

مصایح هدایت جلد نهم عزیز الله - سُلیمانی ارد کانی

عزیز الله - سُلیمانی

نسخه اصل فارسی



این کتاب تایپ شده هنوز به طور کامل تصحیح نشده است. از روی تصویر اسکن شده کتاب که در برخی موارد به طور واضح قابل مشاهده نبود تایپ شده است. در چنین مواردی ممکن است شما چند علامت سؤال (؟؟؟) بجای کلمه‌ای ناخوانا از تصویر اسکن شده کتاب مشاهده فرمایید.

مصایح هدایت

جلد نهم

تألیف

فاضل جلیل جناب عزیزالله سلیمانی

المجیب

هوالتقریب

المنة لله که اعانات غیبی و تائیدات الهی باز هم مدد فرمود تا حقیر نگارش جلد نهم از کتاب مصایح هدایت را که محتوی سرگذشت نه تن دیگر از اکابر امرالله است به اتمام رساند و تعداد مجلدات کتاب را با همه صعوباتی که در طریق انجام آن وجود داشت به این عدد مبارک بالغ سازد. این جلد بغیر از



ORIGINAL

سرگذشت بهین آئین اختصاص بشرح احوال معاصرین داشت (معاصرینی که یا از بنده زودتر دنیا آمده‌اند و یا در سنوات عمر با فانی قرین و قریب بوده‌اند اما نگاشتن تراجم احوال مبلغین و علمائی که بسال از حقیر کمترند بر عهده‌ی آیندگان است) ولی قبل از آنکه کتاب به انتہاء رسد دو نفس مقدس از صاحبان ترجمه که عبارت از اشراق خاوری و شکيبا باشند از دنیا رخت برستند و بقیه در حال حیات هستند و با اینکه همگی از حد هرم گذشته و اکثرشان نعمت تندرستی را از دست داده‌اند معهذا چون هیچیک بستری نمی‌باشند اوقات را بقدر قوه در خدمات و نشر نفعات بسر می‌برند و امید است که سرانجام باحسن ختام بیارگاه ملیک علام راه یابند.

باری اگرچه شماره‌ی مبلغین محترم و تعداد علمای مکرم بهائی که سلسله‌ی کتب مصابیح هدایت در شرح حیات آن دو طبقه می‌باشد بسیار است شاید مندرجات مجلدات نه گانه‌ی مصابیح به مراتب کمتر از بیان سرگذشت یک عشر آنان تا این زمان باشد ولی بدست آوردن ترجمه‌ی احوالشان تا همین اندازه هم بچند جهت بعید می‌نمود.

اول اینکه نگارنده می‌بایست مواد مصالح تاریخچه‌ی اشخاص را با زحمات بسیار پیدا کند. ثانی اینکه برای اطمینان بدرستی مواد پیدا شده به تحقیقات ثانوی پردازد و هر دو عمل وقت فراوان و دقت شایان می‌طلبد چرا که منابع تحقیقات اولیه عبارت از افواه اشخاص و پاره‌ئی از نوشته‌های متفرقه پیشینیان بود که شناختن آن اشخاص و پی بردن بوجود آن نوشته‌ها گاهی در صعوبت به آن پایه می‌رسید که فانی را به مضیق یأس نزدیک می‌نمود و بعد که چیزی از گفته‌ها و نوشته‌ها بدست می‌آمد ضرورت داشت که به صحتش اطمینان حاصل شود بدین طریق که بار دویم از اشخاص مطلع و معتبر دیگر که شناختن و پیدا کردن آنان مشکلتر بود تحقیق بعمل آید چه که مأخذی شناخته شده و بتصویب رسیده وجود نداشت تا با مراجعه‌ی به آن سبیل تجسس هموار و راه تفحص کوتاه گردد.

آری کتب رسمی مطبوعی که گاهی محل رجوع برای وقوف به امور جزئی واقع می‌گردید عبارت از بهجت الصدور جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی و تاریخ جناب نبیل زرنندی و بدایع الاثار جناب زرقانی و تاریخ حضرت صدرالصدور نوشته جناب نصرالله رستگار طالقانی و کشف الغطاء تألیف جناب ابوالفضائل گلپایگانی و تاریخ شهدای یزد تألیف جناب حاجی محمد طاهر مالیری یزدی و ظهورالحق تألیف جناب فاضل مازندرانی است آن هم فقط جلد سیمش زیرا سایر مجلداتش هنوز چاپ نشده و نسخه‌های خطی آن در دسترس نبوده و هیچ یک بنظر حقیر نرسیده است حتی تفصیل سرگذشت مؤلفش توسط یکی از محترمین احباء که از روی جلد هشتم کمال فاضل سواد برداشته بوده است به فانی واصل و تلخیص آن در جلد هفتم مصابیح درج گردیده است. و اگر نفسی کل مجلدات مصابیح هدایت را بدقت از نظر بگذراند ملتفت خواهد شد که استفاده‌هایی که از کتب مزبوره بعمل

آمده است نسبت به یک کتاب نه جلدی که محتویاتش از پنجهزار صفحه قدری کمتر است بسیار ناچیز می‌باشد.

ثالث اینکه متصدی جمیع کارهای تألیف از تنظیم و تحریر و پاک‌نویس خود حقیر بوده و جز کمی از سه جلد اول که دو سه تن از جوانان بهائی هریک چند سرگذشت را برایم پاک‌نویس نمودند دیگر هیچ معاون و مددکاری در بین نبوده حتی امر مقابله را غالباً خود فانی منفرداً صورت می‌داده است. با وصف این احوال به توفیقات رب متعال این نه جلد کتاب که مشتمل بر سرگذشت هشتاد و نه (89) تن از بزرگان امرالله می‌باشد به پایان رسید. در خلال این تراجم احوال که هریک فصلی به استقلال دارند نام عده‌ئی از فضلا و مبلغین دیگر هم به مناسبت‌هائی در میان آمده است که می‌توان معرفتی اجمالی بخدمات و کمالشان حاصل کرد. اما بیان پاره‌ئی از مطالب مهمه دیگر راجع به این کتاب را تحت عنوان (خاتمه) در آخر همین جلد ملاحظه خواهید فرمود.

امید و طید آنکه دوستان از مطالعه‌اش بوجد و طرب آیند و از قرائتش مسرور و منجذب گردند و برایکتاب خاطی و حقیرش که اکنون مردی سالخورده و پیر است دعا کنند تا چند نفس باقیمانده را در رضای خدا برآرد و به حسن خاتمه البته آثار باهره‌اش باقی و برقرار ماند و معاصران و آیندگان را از فوائد معنویه‌اش متمتع سازد. سازد. انتهی

طهران: بتاريخ يوم المشيه من شهرالمسائل سنه 130 بدیع مطابق شنبه اول دیماه 1352 هجری شمسی و

22 دسامبر 1973 میلادی.

عزیزالله سلیمانی اردکانی

جناب عبدالحمید اشراق خاوری

جناب اشراق خاوری از اکابر علمای بهائی و از جمله‌ی نفوسی است که می‌توان او را بحقیقت ازاهل فضل شمرد زیرا هم علم و اطلاعی وسیع و هم نطقی فصیح و هم انشائی سلیس و هم تألیفاتی نفیس داشت. این عبد بار اول در مشهد بیدار فرخنده‌اش نایل شدم و در مدت یک سالی که آنجا بود پی بعمق معارفش بردم بعد هم سه سال در کلاس عالی تبلیغ در طهران با یکدیگر محشور بودیم و درهمانجا بود که مرا به تألیف کتاب تشویق می‌فرمود و اصرار داشت که این بنده غیر از کتب و جزواتی که بتدریج برای تدریس می‌نگاشتم کتب و رسائلی امری نیز در هر موضوعی که صلاح بدانم بنگارم و چون خود این عبد هم از قبل چنین تصمیمی داشتم بالاخره شروع به تألیف کتاب مصابیح هدایت نمودم و این مطلبی است که در مقدمه‌ی جلد اول این کتاب بر سبیل اشاره بیان و وعده داده شده بود که در موضع خود بدان تصریح گردد و الحمدلله که اینجا به وعده وفا شد بهرحال چون بنده سنواتی چند با ایشان مالوف بوده‌ام بجزأت و از روی بصیرت عرض می‌کنم که این ذات شریف از مفاخر مبلغین

معاصر و در ردیف افاحم فضای امرالله از قبیل جناب میرزا اسدالله فاضل مازندرانی و جناب وحید کشفی و جناب آقا سید عباس علوی می باشد که در صف اول متبحرین قرار دارند. اشراق خاوری گذشته از واجد بودن شرافت و منقبت علمی

تصویر ص 5 پی دی اف

محرز مقامی رفیع در مکارم ملکات بود و بالاخص بفضیلت عفت خیلی اهمیت می داد و با هرکس که تازه آشنا می شد دقیقانه بحرکات و سکاتش می نگریست و قدر و قیمتش را با موازین اخلاقی می سنجید. باری این بزرگوار شرح احوال خود را تا اواسط سنه 1327 شمسی بنا به استدعای بنده مرقوم و به این عبد تسلیم نموده و با وصفی که آن نوشته در خور این بود که تمامش در این اوراق درج شود لکن چون از جهت تفصیل قدری بیش از گنجایش این کتاب است لهذا درجش بدون تلخیص امکان نداشت معهدا در موارد کمتری خلاصه و عصاره مطالب و در مواضع بیشتری عین عبارت خود ایشان از نظر قارئین محترم می گذرد.

اکنون به ترجمه‌ی احوال ایشان پرداخته گوئیم یکصد سال پیش یا قدری بیشتر آخوندی حقیر فقیر از یکی از شهرهای ایران برای تکمیل علوم شرعیه به عتبات عالیات رفته و چند سنه تحصیل کرد سپس به قصد زیارت تربت حضرت رضا علیه السلام را خراسان را پیش گرفته خود را بهر زحمتی بود به چند فرسخی مشهد رسانید. از سوی دیگر در همان زمان شخصی از علمای بزرگ بنام شیخ عبدالرحیم نهاوندی نیز از طهران عازم مشهد بوده و چون این مرد از فقهای محترم و مجتهدین مسلم بشمار می آمده و نزد شاه و ارکان مملکت عزت و مکانت داشته است سلطان وقت که معلوم نیست کدام یک از پادشاهان آل قاجار بوده است به والی خراسان تلگراف کرد که از جناب شیخ عبدالرحیم نهاوندی پیشواز و تجلیل کنید و الی هم جمعی انبوه از اعیان و تجار را همراه کرده با حشمت و جلال تمام به استقبال شتافته در شریف آباد شش فرسخی شهر خیمه و خرگاه زد و دستور داد تا بساط ضیافت مهیا سازند و خوان ملوکانه ترتیب دهند و خود با ملتزمین رکاب منتظر ورود عالم عالی جناب شد. در همین اثنا دیدند آخوندی با ریش و عمامه‌ی ژولیده و قبا و عبای مندرس ولی با هیكل علمائی وارد شد. والی یکی را فرستاد تا تحقیق کند که این شخص کیست چون از نام و نشان و مقصدش جويا شدند اظهار داشت که اسم من شیخ عبدالرحیم است از عتبات می آیم و به مشهد می روم والی و همراهان که نام شیخ عبدالرحیم را شنیدند قید نهاوندی را فراموش کردند و بگان آنکه این مرد همان کسی است که شاه دربارہ‌شا سفارش نموده با خضوع نزدش آمده اظهار چاکری و ارادت نمودند و با سلام و صلوات او را به چادری مخصوص که برای مهمان برپا داشته بودند برده بکمال تجلیل پذیرائی کردند و چون خبر به شهر رسید که چنین عالمی بزیارت آمده و اعلیحضرت شهریاری چنان تلگرافی دربارہ اش فرموده مردم

دسته دست به شریف آباد شتافته صنف نماز ترتیب داده به آقا اقتدا کردند بعد هم با احترامی شایان او را به شهر وارد نموده خواهش کردند که به عتبات برنگردد و در مشهد بماند این شخص هم قبول نمود و در آن شهر اقامت کرده مقتدای جمیع اهالی گردید. دو سه روز پس از ورود او شیخ عبدالرحیم نهاوندی حقیقی نیز به مشهد وارد گشت لکن بی آنکه مورد اعتنای کسی واقع شود امر زیارت را انجام داده بعد از چند روز مراجعت کرد فقط والی ملتفت ورود شیخ و خطای خود گردید اما صلاح ندانست که باین اشتباه اعتراف نماید لهذا شیخ عبدالرحیم بکمال تسلط بر مسند شرع جالس شده به رتق و فتق امور پرداخت و به مرور دارنده‌ی جاه و منزلت عظیم و زوجات متعدد و اولاد بسیار شده بالاخره شهرت و عظمتش بحدی رسید که ناصرالدین شاه نیابت تولیت آستان قدس رضوی را به او محول کرد و حصول این افتخار سبب مزید اعتبار و زیادتی اقتدارش گردید و سالیانی بهمین حال زیسته عاقبت دار فانی را وداع گفت و در جوار مرقد منور حضرت رضا مدفون گشت و بعد از او پسر بزرگش شیخ عبدالحسین که مردی کم سواد و پرحیله بود بر وساده‌ی پدر تکیه زد و با ظاهری آراسته و باطنی کاسته به مردم داری و ریاکاری مشغول شده از عمری که همه می‌دانند بر املاک و اموال افزود و تا توانست زن گرفت و بچه آورد لکن به فرزندان خود محبتی نداشت و به تولیدشان راغب تر بود تا به تعلیم و تربیتشان علی ای حال از جمله پسرانش شیخ احمد پدر اشراق خاوری است که او هم در جامه‌ی اهل علم و مردی عیاش و کلاش و مجلس آرا بود لکن در فضل و دانش پایه و مایه‌ئی نداشت بلکه مانند پدر بخلق و دلق و سیمی این دو اهمیت می‌داد یعنی همیشه در فکر رنگین ساختن سفره‌ی غذا و آراستن دستار و عبا و زینت دادن حجله برای قدوم نو عروسی زیبا بوده است. تعداد نسوانی که در طی عمر گرفته و رها کرده از عدد زنان خاقان مغفور یعنی فتحعلیشاه قاجار کمتر نبوده است دیگر ر شماره اولادش را خدا می‌داند و بس چه که هرچندی یکبار خواه در سفر و خواه در حضر زنی یا دختری عقد می‌بسته یا صیغه می‌نموده و پس از قلیل مدتی از او سیر می‌شده و طلاقش می‌داده اگر نوزادی می‌آورده بی‌خبر می‌مانده است باری یکی از زنانش والدهی ماجده‌ی جناب اشراق خاوری است که مسماء به (فاطمه خانم) و صبیبه شیخ محمد حسن پسر شیخ عبدالرحیم جد اعلای اشراق خاوری بوده است لهذا این زن و شوهر عموزادگان یکدیگر بوده‌اند و چون این خانم از خود سروسامان و آب و ملکی داشت شوهر گاه بگاه یعنی هفته به هفته یا ماه به ماه پیشش می‌آمد آن هم برای گرفتن پول و بقیه اوقات را یا در سیر و سیاحت بلاد می‌گذرانید یا در محله‌های شهر پیش منکوحه‌های دیگر راعم از متعه و مخطوبه بسر می‌برد گاهی نیز در پاره‌ئی از ممالک سایره گردش می‌نمود نظر باین حرکات بود که بارها بین زوجین بهم خورد یعین آن خانم شریف عفیف آن مرد شیدائی هر جائی را بخانه راه نمی‌داد اما او هر دفعه با انگیختن واسطه‌های محترم دوباره آشتی می‌کرد لکن عاقبه

الامر به تفصیلی که خارج از موضوع این تاریخچه است از یکدیگر جدا شدند. باری اشراق خاوری در فجر یوم هشتم ماه رجب سنه یکهزار و سیصد و بیست هجری قمری در شهر مشهد متولد شد پدرش برای نام گذاری فرزند از قرآن فال گرفت چون اوراق کتاب الله را گشود آیه مبارکه (انه حمید مجید) بر صدر صفحه دیده شد لهذا او را به عبدالحمید تسمیه نمودند این پسر در آغوش مادر و جده خویش که از هر دو نفرشان نهایت رضایت را دارد رشد و نمو می کرد مادرش که به قرائت کتب فارسی توانا بود و اشعار فراوانی از حافظ و سعدی و فردوسی و قآنی از برداشت هرچه خود می دانست متدرجاً بجزگ گوشه‌ی خویش می‌آموخت جداهش هم که خانمی پارسا بود و به آن طفل بیش از سایر برادران و خواهرانش دلبستگی داشت تمام هم خود را در تربیتش بکار می‌برد و او را بروح دین پرورش می‌داد بدین ترتیب که هر شب او را پهلوی خود می‌خوابانید و صبح هنگام بانگ خروس و صوت اذان که از خواب برمی‌خاست او را هم بیدار می‌کرد و با خود بر سر حوض آب برای گرفتن وضو می‌برد سپس بادای صلوة و قرائت ادعیه‌ی اسلامی من جمله دعای صباح حضرت امیر و دعای عهدنامه که آنها را خود به او یاد داده بود وادارش می‌کرد و بعد معنای جمله‌های عهدنامه را به فارسی برایش می‌گفت شبهای جمعه هم او را پهلوی خود نشانده با یکدیگر دعای کمیل می‌خواندند تا اینکه آن را هم از بر کرد هفته‌ئی یکبار نیز او را با خود به حرم می‌برد و به تدریج تمام زیارتها را به او آموخت و همواره از کتاب قصص الانبیاء سرگذشت پیغمبران را برایش نقل می‌کرد و بدین وسیله محبت کل رسل را در قلبش جای داد و او را طفلی دیندار و خداپرست بارآورد. بدرجه‌ئی که از دهسالگی در ماه رمضان روزه می‌گرفت و چون در گرمی هوا شتنگی بر او غلبه می‌کرد به اطاق نمناک زیرین می‌رفت و شکم را بر روی زمین می‌گذاشت تا در عصش تخفیفی پیدا شود ولی روزه را نمی‌گشود چه جداهش باو فهمانده بود که خدا در همه جا حاضر است و همه چیز را می‌داند و از دروغ و ریا و نفاق بدش می‌آید بهرحال چون آن پسر هفت ساله شد او را به مدرسه‌ی رحمتیه که از مدارس تازه تاسیس و دارنده‌ی ناظمی خوش نیت و دلسوز و آموزگارانی دانشور بود بردند. این مدرسه دارای هفت کلاس بود که پروگرام سنگینی داشت اشراق خاوری چون در میان تلامذه تنها کسی بود که بخوبی آداب شریعت و اعمال عبادت را می‌دانست او را پیشنماز کردند و ظهرها و عصرها شاگردان به او اقتدا می‌نمودند و به لحاظ هوش و فراست فوق‌العاده‌اش در کلاس خود همیشه سمت مبصری داشت ایضاً هر وقت که از معلمین کلاسهای پائین تر کسی غیبت می‌کرد ناظم مدرسه او را بجای معلم غایب به تدریس می‌گذاشت. مختصر در آن مدرسه که محیطی گرم و خالی از فساد بود در مدت هفت سال دانش بسیاری اندوخته کرد بدین معنی که جمیع دروس را خواه از حساب و غیره و خواه از صرف و نحو و قرائت دقیقاً یاد گرفت و مقالات متعددی از کتاب اطباق الذهب عبدالمؤمن

اصفهان با اعراب صحیح از برکرد و بعد از طی کردن آن مدرسه چون در مشهد از مدارس جدیده بالاتر از آن جائی نبود قدم به مدارس قدیمه گذاشت ابتدا چندی در مدرسه‌ی میرزا جعفر سپس مدتی در مدرسه‌ی فاضل خان نزد طلاب دانشمند به تکمیل مقدمات پرداخت و بعد در مدرسه‌ی نواب حجره گرفته روزها به تحصیل مشغول بود و شبها به منزل می‌رفت اما از ابتدای کار ذوقش با فقه و اصول موافق نیفتاد بلکه از فنون ادب و اصطلاحات عرفانی و مطالب فلسفی و شرح احوال عرفا خوشش می‌آمد و آن ایام اساتید بزرگ از هر رشته در مشهد بسیار بودند. اشراق خاوری در ادبیات عرب از محضر میرزا عبدالجواد ادیب نیشابوری استفاده‌های شایان کرد. این مرد پرمایه که پی به ذوق سلیم و حافظه‌ی قوی و استعداد شدید اشراق خاوری برد به حفظ منتخبات ادبیه تشویقش کرد او هم باین عمل همت گماشت و بیست مقامه از مقامات حریری و قصاید و قطعات بسیاری از اجله‌ی فصحای عرب و اشعار بی‌شماری از اعزّه بلغای عجم و خطب زیادی از کتاب نهج البلاغه را بخاطر سپرد حتی در نظر داشت که تمام قرآن را حفظ کند و سوره‌های چندی را مرتباً از برکرد و باجمله در نتیجه ترغیب ادیب و شب زنده‌داری‌های خویش کم‌کم از جهت معلومات و معارف صدرش منشرح و وجودش مانند چشمه‌ی زاینده گشت و از حیث محفوظات سینه‌اش به منزله‌ی صندوقی از ذخایر کتب و دفاتر گردید.

باری آن ایام اگرچه کتاب شرح منظومه‌ی حاجی ملاهادی سبزواری را نیز با چند تن از طلاب دیگر نزد ادیب درس گرفت لکن چون آن مرد تجری در این رشته نداشت چندان مفید واقع نشد همچنین در اثنای این امور گاهی درب حجره را از داخل می‌بست و به مطالعه‌ی کتب حضرت شیخ احمد احسائی و جناب سید کاظم رشتی و محیی‌الدین عربی مشغول می‌گشت ایضاً در محضر آقا بزرگ استاد مسلم فلسفه شرح هدایه‌ی ملاصدرا را فراگرفت و به همین کیفیت در نهایت جدیت پیش می‌رفت و با کمال موفقیت بر سرمایه‌ی علم و معرفت می‌افزود چه که در مزاعات کتب درسی و غیر درسی بیشتر به دقت در کلمات عرفا و مصنفات فلاسفه سرگرم بود زیرا بگمانش که حقایق عالیه را در متون و حواشی این قبیل کتابها می‌توان پیدا کرد ولی با اینکه به بلندی قدر و گرانی قیمت اهل حکمت و عرفان معترف بود حاجتش از گفته‌های آنان برآورده نشد و در نظر گرفت به ریاضت مشغول شود تا بدین وسیله خانه‌ی دل را صیقلی و آماده‌ی قبول انوار حق نماید و بالنتیجه پی به رمز خلقت و اسرار عالم آفرینش ببرد و همچنین بدرک لقای امام منتظر که بزرگترین آرزویش بود فایز گردد پس برسم اهل تصوف از مشتهیات یعنی از غذاهای لذیذ و شربت‌های گوارا کنار کرد و به نان کم و آب خالی اکتفا نمود و برای اینکه مادرش ملتفت و مزاحم نشود هر هنگام که برایش طعام می‌آورد طوری رفتار می‌نمود که آن زن تصور کند در بیرون شام یا نهار خورده است در ضمن هم علاوه بر فرایض و نوافلی که

انجام می‌داد و اضافه بر دعاهائی که تلاوت می‌کرد هر روز در روضه‌ی رضوی نماز جعر طیار را بجا می‌آورد چه در اخبار وارده از ائمه اطهار صریح بود که هر کس بادای آن صلوة موفق شود البته بمحضو رحضرت قائم مشرف خواهد گشت لکن چون مدتی باین منوال گذشت و از تحمل آن مشقات جز ضعف و بی‌رمقی ثمری اخذ نشد تصمیم گرفت که تنها و بی‌اطلاع خویشاوندان بدیاری و امصار دیگر برود که شاید درجائی بزیارت قام آل محمد نائل شود و از محضر مبارکش التماس کشف حقیقت کند اما تصور سفر که هزاران خوف و خطر در برداشت او را سخت بجزر می‌انداخت علی‌الخصوص که دو دفعه هم بی‌خبر از همه کس قدم بیرون گذاشت و پیاده قریب یک فرسنگ از شهر دور شده مراجعت کرد و پیمایش همین مسافت ناچیز او را به صعوبت مسافرت واقف ساخت و از آن پس هر گاه که بخيال جهانگردی می‌افتاد خستگی و تشنگی و گرسنگی و ریختن عرق و آبله زدن پا و حمله‌ی جانوران وحشی و از همه مهیب‌تر احتیاج و بی‌پولی در پیش رویش مجسم می‌شد و با خود می‌گفت تنها چطور بروم، کجا بروم، خرجی از که بگیرم اگر والده و کسانم بفهمند مانع خواهند شد. مختصر مدتی با برونی آرام و درونی آشفته در این اندیشه‌ها بسر می‌برد و ضمناً قرائت کتب ادبی و فلسفی و عرفانی را ادامه و دل غمگین را با کلمات دلنشین بزرگان عالم تسکین می‌داد رفته رفته مطالعه‌ی آن کتابها در او احوالی تازه بوجود آورده جنبه تفویض و تسلیم و توکل و توسلش را تقویت نمود و بخود چنین تلقین می‌کرد که برطبق آیات قرآنی و اخبار مأثوره رزق عباد مقرر است و خداوند مهربان از خزانه غیب خویش روزی بندگان را می‌رساند علی‌هذا به مرور بیمش زایل و عزمش بر خروج از وطن راسخ گردید ولی چون آن موقع فصل زمستان بود انجام عمل را به موسم بهار موکول نمود و در آن فاصله گاهی در خوف و گاهی در رجا ایام و لیالی را گذرانید تا اینکه (علم دولت نوروز به صحرا برخاست) و تصمیم هجرت شدت یافت و برای دفعه‌ی چهارم سفرنامه‌ی حکیم ناصر خسرو علوی را که از خواندنش لذت می‌برد مطالعه کرد و به همین کیفیت ماه اول و دوم ربیع گذشت هوا هم اعتدالش بیشتر و برای صحرا نوردی مناسبتر شد این موقع در نظر گرفت که روز حرکت را معین کند و بعد از سنجیدن پیش و پس کار یوم شنبه هفدهم شعبان 1340 هجری قمری را که چند روز بعد باشد تعیین نمود و اگرچه در عزم خود جازم و در تصمیم خویش محکم بود لکن گاهی که بفکر این سفر مجهول‌العاقبه می‌افتاد بر خود می‌لرزید و برای زایل شدن طپیدن دل و حل مشکل دنبال چاره می‌گشت بالاخره برای رفع نگرانی و پی بردن به پایان کار به استخاره و فال متوسل شد و هر دفعه نوعی پیش آمد نمود که نیتش را توفیق کرد و شرح این مطلب بقلم خود اشراق خاوری چنین است:

(در مشهد شخصی از طلاب علوم بود که خیلی باوقار و برازنده بود عمامه‌ی بزرگی بسر می‌گذاشت و محاسن زیبای بلندی داشت ملقب به نظام‌العلما بود اسمش را نمی‌دانم چه بود زیرا در آن اوقات بهمین

لقب معروف بود و همه او را نظام العلماء می گفتند پنهان نماند که من در آن اوقات هروقت او را در کوچه و بازار می دیدم بی اختیار از قطعه‌ئی که قآنی شاعر فرموده یادم می آمد نظام العلماء کار غریبی داشت که در مشهد منحصر بخود او بود و همه تجربه کرده بودند چون خود من هم در قضیه سفر تجربه کردم و مسلم شد در اینجا می نویسم این شخص با قرآن مجید استخار می کرد و نیت هر شخصی را با عاقبت آن مشروح و مفصل می گفت ولی استخاره او همه جائی و همیشه نبود هرکس می خواست باید مطلب خود را در کاغذی نوشته میان پاکت سر بسته تسلیم مشارالیه نماید و اگر هم نمی نوشت و فقط شماره‌ی نیت خود را در روی پاکت می گذاشت که چند مطلب در نظر دارد نظام العلماء در مقابل هر شماره مقصود آن شخص را می نوشت و به عاقبتش هم اشاره می کرد اشخاص پاکت سر بسته خود را می رفتند و به متصدی کفش کن مسجد گوهرشاد می دادند و دهشاهی که آنوقتها در مشهد یک پنا باد می گفتند برای نیاز می پرداختند روز دیگر اول اذان صبح جواب استخاره در نزد متصدی کفش کن حاضر بود و در پشت پاکت شرح نیت یا نیت هرکس به تفصیل نگاشته شده بود من قبل از فرارسیدن روز معین که برای مسافرت تعیین کرده بودم قطعه‌ی کاغذ سفیدی گرفته روی آن عدد 1 نوشتم و دیگر چیزی ننوشتم و آن را در پاکتی گذاشته سرش را بستم و به مرکز معین دادم و به انتظار جواب مترصد روز بعد بودم. آنشب درست بگویم خواب حسابی نکردم و فکر می کردم که آیا در جواب نیت من چه خواهد نوشت و البته نیت من پرسش از سفر و عاقبت تصمیم مسافرتی بود که در نظر داشتم روز بعد اول اذان صبح برخاستم و به مسجد گوهرشاد رفته نزد متصدی کفش کن شتافتم و پاکت خود را که روز قبل داده بودم دریافت کردم دیدم جناب نظام العلماء در سر سطر پشت پاکت با قلمی نسبتاً درشت این عبارت را نوشته است: "هو الله تعالی راجع به سفر است باعث ابتلا و گرفتاری می شود اوائل آن و اواخر آن بسیار خوب است و باعث خوشحالی است" این عبارت نظام العلماء هم همیشه مانند (تاریخ روز شده هفدهم شعبان) همیشه در جلو چشمم مجسم و مسوטר است خوانندگان گرامی شاید بتوانند درک فرمایند که این عبد پس از مشاهده‌ی آن عبارات که مسطور شد چه حالی داشت سبحان الله با خود می گفتم من که در روی کاغذ بهیچوجه اسمی از سفر و غیره نبرده بودم فقط عدد یک نگاشته بودم و روی پاکت هم عدد یک را نوشتم که بدانند فقط یک نیت در نظر دارم این شخص از کجا این شرح و تفصیل را فهمید؟ خلاصه هزار مرتبه بر تصمیم سابق افزود و منتشر فرارسیدن روز شنبه هفدهم شعبان بودم یکی دو روز به روز موعود مانده طرف صبح وارد مسجد گوهرشاد شدم کتابفروش پیری بود که با هم آشنا بودیم و اغلب از او کتاب می گرفتم و مطالعه می کردم خیلی پیرمرد خوبی بود خدا رحمتش کند پس از ورود به مسجد نزد مشارالیه رفتم و کتابهایش را که روی هم ریخته بود زیر و رو می کردم چشمم به دیوان حافظ شیرازی افتاد بی اختیار کتاب را برداشتم و برای تصمیم

مسافرت خود خواستم فالی بزخم شما درباره‌ی من به اینجا که می‌رسید هرچه می‌خواهید فکر کنید مختارید ممکن است بگوئید که این شخص موهوم داشته و به فال معتقد بوده و... "ولی اینطور نیست شاید نمی‌دانید کسی که پریشان خیال و مضطرب البال است چه حالی دارد به تمام معنی مصداق کامل الغریب یتشبث بکل حشیش است بقول حکیم نظامی گنجوی:

چو بیچاره شد مرد چاره سگال کند خوش دل خویشان را بفال
من هم در آن اوقات بیچاره و حیران بودم با آنکه وسائل معیشت و راحتی مادی از هر جهت بطور وفور فراهم بود ولی قلبم راحت نبود روح پریشان بود بی‌اختیار دست بردم که ببینم خواجه حافظ شیرازی چه می‌فرماید. کتاب را باز کردم دیدم نوشته است:

همتم بدرقه‌ی راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
خرم آن روز گزین مرحله بر بندم رخت و ز سرکوی تو گیرند حریفان خبرم
سبحان الله که مشاهده‌ی این ابیات چه حالتی در این عبد ایجاد کرد بقول الفت اصفهانی:

تا نبیند کسی آن حال که من می‌گویم نکند فهم و نداند و چه سخن می‌گویم
بالاخره روز هفدهم شعبان فرارسید و صبح زود برای انجام مقصود از خانه بیرون آمدم بدون آنکه هیچکس از اقربا و خویشان را از نیت قلبی خود باخبر سازم براه افتادم در حین خروج از منزل آخرین نگاه وداع آمیز خود را بروی مادر مهربان و برادر کوچک و دو خواهر کوچکتر از خود افکندم آری این آخرین نگاه بود که مدتها پس از آن دیگر آنها را ندیدم در حین خروج مختصر تزلزلی در اجرای اراده‌ی قلبی حاصل شد ولی علم الله و شهد که اختیاری از خود نداشتم دست غیب و اراده‌ی سنیه فرمانفرمای جهان مرا بخروج از وطن مأمور ساخت درست مثل این بود که که چند نفر مأمور مرا مجبور بخروج از وطن نموده‌اند از منزل بیرون آمدم و طی طریق کرده وارد مسجد گوهرشاد شدم مسجد گوهرشاد سر راه من بود زیرا منزل ما آنوقت در اول بازار سر شور پهلوی حمام شاه بود از منزل وارد بازار بزرگ شدم و از بازار وارد مسجد گوهرشاد گردیدم در میان مسجد چشمم به پیرمرد کتاب فروش که سابقاً ذکر می‌کردم از او رفت افتاد بی‌اختیار نزد او رفته قرآن مجید را از میان کتابهای او برداشتم و بخدا توجه کرده تفأل به کتاب مجید زدم و قرآن مجید را گشودم این آیه‌بار که در اول صفحه سمت راست مسطور بود، نرزقهم و آبائهم حتی طال علیهم العمر... " از آن روز عجیب تا امروز که مشغول نگارش این سطور هستم درست بیست و هفت سال می‌گذرد ولی طوری در حیات من این مراتب مزبوره اهمیت داشته که کاملاً در مقابل نظرم مجسم است هیچوقت جواب استخاره‌ی نظام العلما و شعر خواجه شیراز و آیه قرآنی را فراموش نکرده‌ام) انتهی باری اشراق خاوری پس از ملاحظه‌ی آیه قرآن بی‌آنکه نقطه معینی را در نظر بگیرد از مسجد بیرون

آمد و از راه پائین خیابان از شهر خارج شد سرمایه‌اش منحصر بود به مبلغ سی و پنج قران پول دیگر هیچ اسبابی همراهش نبود حتی لباسش نیز همان بود که بر تن داشت و بس با این حال از دروازه بیرون رفته قدم در جاده نهاد در اثنای طریق به یک دو نفر فقیر برخورد کهنشان بینوائی در سرپایشان هویدا بود و دلش به روزگار پریشان آنها سوخته از وجهی که همراه داشت مختصری به آنها کمک نمود و تا دو ساعت به غروب مانده شش فرسخ طی کرده به شریف آباد وارد و قدری بگردش و تماشای زوار بسیاری که در کاروانسرای شاه عباسی بار انداخته بودند مشغول شده هنگام غروب که احساس کرد خیلی خسته است در قهوه خانه غذائی خورده عبا را بر سر کشیده در گوشه‌ئی آرمید اما از درد پا نتوانست براحتی بخوابد صبح زود برخاست و فریضه را بجا آورده پس از صرف چائی براه افتاد بعد از ظهر بقریه‌ی نخر و داود رسید و به همین روش دشت‌ها و گردنه‌ها و آبادیها را مرحله به مرحله پیوده روز چهارم خروج از مشهد به شهر نیشابور وارد شده در مسجد جامع فرود آمد و در جستجوی نفوس باکمال و صاحب‌دل به تکاپو افتاد لکن کسی که لایق باشد نیافت لهذا بدیدن بقعه‌ی امامزاده محروق و قبر عمر خیام و مقبره شیخ عطار که در خارج شهر قرار دارند اکتفا نموده رهسپار سبزوار گردید شب اول را در شوراب مانده صبح روانه گشت در بین راه بمرد مسکینی برخورد که با پای برهنه و بدنی تقریباً عریان به سبزوار می‌رفت و از اشراق خاوری چیزی طلب نمود او هم بر آن بیچاره رحمت آورده با خود رفیقش کرد و مخارجش را متحمل شد تا به مقصد رسیدند آنگاه آن مرد خداحافظی کرده رفت و اشراق خاوری به تماشای شهر و امامزاده‌های آن پرداخته شب را در آرامگاه حاجی ملاهادی حکیم مشهور گذرانید و بعد از یکی دو روز به جانب شاهرود روانه گشت هنوز به انجا نرسیده بود که پولش تمام شد ولی دست غیبی به مدد رسید و آیه مبارکه (نرزقهم) که در استخاره قرآن سبب اطمینانش گردیده بود کاملاً مصداق پیدا کرد و در هر جا اشخاصی معتبر و محترم به او برخوردند از وجنات احوال و تراوشات مقالش پی به مراتب اصالت و درجات کمالش برده بی‌آنکه خود را بالصراحه یا بالاشاره اظهار بکند از جنابش محترمانه دعوت و آبرومندانه پذیرائی کرده به مصاحبتش مالوف و از مجالستش مسرور می‌شدند. در شاهرود یکی از طلاب متمکن او را به منزل برد و مدتی نگاهداشتب عد با کاروانی که از راه جنگل به استرآباد می‌رفت همراه شد در اینجا هم خداوند کارساز ارادت او را در قلب تنی از اهل قافله انداخت که در تمام طول طریق کمال محبت و مساعدت را درباره‌ش مجری داشت و این مسافرت اگرچه جاده‌اش ناهموار و پرگل و کثیرالاعوجاج بود ولی منظره‌ی زیبای جنگل فرح و نشاطی بی‌اندازه می‌بخشید بعد از ورود به استرآباد سیدی از علمای شهر او را به منزل برده بانهایت تکریم مهمانداری نمود تصادفاً والد اشراق خاوری نیز گزارش به این شهر افتاده ماه رمضان را در منبر بگفتن وعظ و خواندن روضه مشغول شد اشراق خاوری هم نزد پدر بصرمی برد تا اینکه دو ماه

از ورودشان به آنجا گذشت آنگاه به اتفاق یکدیگر با گاری پست که در آن زمان بهترین وسیله‌ی رهنوردی بود از طریق شاهرود به طهران رفته در منزل یکی از علمای قنات‌آباد فرود آمدند پس از چندی پدر اشراق خاوری عازم قزوین گردید پسر را نیز همراه خود نمود او هم چون مقصد مشخصی نداشت تسلیم اراده پدر گردید باجمله با گاری دوچرخه که آنهم از وسائل سریع‌السیر به شمار می‌آمد روانه گشتند چون بهنری که در کنار کرج واقع است رسیدند راننده درحالی که بی‌خبر از عمق رودخانه بود برای اینکه گرد و غبار چرخهای گاری شسته شود از جاده‌ئی که پل بر رویش بسته شده بود خارج گشته اسب را با شلاق بطرف نهر سوق داد آن حیوان هم با یک خیز خود را میان آب افکنده بلافاصله خود با گاری و پنج شش نفر سرنشین پائین رفت اشراق خاوری که در جلو گاری جای داشت پیش از همه با سر در قعر نهر فرورفت و اسباب و اثاث همه بر رویش ریخت در آن حال جهانی ظلمانی در پیش داشت و حملی ثقیل بر دوش چون شناوری هم نمی‌دانست و نفس نیز در سینه‌اش حبس شده بود نزدیک به هلاکت رسید معه‌ذا با خود گفت نباید مأیوس شد زیرا حق تعالی در همین موارد قدرت نمائی می‌کند و در عین نومیدی خلاصی می‌بخشد در این اثنا دستی گریانش را گرفته از آب بیرون کشید چون نیک نگریست دید پدر اوست که در اول زندگی واسطه‌ی حیات او بوده و اکنون وسیله‌ی نجاتش گشته است الحاصل بعد از دو سه روز به قزوین رسیدند تاریخ ورودشان به آن نقطه ماه ذیحجه 1340 هجری قمری بود در این شهر یکی از معاریف بلد هر دو را به منزل برد پدر اشراق خاوری به موعظه و خود او به مطالعه مشغول بود روزی در خیابان نزدیک پیغمبریه با یکی از دوستان جوان خود که سابقاً در مشهد باهم از مضحرا دیب نیشابوری استفاده می‌کرده‌اند تلامی نموده از دیدارش مشعوف گشت و او را به پدر معرفی کرد از قضا آنها هم یکدیگر را می‌شناختند و آن شخص سید هدایت الله شهاب فردوسی از اهل تون خراسان بود مختصر آن جوان از پدر اشراق خاوری وقت ملاقات خواست و قرار شد که فردا صبح به منزل آن دو نفر برود علی‌الصباح رفت و نشست و با پدر اشراق خاوری مشغول صحبت شد اشراق خاوری از گفتگوی طرفین دریافت که سخن از بابی و بهائی در بین است و ملتفت شد که آن سید می‌خواهد پدر او را تبلیغ کند و پدرش هم با عبارات بی‌معنی و جمله‌های گوشه‌دار او را می‌آزارد تا اینکه مباحثه منجر به درشتی و مجادله گردید و سید متغیرانه برخاسته بیرون رفت اشراق خاوری بعدها فهمید که رفیقش سید هدایت الله مدتی است بهائی شده و برای تبلیغ به سیر و سیاحت اشتغال دارد و این فقره علت تأثر خاطرش گردید چه بهائیان را بنا به آنچه از اعداء شنیده بود مردمانی گمراه و به علت زبردستی در مناظره گمراه کننده می‌شمرد چنانکه در مشهد هنگامی که در مدرسه نواب تحصیل می‌کرد سیدی جهان‌دیده و سرد و گرم چشیده از اهل یزد نیز در همان جا حجره داشت که علی‌الظاهر معمم و متدین و درباطن بی‌عقیده بود این سید که گاهی پیش

اشراق خاوری آمده از هر دری صحبت به میان می‌آورد و غالباً بخواندن و ستودن کتاب صد مقاله آقا خان کرمانی مشغول بود روزی ضمن نقل سرگذشت گفت من در عقش آباد گیر مبلغ بهائیا افتادم وقتیکه دیدم حریف پرزور است ناچار بی‌دین شدم و منکر خدا و انبیا گردیدم تا به این وسیله گریبان خود را از چنگش بیرون آوردم.

باری اشراق خاوری که در مشهد این قبیل اوصاف در باره طایفه جدید شنیده بود همان ایام وقتی به سمعش رسید که آقا سید عباس بیارجمندی بابی شده و از مشهد فرار کرده به حیرت افتاد چرا که خود با او آشنائی داشت و در مدرسه بارها به حوزه درس او حاضر و از محضرش استفاده کرده بود و بعید می‌دانست آن جناب که از افاضل طلاب مدرسه نواب است گول بخورد و چون احتمال نمی‌داد که عقیده بابی و بهائی حق باشد با خود می‌گفت سبحان الله این فرقه ضاله مضله چقدر در محاوره استاد و در مغالطه ورزیده می‌باشند که بر چنین فضلائی غلبه می‌نمایند بهر صورت آنان را مردمی خداناشناس می‌شرد و از برخورد به آنها متوحش بود بدین جهت از بابی شدن رفیقش سید هدایت الله شهاب نیز متاسف گردیده. اما شهاب چون از آنجا بیرون رفت قضیه را به جناب میرزا باقر اسعدالحکماء که در جنب پیغمبریه مطب داشت و در شهر به بهائیت مشهور بود نقل کرد آن مرد محترم در اولین فرصت به دیدن پدر اشراق خاوری آمده خیلی مهربانی کرد پدر اشراق خاوری هم که مردی پخته و باتجربه و در ظاهرسازی ماهر بود با ایشان گرم گرفت و بعد روزی این پدر و پسر با هم به محکمه‌اش رفتند وقتیکه می‌خواستند برگردند اسعدالحکماء کتابی به پدر اشراق خاوری داده گفت این را ببرید بخوانید ببینید چطور است او هم احتراماً از جا برخاست و آن را گرفته بوسید و بر سر گذارد و به منزل آورده در گوشه‌ئی نهاد به پسر خود سفارش کرد که مبادا به این کتاب دست بزنی لکن اشراق خاوری در غیابش آنرا مطالعه نمود اما بعلت بی سابقگی به مواضعی امری نه از مطالبش استفاده کرد و نه توانست بداند که اسم آن کتاب چیست تا اینکه بعد از تصدیق فهمیدن که (ایقان) بوده است بهر حال پس از چند روز پدر اشراق خاوری کتاب را برداشته با پسر به محکمه رفتند و آنرا نزد اسعدالحکماء گذاشت جناب اسعد پرسید چطور بود گفت خیلی خوب بود من تماش را خواندم پرسید که هیچ اشکال و ایرادی به نظرتان نرسید گفت خیر جمیع مطالبش صحیح و درست است اسعدالحکماء امیدوار شده به ترتیب کتب امری دیگر از قبیل مفاوضات و خطابات و فرائد و غیرها را به او داد که با آنها نیز همان معامله معمول گشت یعنی پدر یکایک را بخانه برده در طاقچه می‌گذاشت و پسر پنهانی می‌خواند ولی به دلیلی که مذکور گردید چیزی دستگیرش نمی‌شد در این اثنا اشراق خاوری به مرض حصبه مبتلا شد و اسعدالحکماء را بر بالینش آوردند ان بزرگوار که دست پرورده‌ی حکیم الهی و مقدر چنین بود که شمع آن مرد جلیل را در آتیه روشن کند بانهایت محبت به معالجه پرداخت دوا هم از خود داد تا اینکه

شفا یافت بعد هم یک روز پدر و پسر را به ناهار دعوت کرد و برای ایشان واقعه‌ی شهادت حضرت شیخ علی اکبر قوچانی را شرح داد و عکس آن شهید را هم ارائه داشت این رفتار مودت آمیز اسعدالحکماء سبب شد که اشراق خاوری باو اخلاصی پیدا کرد و با جنابش انس گرفت لکن چون می‌دانست که بائی است باطناً از او بنوعی تقریر ناپذیر وحشت داشت تا اینکه روزی طرف عصر به محکمه‌ی وی رفته دید پیرمرد درویشی با عصائی در دست نشسته و چشم به کوچه انداخته عابری را تماشا می‌کند اسعدالحکماء به آن درویش گفت جناب قدری برای ایشان صحبت کنید و منظورش این بود که برای اشراق خاوری از امرالله صحبتی بدارد درویش که حاجی مونس قزوینی بود نگاهی به سراپای اشراق خاوری افکنده عصایش را به زمین کوفت و یک دست را بر روی دست دیگر نهاده گفت ای جوان چرا پزمرده‌ئی و چرا افسرده‌ئی و چرا خاموش نشسته‌ئی و وقت رقص و طرب است و ایام خوشی است و هنگام شادی است و زمان پای کوبی است دوران دست‌افشانی است و پس از ادای چند جمله از همین قبیل الفاظ ساکت شده دوباره دیده بخیابان دوخت اشراق خاوری پیش خود گفت یعنی چه آیا این درویش کیست غرضش از این حرفها چیست و رقص و طرب چه معنی دارد و بچه مناسبت این پیرمرد چنین سخنانی می‌گوید و مختصر در آن اوقات خبر به پدر اشراق خاوری رسید که زوجه‌ای که اخیراً در مشهد به نکاح آورده است به طهران وارد شده لهذا پسر را روانه کرد تا به قزوین بیاوردش او هم این کار را انجام داد یعنی منکوحه پدر را که دخترکی از بستگان عالم قنات آباد طهران بود به قزوین آورد این هنگام پدر اشراق خاوری که از برکت واعظی پول زیادی اندوخته بود عازم گیلان شد قبل از حرکت روزی یکی از اعیان شهر آنان را به باغ خود برای خوردن انگور دعوت کرد آنجا بود که صاحب باغ در ضمن صحبت گفت آقا خبر دارید که عباس افندی رئیس بهائیا وفات کرده و شوقی افندی بجای او رئیس این طایفه شده است. باری با هم بوسیله گاری دوچرخه به راه افتاده بعد از چهار پنج روز به رشت رسیدند لدی الورد تنی از علمای بسیار معتبر شهر که از دور نسبتی با حضرات داشت آنان را بخانه برد و بعد از چند روز یک باب منزل مستقل در همان نزدیکی برایشان تعیین کرد و هر شب هر دو را احضار و مهمانداری می‌کرد و چون طبعاً مرد با ذوق و ادب دوستی بود از اشراق خاوری خواهش می‌نمود تا از اشعار عرب و عجم از جدّ و هزل برایش بخواند لهذا آن جوان دانشمند در چند ماهه‌ی اقامت رشت هر شب میداندار و بزم‌آرا بود و بدین جهت بر هر سه نفر خوش می‌گذشت. چون فصل زمستان بسرآمد بقصد مسافرت مازندران به بندر انزلی و از آنجا با کشتی به مشهد سر (بابلسر حالیه) رفتند و سرگذشت جناب اشراق خاوری به مشهد سر تا وقتیکه از پدر جدا شده با قلم خودش این است: (چون قدم به خشکی نهادیم از وحشت دریا آسوده شدیم و در فکر یافتن منزل افتادیم شخصی به پدرم

گفت پیرزنی است مسماء به (باجی مروارید) و دارای باغ و خانه است ممکن است در منزل او بروید زیرا اطاقهای خود را به مسافین کرایه می‌دهد خیلی پیرزن خوبی است ولی حیف که بهائی است آقا!!! در این محف بهائی زیاد است پدرم گفت بسیار خوب همانجا منزل می‌کنیم و همه بلافاصله به منزل باجی مروارید رفتیم پیره زن پیش آمده و با کمال محبت از ما پذیرائی؟؟؟؟؟ کرد آن زن ساده هم گفتار او را باور کرد و بر خدمت و محبت افزود ولی من باطناً از این رفتار ناهنجار ملول بودم و بی‌نهایت افسرده شدم باجی مروارید نهایت محبت را نسبت بنامادری و پدر من و خود من مبذول می‌داشت و چون پدرم خود را بهائی معرفی کرده بود مشارالیه‌ها به یکی دو نفر از احباب خبر داده بود که یکی از احبا بتازگی وارد شده آنها هم به دیدن پدر من آمدند در مشهد سر یکی از احبا موسوم به دکتر حسنخان بود که دارای مطب و دواخانه بود وقتی که شنید یک نفر بهائی آمده فوراً بدیدن آمد و چون وارد اطاق شد نگاهی رندانه بصورت پدرم انداخت و گفت عجب من چطور شده شما را تاکنون زیارت نکرده‌ام معلوم بود که باطناً اطمینان بایمان پدرم ندارد او هم خود را جمع کرد و جوابی داد که چیزی از آن مفهوم نبود از جمله گفت چون من همیشه در خارجه سفر می‌کردم شما را ندیده‌ام و بتازگی به ایران آمده‌ام و ... دکتر قانع نشد و برخاست که برود و به پدرم گفت شب به محکمه من بیائید اول مغرب پدرم با من به محکمه‌ی دکتر که منزلش نیز محسوب بود رفتیم دگر مشغول امتحان پدرم شد و با کمال رندی می‌خواست بفهمد که پدرم در گفتارش صادق است یا کاذب و سخن از هر طرف می‌گفت در آخر کار پدرم که هنوز هم خود را بهائی معرفی می‌کرد گفت آقای دکتر من تازگی در مدح حضرت بهاءالله اشعاری گفته‌ام اجازه می‌دهید بخوانم. من خیلی تعجب کردم زیرا می‌دانستم پدرم با بهائیه‌ها بد است و ایمان ندارد وانگهی اصلاً طبع شعر ندارد چطور شد حال هم بهائی شده و هم شاعر؟ ولی بظاهر نمی‌توانستم چیزی بگویم زیرا هرچه بود پدر من بود. باری دکتر گفت بفرمائید پدرم اشعاری را که عسکر قاجار در سال 1287 هجری قمری در مدح ناصرالدین شاه گفته و اصطلاحاتی اروپائی در آن آورده و اسامی سرکردگان قشون فانس و المان و روسیه را در آن آورده است شروع کرد بخواند و با اشارات سرو دست مضامین را توضیح می‌داد و از جمله

بگرفتند خزان را	چو پلیسان پاریس	عید نوروز چون کنت آمد	و اشجار پلیس
بلبل آورد راپورتی	که منم حال رئیس	سرپلتیک از آن بر لب	جو گشت انیس
حکمم بود	از ناپلئون	و سنبل	برگل

دکتر گفت آقا اینکه ذکر بهار و گل و پلیس و غیره است چه ربطی به حضرت بهاءالله دارد پدرم گفت آقای دکتر من باشاره مقصود خود را بیان کرده‌ام مثلاً گفته‌ام بلبل آورد راپورتی که منم حال

رئیس یعنی حضرت بهاءالله پیغامی آورده که من حال رئیس مردم هستم و حکم از ناپلئون یعنی از طرف خدای غیب بر گل و بلبل یعنی بر جمیع مردم جاری و ساری است خلاصه از این قبیل تشریح و توضیح‌های بارد و بی‌معنی بسیار بیان فرمود دکتر که مرد رند و بافهمی بود قضیه را کاملاً فهمید که جناب ابوی بنده در اظهار بهائیت کاذب است لذا گفت ببینید آقا من نمی‌فهمم شعر چیست و بلبل کیست حالا که شما شعر خواندید من هم از قول یکی از دانشمندان دعائی را که بفارسی گفته می‌خوانم ببینید چطور گفته پدرم گفت به به بفرمائید ببینم دکتر مؤدب نشست و دستها را بسینه گذاشت و بصدای بلند شروع کرد بخواند.

"الها معبودا... شهادت می‌دهم که تو بوصف ممکنات ... الخ"

پدرم و من هر دو تا آنوقت از آثار و ادعیه و مناجات‌های امر چیزی ندیده بودیم و نفهمیدیم که این مناجات را کی گفته پدرم اینطور تشخیص داد که این دعا مال خود جناب دکتر است که انشاء کرده و خیلی از او تمجید کرد ولی یقین است که جناب دکتر فهمید پدرم در ادعای بهائیت کاذب است هرچند به ظاهر چیزی نگفت مجلس ملاقات بهمین جا ختم شد و به منزل برگشتیم ولی حال من خیلی افسرده بود و با افسردگی بخواب رفتم بعد از دو سه روز توقف در مشهد سرعازم بارفروش شدیم که امروز به بابل معروف است توقف در بارفروش خیلی بطول انجامید در این شهر اشخاص دانشمند و دارای حقیقت وجود نداشت جمعی از علمای ظاهر در نهایت طامات و زهد فروشی بودند ولی بعضی خیلی مکار و محیل و برخی بی‌نهایت احمق و نادان از جمله آخوندی بود موسوم به شیخ صالح که خود را مجتهد العصر می‌دانست و جامع منقول و معقول می‌شمرد فقیه بود. شاعر بود، حکیم هم بود، ریاضی دان بود، مهندس بود، مورخ بود، دیگر ببینید چه بود. عمامه‌ی سفید بسیار بسیار بزرگی بر سر می‌گذاشت و عینک سبز رنگی می‌زد و در مسجد به منبر می‌رفت و برای مردم شهر از هیولی و صورت و اصالت وجود و ماهیت می‌گفت روزی بدیدن او رفتم در کتابخانه‌اش نشسته بود به من فرمود امروز اشعاری در بحر نامطبوع یعنی بحر کان و ماکان در دفع شبهه ابن کمونه گفته‌ام آنوقت شروع کرد بخواندن اشعارش که جز چند کلمه از آن چیزی بخاطرم نمانده قوله:

دو وجود بسیط در یک عرض نتواند عقل نمودن فرض مخصوصاً می‌فرمود من جواب ابن کمونه را در همین یک بیت گنجانیده‌ام

باری هرچه خواستم چیزی از او بیاموزم ممکن نشد همه ادعا بود و بقول قائل (شیر شریعت است و بس حمله نمی‌کند بکسی). باری در بارفروش اغلب به مطالعه‌ی کتب مختلفه مشغول بودم کتابفروشی بود در بارفروش که در سبزه میدان دکان داشت و همه جور کتاب در مغازه‌اش موجود بود با او آشنا شدم کتاب (فتاة القيروان) تألیف جرجی زیدان مدیر مجله‌ی الهلال را نزد او دیدم از او گرفتم و چون

بیکار بودم به فارسی ترجمه کردم که بعدها این ترجمه اول در مجله‌ی ارمغان وحید دستگردی در ضمن چند شماره به طبع رسید و بعد هم مستقلاً طبع شد و با اسم بانوی قیروان امروز در کتابخانه‌ها بفروش می‌رسد کتابفروشی مزبور که به میرزاعلی اکبر نجات معروف بود هر وقت کتاب تازه می‌آورد به من می‌داد خیلی آدم ظاهر ساز و مقدس و نمازگذار بود روزی کتابی با کاغذ آبی و خط عکسی به من نشان داد و گفت اینها ادعیه و مناجاتهای بهائیان است من گرفتم تا باز کردم از قضا همان مناجاتی را که در مشهد سر دکتر حسنخان خوانده بود در آنجا دیدم این مجموعه بعدها دانستم که بخط جناب میرزا علی اکبر روحانی میلانی نوشته و عکس برداری شده بود میرزا علی اکبر نجات پس از آنکه کتاب مناجات را به من داد شروع کرد درباره‌ی بهائیان با من صحبت کردن و ضمناً گفت که ازلیها هم هستند که دشمن بهائیا هستند و شرحی از بهائیان تکذیب کرد بعدها که به تصدیق امر مبارک فائز شدم از جناب دکتر فروغ بصری شنیدم که مشارالیه یعنی نجات ازلی بوده است. باری پس از چند ماه توقف در بارفروش عازم آمل شدیم و پس از مدتی توقف از آمل به آب گرم رفتیم و پس از دو سه روز توقف و شستشو در آب گرم از راه دماوند وارد طهران شدیم پدرم با زوجه‌اش بخانه‌ی پدر زنش رفتند و من هم در مدرسه‌ی سپسالار در حجره‌ی منزل کردم پس از مدتی توقف در طهران یک روز بعد از ظهر پدرم آمد که برخیز برویم با هم رفتیم بحضرت عبدالعظیم و از آنجا یکسره بجانب قم رهسپار شدیم پدرم زوجه‌اش را در طهران نزد پدرش گذاشت و بی‌خبر و بدون اطلاع مشارالیه و بدون آنکه مخارجی باو بدهد از طهران خارج شد زیرا دیگر از آن زن سیر شده بود و به فکر زن دیگر افتاده بود آن بیچاره پس از اطلاع سفر کردن شوهرش از غصه مریض شد و وفات یافت خیلی جوان بود و نسبتاً مهربان هم بود بهرحال خدا رحمتش کند همیشه رفتار پدر من با زنهای خود همینطور بود چقدر زن‌ها را که بی‌سرپرست گذاشت و چه اطفال که از او بوجود آمده و معلوم نیست کیستند و کجا هستند و چکاره هستند باری با پدرم وارد شهر قم شده و در مدرسه فیضیه منزل کردیم توقف در بلده‌ی قم بطول انجامید پدر بزرگوار از بنده‌ی ناچیز که در واقع سبب زحمتش بودم جدا شد و نمی‌دانم بکجا رفت من هم در قم رحل اقامت افکنده به تحصیل مشغول شدم) انتہی

باری جناب اشراق خاوری هنگام توقف در قم مدتی برای پیدا کردن معلم حکمت و عرفان سرگردان بود چه بطوریکه از قبل دانسته شد طبعش به علوم منقول یعنی فقه و اصول اقبالی نداشت از قضا آن موقع تمام مدارس قم باضافه چند منزل از منازل نزدیک صحن و حرم حضرت معصومه مملو از ملا و طلبه از درجات مختلفه بود که دو سه هزار نفرشان در پای منبر حاجی شیخ عبدالکریم یزدی مجتهد شهیر شیعه در همان دو رشته درس می‌خواندند و جمیع آخوندها از علم حکمت و فن کلام بیزار بودند و کتب عرفانی را تنجیس می‌نمودند بهر صورت ضمن جستجو گفتند شخص پیری در اینجا هست که از حکمت

اطلاع کافی دارد اما منزوی است اشراق خاوری نشانی او را گرفت نزدش رفته دید منظومه‌ی حاجی ملاهادی را تدریس می‌کند ولی خودش هم چیزی از آن نمی‌فهمد تا چه رسد به شاگردان لهذا مایوسانه درصدد بود که به شهر دیگر برود اما در این اثنا سیدی قزوینی به قم آمده نظر به سابقه آشنائی مختصری که از قزوین با پدر اشراق خاوری داشت و خود او را هم همانجا دیده بود بحجره‌اش وارد شده با وی هم منزل گشت این مرد که تقریباً چهل ساله بنظر می‌آمد طبعاً گوشه‌گیر و عزلت دوست و خوشنوی و مهربان و در علم حکمت استاد و موشکاف و در تقریر مسائل فلسفی کم نظیر بود لذا اشراق خاوری صحبت آن بزرگوار را غنیمت شمرد و از محضرش استفاده‌های شایان کرد و چنان ارادتی به او یافت که باشاره‌اش به طهران شتافته صندوق کتابش را بر پشت گرفته بقم آورد و مدتی از بیانات حکیمانه‌اش فیض برد تا اینکه تنی از کسبه‌ی قم دختر خود را به آن سید داد و این سبب شد که به تدریج از مراتب وارستگی و صدق و صفایش کاسته شده بزرگ مردم زمانه درآمد و صاحب ریا و سالوس گشت و این بر اشراق خاوری چنان گران آمد که مصمم شد به نقطه‌ی دیگر سفر کند از قضا پیش آمدی به این تصمیم کمک کرد و آن اینکه آخوند یزدی پرتدلیس که مباشر و پیشکار حاجی شیخ بعدالکریم مجتهد و از جانب او متصدی پرداخت مستمری طلاب علوم دینی بود بلحاظ اینکه اشراق خاوری مانند سایرین آداب تملق را نزدش بجا نمی‌آورد با او بد شده بود و پیوسته می‌گفت این آدم حکمت می‌خواند فقه و اصول نمی‌خواند لامذهب است بی‌دین است نجس است تا آنکه روزی اشراق خاوری به دکان سلمانی رفته ریش خود را که خیلی دراز شده بود کوتاه کرد این فقره بهانه بدست شیخ یزدی داده او را تکفیر نمود بقسمی که خطر را معاینه دیده از شهر فراری و یک هفته در مسجد قریه‌ی جمگران که در دو سه میلی قم قواع است متواری گردید سپس مخفیانه به قم رجوع کرده چند جلد کتابی که داشت در بقچه بسته بر دوش گذاشت و سحرگاهان از شهر بیرون رفته پیاده پا به راه نهاد خروجش از آنجا موقعی بود که علمای کربلا و نجف به ایران آمده در قم مسکن گزیده بودند. باری بعد از دو سه فرسخ طی مسافت بقریه داغان رسید و چون بار کتابی که بر دوش داشت خسته‌اش کرده بود شب را همانجا ماند و مردی از مسلمین که صاحب قهوه‌خانه بود از او پذیرائی نمود روز بعد هنگام حرکت ساروق کتاب را برسم امانت به قهوه‌چی سپرده گفت اینها اینجا باشد تا هروقت که دوباره گذارم به این راه افتاد از شما بگیرم آنگاه روانه شده بعد از چند روز به اصفهان رسید ابتدا در مدرسه‌ی چهارباغ و بعدها در مدرسه جده کوچک منزل نمود در آن شهر نیز طلاب علم طالب فقه و اصول بودند و سودای مجتهد شدن در سر می‌پروراندند اشراق خاوری برای پیدا کردن معلم حکمت به تجسس افتاد تا اینکه در مدرسه‌ی صدر خدمت دانشمندی رسید بنام شیخ محمد خراسانی که مردی قصیرالقامه و هفتاد ساله و خلوت‌نشین و آزاده و در علوم عقلیه مطلع و متبع بود پس نزد او به تلمذ

پرداخت وقتی چنان افتاد که پاک بی پول و برای خرچی درمانده شد ناچار پیش استاد رفته مطلب را به عرض رسانید آن مرد فی الفور کیسه‌ی کوچکی از بغل بیرون آورده محتوی آنرا که عبارت از نه قرآن بود به اشراق خاوری داد که او بعد از چند سنه از شهر همدان معادل آن مبلغ را برایش فرستاد و ضمن نگارش عرض تشکر خبر ظهور اعظم را نیز باو داد مختصر در اصفهان بدرک حضور عالمی دیگر نیز نایل آمد بنام آقا رحیم که او هم مردی فاضل و کامل بود چنانکه در فقه و اصول حائز رتبه اجتهاد گشته و در فنون حکمت و فلسفه به مقامات عالیه ارتقاء یافته و در عمل نیز مؤمنی باتقوی بود و در مسجد حکیم تدریس می کرد اشراق خاوری پس از آنکه مدتی از محضر آن دو عالم بهره‌ور بود هوای سفر بسرش افتاده با دوقران و پنج شاهی نقدینه به قصد یزد پیاده قدم بجاده نهاد شب اول در مسجد خراشکان ماند بعد از ادای صلوة مغرب پیشنماز محل او را به منزل برده مهمان کرد فردا صبح هرچه پول داشت نان خریده بر پشت بست و به تنهائی به جانب مقصد روانه شد و این عملی بود برخلاف احتیاط زیرا می‌بایست مقدار شصت فرسنگ که بیشترش را صحراهای سوزان و ریگزارهای بی آب و علف تشکیل می‌داد قطع کند مع الوصف بسلامتی و بدون آسیب طی طریق می‌نمود و بهر منزلی که می‌رسید خداوند متعال وسایل معاشش را بی‌ذل سؤال فراهم می‌ساخت در اثنای این سفر روزی از دور دید یک قطار شتر که بارش مال التجاره است می‌آید در بین اینکه بی‌خیال پیش می‌رفت ناگهان سگی مهیب از قافله که هنوز با او فاصله‌اش زیاد بود جدا شده جست زنان و پارس کمان نزدیک آمده بطرفش خیز برداشت اشراق خاوری از طفولیت می‌دانست که هنگام حمله‌ی سگ باید نشست تا از گزندش مصون ماند لکن این موقع از هول و هراس آن مطلب را فراموش نموده بنا کرد بگریختن این کار بر جرأت سگ افزوده خود را به او رسانیده ساقش را گاز گرفت بطوریکه دندان آن حیوان بند مچ پیمش را پاره کرد و او برو درافتاد و این سبب شد که سگ در جای خود آرام گرفت اشراق خاوری بلند شده بر روی زمین نشست سگ هم که او را نشسته دید بدون اینکه آزاری برساند ایستاد تا وقتی که صاحب قافله (که تمام این وقایع را از اول می‌دید و اعتنا نمی‌کرد) به آنجا رسیده سگ را گرفته برد.

روزی دیگر از منزلگاهی حرکت نمود که می‌بایست غروب به محلی موسوم بنوگنبد برسد هنگام ظهر درجائی که راه‌ها از یکدیگر جدا می‌شدند به بیراهه افتاد مقداری از مسافت که طی کرد دید در بیابان و میان خار و خاشاک است به هر طرف نظر دوخت نه جاده‌ئی به نظر آورد و نه آدمی که از او راه را پرسد لهذا در آن صحرا در عین اینکه آفتاب در بالای سر با تمام حرارت می‌تابید و از شدت گرما عرق می‌ریخت و از تشنگی بی‌طاقت شده بود سرگردان ماند و بهر جا که قدم می‌گذاشت نیش خار از گیوه‌ی سفری نفوذ کرده پاهایش را مجروح می‌نمود در این حال بخاطرش آمد که جده‌اش در بچگی

برایش نقل می‌کرده که ائمه اطهار فرموده‌اند در آخرالزمان هر وقت کسی از شیعیان ما گرفتار بلائی شود یا در بیابان راه را گم کند باید بحق تعالی متوجه و بذیل مطهر قائم آل محمد متشبث شده آن حضرت را بکنیه (ابو صالح) بخواند تا نجات یابد به مجردی که این مطلب بیادش آمد بخدا توجه نموده چند بار بصوت بلند گفت (یا ابا صالح ادرکنی) یعنی ای ابوصالح مرا دریاب. در بین فریادهای پی‌درپی و در خلال وزش باد شدید گرم مثل اینکه کسی در گوشش گفت راست برو راست برو این جمله خیلی واضح شنیده شد ولی هرچه به اطراف نگاه کرد کسی را ندید باز هم مکرر همان آواز را شنید که بطور وضوح می‌گوید راست برو راست برو لهذا بخط مستقیم از میان خارها جلو می‌رفت تا وقتی که سواد آبادی نمودار شد پس خدا را شکر گفت و بر ابوصالح درود فرستاد و در بین اینکه در میان ریگزار و خارستان رو بسوی نوگنبد می‌رفت در برابر خود از مسافت خیلی دور هیكلی بزرگ دید که با کمال عجله و در حال حمله بجانبش می‌آید هر قدر دقت نمود تا آن را تشخیص بدهد که چیست نتوانست و با خود گفت لابد گرگ آذمخوار یا خرس مکار است که به خیال شکار پیش می‌آید و این فکر باعث اضطراب او شده قلبش را به طپش انداخت و برای رهایی خود چاره‌جویی می‌کرد بالاخره تصمیم گرفت که چون آن جانور نزدیک شود فی الفور بطرفش تاخته عبای خود را بر سرش بیفکند و بعد بگردنش آویخته هلاکش سازد مختصر از طرفی از خوب آن جثه‌ی متحرک که ثانیه به ثانیه بر درشتی و هیبتش افزوده می‌شد اندامش می‌لرزید و از طرف دیگر خود را برای مقابله و مبارزه تشجیع می‌کرد و همچنان با ترس درونی و دلیری ظاهری به شتاب قدم برمی‌داشت و برای مغلوب کردن آن درنده عبای خویش را حاضر ساخته آماده‌ی حمله شده بود وقتی که نزدیک رسید و خوب نگاه کرد بر خطای بصر که علت این همه وحشت و دردمس شده بود به قهقهه خندید چه که آن جثه بوت‌هی خار بسیار بزرگی بوده که باد آن را به جنبش می‌آورده و به صورت حیوان درشت استخوان جلوه می‌داده است. خلاصه پس از طی مراحل در اول ماه ذی‌قعدة به یزد رسیده به مدرسه‌ی خان رفت و بر یکی از طلاب وارد شد آن شخص تا چندی بکمال محبت او را بخرج خود پذیرائی نمود تا کم‌کم اشراق خاوری مشهور شد و اهالی از موعظه و بیانات عالمانه‌اش استفاده می‌نمودند لهذا در مدت سه چهار ماهی که در آن شهر بود هم بر وجودش خوش گذشت و هم مبلغی اندوخته کرد و هنگامی که به سبب اشتهار بی‌حد و حسابش مورد مخالفت اهل حسد شد رخت سفر بسته با کالسکه به اصفهان و از آنجا با گاری پست بجانب قم رهسپار گشت و قتیکه به قهوه‌خانه‌ی داغان رسید کتابهای خود را از قهوه‌چی گرفته روانه شد و چون از قم و مردمش مشمئز بود از طریق سلطان آباد عراق و همدان به کرمانشاه سفر کرد در آنجا پدر خود را دید که دختری بسیار نجیب و مهربان از اکراد را بنکاح آورده و با او در آن شهر زندگی می‌کند و همینکه پسر را دید به منزل برد و چند ماه با هم بودند سپس با پدر وداع نموده از

راه بیستون و نهاوند به بروجرد رفت و دو سه ماه توقف کرد همین مقدار از مدت را هم در کنگاور بسر برده به کرمانشاه رجوع نموده باز چندی در خدمت پدر مانده از نو بسیر و سیاحت پرداخته چندی در سلطان آباد و همدان و بروجرد گذرانیده به ملایر رفت و دو سال و کسری اقامت نموده به تدریج شهرتی بی اندازه بدست آورد و با کل طبقات از علما و اعیان و خوانین و کسبه و تجار معاشر گشت و ارادتش در تمام دلها جای گرفت کم کم در شورای بلدیة عضویت یافت و در مدرسه‌ی دولتی جزو معلمین عالی رتبه گردید و آوازه دانائی و حسن تقریرش در همه جا پیچید و جماعت برای استماع مواعظش در منازل و مساجدی که منبر می‌رفت ازدحام می‌کردند و او را به امام سیزدهم ملقب ساخته منزلتی عظیم برایش قائل بودند.

آن ایام احبای ملایر تشکیلات منظمی داشتند و به تمام قوت به هدایت نفوس می‌پرداختند بدین جهت ارباب عناد می‌خواستند اسباب فساد فراهم آرند و مترصد فرصت بودند تا آنکه ماه شعبان فرا رسید و برای تزئین دکانین و چراغانی به مناسبت ولادت قائم موهوم به جنب و جوش افتادند شخصی از سوداگران ملایر که جزو اعیان شهر و از اعدای سرسخت بهائیان بود و نزد همه کس به مزوری و خباث شهرت داشت نزد اشراق خاوری آمده گفت من می‌خواهم شب پانزدهم شعبان جشنی بگیرم از شما خواهش دارم در آن مجلس منبر بروید و شرح تولد حضرت حجت را به تفصیل بفرمائید اشراق خاوری قبول کرده این خبر با حباب رسید و دانستند که قصد این مرد از انعقاد جشن و وادار کردن اشراق خاوری بذکر کیفیت ولادت و چگونگی غیبت امام فتنه انگیزی و تحریک عوام الناس است بر دشمنی دوستان لهذا قضایا را به محفل مرکزی مخبره کردند و در نتیجه اقدامات آنها از طهران به سهرابخان رئیس قشون ملایر که افسری ارمنی بود مؤکداً سفارش گردید که در یوم عید از وحشیگری جلوگیری نماید باری در یوم معهود آن مرد مغرض که نامش سیدعلی محمد و لقبش امین التجار بود در کاروانسرای خود بساط جشن را منبسط داشت و درها و دیوارها را با قالیهای ممتاز و منسوجات فاخر و اشیای گرانبها مزین و فضایش را با چراغها و لاله‌ها و قندیلهای رنگارنگ روشن کرد و هنگام شب که جماعت برای گفتن تهنیت و خوردن شیرینی و شربت و شنیدن موعظه حاضر شدند سهرابخان مذکور نیز به معیت چند نفر مامور حضور یافت و بطور خصوصی به اشراق خاوری گفت شما وقتی به صحبت مشغول می‌شوید نباید به هیچ طایفه‌ئی بدگوئی کنید او که آنوقت از همه جا بی‌خبر بود ندانست به چه مناسبت رئیس قشون چنین حرفی می‌زند لکن بعد از تصدیق احبای ملایر جزئیات وقایع را برایش گفتند. بهر حال آن شب اشراق خاوری بیش از دو ساعت از حسب و نسب نرجس خاتون و جریان عروسی او با امام حسن عسکری علیه السلام و تولد محمد بن الحسن از بطن آن زن داد سخن داد و آنچه در این زمینه می‌دانست با آب و تاب تمام بیان کرد و در آخر گفت تنها شیعیان منتظر موعود نیستند

بلکه جمیع ملل عالم از یهود و مجوس و نصرانی و هندو انتظار ظهوری را می‌کشند خلاصه نطق آن شب او مسلمین را مسرور و بهائیان را که بعضی از آنها در گوشه و کنار مجلس برای اطلاع از اوضاع جالس بودند ممنون کرد لهذا دوستان از آنشب به فکر تبلیغ او افتادند تا اینکه در فصل زمستان همان سنه جناب میرزا عبدالله مطلق علیه رضوان الله به آن شهر وارد شد و احباب نقشه‌ی ملاقات اشراق خاوری را با او طرح کردند و شرح داستان بقلم خود اشراق خاوری این است:

(روزی نشسته بودم و جمعی از اعیان و رؤسای شهر هم بودند شخصی وارد شد کلاه بر سر و ریش تراشیده ولی سیبل‌های بزرگی داشت خیلی پیر بود قدی بلند داشت و لباس مستخدمین اداره‌ی مالیه (دارائی) برتن داشت اول با کمال احترام سلام کرد و پس از احوالپرسی گفت من آرزو دارم که سرکار عالی (خطابش به من بود) یک شب بنده منزل را بقدم خود سرافراز فرمائید خلاصه بعد از بسیاری از این قبیل تعارفات که نمود از من وعده گفت که شب دیگر به منزل او بروم ضمناً سه چهار نفر از حضار را هم دعوت کرد و رفت ولی هیچیک با آنکه می‌دانستند آن شخص بهائی است به من نگفتند و همه دعوت او را قبول کردند چون میعاد رسید به راهنمایی همان عده‌ی معین به منزل میرزا هادی که اسم آن شخص بهائی بود رفتیم هوا خیلی سرد بود و با بشدت می‌وزید کوچه‌های سنگ فرش شده بقدری یخ بسته بود که راه رفتن در نهایت درجه‌ی اشکال بود وارد منزل شده یکسره داخل اطاق کوچکی شدیم دیدیم بخاری در حال اشتعال و فضای اطاق گرم است در گوشه اطاق کنار بخاری شخصی تنومند با کلاه و کراوات نشسته بود آن وقتها هنوز کلاه پهلوی و شاپو مرسوم نبود کلاه‌های بی‌لبه مقوائی بود چشم‌های آن شخص در نهایت درجه برجستگی و درخشندگی بود دو زانو و مؤدب نشسته بود وقتی ما وارد شدیم احترام کرد و از جا برخاست نشستیم و از هر دری مشغول صحبت شدیم من آنوقت عادت شدیدی به سیگار کشیدن داشتم اصل این عادت از مشاهده‌ی اقدام پدر و مادر و معلم من باین عادت منحوس حاصل شد آنها را می‌دیدم که به افراط سیگار استعمال می‌کردند مادرم قلیان می‌کشید من هم خیال کردم که چیز خوبی است معتاد شدم و سخت هم معتاد شدم هم چپق می‌کشیدم هم قلیان هم سیگار انگشتانم همیشه زرد بود حالم همیشه بود بود خلاصه پس از تصدیق امر مبارک در ظل امر الهی از این عادت مضره رکنار شدم باری مشغول سیگار کشیدن شدیم صاحبخانه جای آورد و باب مذاکره را مفتوح ساخت چون معلوماتی نداشت احادیث و آیات را مسموحاً بیان می‌کرد من خیلی اوقاتم تلخ شد که شخص بیسواد چه حقی دارد در آیات و احادیث و گفتارهای دانشمندان دخالت کند گفت مگر خبر ندارید که قائم آل محمد ظاهر شده است گفتم کی و چه وقت علامات کو؟ آثار بجااست؟ گفت همه ظاهر شده و آثارش کتاب آسمانی من که منتظر نبودم شخص بیسوادى با من طرف گفتگو شود بی‌محبا زبان بترهات گشودم و آنچه از تهمتها و افتراآت راجع به بابی

و بهائی در کتب دیده بودم یا شنیده بودم همه را بخرج دادم و رعد و برقی براه انداختم که آن سرش ناپیدا بود آنوقت فهمیدم که صاحبخانه بهائی است و مرا برای صحبت دینی دعوت کرده به روی خود نیاوردم و محکم نشستم و با کمال بی‌انصافی به رد و اعتراض مشغول شدم پس از ساعتی که به اینگونه مکالمات گذشت آن شخص تومند به صاحبخانه گفت جناب آقا میرزا هادی اجازه بدهید کمی هم من صحبت کنم و روی به من کرده مشغول مذاکرات شد و از عظمت امر الهی صحبت می‌کرد من ابداً گوش به حرفهای او نمی‌دادم و چون جمعی از مریدان همراه من آمده بودند سعی می‌کردم طوری کنم که خود را غالب و مقتدر نشان بدهم مبادا در مقابل آنها نجل بشوم بنابراین جز رد و اعتراض کاری نداشتم آخر کار آن شخص تومند که مرحوم آقا میرزا عبدالله مطلق بود فرمود جناب آقا مگر شما منتظر ظهور قائم علیه السلام نیستید؟ من چه جواب دادم؟ فکر کنید چه گفتم؟ اگر در نظر قارئین گرامی باشد سابقاً ذکر شد که آن سید یزدی بی‌دین در خراسان به من گفته بود که تا اسنان بیدین نشود نمی‌تواند جواب بهائیان را بدهد من در این مجلس از حرف آن سید یزدی یادم آمد و به آن خیلی خوشحال شدم و در جواب آقای مطلق گفتم جناب آقا شما اول ثابت کنید خدائی هست پیغمبری لازم است بعد ثابت کنید قائم آل محمد آمده است جناب مطلق عصبانی شده ولی خودداری می‌کرد و فرمود اولاً لباس شما شاهد است که مسلمان هستید و شیعه ثانیاً تا کنون که صحبت می‌کردید خود را مسلمان و شیعه بقلم می‌دادید ثالثاً جمیع این همراهان شما شهادت می‌دهند که شما مسلمان هستید آنگاه رو بحاضرین کرده از یکی یکی آنها پرسید آقا ایشان چه دینی دارند/ همه گفتند ایشان مسلمان و شیعه‌اند مطلق گفت پس مسلمان بودن شما ثابت شد دیگر احتیاجی برای اثبات خدا و پیغمبر و دین نمی‌ماند حال گوش کنید تا ظهور قائم را برای شما ثابت کنم گفتم جناب آقا شما خیلی زرنگ هستید خواهشمندم باین سؤال من گوش بدهید شما بهائی هستید درست است؟ گفت آری گفتم اگر جمیع حاضرین شهادت بدهند که شما مسلمانید ولی خود شما اقرار کنید که بهائی هستید من باید حرف کدام را قبول کنم آیا حرف حاضرین را قبول کنم و شما را مسلمان بدانم یا حرف خود شما را قبول کنم و شما را بهائی بدانم گفت البته خود من آنچه می‌گویم صحیح است و با وجود اقرار خودم برای حرف سایرین اثری نمی‌ماند گفتم بسیار خوب اگرچه حاضرین به مسلمان بودن من شهادت دادند ولی من خود دارم به شما می‌گویم که بی‌دین هستم بخدا و پیغمبر و امام معتقد نیستم شما باید اقرار خود مرا قبول کنید و باثبات خدا و پیغمبر بپردازید فرمود بسیار خوب ولی قبلاً یک حکایت برای شما نقل می‌کنم گفتم کدام است؟ گفت چندی قبل در کاشان بودم مجلس عروسی منعقد بود و تمام علما و تجار و معتبرین شهر در آن جشن حاضر بودند من هم وقت را غنیمت دانسته به صحبت امر مبارک پرداختم علما یکی دو نفر خواستند جواب بدهند نتوانستند بالاخره قرار شد از میان خود دو سه نفر را بنیابت و وکالت انتخاب کنند که با من مذاکره

نماید دو نفر را انتخاب کردند و یکی که از دیگری اعلم و افضل و اتقی بود با من طرف صحبت شد و در اول شروع به مکالمه مانند جنابعالی منکر خدا و پیغمبر و امام و پیر گردید من برخاستم و در مقابل اهل مجلس ایستادم و گفتم ایها الحاضرون شما که اینجا هستید چه مذهبی دارید همه گفتند مسلمانیم و شیعه دوازده امامی گفتم مگر آقا را برای صحبت و مذاکره از میان خود انتخاب نفرمودید گفتند چرا گفتم آیا در میان خود برای نمایندگی یک نفر دیندار خداپرست موجود ندیدید که این بی‌دین و بی‌ایمان را برای مذاکرات دینی از طرف خود انتخاب فرمودید همه خندیدند و آن آخوند را ملامت کردند که آبروی اسلام و شیعه را بردی حال جناب آقا شما هم آبروی اسلام و شیعه را با این اظهار بی‌دینی و بی‌ایمانی خود بردید بهر حال برویم سر صحبت خودمان و شروع کرد باقلمه‌ی دلایل و براهین در اثبات ذات غیب و رسل و من بهیچوجه گوش نمی‌دادم و می‌گذاشتم نیساعت سه ربع یکساعت صحبت می‌کرد آخر کار می‌گفتم تمام فرمایشات شما بی‌اصل و بی‌معنی است نه خدائی لازم است نه پیغمبری انسان تا کوچک است پدر و مادرش او را نگاهداری می‌کنند و وقتی هم که بزرگ شد عقل برای او کافی است نه دین می‌خواهد نه خدال خلاصه مدت چهار ساعت وقت جناب مطلق را تضییع کردم و حق هم داشتم زیرا نمی‌خواستم از اهمیت و بزرگی و جاه و جلال من در مقابل مریدان نادان چیزی بکاهد و کم شود آنها هم که چیزی نمی‌فهمیدند درست است که رئیس اداره بودند و از اعیان و مشاهیر شهر محسوب می‌شدند ولی همان ظاهر بود ابدأ چیزی نمی‌فهمیدند و وقتی که می‌دیدند من در آخر کار جواب مطلق را می‌دهم و او چیزی نمی‌تواند بگوید که من قانع بشوم زیر لب تحسین و تعجید می‌کردند که بارک الله خوب مجاب کردی خوب جواب دادی بین چطور هرچه گفت آقا رد کردند حقیقة خدا به آقا عمر بدهد من هم از شنیدن این کلمات مریدان احمق بر جرأت و جسارت می‌افزودم و به رد و اعتراض شدید می‌پرداختم پس از چهار ساعت رد و اعتراض کاسه صبر مطلق لبریز شد و بینهایت برافروخت و گفت به من گفته بودند که شما ظاهرت آخوند است ولی باطنت آدم است حال می‌بینم که هم ظاهرت آخوند است و هم باطنت آخوند است من با آخوند خیلی جوال رفته‌ام و فهمیده‌ام که اگر آدم با سگ جوال برود بهتر است تا با آدم نمای آخوند طینت جوال برود من که دنبال بهانه می‌گشتم که از شر مذاکرات دینی خلاص شوم موقع را مغتنم شمردم و گفتم به به آقای مطلق این دلیل اخیر شما خیلی محکم بود مرا قانع کرد شما که چنین سلاح محکم و دلیل متین داشتید چرا از اول بکار نبردید من شنیده بودم که بهائیان صبر و حوصله دارند و اگر فحش و دشنام هم بشنوند جز مهر و محبت ابراز نمی‌کنند حالا می‌بینم که برخلاف است آقای مطلق کسی باطنش آخوند است که نمی‌تواند مطلبی را ثابت کند و می‌خواهد با اوقات تلخی و فحاشی آنرا بزور بطرفش تحمیل نماید اختیار با شماست ببینید سگ کیست بنده یا کسیکه اوقاتش تلخ شده است. آقای مطلق من از اول مجلس تا حال بدون هیچ

اسائه ادب و با کمال احترام با سرکار صحبت کردم و حتی لحن صدایم هم تغییر نکرد با آنکه بی دین هستم ولی شما که بخدا و پیغمبر و قائم مؤمن هستید چون خود را عاجز مشاهده می کنید مردم را سگ می خوانید بسیار خوب من سگ و شما آدم ولی اگر آدمیت به فحش دادن است هزار مرتبه سگ بر آن آدم فحش ترجیح دارد بسیار خوب تا آخرش خواندم آفرین خوب مردم را تبلیغ می کنید به به حالا که نتیجه مذاکرات شما اینجا منتهی شد که من سگ هستم و شما آدم دیگ رسگ با آدم در یکجا نمی ماند خداحافظ آقای آدم خیلی مرحمت فرمودید سپس برخاستم و تمام مریدان هم برخاستند رو به آنها کرده گفتم آقایان مشاهده فرمودید که آقای آدم به چه خوبی و متانت حقانیت عقیده خود را ثابت فرمودند؟ همه خندیده و گفتند آری ما شنیده بودیم که بهائیا دلائل محکمه دارند حالا فهمیدیم که دلیل محکم آنها فحاشی است آنگاه براه افتاده از اطاق بیرون رفتیم صاحبخانه آمد و بکلی مانع شد و گفت ابداً نمی گذارم و خلاصه برگشتیم دیگر آقا مطلق صحبتی نکردند پس از ساعتی شام خورده همانجا با همراهان خوابیدیم صبح برخاستیم صاحبخانه بخيال خود می خواست راهی برای هدایت بنده پیدا کند کتابی بزرگ آورد و به من داد و گفت از آیات حضرت بهاءالله است من هم باز کردم دیدم در صفحه نوشته کتب علیکم تعلیم الاظفار والدخول فی... اما توجهی نکردم و کتاب را به نگاری گذاشتم و پس از شرب چای و خوردن صبحانه برخاسته به محل خود رفتم قبل از این مجلس نسبت به بهائیان نظر بدی نداشتم ولی بعد از این جلسه بهائیان را اشخاصی فحاش تشخیص دادم و بر نفرت من افزوده شد و برای مدتها از تحقیق و مجاهده های بعدی دور کرد.

در اینجا بطور معترضه از مشاهده حال خود در آن ایام چند نکته را می خواهم تذکر بدهم که احبای الهی درباره ی مبتدیهای بی سابقه ی خود مراعات فرمایند.

1- آنکه مبتدی را بدون سابقه هیچوقت برای تبلیغ نزد مبلغ نبرند یعنی قبلاً مدتها خود تا آنجا که می دانند و می توانند با او صحبت کنند و از اصول امرالله آگاهی نمایند و پس از چندین جلسه که با او خود بنفسه صحبت و مذاکره فرمودند آنوقت گاهی هم او را به جلسات تبلیغی نزد مبلغ ببرند و گرنه بهیچوجه نتیجه منظوره حاصل نخواهد شد زیرا شخصی که نمی داند برای چه امری او را دعوت کرده اند و شاید بفکر شب نشینی یا جلسه انس بجائی می رود بعد می بیند مقصود مذاکره دینی بوده البته رم می کند و آن رفتار را قسمی از خدعه و فریب می پندارد و اطمینانش سلب شده به بهائیان بدبین می شود.

2- همیشه سعی کنند که مبتدی را تنها برای مذاکره ببرند و کسی مخصوصاً از دوستان و آشنایان مبتدی حاضر نباشد و اگر مبتدی از صنف علماء و تحصیل کرده ها باشد البته باید تنها باشد و گرنه مجبور به مجادله می شود و کار به منازعه و فحاشی شاید بینجامد و ممکن است این مسئله علت نفرت او از بهائیان شود و مسئول این دور شدن او از امر مبارک شخصی است که مراعات این نکته را نکرده و با

حضور اشخاص مختلف مبتدی خود را برای مذاکرات امریه بجلسه تبلیغی برده است.

3- باید همیشه سعی کنند که مبتدی را ملول نکنند و سخنان زنده باو نگویند و اگر فرضاً مبتدی هم فحاشی کند و بی ادبی نماید با او مقابله به مثل نباید کرد باید تحمل کرد و در مقابل هیاهوی او ساکت شد و کاری کرد که از راه محبت هیجان او را تخفیف داد و گرنه کار برعکس نتیجه می دهد و مبتدی با بغض و عناد خارج می شود و این مخالف رضای الهی است.

4- آنکه نباید به مبتدی از همه جا بی خبر که هنوز شاید یک جلسه صحبت نکرده فوراً کتاب امری داد آن هم کتاب احکام و اقدس زیرا بهیچوجه در آن اوقات مبتدی از آیات الهیه چیزی نمی فهمد و در نظرش جلوه نمی کند و منظور اصلی حاصل نمی شود کتاب را باید پس از چندین جلسه صحبت و مذاکرات به مبتدی داد در صورتیکه انسان یقین کند از کتاب استفاده می کند و می فهمد والا تا وقتی که اطلاعی از جایی ندارد هرچند مبتدی باسواد و دارای معلومات زیاد هم باشد دادن کتاب باو بسیار مضر است الا الاقل الاندروا النادر کالمعدوم.

باری بر سر اصل داستان رویم چون از منزل میرزا هادی بیرون آمدم نسبت به بهائیان نظر خوبی نداشتم و در مجامع و مجالس بنای تکذیب را گذاشتم و آنها را مردمی بی ادب و فحاش معرفی می کردم و تا اندازهئی هم حق داشتم زیرا رفتار مبلغ بهائی را رفتار عموم بهائیان می پنداشتم به قول سعدی:

چو از قومی یکی بی دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را

مدتی از این مقدمه گذشت و روز به روز بر ترقی و تعالی ظاهری این عبد در بین مردم شهر می افزود همه ی طبقات اظهار ارادت می کردند تعظیم می نمودند، احترام می کردند، دست می بوسیدند، من هم خیال می کردم که حقیقه شخصی هستم و از دیگران بهتر بالاترم در مسجد شیخ الملوک منزل داشتم و از مایملک دنیای دون هیچ چیز دارا نبودم حتی فرش و بستر هم نداشتم روی حصیر می خوابیدم و عبا لحاف من بود نه زنی نه فرزندی نه علاقهئی نه اثاثی نه منالی از هر جهت آسوده بودم مردم شهر هم این طرز زندگانی مرا حمل بر شدت زهد می کردند قریب یک سال و نیم گذشت یکی از درویش گابادی (یعنی از مریدهای مرحوم حاجی ملاسلطانعلی گابادی) که بشغل خیاطی مشغول بود و مدعی بلوغ باعلی درجه ی عرفان و ایقان بود نزد این عبد شرح منظومه حکیم سبزواری را می خواند مشارالیه باطناً خیلی سالوس و طامات فروش بود و در بین درویش ملایر جاه و مقامی داشت ولی فقط همان ظاهر بود و معنویتی نداشت اما در همه جا مداح این عبد بود و اغلب با مصاحبت وی وعده دیگر از اعیان و معارف عصرها به جانب پارک سیف الدوله مرحوم که یکی از متنزهات ملایر محسوب است می رفتیم پارک دارای عمارتهای مفصل و عالی بود و باغهای مصفای بسیار داشت برای گردش عموم و یا اغلب مردم شهر صبح و عصر به پارک که تا شهر مختصر مسافتی دارد می رفتند قهوه خانهئی هم داشت. در

آنجا بود که برای طالبین چای و منقل وافور تهیه می کردند در ظرف این جریان جوانی که در شعبه وزارت معارف در ملایر مستخدم بود نظامت مدرسه ابتدائی دولتی ملایر را عهده دار بود برحسب تصادف با بنده آشنا شد مشارالیه باطناً بهائیاناً زاده بود و خودش هم مستقلاً به تصدیق امرالله فائز شده بود ولی در ظاهر اظهاری نمی کرد و نهایت دوستی را با من داشت طوری با من معاشر بود که اغلب اوقات با هم بودیم و ضمناً به تحصیل مقدمات صرف و نحو و منطق و معانی و بیان و غیره مشغول بود مختصر انگلیسی هم می دانست نقاشی را از پیش خود یاد گرفته بود و نهایت مهارت را در شبیه کشی داشت طبع شعر هم داشت و سرودهای مدرسه را تمام خودش می گفت در این بینها برحسب تقاضای مردم شهر بنده به سمت معلمی شرعیات و ادبیات کلاسهای مدرسه دولتی منصوب و از این راه دایره معاشرت دائمی ما با آن جوان در گرد مرکز محکمی بحرکت درآمد و رفیق حجره و گرمابه و گلستان بودیم رئیس معارف هم مردی مهربان بود هرچند در باطن بی دین بود ولی از حیث ظاهر و رفتار مرد مهربانی بود و اغلب همراهی با نفوس می کرد آن جوان مصاحب موسوم به محمدحسین ربیعی بود پدرش میرزا جان آور زمانی که قریهائی است در چهار فرسخی ملایر مؤمن بامر مبارک بود ولی در کمال حکمت بود یعنی کاملاً در جلسات و مجامع مسلمین رفت و آمد داشت و ابداً با احباب معاشر و مجالس نبود میانه اش با زوجه اش که مادر محمدحسین بود بهم خورده بود و رفته بود زن دیگری گرفته بود و جداگانه زندگی می کرد محمدحسین و مادرش هم در خانه ی شخصی خود با هم زندگی می کردند ربیعی منشی محفل روحانی ملایر بود و این را بعدها دانستم خلاصه مدتها با ربیعی معاشر بودم و او در نهایت درجه محبت و مساعدت با من بود رفتار مهرآمیزش با من مانند رفتار پدری مهربان نسبت بیگانه فرزندش بود پیوسته مساعدتهای مالی هم می کرد و من از رفتارش متعجب بودم زیرا نه خود و نه دیگر مسلمین را با آن رفتار ندیده بودم مدتی گذشت و جناب میرزا یوسف خان ثابت وجدانی برای تبلیغ امرالله وارد ملایر شدند شهرت ورود ایشان در همه جا پیچید جمعی خواستار شدند که من با ایشان نیز مکالمه کنم تا بطلان بهائیان ثابت و مدلل شود ولی من بهیچوجه حاضر نمی شدم و علت عدم حضور را ظاهراً در قبال مسلمین چیزی وانمود می کردم و در باطن جز خوف از غلبه قوت برهان بهائیان چیزی نبود اعضای محفل روحانی ملایر داستان مذاکره این عبد را با جناب مطلق برای مرحوم ثابت وجدانی نقل کرده بودند و ایشان تأکید کرده بودند که بهرنحو هست با من ملاقات کنند ولی این کار بسیار مشکلی بود ربیعی در محفل قول داده بود که بهرنحو هست وسیله ی ملاقات مرا با ایشان فراهم کند (ولی من این مطالب را پس از تصدیق امر مبارک فهمیدم)

باری با وجدانی چنین قرار داده بودند که ایشان در روز معین طرف عصر بجانب پارک تنها روانه شوند و ربیعی ایشان گفته بود که من هم با فلانی بجانب پارک می آیم و در فلان نطه نزدیک فواره

می‌نشینیم و شما هم غفلتاً و بدون خبر تشریف آورده بنشینید و چون چنین شود فلانی دیگر نخواهد توانست فرار کند و طفره بزند پس از این قرارداد برحسب مقرر روز بعد - بعد از ظهر وجدانی بجانب پارک سیف الدوله تنها روان می‌شود بنده دیدم آن روز ربیعی آمد و اصرار کرد که بجانب پارک برویم و چون این امری معمولی بود انکاری نکردم و با هم راه افتادیم در بین راه به وجدانی رسیدیم ربیعی گفت آیا این پیرمرد را می‌شناسی؟ گفتم نه گفت این مبلغ بهائی است که تازه وارد شهر شده اگر با او ملاقات و صحبتی کنی بد نیست گفتم خیر ابداً بطلان اینها از روز روشن تراست وانگهی صحبت با اینها فایده ندارد اینهم مثل آن یکی ناچار بفحش و ناسزا خواهد پرداخت و همینطور که حرف می‌زدیم از پهلوی وجدانی که آهسته بطرف پارک می‌رفت رد شدیم مشارالیه سلامی با اب و تاب به بنده کرد من هم با تبسم جوابی دادم و به سرعت رد شدم که بمادا به صحبت شروع کند کمی از وجدانی جلو افتادیم در پارک ربیعی نقطه‌ئی را برای نشستن معین کرد و نشستیم پس از مدتی دیدم وجدانی از دور پیدا شده مثل اینکه بطرف ما می‌آید من به ربیعی گفتم برخیز از اینجا برویم الآن این پیرمرد می‌آید و صحبت می‌کند و وقت ما را می‌گیرد ربیعی هرچه اصرار کرد که بنشینیم قبول نکرده برخاستم او هم ناچار برخاست و هرجا که رفتیم دیدم وجدانی دنبال ما می‌آید بالاخره به ربیعی گفتم بیا به شهر برویم تا از دست این پیرمرد راحت شویم ربیعی خندید و گفت من شنیده بودم که تاکنون بهائیا از مسلمانها فرار می‌کرده‌اند حالا می‌بینم که عالم اسلام از یک نفر پیرمرد بهائی فرار می‌کند خیلی تعجل است. این کلمات ربیعی بی‌اندازه در من مؤثر شد و باطناً نجالت کشیدم و در بین اینکه با ربیعی بشهر برمی‌گشتم گفتم سخن شما خیلی در من مؤثر واقع شد اگر از کتب بهائیا در دسترس بود و مطالعه می‌کردم ممکن بود با این پیرمرد صحبتی بنمایم ربیعی گفت شاید من بتوانم کتابهائی تهیه کنم روز بعد صبح زود دو سه جلد کتاب آورد و گفت توسط یکی از آشنایان از یکی از بهائیان بعاریه گرفته‌ام و این سخن را از آن جهت گفت که مبادا من درباره او خیالی کنم ناچار اینطور گفتم که من نفهمم او بهائی است والا بهیچوجه بسخنان او گوش نمی‌دادم و رفاقت را هم ترک می‌کردم و الا کتابها مال خودش بود که آورده بود و بعدها این نکته را به من گفت من اول شروع به مطالعه کتاب فرائد کردم و به این قصد شروع به مطالعه کردم که موارد ایرادی پیدا کنم و بتوانم با پیرمرد بهائی معارضه نمایم کتاب را با کمال دقت خوانده پیش می‌رفتم علم الله و مشهد در هیچ نقه جای ایرادی نیافتم چند شب متوالی تا صبح بیدار بودم و می‌خواندم و روزها کتابها را مخفی می‌کردم که بماد کسی مطلع شود و سوءظنی حاصل کند یک شب که در مسئله خاتم النبیین فرائد را مطالعه می‌کردم و شرحی را که در آن کتاب نوشته شده با دقت خواندم خیلی عصبانی شدم و با کمال خشم و غضب کتاب را دور انداخته رو به قبله ایستادم و بنای داد و فریاد را با خدا گذاشتم که ای خدا مگر تو خوابی؟ مگر نمی‌بینی که بهائیا چه

کتابهای محکم و متین درباره‌ی مقاصد و اثبات مدعاهای خود نوشته‌اند که خودت هم اگر از عرش پائین بیائی نمی‌توانی جواب بدهی آخر دین اسلام رفت پس این حجة بن الحسن کجاست؟ چرا بیرون نمی‌آید چرا از چاه سر در نمی‌آورد و جلو این مدعیان باطل را نمی‌گیرد؟ خدایا اگر عاجزی از جلوگیری این مدعیان که ما تکلیف خود را بدانیم و در آن نیمه شب که همه در خواب بودند من با کمال خشم و غضب رو بقبله ایستاده و به خدا از این قبیل حرفها می‌زدم بالاخره هرچه گشتم نتوانستم محل ایراد پیدا کنم و خود را در عسر و حرج دیدم از یک طرف به ربیعی گفته بودم که پس از مطالعه کتاب برای صحبت با پیر مرد حتماً حاضر خواهم شد و از طرف دیگر چون محلی برای ایراد پیدا نکرده بودم جرأت ملاقات نداشتم بالاخره فکری اندیشیدم و به پیر مرد کاغذی نوشتم که من برای صحبت حاضرم بشرطی که مجلسی از عموم مردم شهر تشکیل شود و حکومت و رؤسای ادارات و علما و تجار و رئیس نظمیة همه باشند و من در مقابل همه مردم با شما صحبت می‌کنم تا حق از باطل ممتاز شود انخ مقصودم این بود که پیر مرد بترسد و جرأت نکند و کاغذ را بتوسط ربیعی که خودش گفت من می‌رسانم برای وجدانی فرستادم ولی وجدانی جوابی نداد و من منتظر جواب بودم در بین روزی را با ربیعی برای گردش بطرف پارک رفتیم و پس از گردش در اطراف باغ بالاخره رفتیم و در محلی که عده زیادی از نفوس مختلفه بودند نشستیم دور و بر ما قریب 40 تا 50 نفر جوقه جوقه نشسته بودند من با خود گفتم که اگر پیر مرد بیاید دیگر جرأت نمی‌کند با حضور اینهمه اشخاص صحبتی کند و اظهاری نماید روی علفهای باغ نشستیم من بکاره‌ی زمین مرتفعی که از محل نشستن ما مرتفع تر بود تکیه دادم ربیعی رو بروی من نشسته بود و 5 تا 6 نفر هم از معاریف شهر جوقه‌ی ما را تشکیل می‌دادند بعضی چائی می‌خوردند برخی تریاک می‌کشیدند و من هم پس از چای خوردن به کشیدن سیگار و شنیدن سخنان این و آن مشغول شدم هرکس چیزی می‌گفت یکی از دوره‌ی سیف الدوله صحبت می‌کرد و می‌گفت من پیشکار مرحوم سیف الدوله بودم چنین و چنان می‌کردم دیگری از دوره‌ی حکومت ناصرالدین شاه حرف می‌زد سومی از دوران شیخ الملوک و قصر بهشت آئین مذاکره می‌کرد یکی از خرابی اوضاع مملکت می‌گفت خلاصه هرکس چیزی می‌گفت و این عبد خاموش و سراپا گوش بود ناگهان در پشت سر خود صدای عصائی که به زمین می‌خورد شنیده برگشتم پیر مرد بهائی را دیدم که به فاصله‌ی یکی دو ذرع دور از بنده در زمین مرتفع که به کتاره آن تکیه کرده بودم قرار گرفت مشارالیه سراپا نشسته زانوها را در بغل گرفته و عصای خود را به شانهِی خویش تکیه داد دست راستش روی عصا حلقه زده بود کلاه سیاه مقوائی بسر داشت و لباس بلند و عبا داشت سراپا در نهایت نظافت بود عینک سفیدی برچشم نهاده و محاسن سفیدش که خیلی کوتاه بود صورتش را منور ساخته بود چون نشست برایش چای آوردند نوشید و با شخصی که پیشکار مرحوم سیف الدوله بود برحسب آشنائی سابق در دوران سیف

الدوله با او به مذاکره پرداخت من زیر چشم او را نگاه می کردم ناگهان دیدم نوک عصا را به زمین استوار کرد و سر عصا را به دوش خود تکیه داد و به جانب مغرب چشم دوخت و آهسته زیر لب چیزی گفت و بلافاصله با لحن خوبی بصدای بسیار بلند که تا مسافتی دور از ما شنیده می شود چنین خواند "سبحانک اللهم یا الهی کم من رؤوس نصبت علی القناتة فی سبیلک و کم من قلوب استقبلت السهام فی رضائک" انخ این مناجات را که در لوح مبارک سلطان نازل شده با توجه تام تا آخر خواند من ملاحظه کردم دیدم در هنگام شروع بخواندن اشکش جاری شده و حالت توجهی دارد لهذا با کمال دقت گوش دادم چون باین جمله رسید (ثم اجتذبههم یا الهی بکلمتک العلیا عن شمال الوهم و النسیان الی یمین الیقین و العرفان انخ) دیدم حالم تغییر کرد و بغض و کراهتم بکلی از بین رفت محبت زیادی نسبت به پیرمرد پیدا کردم دیدم بقدری برای استماع این کلمات تشنه هستم که وصف ندارد لذا گوش دادم و آن به آن منجذب تر می شدم و حتم دارم که مضمون جمله مبارکه (ثم اجتذبههم انخ) بصرف فضل درباره این عبد از راه خلوص و توجه تام جناب وجدانی مستجاب شد چون مناجات تمام شد دیدم دیگر نمی توانم بنشینم آتش گرفته بودم، می سوختم، نمی دانستم چکنم ناچار برخاستم و به ربیعی هم اشاره کردم که بیاید دو سه قدم دور شدیم به ربیعی گفتم اگر برای شما ممکن است از این پیرمرد نورانی وقتی بخواهید که بروم و او را ملاقات کنم ربیعی گفت شما بجانب شهر بروید من هم از او وقت خواهم خواست من تنها و متفکر بجانب شهر رهسپار شدم شرح آن حال تقریری نیست و وصف آن حالت تقریری نه زیرا حالات وجدانیه را نمی توان شرح و تفصیل بقلم و بیان داد. اول شب ربیعی آمد و گفت اول اذان صبح را وقت معین کرده که در حظیره القدس بهائیان به منزل او بروی و ملاقات نمائی. حظیره القدس احباب در ملایر در آن اوقات درش در میان شاهراه باز می شد و در وقت باز شدن صدای بلند و زندهئی داشت که بی اختیار عابری را متوجه می ساخت ورود من هم با سابقه احترام و مورد توجه بودن در نزد اهالی شهر از ان در پرسروصدا خالی از اشکال نبود مردم شهر هرکسی را می دیدند که از آن در وارد یا خارج می شود می گفتند که بهائی است و دیگر ممکن نبود که به او نظر خوبی داشته باشند. اینها همه موانع و مشکلاتی بود که بر سر راه بود ولی شوق ملاقات پیرمرد نورانی نه به اندازهئی بود که از اینگونه اوهام و خیالات سست شود با بی صبری تمام منتظر فرارسیدن موعد معین بودم در اوقات مسلمانی همیشه پیش از اذان صبح بیدار بودم علیهذا بیدار شدن اول اذان صبح هیچ اشکالی نداشت در موعد معین برخاستم و از مسجد شیخ الملوک که منزل من بود تنها عبا بر سر کشیده خارج شدم تاریکی هوا هم کمک به استتار من کرد پشت در حظیره القدس رسیدم دست به در زدم دیدم باز است در را باز کردم دم در پله بود از پله ها بالا رفتم دیدم پیرمرد نورانی دم پله ایستاده انتظار می کشد با کمال محبت سلام کرد و جواب شنید وارد اطاق کوچکی شدیم فرش

مختصری که قسمتی از اطاق را پوشانیده بود در اطاق گسترده شده پیرمرد شیر گرم کرده بود و نان سنگک هم در سفره داشت تعارف فرمود ولی من قبلاً چای و نان خورده بودم لذا بجز چای چیزی نوشیدم و نخوردم ایشان بخواندن آیات مبارکه پرداختند و تفسیر سوره والشمس را که از قلم مبارک جمال قدم جل جلاله نازل شده بلند بلند تلاوت کردند و آیات دیگر هم خواندند خیلی زیاد خواندند که از حد اعتدال خارج شد و آثار کسالت پیدا گشت. شما خواننده‌ی عزیز ملتفت باشید که هر وقت برای مبتدیان خواستید آیات الهیه را تلاوت کنید حد اعتدال را حفظ کنید و گرنه نتیجه نخواهید گرفت در کتاب مستطاب اقدس هم باین مطلب اشاره و تأکید در اختصار فرموده‌اند البته باید کاملاً متوجه این مطلب باشید.

باری آفتاب پهن شده بود و من می‌بایستی به مدرسه بروم و سر کلاس حاضر باشم ولی آقای ربیعی چون قضیه را می‌دانست و علت غیبت مرا اطلاع داشت لهذا از هر جهت از تأخیر ورود مدرسه و درس نگرانی نداشتم جناب وجدانی از شدت شوق یکسره آیات می‌خواند تقریباً دو ساعت روی هم رفته پشت سر هم آیات خواند بالاخره برخاستم و خداحافظی کرده بیرون آمدم وجدانی فرمود چون از این در که به خیابان بازمی‌شود خروج شما صلاح نیست خوب است از دیگر در که بکوچه باز می‌شود خارج شوی قبول کردم و از منزل خارج شدم و یک سر به مدرسه رفتم و سر کلاس درس حاضر شدم ولی افکار گوناگون مرا احاطه کرده بود تا یک هفته حال عادی نداشتم و شدیداً به مطالعه کتب امری پرداختم ربیعی هنوز حکمت می‌کرد و کتابهای خود را با اسم اینکه از دیگری گرفته‌ام می‌آورد می‌خواندم به تدریج مطمئن شدم و در هفته اول همان مناجات نازل در لوح سلطان را از حفظ کردم و آیات دیگر نیز حفظ نمودم صلوات یومیه را تلاوت می‌کردم و لذت می‌بردم یک سره آداب اسلامی را کنار گذاشتم و بر اثر تصدیق امر مبارک بسیار از آلودگیها که در دوره‌ی اسلامیت داشتم رها کردم این را هم بگویم که آلودگیهای مزبور بهیچوجه آلودگیهای اخلاقی و فساد رفتار و سایر شئون ناشایسته نبود زیرا من بهیچوجه در قسمتهای منافی اخلاق و مخالف عفت داخل نشدم و اینهمه نیز از فضل و عنایت الهیه بود خلاصه با خود گفتم که باید دیگران را هم از این موهبت برخوردار کرد اول تصمیم گرفتم ربیعی را تبلیغ کنم وقتی که او را دیدم با او به مذاکره پرداختم و به تبلیغ وی مشغول شدم و او در ابتدا از راه حکمت حقیقت حال خود را اظهار نکرد و گوش می‌داد و ایراد می‌کرد ولی وقتی فهمید که سخنان من از راه روی و ریا نیست روزی پرده از حقیقت حال برداشت و ایمان خود را بامر بدیع آشکار ساخت من و او خیلی خندیدیم و بسیار متأسف شدم که مبتدی اول من باطناً مؤمن بوده و من موفق بخدمتی نشدم تصدیق این عبید بامر مبارک در اوایل ماه ذیحجه الحرام سال 1345 هجری قمری بود ماه محرم و ایام عزاداری شیعیان نزدیک بود و همه انتظار می‌کشیدند که زودتر ایام محرم بیاید و من مانند سابق بر

رؤس منابر داد سخن بدهم ولکن من جز تبلیغ فکری نداشتم با عده‌ی بسیاری از تلامذه مدرسه بصحبت پرداختم ولی هنوز کاملاً امر تصدیق من آشکار نشده بود در همان هفته‌ی اول تصدیق روزی با درویش خیاط سابق‌الذکر که مرا امام سیزدهم می‌پنداشت و می‌گفت بعد از حضرت صالح علیشاه که حجت وقت است نظر ارادت من بتو است... هنگام عصر بجانب پارک سیف‌الدوله روانه شدیم و از هر دری سخن می‌پوستیم هنگام مراجعت من بزمزمه‌ی مناجات نازل در لوح سلطان مبادرت کردم و درویش خیاط هم کاملاً گوش می‌داد چون تمام شد گفت این عبارات از کیست؟ از حضرت مولای درویشان است؟ گفتم آری گفت به به آنها که منکر حقانیت اسلام و منکر مولای درویشانند بیایند بشنوند که این آیات از بشر ممکن است صادر شود؟ تمام حروف و کلمات این بیانات مبارکه فریاد می‌زند که از گوی خدا و از زبان خدا جاری شده بجايند يهودیها و مسیحیها و سایرین که منکرانند بیایند بشنوند انصاف بدهند ای خدا چشم بصیرت بهمه عطا فرما آنگاه رو به من کرده گفت خواهش می‌کنم که دو مرتبه برای من بخوانی من هم شروع کردم بخواندن سبحانک اللهم یا الهی کم من رؤوس نصبت علی القناه فی سبیلک الخ بشنیدن هر کلمه هزاران تمجید می‌کرد و به به می‌گفت من با خود خیال کردم که این شخص با اینهمه تعریف و توصیف که کرد و اقرار نمود که اینها کلام الهی است اگر بگویم صاحب کلمات حضرت بهاءالله است البته تصدیق به امر مبارک خواهد کرد و مؤمن خواهد شد خوب است اصل قضیه را به او بگویم وقتیکه می‌خواستم با او به صحبت مشغول شوم نزدیک مسجد شیخ الملوک رسیده بودیم و همانطور که وارد مسجد شدیم گفتم جناب درویش گوینده‌ی این کلمات می‌دانید کیست؟ گفت چطور مگر کلام مولای درویشان نیست گفتم چرا و به عقیده‌ی من کلام خالق مولای درویشان است و بالاخره پس از اصرار زیادی که کرد گفتم این کلمات مال حضرت بهاءالله است این کلمه را در میان مسجد جلو اطاق خودم به او گفتم وقت نماز مغرب بود و مسجد مملو از جمعیت که مشغول وضو بودند و می‌خواستند نماز جماعت بخوانند یک مرتبه درویش خوش انصاف مانند نارنجک ترکید و بصدای بلند و داد و فریاد گفت چه گفتی ای پدرسوخته تورا هم بابیها گول زدند بیدین شدی دست به جیب خود کرد و چاقوی بزرگی بیرون آورده باز کرد و نعره زنان گفت تا فردا صبح مهلت اگر توبه نکنی با همین چاقو ترا خواهم کشت و اگر نشد خودم را می‌کشم دیگر نباید در این شهر بمانی تو کافری تو بیدینی دیدم نزدیک است که با این داد و فریاد مردم را متوجه کند و هیاهویی براه بیندازد فوراً از نزد او دور شدم و بکناری رفتم او هم غرغرکنان راه خود را گرفت و رفت و همان شب بد خانه‌ی یکایک از معاریف و اعیان شهر رفته بود و همه جا را پر کرده بود که فانی بهائی است کافر شده است همه بدانید.

من از همان روز اول که این شخص را دیدم فهمیدم بهائی است زیرا عینک دودی بر چشم می‌گذاشت

و عینک دودی دلیل بر بهائی بودن او بود ولی چون خودش چیزی نگفته بود من هم مدارا می کردم حالا می خواست مرا تبلیغ کند کلمات مولای درویشان را به بهاء الله نسبت می داد و می خواست مرا گول بزند ای فلان فلان ایل صبح که از مسجد یعنی منزل خود بیرون آمدم دیدم مردم طوری دیگر به من نگاه می کنند و به نحوی مشغول می شوند مردمی که روزهای دیگر چون مرا می دیدند تعظیم می کردند و دست می بوسیدند امروز به هیچوجه اعتنائی نمی کنند بلکه در نهایت درجه پرهیز و خوف و بیمند درویش خوش جنس همان شب به همه جا رفته بوده و به همه کس گفته بود که فلانی بهائی شده دیگر نباید به او اعتنا کرد ملاحظه فرمائید که چقدر زحمت کشیده بود و آن شب راحت را بر خود حرام نموده و به همه جا خبر داده بود. باری از آن روز به بعد دیگر آبرو و احترامی در شهر نداشتم ولی هنوز در مدرسه مشغول تدریس بودم روزی یکی از شاگردان کلاس پنجم از راه دروغ و تعصب رفته بود نزد بعضی از مقدسین شهر و گفته بود که فلانی امروز سر کلاس قرآن مجید را بر زمین زد و لگد کوب نمود و چنین و چنان کرد از انتشار این خبر شهر پر از هیاهو شد قیامت و وحشتی برخاست ورقه استشهادی درست کردند و جمعی شهادت دادند که این عبد چنین کاری را کرده و قرآن را لگد کوب نموده و یک سر نزد رئیس معارف بردند و از او خواستند که فوراً مرا از مدرسه بیرون کند رئیس معارف شخص خوبی بود هر چند به هیچ دینی معتقد نبود و با سلام و غیره اهمیت نمی داد ولی راضی هم نمی شد که کسی مظلوم واقع شود چون این هیاهو و هجوم مردم را شنید بمن پیغام داد که مبدا بترسی و همانطور به تدریس خود مشغول باش آنگاه خود شخصاً به مدرسه آمد و شاگردان را یکی یکی احضار کرده به استنطاق آنان پرداخت اغلب شهرت دادند که بهیچوجه فلانی چنین کاری نکرده رئیس وادار کرد که آنها آنچه را می گفتند نوشتند و به امضاء رسانیده با خود برد و به معترضین و مخالفین گفت که اصلاً این قضیه صحت ندارد و از طرف دیگر هم آن شاگردی که این دروغ را گفته بود از مدرسه اخراج کرد آنگاه شبانه مرا به منزل خود عوت نمود و حقیقت حال را درباره ی بهائی بودن سؤال کرد من حقیقت واقع را گفتم که به حقیقت این ادعا یقین دارم و حاضرم که دست از کار بکشم و از امر الله صرفه نظر نکنم به من گفت اوقاتی که در عراق بودم با یکی از مبلغین بهائی ملاقات کردم اسمش آواره بود او در اول به تبلیغ من پرداخت او را به منزل خود بردم و مشروب حاضر کردم مشروب خورد و مست شد و گفت فلانی آنچه را درباره ی بهائیا گفتم باور نکنی اینها چنین و چنانند و من برای پول که از آنها می گیرم این حرفها را مجبورم بزنم من اگر این ذره ی ناخن خود را با رؤسای آنها بسنجم قیمت این ذره ی ناخن من خیلی از آنها بیشتر است و ... با این وضع شما چطور بهائی شده اید گفتم او هر که بود و هر چه گفت خود می داند ولی من هم اینطور فهمیده ام که این ندا ندای الهی است و ... خیلی تعجب کرد و کتاب خواست گفتم کتاب برای شما از بهائیهای اینجا

می‌گیرم و می‌آورم گفت من می‌خواهم جمیع رؤسای شهر را دعوت کنم و از تو درخواست کنم که خود را در آن مجلس عظیم تبرئه کنی و بگوئی که بهائی نیستم گفتم این ممکن نیست من حقیقت حال را خواهم گفتم. گفت من دعوتنامه‌ها را نوشته و فرستاده‌ام گفتم اگر این مجلس تشکیل شود من مجبور به اقرار هستم و کار مشکل می‌شود گفت بروید درست فکر کنید پس از صرف شام به مسجد منزل خود رفتم بعضی از مقدسین درصدد بودند که مرا کتک بزنند و از مسجد بیرون کنند فردای آن روز آخوندی درب اطاق مرا کوبید من هم بی‌خبر در را باز کردم که ناگهان آخوند با مشت و لگد به کتک زدن من مشغول شد و فحاشی می‌کرد و داد و فریادی راه انداخته بود و محرک او سدی روضه خوان و تریاکی بود که نهایت عداوت را داشت در باطن آخوند را تحریک کرده بود که این طور عملی بنماید و ثوابی ببرد و شهرتی تحصیل نماید آخوند پس از مقداری فحش و کتک که گفتم و زد براه خود رفت زیرا هرچه منتظر شد کسی با او شرکت کند دید کسی نیامد باطناً از کرده‌ی خود پشیمان شد و رفت هیاهو روزیروز در شهر بیشتر می‌شد رئیس معارف هم به من نوشت که عجلتاً از آمدن به کلاس و تدریس خودداری کن من دیگر رنه مدرسه برای درس می‌رفتم و نه می‌توانستم در مسجد اقامت نمایم بعد از فحاشی آخوند یک سره نزد متولی مدرسه رفتم درباره‌ی تولیت مدرسه شیخ الملوک بین دو نفر از شاهدگان ملایر نزاع بود یکی معروف بود به شاهزاده قاضی و دیگری معروف به استعدالسلطنه نمازگاهی (نماز گاه یکی از قرای کوچک نزدیک ملایر است) به تازگی در نتیجه‌ی دعوا و مرافعه‌های طولانی عدلیه بحقیقت ادعای اسعدالسلطنه رأی داده بود و او متولی شده بود این شخص به تمام معنی مزور و بی‌حقیقت بود در تمام ملایر به بدطینتی و بدخلقی و حقه بازی او کسی نبود از حیث شکل و شمایل هم خیلی منحوس و بدترکیب بود با آنکه ثورت بسیار داشت مانند همان بخیل که در گلستان سعدی مذکور است بود "خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سرگشاده نانی بجانی ندادی و گریه‌ی ابوهریره را به لقمه‌ئی نواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی" آن روز تازه حکم حاکمیت او رسیده بود و اعیان شهر برای تبریک نزد او می‌رفتند من هم رفتم و در حضور جمع شرح واقعه را گفتم که آخوند چنین و چنان کرده شاهزاده با آنکه همیشه در مقابل من تا حد زمین خم می‌شد اعتنائی به گفته‌های من نمود من هم چون جنس او را می‌شناختم از او توقع هیچگونه کمک نداشتم برخاستم و برای یافتن منزلی نزد ربیعی رفتم و قضایا را به او گفتم او هم مرا به منزل خود برد و شرح واقعه‌ی فحاشی آخوند را شنید و گفت دیگر نباید به مدرسه بروی من خود می‌روم و اسباب و اثاثه تو را می‌آورم باری هرچه خواستم منزلی پیدا کنم ممکن نشد مردم حاضر نشدند یک اطاق به من اجاره بدهند بالاخره با هزار زحمت در گوشه‌ی میدان اطاق خراب و ویران به قیمتی گران بدست آمد که تنها در آن می‌گذراندم چند شب در آنجا بسر بردم ولی بد جائی بود آخر کار در جنب منزل رئیس

معرف منزلی خالی و بزرگ به ماهی سه تومان که آنوقت خیل پول بود اجاره کردم این حیاط 7-8 اطاق داشت من در یک گوشه از یکی از اطاقها مختصر اثاثه خود را نهادم یک قالیچه کوچک و یک لحاف و چند جلد کتاب بود و بس کار من بقدری سخت شده بود که حتی احباب هم جرأت نمی کردند با من رفت و آمد کنند که در ملایر ص 77-78 83-82-81-80-79 نبوده است

که در ملایر نمانم و به بروجرد بروم من هم با یکی دو نفر از احبا عازم بروجرد بودم که امین التجار فرستاد و مرا به مجلس روضه خوانی خود دعوت کرد که بین من و علما را آشتی بدهد من هم رفتم مجلسی بود مملو از علما و مردم شهر و از جمله حضار حاجی میرزا یحیی دولت آبادی بود که قبلاً شرح ملاقات خود را با او نگاشتم من خیال می کردم که نظر بسابقه‌ی حال و حرفهائی که دولت آبادی به من زده در اینجا کاملاً از من مساعدت خواهد کرد. باری نشستم یکی از حضار از حاجی میرزا یحیی سؤال کرد که آیا بعد از اسلام هم شریعت و دینی خواهد بود که حاجی گفت استغفرالله استغفرالله حضرت رسول خاتم الانبیا است. خاتم الانبیاست این سخنان را با غمزات و غریبه مخصوصی می گفت من تعجب کردم که چطور این شخص چند روز قبل نزد من نسبت به امر مبارک اظهار ایمان می کرد و حالا اینطور مسلمان عجیب دو آتشه شده بعدها که بحال او واقف شدم و در سفرنامه‌ی جلد ثانی در ضمن الواح مبارکه شرح حال او را خواندم دانستم که باطناً مدعی وصایت یحیی ازل شات باری مشارالیه چندی قبل وفات کرده و اعلان نموده که دایره‌ی وصایت تا سیصد سال دیگر تعطیل است و کسی برحسب ظاهر وصی او و جانشین ازل نیست و بعد از سیصد سال دیگر ملک البیان ظاهر خواهد شد و این سخن را از آن جهت گفته بود که فرزندی نداشت و بلاعقب مرد خلاصه هرطور بود بین بنده و علما آشتی حاصل شد ولی قلباً نبود زیرا آنها بخون من تشنه بودند خلاصه عازم بروجرد شدیم و در مثل جناب نورالله خادمی روزی چند بسربردیم لکن توقف در بروجرد هم بواسطه شهرت ممکن نشد و ناچار به ملایر برگشتم و همینطور سرگردان و حیران بودم هر جا می رفتم نفرت بود، فحش بود، گوشه و کتایه بود، سنگ می زدند بالاخره برحسب مخابره که با همدان توسط محفل روحانی ملایر بعمل آمده بود عازم همدان شدم و محفل روحانی همدان مرا برای تدریس در مدرسه‌ی تائید که مال احباب بود معین فرمودند)

این بود شرحی که اشراق خاوری در کیفیت اقبال خود بامرالله و وقایعی که در نتیجه تصدیق بایشان روی آور شده مرقوم داشته است اما در ورود به همدان چون مقرر بود که در مدرسه‌ی تائید به تدریس مشغول گردد به او تکلیف نمودند که عمامه و عبا را مبدل بکلاه و لباس معمولی نماید و چنین کرد مدت اقامتش در آن شهر دو سال بود که در این فاصله با ناملایماتی جانکاه مقابل گردید چه از

یک طرف زوجه اش صدرالملوک خانم صبیبه مرحوم مهدیقلی میرزای موزون که بیش از چند ماه از اقرانشان نمی گذشت بیمار و زمانی طولانی بستری شده عاقبت وفات یافت و خسارتی که از این راه متوجه شد اوضاع زندگانی او را دگرگون ساخت از طرف دیگر پاره‌ئی از مومنین نابالغ ذهن احباب را درباره اش مشوب نموده کار را بجائی رسانیدند که مردود و مطرود قله‌داد گردید و شرح جزئیات این قضایا را بارها جناب اشراق خاوری برای این عبد نقل نموده ولی در تاریخچه‌ی خویش این موضوع را کمتر تفصیل داده و عذر این اختصار را با این بیت سعدی بیان کرده است که:

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس درد احبا نمی برم باطبا

لذا این بنده آن مختصر را هم خلاصه نموده بهمین مقدار که ملاحظه فرمودید اکتفا کردم. باری این مرد محترم هنگامی که قلبش از داغ قرینه‌ی جواهرگش مجروح و دستش از مال دنیا تهی و فکرش از بیم طلبکاران مشوش و روحش از تهمتهای نالایق ملول و از هر جهت پیمانه‌ی صبرش لبریز شده بود روزی با حضور قلب و توجه تام و التهاب فؤاد و صدق خالص لوح مبارک احمد را تلاوت نمود به نیت اینکه حق جل جلاله او را از حوادث ناملاطم و کوارث متراکم نجات داده و هرچه خیر و صلاح است پیش آورد چند روز که گذشت از ربیعی یعنی از همان جوانی که در ملایر واسطه ما بین او و جناب ثابت وجدانی بود نامه‌ئی رسید که من مدتی است به خوزستان منتقل شده و سمت خدمتگزاری در اداره معارف مسجد سلیمان را دارا هستم آقا مدحمت ریئس سابق معارف ملایر هم که با من و شما مساعد بود به خوزستان آمده مقام ریاست معارف محمره را حائز شده و به من سفارش کرده است که اگر مایل باشید شما را با خود به خوزستان ببرم تا در معارف آنجا شغلی به شما رجوع نماید و اکنون برای گذراندن تعطیل تابستان به ملایر آمده منتظر جواب هستم اشراق خاوری دانست که این پیش آمد بصرف عنایت الهی است لذا تصمیم گرفت که به خوزستان برود آنگاه حقوق پس افتاده‌ی خود را که از مدرسه‌ی تائید طلبکار بود با دیونی که باین و آن داشت حساب کرده دید پانزده تومان طلبش بر قرضش می‌چربد پس طلبکاران خود را به کمیته‌ی مدرسه برده وجه هریک را بکمیته محول داشت و قبض و اقباض یعنی نوشتن حواله و قبولی آن به عمل آمد بعد پانزده تومان باقیمانده را بزحمت وصول کرده به ملایر رفت در آنجا مقدمش را گرامی شمردند و برایش منزل و مهماندار معین نمودند و چهل روز بنهایت عزت در آنجا بسربرد و چون خواست به اتفاق ربیعی به خوزستان روانه شود از طرف محفل روحانی خرج سفرش را پرداختند و بالجمله با خاطری خرم به مقصد رهسپار گردیده بکار گماشته شد و دو سال در اهواز و محمره و مسجد سلیمان و آبادان مشغول خدمت بود اگرچه در آنجا هم معلمین مدارس دشمنی‌ها کردند و تهمت‌ها زدند لکن حق جل جلاله او را از شرشان ایمن داشت بالاخره بوزارت معارف نوشتند این شخص اطفال مسلمان را به دین بهائی تبلیغ

می کند و این دفعه کار چنانمشکل شد که اشراق خاوری ناچار گشت سال دوم ورودش به خوزستان هنگام تعطیل تابستان به طهران برود و از خود دفاع نماید چون این سفر از طریق همدان صورت می گرفت وقتی که به آنجا رسید احبایی که قبلا او را ناقض می شمردند بدیدن آمدند و به ضیافت طلبیدند و از رفتار گذشته معذرت خواستند باری پس از ورود به طهران در وزارت معارف حاضر شده اظهار داشت که آنچه درباره‌ی بهائیت من راپرت نموده‌اند درست است اما اینکه نوشته‌اند من شاگردان را تبلیغ می کنم صحت ندارد و بقیه نسبت‌های هم که داده‌اند باین دلیل و این دلیل تهمت و افتراست.

وزارت معارف بعد از رفع سوءتفاهم اضافه حقوقی برایش تصویب کرد و او عازم خوزستان گردید و وقتی که به همدان وادر شد احباب از خروجش مانع گشتند و باصرار تمام جنابش را برای معلمی مدرسه تائید نگاه داشتند و او در این سفر با شوکت خاتم صبیبه شاهزاده رضاعلی میرزای موزون ازدواج نمود خلاصه چون دو سال گذشت از طرف دولت وقت تمام مدارس بهائیان من جمله مدرسه‌ی تائید بسته شد و این در سنه 1313 شمسی بود بعد از این قضیه اشراق خاوری بنا بخواش محفل همدان تا اواسط سال 1314 در آن شهر اقامت کرده بعد به طهران رفت و نیی از اوقات را به ترجمه مقالات عربی به فارسی برای روزنامه ایران و بقیه را بحضور در مجالس و محافل می گذرانید پس از چندی که باین نحو سپری شد محفل مقدس ملی ایران ایشان را طلبیده اظهار داشت که حسب الامر مبارک باید نفسی برای تبلیغ به سلیمانیه برود و مقرر چنین است که شخص را این محفل در نظر بگیرد و مخارجش را محفل ملی عراق عرب پردازد و ما شما را برای این ماموریت برگزیده‌ایم اگر مانعی ندارید برای سفر حاضر باشید و اشراق خاوری آماده حرکت شد و با وجودی که آن ایام گرفتن تذکره بسیار مشکل بود و برای بعض کسانی هم که اشکالی نداشت لااقل دو هفته طول می کشید معهدا بوسیله مرحوم محمود بدیعی در ظرف نیم ساعت این عمل بانجام رسید بطوریکه خود گیرنده از فراهم شدن اسباب به این سهولت متحیر گردید بهرحال اشراق خاوری روانه شد و شرح این سفر تاریخی بقلم خود ایشان چنین است:

(در بهمن ماه سال 1314 هجری شمسی از طهران عازم بغداد گردیدم قبل از عزیمت و مسافرت شبی در عالم رؤیا مشاهده شد که وارد شهری شده‌ام که مردم آن عموماً از اکراد هستند وقت نماز بود من هم تازه وارد جائی را بلد نبودم در کوچه‌ها بانهایت سرعت می دویدم که محلی برای ادای نماز بیابم پس از تفحص وارد مسجدی شدم دیدم مسجد مملو از جمعیت است هرچه خواستم جائی بیابم که نماز بگذارم مقدور نبود بالاخره در وسط مسجد در میان صفوف نماز مسلمانان جای یک نفر مشاهده شد خود را از میان صفوف بهر زحمتی بود بدانجا رسانیده دیدم تمام جمعیت مسلمانان به نماز مشغولند و

هیچکس متوجه من نیست با خود گفتم اگر رو بقبله امر مبارک نماز بگذارم ممکن است مورد اعتراض مسلمین شوم چکنم؟ آنگاه بخود گفتم ترس از چه و بیم از که؟ من صلوة خود را بطرف قبله امر می گذارم اگر کسی هم اعتراض کرد جواب می دهم در همان محل رو بقبله امر بنماز ایستادم و درحالیکه قلبم می طپید که مباد کسی اعتراض کن بالاخره نماز خود را تمام کردم ناگهان از اطراف مردم لسان اعتراض گشودند من هم با کمال متانت باثبات امر اعظم پرداختم و جواب آنها را دادم همانطور که مشغول بیان مطلب بودم ناگهان دیدم مسجد از جمعیت خالی است و بجز یکی دو نفر که با من مشغول صحبت بودند دیگر هیچکس باقی نمانده خیلی تعجب کردم که اینهمه جمعیت کجا رفتند و چرا رفتند؟ درحال بهت و حیرت بودم که از خواب بیدار شدم و دانستم سفر سلیمانیه عاقبتش نیک است زیرا نماز را بطرف قبله امر به پایان برده بودم چند روز پس از این رؤیا عازم شدم ضلع که صبیبهی جناب رضاقلی میرزا موزون پسر شاهزاده موزون بزرگ است با یک طفل یک ساله که داشتم در قزوین گذاشتم زیرا ابویش و اخوان ضلع در آن ایام در قزوین بودند و خود وحده از طریق همدان عازم شدم اواخر بهمن ماه بود طهران خیلی گرم بود ولی از قزوین که بطرف همدان رفتم دچار سرما و بوران و برف شدم در گردنه آوج که بین قزوین و همدان است برف و بوران دشیدی بود همسفران من در میان اتوبوس جمیعاً زوار کربلا بودند که برای زیارت می رفته صدای صلوات و دعا بلند بود بالاخره به همدان رسیدم و در منزل جناب بهرام رستم رهنما که از احبای پارسی نژاد و ثابت و مستقیم است ورود کردم راه همدان به کرمانشاه بواسطه برف مسدود بود 5-6 روز در همدان ماندم تا راه باز شد و عازم شدم گردنه اسدآباد که در پیچ و تاب و اعوجاج و انحراف معروف است خیلی سخت بود برف زیاد بود باندازهئی که از دو طرف جاده باریکی که بین توده ی برف باز کرده بودند ارتفاع برف مطابق با ارتفاع اتوبوس بود بین راه اتومبیلهای سواری بسیاری زیر برف مانده بود خلاصه وارد کرمانشاه شدم و پس از دو سه روز بجانب قصر شیرین رهسپار و با زحمت بسیار بالاخره بخانقین وارد و از آنجا هم با ترن عراق به بغداد رسیدم و در حیدرخانه که یکی از محلات بغداد است در هوتلی که صاحب آن ایرانی بود منزل گرفتم هتلهای بغداد هم عموماً مانند ایران همه کثیف و متعفن و تحملش فوق طاقت بود پس از ملاقات با محفل مقدس ملی عراق و یک هفته توقف در بغداد بالاخره از راه کرکوک با ترن عازم شده و پس از دوازده ساعت به کرکوک رسیدم شب را در هتل مانده و صبح با ماشین به جانب سلیمانیه رهسپار و پس از سه ساعت به شهر مزبور وارد گردیدم چون در این دفتر بنای نگارنده بر نهایت اختصار است لهذا از ذکر جزئیات و شرح وقایع مختلفه صرفنظر شد شرح این وقایع را نگارنده مفصلاً شهر به شهر در سفرنامه خود که دارای عکسهای مختلفه و مهمه ی مفیده تاریخیه و امریه است نگاشته این کتاب مشتمل بر 5 جزو موسوم به "لطایف الاثمار من حدائق الاسفار" می باشد 5 جزوه مزبور

عبارت از جلد اول آن است تا آخر تیرماه 1320 هجری شمسی را حاوی و شامل است و از سال مزبور را تاکنون هنوز نگارنده فرصت نگارش جلد ثانی را ننموده و اگر فرصتی دست دهد و بصر مرمود یاری کند یعنی توفیق حق شامل شود بنگارش آن اقدام خواهد شد هرچند انجام این مسئله خیلی بعید می‌نماید و چه بسا مطالب که نگفته خواهد ماند و نهفته و مستور خواهد ماند دیگر تا خدا چه خواهد؟ شرح و تفصیل وقایع جاریه در سلیمانیه که در نوع خود خالی از غرابتی نیست در سفرنامه‌ی این عبد مسطور و آن کتاب که بخط این عبد است و نسخه آن منحصر بفرد تقدیم ساحت اقدس مولای مهربان در سال 1321 هجری شمسی گردید و وصول آن را هم اشعار فرمودند شاید در مستقبل منتظر شود و در دسترس قارئین قرارگیرد خلاصه در ورود سلیمانیه وارد مهمانخانه شد و در اولین وهله با معاون ریاست شرطه یعنی معاون نظمیه یا شهربانی آشنا شد و کتاب دکتر اسلمنت را به او داد و در باب امر مبارک با او به مذاکره پرداخت فردای روز ورود هم با رئیس نظمیه که ریاست شرطه می‌گویند آشنا شد و کتابی هم به او داد به تدریج با سایرین هم آشنا شد و بهر کدام کتابی داد و متدرجاً صیت امرالله منتشر می‌شد تا آنوقت هیچکس برای تبلیغ به سلیمانیه وارد نشده بود و این اولین مرتبه بود که کتب و رسائل امریه منتشر می‌شد روزها اغلب به تکیه مولانا خالد که جمال قدم جل جلاله در ایام توقف سلیمانیه در آنجا منزل می‌فرموده‌اند می‌رفتم و با طلاب علوم به مذاکره می‌پرداختم ایام صیام امری هم رسید روزها صائم بودم و چون وسائل تهیه سحور ممکن نبود شبانه روزی یک وعده غذا از افطار تا افطار صرف می‌شد بالاخره حس کردم که اگر کتبی بلغت کردی موجود باشد در این دیار خیلی مفید است کتاب دکتر اسلمنت را چندی قبل محفل ملی عراق به کردی ترجمه کرده و طبع نموده بودند ولی حکومت عراق همه را توقیف کرده بود و از نشر آن در کردستان مانع شده بودند من برای اجرای این منظور به بغداد رفتم و لزوم تهیه رسائل کردی را به محفل ملی عراق عرض کردم قرار شد که مقدمات اربعه کتاب فرائد را بکردی ترجمه و طبع کنند ولی مردد بودند که در کجا آن را طبع کنند زیرا در عراق حکومت از نشر آن مانع می‌شد ولی چون ورود کتب امری بعراق ممنوع نبود بهتر آن دیدند که در خارج طبع کنند و بعراق وارد نموده نشر نمایند گفتند از مصر و حیفا کدام برای طبع این رساله بهتر است بعضی گفتند اگر به مصر بفرستیم طول می‌کشد و دیر بدست می‌آید حیفا خوب است ولی شخصی بایدب رود و متصدی این عمل باشد در اینجا من فرصت را غنیمت شمرده خواستم زرنگی کنم قبلاً عرض کنم که در اوقات توقف در همدان در اوائل 1312 هجری شمسی در ضمن عریضه درخواست اجازه تشریف از ساحت اقدس کرده بودم و اجازه تشریف مرحمت شده بود بعدها مشکلاتی و موانعی داخلی و خارجی پیش آمد که نتوانستم مشرف شوم لهذا باز بساحت اقدس موانع حادثه را عرض کردم در لوح بعد که در جواب نازل فرمودند راجع به تشریف و فوز به لقا فرمودند بنویس انشاءالله موانع داخله و

خارج بکلی مرتفع گردد "من پیوسته مراقب بودم که کی مصداق بیان مبارک ظاهر شود و موانع از هرجهت مرتفع گردد وقتیکه در بغداد این پیش آمد را دیدم پیش خود گفتم شاید میقات وعده‌ی حق درباره‌ی تشرف این عبد رسیده باشد لذا به محفل ملی عراق پیشنهاد کردم که اگر صلاح دانند من حاضرم که برحسب اجازه تشرف قبلی که دارم به حیفاً بروم هم بساحت اقدس مشرف شوم و هم رساله مزبوره را به چاپ برسانم محفل ملی عراق این پیشنهاد را تصویب کردند و وسائل عزیمت مرا به فلسطین با مشکلاتی که در کار بود فراهم نمودند و مراتب را هم بحضور مبارک عرض کردند دو سه روز به آخر اسفند ماه 1314 مانده بود که عازم فلسطین شدم از راه صحرا بطرف شام رفتم و پس از 24 ساعت طی راه صبح زود وارد دمشق شده وارد منزل شیخ عبدالرحمن هندی وکیل حجاج هند در دمشق که از احبای خدوم و ثابت بود وارد شدم مشارالیه وقتیکه وارد منزلش شدم در منزل نبود تعجب کردم صبح به آن زودی چرا از منزل بیرون رفته است پس از ساعتی حضرت شیخ مراجعت فرمود و پساز تعارفات گرم و صمیمانه که فرمود از اسم و رسم و مقصود پرسید من هم با آب و تابی هرچه تمامتر شرح وقایع را گفتم و مقصود را بیان کردم شیخ خوب گوش می‌داد و در آخر کار گفت حالا چه می‌خواهید بکنید؟ گفتم باید بروم فلسطین و بساحت اقدس مشرف شوم و رساله را بطبع برسانم شیخ خندید و گفت من از دیشب در جستجوی تو هستم که ترا پیدا کنم صبح زود هم که رفتم برای این بود که بینم در کدام مهمانخانه و در کدام گاراژ وارد شده‌ئی حال که به پای خود نزد من آمدی حسب الامر مبارک باید فوراً به بغداد مراجعت نمائی من از شنیدن این ماجرا متحیر شدم شیخ برخاست و تلگراف مبارک را درآورد زیارت کردم بیان مبارک این بود قوله الاحلی "حضرت الشیخ عبدالرحمن هندی وکیل الحجاج به دمشق بلغوا اشراق خاوری حین وصوله الی دمشق ان یرجع حالاً الی بغداد و من هناك الی سلیمانیه شوقی" پس از زیارت این تلگراف شرح حال خود را نمی‌توانم بدهم که چه حالی داشتم چون قید فوری در تلگراف بود به شیخ عرض کردم الساعه باید به بغداد برگردم شیخ در کمال لطف و محبت برخاسته با هم به گاراژ رفتیم و اتومبیل برای بغداد دیدیم و صاحب گاراژ پاسپورت را گرفت که به ویزا برساند و قرار شد که صبحگاهان روانه شویم بعد به منزل شیخ برگشتیم شیخ فرمود دیشب را نخوابیده‌ئی اندکی بخواب رفتم بخوابم ولی خوابم نبرد برخاستم و نزد شیخ رفتم و با هم به صحبت پرداختیم شیخ شرح و تفصیل تصدیق خود را بیان فرمود که ذکر آن در این مقام موجب اطناب است بعد چند تن از احبای دمشق آمدند و جوانی تنائخی مسلک را بعنوان مبتدی آوردند و ساعتی چند با او در اطراف عالم بعد و نشأه بقا مذاکره شد. باری صبحگاه روز بعد از شیخ وداع کرده بجانب بغداد روانه شدم روز دیگر صبحگاه به بغداد رسیدم و پس از ملاقات اعضای محفل ملی معلوم شد تلگرافی هم از ساحت اقدس بعنوان آنان رسیده و تاکید

فرموده‌اند که من فوراً به سلیمانیه بروم دیگر درنگ جایز نبود عازم سلیمانیه شدم و پس از چند روز منزلی کرایه کرده به مذاکرات با نفوس و نشر کتب امری مبادرت نمودم کم‌کم سروصدا بلند شد فقهای شهر بجوش و خروش آمدند مجالس محاوره‌ی متعدده با حضور فقهای شهر و مردم تشکیل شد در تکیه مولانا خالد هم با مدرس تکیه در حضور شاگردانش مذاکره‌ی مفصلی بعمل آمد با مسیحیان موصلی که در سلیمانیه بودند نیز گفتگو بسیار شد و کتاب به جمعی بسیار داده شد مخصوصاً در یک مجلس محاوره با فقها قریب به چهل نفر حاضر شدند تأییدات الهیه موج می‌زد همه در مقابل دلائل و براهین متینیه‌ی الهیه بی‌جواب ماندند و پس از چندی به فتنه‌انگیزی مشغول شدند و در نزد حکومت شهر به تفتین پرداختند حکومت مرا جاسوس سیاسی تصور کرد و مراقبین در لباس ناشناس بر من گماشت کار فتنه فقها بالا کشید اراذل و عوام شهر را تحریک می‌کردند که نسبت به من اهانت کنند لذا در حین عبور از بازار و کوچه صدای اراذل به فحش و سب و لعن بلند می‌شد سنگ می‌انداختند بد می‌گفتند. لعن می‌کند اطفال از دنبال من روان شده دست می‌زدند و آی بایی آی بایی می‌گفتند کار به اندازه‌ی سخت شد که هفته‌ی یکی دو مرتبه آن هم برای خرید اشیاء لازمه بیشتر از منزل بیرون نمی‌آمدم مردم در حین عبور از کوچه با سنگ و چوب و غیره تمام شیشه‌های پنجره اطاقهای منزل مرا می‌شکستند هرچه به دستشان می‌آمد میان اطاق می‌ریختند با آنکه طبقه فوقانی بود ولی متصل سنگ و چوب و پوست خیار و ساقه کاهو می‌ریختند و فحش می‌دادند حکومت هم مرا هر روز برای تحقیقات به اداره می‌برد و چیزها می‌پرسید و جواب کافی می‌شنید و تهدید می‌کرد فقها هم اعلانهای بر در و دیوارها چسبانیده و از امرالله تکذیب می‌نمودند روزی از طرف مدرس مسجد کاکا احمد موسوم به ملامصطفی قره داغی مراسله‌ی رسید بلغت عربی و مرا برای مذاکره‌ی امری به مسجد دعوت کرده بود و هزاران نفر را هم خوانده بود که در مسجد جمع شده و چون من بروم فسادى برپا کنند من پس از وصول دعوتنامه چون از نیت فساد و فتنه فقها آگاه بودم متحیر شدم که چه بکنم یک نفر بهائی هم که در آن حدود نبود مشورت کنم و اگر هم بخوام با محفل ملی عراق مشورت کنم تا بنویسم و جواب بیاید مدتها طول می‌کشد زیرا هر ماه بیانی یک مرتبه محفل ملی تشکیل می‌شد عاقبت چاره جز این ندیدم که به ساحت اقدس حق تعالی توجه کنم و از او مدد طلب نمایم لذا به مناجات و راز و نیاز پرداختم و از او کمک خواستم غفلة بخاطرم رسید که من در تحت مراقبت حکومت هستم و فقها هم منظورشان فساد و اگر فسادى برپا شود تهمت آن بر من نهند بهتر آن است که دعوتنامه فقها را نزد رئیس شرطه ببرم و او را از واقعه آگاه کنم بر همین منوال رفتار و دعوتنامه را نزد معاون شرطه بردم در ابتدا متوجه به اهمیت مطلب نشد و چون من او را متذکر داشتم که من از رفتن مسجد باکی ندارم ولی اگر فسادى شود مسئول نیستم آنوقت با اهمیت موضوع پی برد و نزد رئیس شرطه رفت بلافاصله

جوش و انقلابی در همه ادارات دولتی پیدا شد. جمیع رؤسای دواير جمع شدند و به مشورت پرداختند و مدرس قره‌داغی را خواسته تهدید کردند و از این اقدام منعش نمودند بعد مراهم احضار کردند و توپ و تشر بسیار بستند رئیس شرطه گفت تو اینجا آمده و باعث فساد شده‌ئی چرا از اینجا نمی‌روی؟ گفتم باعث فساد من نیستم گفت پس کیست؟ گفتم به شهادت حضرت رسول (ص) باعث فتنه و فساد فها هستند زیرا می‌فرمایند فقهاء ذلک الزمان شر خلق الله تحت ظل السماء منهم خرجت الفتنه و الیهم تعود گفتم اگر می‌خواهی بهمسجد بروی خودت می‌دانی بما مربوط نیست ما اصلا در این قضیه دخالت نداریم گفتم اگر دخالت ندارید پس چرا پشت سرهم مرا احضار می‌کنید و تهدید می‌نمائید اگر فساید از طرف فقها ظاهر شود مسئول شما هستید خلاصه هر روز بر هیاهو می‌افزود و بر عدد مراقبین من افزوده می‌گشت در این بینها مقداری کتب امری از طرف حضرت ولی امرالله جل سلطانه بتوسط محفل ملی عراق برای من رسید این کتابها را خود خهیکل مبارک به خط مبارک اقدسش مرقوم فرموده بودند و امر شده بود که در بین مردم نشر کم من هم به نشر کتب پرداختم و به طبقه‌ی علما و کسبه و تجار و اصناف و موظفین ادارات و غیرهم کتاب داده شد شرح اقدامات مزبوره و داستان مذاکرات تبلیغی در آن حدود به تفصیل در این اوراق مناسب نیست باید به سفرنامه این عبد مارجهه شود احادیث و اخباری که در آن حدود بدان استدلال می‌شد جمیعاً از طرف اهل سنت بود زیرا کردها عموماً سنی و بر مذهب امام شافعی هستند قریه سرگلو و مغاره‌ئی که محل جمال قدم جل جلاله بوده در نزدیک سلیمانیه به فاصله‌ی چند فرسنگ واقع است باید از سلیمانیه تا حلبچه با اتومبیل رفت و از آنجا هم با مرکب یعنی الاغ یا اسب بسرگلو رفت من می‌خواستم بروم ولی رئیس شرطه بواسطه مامورین مخفی خود از قصد من آگاه شد و اجازه سفر نداد و گفت چون تو آنجا بروی و از بهائی سخن بگوئی بدون شک ترا می‌کشند و باعث مسئولیت ما می‌شود بعد گفتم مگر آنکه کاغذ بدهی که به میل خود می‌روی و ما مسئول نیستیم ولی پس از برهه‌ئی گفتم نه اگر کاغذ هم بدهی نمی‌گذارم بروی و به ناچار از سفر آن حدود صرفنظر شده.

باری شهر سلیمانیه مانند دریای موج پرتلاطم بود و هرساعت بیم خطر جمعی فتوای قتل داده بودند و جمعی پیوسته تهدید می‌کردند. اسامی و نام و نشان هریک در سفرنامه این عبد با عکس آنها موجود است پس از سه ماه توقف در سلیمانیه حکم تبعید من از وزارت داخله بغداد بحکومت سلیمانیه از کردستان رسید و ابلاغ کردند که 24 ساعته باید بروی لهذا تلگرافی به محفل ملی عراق کرده روز بعد از طریق کرکوک عازم بغداد شدم یکی از احبای عراق که سلمانی بود در اواخر حال به اسم مهاجرت سلیمانیه از بغداد با زن و اثاث خود آمد ولی بعد از من چندان نتوانست بماند و استقامت نکرد و به بغداد برگشت آدم مظلوم خوبی بود ولی کسب او سلمانی بود و از قضا در سلیمانیه چیزی که از همه

چیز بیشتر است سلمانی است و می توان گفت عده‌ی سر تراش از عده سرها بیشتر است از این جهت کارش نگرفت و به میل خود به بغداد برگشت با آنکه محفل عراق همراه مبلغی هم به او کمک می کردند مختصری از شرح سفر سلیمانی در ضمن اخبار سالیانه‌ی عراق در مجلد هفتم عالم بهائی مندرج است مراجعه شود پس از مراجعت به بغداد حسب الامر محفل ملی عراق برای مدت دو هفته به ملاقات احبای موصل شتافت شرح وقایع موصل در سفرنامه من مسطور است آنگاه به بغداد برگشته سه ماه تیر و مرداد و شهریور 1315 شمسی هجری را در بغداد ماندم و محفل از ساحت اقدس درباره‌ی توقف و مراجعت این عبد به ایران کسب تکلیف کرده بودند و هنوز جواب نیامده بود که مدت توقف مذکور در پاسپورت من خاتمه یافت و چون برای تمدید رفتن حکومت بغداد تمدید توقف نکرد زیرا فقهای کردستان چیزها بحکومت نوشته بودند و تهمتها زده بودند و در جرائد و مجلات عراق درباره سفر من به کردستان و نشر کتب و آثار امریه داد و فریادها کردند مخصوصاً مجله‌ی الکفاح که مرا جاسوس انگلیس معرفی کرده بود و سخنانی نوشته بود که پناه به خدا می برم هرچند حکومت عراق مجله را توقیف کرد ولی مأمورین مخفی به من در بغداد گماشت و کار سخت بود و چون از طرفی بی اجازه حکومت نمی شد در بغداد بمانم و از طرفی جوابی از ساحت اقدس نرسیده بود محفل ملی مشورت کردند و رأی به مراجعت من به ایران دادند و در اواخر مهرماه به ایران برگشتم و پس از ورود به طهران حسب الامر محفل ملی ایران عازم خراسان شدم و ضجیع و طفل را هم از قزوین همراه ساختم مدت یک سال در مشهد خراسان ماندم و در آنجا بود که سواد توقیع مبارک را که در جواب عریضه‌ی محفل ملی عراق بعد از سفر بنده از بغداد به ایران رسیده بود محفل ملی عراق برای من فرستاده بودند زیارت شد تاریخ این توقیع منبع ششم شهرالاسماء 93=22 اوگست 1936 میلادی است و این است عین مندرجات ان توقیع منبع مبارک: خطاب به محفل ملی عراق عرب، "قد تشرف تحریر کم المورخ فی 9 شهرالکلمات 93 به لحاظ سیدنا و مولانا العطوف حضرة ولی امرالله ارواحنا فداه و کامل التقرير بخصوص جناب المبلغ آقا میرزا اشراق خاوری و خدماته الامریه و ما حدث له فی کردستان و رجوعه الی بغداد و توجهه الی الموصل ثم عودته ثانیاً صار معلوما لدى حضرتته العلیه و قد التستم الدستور من جانب سیادته فیما اذا كان الانسب ان یرجع الی ایران ام یرتفع الی مناطق اخری فی العراق فتفضل حضرتته و لو ان یرتفع الی العراق ممکن و یحصل منه فوائد متنوعه و لکن الرجوع الی ایران و المشارکه مع الاحباء و المحفل الملی فی ذلک الاقلیم فی ترویج امرالتبلیغ الذی هومن اللوازم الضروریه فی هذه الايام هو الالاهم و الارح فلما مول بانہ فی المستقبل یتیسر له وسائل للسفر الی کردستان و یرتفع الموانع الحالیه" انتهى

این بود شرح سفر سلیمانی بقلم اشراق خاوری و چنانچه از نوشته‌ی خود ایشان مستفاد گردید پس از

رجوع از سلیمانیه به خراسان رفت و یک سنه در آنجا اقامت داشت اما بعد از انقضای مدت مذکور حسب الامر محفل ملی ایران به گیلان مسافرت نموده در رشت رحل اقامت افکند و در این شهر ضمن انجام ماموریت‌های امری شروع به تحصیل زبان انگلیسی نموده کم‌کم به ترجمه‌ی کتب و مقالات از انگلیسی به فارسی توانا گردید آنگاه به جانب کردستان ایران رهسپار شده به نشر نفعات الله اشتغال ورزید و بعد از سه ماه به جانب اصفهان و شیراز و خوزستان مسافرت نموده مجدداً به گیلان رفت و در تاریخ فروردین ماه 1320 شمسی به قزوین رجوع نموده در صدد بود به سمت سلطان آباد روانه شود که ناگهان زخمی در پایش پیدا شده او را مدتی بستری نمود و پس از معالجات زیاد بهبود یافت و در عوض هر دو چشمش معرض دمل‌های چندی گردید که هیچکس و هیچ‌جا را نمی‌توانست ببیند محفل ملی ایران که از قضیه مطلع گشت او را به طهران طلبید و به احبای اطبا سفارش نمود تا در علاجش بکوشند و مدت 9 ماه این جریان طول کشید و فایده‌ئی بخشید تا اینکه از اقدامات کحالها ناامید شده واقعه را به ساحت اقدس مخبره نمود و پس از هشت روز جوابی رسید تقریباً به این مضمون که اشراق خاوری را به ادعیه‌ی این عبد در اعتاب مقدسه اطمینان دهید و فردای آن روز آثار بهبود نمودار شد و چشمی که تا دیروز بکلی نابینا بود امروز روشن و به مرور بهتر گشت و چند یوم بعد خدمت و مسافرت را از سر گرفته ابتدا به همدان سپس به قزوین و اصفهان و شیراز و بعد از طریق طهران به خراسان شتافت و هنگامی که لجنه‌ی ملی تبلیغ (به شرحی که این عبد در کتاب لحظات تلخ و شیرین نوشته‌ام) در صدد تاسیس کلاس عالی تبلیغ برآمد با اجازه محفل ملی اشراق خاوری را هم برای معلمی طلب کرد لهذا با خانواده از خراسان به طهران آمده به تدریس مشغول شد و پس از سه سال که آن کلاس منحل گشت باز مدت دو سنه در طهران متوقف بود و در ضمن به اتفاق جناب حسن زاده‌ی رفسنجانی برای ملاقات دوستان و زیارت اماکن متبرکه به اذربایجان حرکت نمود و در زمانی کوتاه نقاط مهمه‌ی آن ایالت را سیاحت کرده به طهران بازگشت ایضاً بعدها حسب الامر محفل ملی یک سفر به سلطان آباد عراق و سفری دیگر به یزد نموده مراجعت کرد و بعد به تصویب محفل ملی با خانواده عازم خراسان گردیده در مشهد بخدمات امریه اشتغال ورزید و پس از توقف هفت سنه در آن شهر بصوب اصفهان روانه گردیده سه سال هم در آنجا مقیم گشت در اثنای اقامت سه ساله آنجا مسافرت‌هایی به هند و پاکستان و جاکارتا و سنگاپور (هنگام انعقاد کنفرانس) سپس به مسقط و بلاد عربی ساحل خلیج فارس از قبیل دوی و بحرین و قطر و کویت انجام داد و پس از رجوع به اصفهان در اواخر سنه 1339 شمسی حسب الامر محفل مقدس ملی به طهران کوچید و این مدینه را محل اقامت خویش قرار داده به تألیف کتب و رسائل و انواع افاده و افاضه مشغول گشت و تا پایان زندگی در این شهر بسربرد جز اینکه در خلال اقامت طهران چند سفر بخارج ایران از قبیل جده و بیروت و

آلمان و لندن و پالمو و ساحت اقدس (در جشن مئوی) همچنین سفر ثانوی به بلاد غربی ساحل جنوبی خلیج نمود و در کل این مسافرتها موفقیتها یافت و نیز به ناملایماتی گوناگون افتاد که از جمله آنها سرگذشتی است مرکب از حزن و سرور و حاکی از پیوستگی غم بشادی و کاشف از آمیزش بستگی بگشایش و آن اینکه در سنه 1331 شمسی هنگام اقامت در مشهد علت چشمش عود کرد و از نوباعت نگرانی و دردسر گردید در این اثنا جناب عنایت الله شهیدیان که در نیشابور مدیر داروخانه‌ی (رضوان) بود با خانمش به مشهد آمده از مقامات رسمی تذکره گرفته درصدد بودند که دو نفری به ساحت اقدس مشرف شوند زیرا به تازگی باب لقا بعد از گذشت سنواتی چند مفتوح گشته بود القصد روزی این مرد به ملاقات اشراق خاوری رفت و چون مشاهده کرد که دیدگانش مجروح و مقروح است از سوابق این بیماری جويا شد و به توضیحاتی که در جواب سؤال خود می‌شنید بدقت دل می‌داد ولی اظهاری نکرد روز بعد دوباره نزد اشراق خاوری آمده گفت دیشب با خانم دربارهی شما مشورت کردیم و بهتر آن دیدیم که از سفر ارض اقدس منصرف شویم و مخارج این مسافرت را برای معالجه‌ی چشم شما اختصاص بدهیم اشراق خاوری گفت این مطلب را به محفل روحانی مشهد بفرمائید شهیدیان مراتب را بعرض آن هیئت رسانید و محفل مقدس این عمل جوانمردانه را تقدیر کرد و جریان را به محفل ملی هم معروض داشت آنگاه شهیدیان مبلغ پنجهزار تومان تقدیم نمود و این مساعدت سبب مداوای چشم گردید اما این نفس مقدس یعنی شهیدیان فرزند حضرت حاجی میرزای حلّی ساز یزدی است که در ضوضای عظیم سنه 1321 قمری طفلی یازده ساله بوده و پدر بزرگوارش بشرحی که با قلم جناب مالمیری علیه رضوان الله در تاریخ شهدای یزد به رقم آمده پیش آهنگ جانبازان شده است و این مرد یعنی شهیدیان دفعه اولش نبود که در سیل حق و بندگانش اینگونه بیدریغ بذل مال می‌نمود بلکه در یادداشتهای جناب آقا سیدحسن هاشمی‌زاده متوجه نیز دیده شد که هنگام توقفشان در نیشابور برای نشر نفعات الله همین مرد یک یا دو سال تمام مخارج ایشان را برعهده گرفته و پرداخته است. باری به مطلب رجوع کرده معروض می‌دارد که اشراق خاوری در جزوه‌ی سرگذشت خود ذکر دو مطلب را واجب شمرده که بعین عبارت خودش این است:

"یکی آنکه در اوائل تصدیق به امر در ملایر قبل از مسافرت به همدان در عین تنهائی و نزول بلایا و کربت و وحشت احبا و هجوم اغیار مراسله‌ی مفصلی به عربی از جناب علوی آقا سید عباس از کرمان بعنوان این عبد رسید که شامل غوغای مردم کرمان و شرح شهادت مرحوم کربلایی اسدالله در کرمان است این مراسله در رتبه‌ی خود آیت فصاحت و بلاغت است و به اضافه شامل مطلب تاریخی مهمی نیز هست که جناب علوی خود شاهد وقایع بوده‌اند و شرح آن را نگاشته‌اند در این مقام مناسب دیدم عین آن مراسله را که بخط خود ایشان است و از حین تحریر آن تاکنون قریب بیست و دو سال

می‌گذرد در اینجا ضمیمه نمایم زیرا می‌ترسم که دچار دستبرد زمانه شود و از بین برود تاکنون در حفظ آن کوشیده‌ام ولی اوراقش مندرس شده و رو به اضمحلال است و اینک عین آن مراسله‌ی جناب علوی آقا سید عباس حفظه الله تعالی و وفقه من بعدکما وفقه من قبل انه خبیر بصیر. مطلب دیگر که می‌خواستم بنویسم این است که از اول تصدیق به امر مبارک تا اول سفر سلیمانیه که شرح احوال شخصی بنحو اجمال نگاشته شد در نقاط مختلفه مذاکرات عدیده با نفوس مختلفه درباره‌ی امر مبارک به عمل آمد که شرح جمیع آن طولانی است از جمله مجالس عدیده که با حضور جمعیت بسیار منعقد و مذاکرات مفصله شد می‌باشد که شرح آن مجالس هم طولانی و باعث اطناب است و برای نمونه مختصر ذکری از یکی از آن مجالس تبلیغی عمومی در این مقام می‌شود. در سفر دوم همدان که به اصرار محفل روحانی توقف در آن شهر حاصل شد پس از فراغت از امور تدریس در مدرسه باقی اوقات صرف محافل عمومی و تبلیغی می‌شد در جلساتی که اساتید تبلیغ حضور داشتند بنده هم حاضر می‌شدم ولی بهیچوجه خود را قابل نمی‌دانستم که با حضو رامثال مرحوم ناطق نیسانی و مرحوم میرزا منیر تبریزی معروف به آذر منیر و موسوم به میرزا ابراهیم کاتب خطاط و غیرهما لب به گفتگو بگشایم از محضر آنان همیشه استفاده می‌کردم ولی گاهی که کسی از آقایان حاضر نبودند به حکم قحط الرجال این عبد بنوا لب به سخن می‌گشاد و عرایض با مبتدیان می‌نمود. در همدان دو فرقه در آن ایام خیلی پاپی بهائیه می‌شدند و اغلب اسباب زحمت می‌گشتند و همیشه در مجالس صحبت امری کار را به مجادله می‌رسانیدند یک فرقه بنام دعوت اسلامی معروف بودند که سید بی‌سواد حقه‌بازی موسوم به سیدعباس و معروف به دعوت اسلامی ریاست آن فرقه را عهده‌دار بود مشارالیه درب منزل خود تابلوی زده بود و نوشته بود (رد جمیع ادیان و اثبات دین اسلام) اعضاء این مجمع جمعی از مفسدین و مقدسین بی‌سواد و هوچی بودند از جمله شخصی از اشرار به نام حبیب نجار و مردی از اهل طامات بنام عباس خیاط که مردی چلاق و هرزه بود بودند اینها همینطور که در کوچه و بازار راه می‌رفتند لعن می‌کردند و بد می‌گفتند سیدعباس هم مجالس مختلفه برای مذاکره با مبلغین بهائی آمده بود و کار را به جدال و فحاشی ختم نموده بود لی عاقبت رسوا شد و این چنان بود که سید مزبور قصد کربلا نمود و در بین راه خری دزدید و در کرمانشاه فروخت و گرفتار و رسوا گردید و پس از مراجعت به همدان در بین احباب به سیدعباس خر دزد معروف شد و این عبد او را به لقب سارق الحمار می‌ستود و کراراً با او روبرو شد و کار را به مجادله و هیاهو کشانید و رفقای او هم پس از چندی هریک محو و نابود شدند اینها آدمهای معقولی نبودند ولی هیاهو در بین مسلمین زیاد راه انداخته بودند و امروز بحمدالله اثری از آنها نمانده است. مجالسی که با اینها پیش آمد مطالبش قابل شرح و نگارش نیست و قارئین می‌توانند حدس بزنند که جریان مذاکرات از چه قبیل بوده است. فرقه‌ی دیگر که در همدان پاپی احباب می‌شدند فرقه‌ی

پروتستانهای مسیحی بودند اینها هم خیلی کوشش می کردند که با امر مخالفت کنند جمعی از یهودیها در نزد آنان اظهار مسیحیت کرده و بنوائی رسیده بودند از جمله یکی دکتر دانیال یهودی بود که نسبت به امر مبارک خیلی مبغض بود اصلاً چشم نداشت که روی بهائیا را ببیند این مرد در مدرسه پروتستانها تحصیل کرده بود و دکتر طب بود محکمه داشت خیلی بی انصاف و وقیح بود دائماً علیه امر مبارک قیام می کرد کتاب مبارک بیان را بدست آورده بود و به مردم نشان می داد و به افترا و تهمت نسبت به امر مشغول بود کتاب کشف الحیل آواره را به انگلیسی ترجمه کرده بود و مبلغی حق الزحمه از طرف مرکز پروتستانی دریافت داشته بود. دیگر ناصرالحکماء دکتر یعقوب خان و برادرش بدیع الحکماء بود که هر دو یهودی و پروتستانی منش بودند و نسبت به امر مبارک خوب نبودند پروتستانها در همدان مانند سایر بلاد ایران مدرسه و مریضخانه داشتند رئیس مدرسه مستر آن بود که مرد متعصبی بود روزی در فصل زمستان سال 1311 شمسی هجری از طرف مستر آن مراسله به این عبد رسید که مرا برای مذاکرات امری رسماً به منزل خود دعوت کرده بود این مراسله خیلی تازگی داشت زیرا تاکنون از طرف مسیحیان دعوت رسمی از بهائیان بعمل نیامده بود منم مراسله را به محفل مقدس روحانی برده کسب تکلیف کردم محفل فرمودند که با جمعی دیگر بروم و از جمله مرحوم حاجی مهدی ارجمند معروف به زرگر را که از کتب مقدسه اطلاعات وافری داشت معین کرده بودند مرحوم حاجی مهدی ارجمند کتابی هم نگاشته که پس از صعودش با اسم گلشن حقایق مطبوع و منتظر گردید باری در شب موعده به منزل مستر آن رفتیم ماها که جمیعاً بهائی بودیم 5-6 نفر بیش نبودیم وقتی وارد اطاق مستر آن شدیم دیدیم خدا بدهد برکت چهل پنجاه نفر از ارامنه و یهودیان تازه مسیحی شده در میان سالون بزرگی روی صندلیها نشسته اند یکی دو نفر هم از مبشرین پروتستانی که در کوچه و بازار روزها کتاب انجیل می فروختند حاضر بودند ماها هم نشستیم پس از تعارفات رسمیه مستر آن رو به جانب من کرده گفت شما قبلاً مسلمان بودید بگوئید بدانم از روزی که بهائی شدید چه تغییری در وجود شما حادث شده است و بهائیت به شما چه بخشیده و چه تعدیل در اخلاق و رفتار تولید شده و از این گذشته چرا بهائی شدید؟ گفتم که مطابق بشارات وارده در کتب آسمانی که دربارهی ظهور موعود کلی الهی است من هم پس از استماع ندا تحقیق کرده و مدعی را صادق تشخیص داده بهائی شدم اما تغییر و تعدیل که گفتید من در عالم مسلمانی که بودم مطابق دستور اسلام یهودی و مسیحی و زردشتی و سایر ملل را که غیر از اسلام بودند همه را نجس می شمردم و با همه دشمن بودم مال همه برای من مباح بود و جان همه مباح در ظل بهائیت آن عداوت به محبت تبدیل یافته و اینک با کمال محبت و صفا به منزل شما آمده و با شما معاشرت می کنم خلاصه نمی خواهم شرح مذاکرات آن مجلس را کاملاً بنویسم و فقط بنهایت اختصار برگزار می کنم مستر آن گفت شما گفتید که بشارات دربارهی ظهور بها را در کتب آسمانی وارد شده

بفرمائید در انجیل ما چه بشارتی داده شده است؟ من شروع به تلاوت آیات انجیل کردم فوراً مستر آن برخاست و گفت اینطور نمی‌شود صبر کنید انگاه بهریک از حضار یک کتاب مقدس داد و به من گفت هر آیه را که می‌خوانی باید جایش را هم بگوئی که حاضرین پیدا کنند و بخوانند گفتم بسیار خوب انگاه آیاتی را که بشارت ظهور پدر آسمانی در آن مندرج است تلاوت کردم و همه را پیدا کردند و دیدند مستر آن دیگر جوابی نداد ولی دکتر دانیال یهودی مسیحی نمای مبغض لب بسخن گشود و گفت اصلاً ما منتظر ظهور پدر آسمانی نیستیم و شدیداً شروع به مجادله کرد من هم آیات واضح در این خصوص خواندم و همه نشان دادم که جای تردید برای احدی نماند که مژده‌ی ظهور پدر آسمانی در انجیل مسطور است از جمله داستان باغبانان و صاحب باغ و فرستادن غلامان و پسر یگانه‌ی خود را که باغبانان او را کشتند بعد خود صاحب باغ آمد و کیفر اعمال آنان را داد به تفصیل برای آنان تشریح شد و گفته شد بقول خودتان مقصود از پسر یگانه حضرت مسیح است و صاحب باغ پدر آسمانی است که اینک آمده و همچنین آیات وارده در مکاشفات یوحنا همه تلاوت شد مجال اعتراض برای احدی نماند و من در آن شب کاملاً جلال الهی را در فضای آن سالون موج می‌دیدم هیچکس را تاب اعتراض نبود رنگ مستر آن پریده بود پس از چندی یک نفر از ارامنه که او را مسیو حیم می‌گفتند و خیلی در مسیحیت متعصب بود مانند شغال بنای زوزه کشیدن را گذاشت و از شدت بغض گلوگیری شده بود و نمی‌توانست حرف بزند برخاست و گفت آخر برای پدر آسمانی وقتی می‌آید علامتهاست پس آن علامات کجاست؟ من در جواب وارد بحث علامات شدم و شرح آن طولانی است که لااقل باید آنچه گفته شده در پنجاه صفحه نگاهشته شود همه دست و پای خود را گم کردند یکی دیگر گفت ما بغیر از ظاهر علامات قبول نمی‌کنیم باید علامات برحسب ظاهر واقع شود پس از اینکه من عرایضی کردم جناب حاجی ملاهدی ارجمند بسخن درآمده به آنها فرمودند آقایان علامات ظهور نصوص انجیل است و بفرموده‌ی انجیل کسی بحقیقت نصوص انجیل پی نمی‌برد مگر آنکه مسیحی کامل باشد شما وقتی می‌توانید بگوئید که علامات ظهور باید برحسب ظاهر واقع شود وقتی می‌توانید مقصود از نصوص مزبور را بظاهر حمل کنید که مسیحی کامل باشید و دارای قوه روح القدس گفتند این مطلب در کجای انجیل مسطور است جناب ارجمند فصل دوم از رساله‌ی اول پولس بقرنتیان را باز کرده برای آنان خواندند پس از اینکه مکابرین اینطور دیدند و مجال اعتراض نیافتند گفتند ما همه مسیحی کامل هستیم و حق تفسیر کتاب را داریم مرحوم ارجمند فرمود مسیحی کامل به ادعا نیست بلکه علامات دارد گفتند چه علامتی دارد؟ فرمود در انجیل مرقس آخر باب شانزدهم هم مسطور است که هر که به من ایمان داشته باشد اگر زهر قتال بخورد باو اثر نمی‌کند دست بر سر هر مریض بگذارد شفا می‌یابد بالسنه مختلفه سخن می‌گوید حال شما از مسیحی کامل گذشته اگر بقدر خردلی به مسیح ایمان دارید من یک مثقال

استرکنی به شما می‌دهم بخورید اگر مؤثر نشد معلوم است که مسیحی هستید و اگر نمی‌توانید این کار را بکنید مسیحی نیستید و بدروغ مدعی هستید و حق تفسیر کتاب انجیل را ندارید سخن که به اینجا رسید هیاهو و غوغا بلند شد مسیو حیم گفت ساعت 12 شد دیگر برویم مجلس بهم خورد و ما را بزور از سخن گفتن ممنوع داشته رفتند باری از این قبیل مجالس متعدد تشکیل شد که ذکر هریک موجب اطناب است" انتهى

باری اشراق خاوری همچنان در طهران بخدمات روحانیه اشتغال داشت تا اینکه در سحرگاه یکشنبه هفتم شهرالکمال 129 بدیع و پانزدهم مرداد ماه 1351 شمسی مطابق 27 جمادی الثانی 1392 قمری ناگهان از خواب جسته اهل خانه را صدا زد چون آمدند دیدند بسختی نفس می‌کشد بی‌درنگ بجانب دکتر حسین نجی تلفن کردند و به دستور دکتر فی‌الفور آمبولانس آمد و به مجردی که ماسک اکسیژن بر روی صورتش قرار دادند نفس اخیر را برآورد و از ابتدای بیماری تا دقیقه‌ی جان سپاری کمتر از یک ساعت طول کشید و در مدتی چنین قلیل جسم تراپی بگذاشت و به آسمان معانی عروج کرد. خبر این فاجعه بسرعت منتشر گردید و برای تشییع جنازه‌اش جماعت انبوهی از دوستان گردآمدند و از جانب مقامات امری همچنین از طرف افراد متعددی از ارادت کیشانش تاجهای گل زیبا آوردند و تابوت را با تجلیل و احترامی کم‌نظیر تا گلستان جاوید مشایعت کرده با آه و افسوس بخاک سپردند مدت حیات کثیرالبرکاتش بحساب قمری هفتاد و یک سال و یک ماه و نوزده روز و بحساب شمسی هفتاد سال منهای شصت و پنج روز بوده است. از جانب بیت العدل اعظم الهی خطاب به محفل مقدس روحانی ملی ایران تلگرافی عز وصول یافت که ترجمه‌اش باین صورت منتشر شد:

"از فقدان محقق برجسته و مروج نفیس امرالله اشراق خاوری مغموم خدمات گرانبها و خستگی ناپذیرش طی سالیان طولانی مورد تقدیر و تائید حضرت ولی‌عزیز امرالله واقع آثار محققانه‌اش که در مجلدات متعدده مفیده و رسالات و مؤلفاتش مخد گردیده هدیه‌ای برازنده و سندی بلیغ از فداکاری و صمیمیت و اخلاصش بامر الهی محسوب. تأکید می‌شود محافل تذکر شایسته‌ای ترتیب داده شود. بستگان و دوستان را به ادعیه‌ی حاره در اعتاب مقدسه اطمینان دهید. بیت العدل اعظم.) انتهى

ایضاً از طرف هیئت جلیله ایادی امرالله مقیم ارض اقدس خطاب به هیئت محترم مشاورین قاره‌ئی در غرب آسیا تلگرافی باین صورت انتشار یافت:

(از خبر صعود خادم نفیس امرالله جناب اشراق خاوری مغموم. خدمات برجسته‌اش بامر الهی موجب امتنان عمیق است. اطمینان می‌دهیم برای ارتقاء روح پرفتوحش دعا خواهد شد. خواهشمندیم تسلیت صمیمانه ما را به خانواده‌اش ابلاغ نمائید. با تحیت ابدع ابهی- ایادی امرالله.) انتهى

نیز جناب غلامرضای روحانی شاعر معاصر بهائی ابیاتی در رثاء و صعود آن بزرگوار سروده‌اند که

دردا که ناشر نفعات خدا برفت
 دانشوری که بود به دانش وحید عصر
 عبدالحمید و بنده‌ی رب مجید بود
 آن طیر خوش نوا به ریاض جنان شتافت
 آنکو بنظم و نثر بیا بدیع او
 آن ناطقی که نطق فصیح و بلیغ وی
 آن جان پاک کرد بملک بقا صعود
 آثار امریش که نشان بقای اوست
 شهرالکمال یکصد و بیست و نه بدیع
 سال هزاروسیصد و پنجاه و یک چو شد
 روحانی از غمش دل اهل وفا گذاخت

زین خاکدان بعالم بی انتها برفت
 از ماسوی گذشت و بسوی خدا برفت
 اشراق خاوری که به مجد و علا برفت
 آن نغمه ساز بلبل دستان سرا برفت
 بودی همه معانی و بهجت فزا برفت
 از خود اثر گذاشته در قلبها برفت
 آن روح تابناک ز دار فنا برفت
 زو باقی است و خود بیدار بقا برفت
 او با کمال شوق بقرب لقا برفت
 نیمی ز ماه مرداد از این سرا برفت
 تا آن یگانه گوهر صدق و صفا برفت

از این فاضل راحل یک همسر و یک دختر و سه پسر باقی ماند که همگی در ظل امرالهی می‌باشند.
 اشراق خاوری صورت تألیفات خود را در تاریخ بهمن ماه 1349 شمسی به هیئت تحریریه‌ی مجله
 آهنگ بدیع داده است که بعداً در شماره 1 و 2 مجله مذکور مورخ فروردین ماه 1351 شمسی درج
 گردیده است باین شرح:

- | | | |
|-----|--|-------|
| 1. | مائده آسمانی | 9 جلد |
| 2. | رحیق مختوم | " 2 |
| 3. | اسرار ربانی | " 2 |
| 4. | اذکار المقربین | " 3 |
| 5. | تسبیح و تحلیل | " 1 |
| 6. | پیام ملکوت | " 1 |
| 7. | درج لثالی هدایت | " 3 |
| 8. | پیام بهاء الله (اصل انگلیسی از دکتر اسلنت) | " 1 |
| 9. | شرح حال حضرت غصن اطهر | " 1 |
| 10. | ترجمه و تلخیص تاریخ نبیل زرنندی | " 1 |

11. گنجینه حدود و احکام " 1
12. ایام تسعه " 1
13. ترجمه تبیان و برهان از عربی " 2
14. ترجمه دلیل و ارشاد از عربی " 1
15. نورین نیرین " 1
16. تقویم تاریخ امر " 1
17. آثار قلم اعلی شماره 3 " 1
18. آثار قلم اعلی شماره 4 " 1
19. محاضرات " 2
20. گنج شایگان
کتب امری که به طبع نرسیده " 1
21. قاموس ایقان- در چهار جلد که یک جلد آن در شرف انتشار است
22. شرح اشعار نعیم- تلخیص از شرح مفصل
23. تفصیل الدر- شرح مفصل اشعار نعیم در پنج جلد
24. آفاق و انفس در 12 جلد
25. دایره المعارف امری در 19 جلد
26. لطائف الاثمار من حدائق الاسفار در پنج جلد
27. طراز الاطلس للکتاب الاقدس در چهار جلد
28. محاضرات جلد سیم
29. شرح احوال استاد محمدعلی سلمانی با تصحیح اشعار و غزلیاتش یک جلد
30. لایحه‌ی دفاعیه یک جلد
31. سلسله گفتارها در جواب شبهات محتجبین "یک جلد"
کتب غیر امری
32. امین و مأمون، ترجمه از عربی تألیف جرجی زیدان که در مطبعه وحید دستگردی ترجمه فارسی آن چاپ شده.
33. دوشیزه قیروان، ترجمه از عربی تألیف جرجی زیدان که به طبع رسیده

سفره قلندر، منتخب از آثار ادبا و شعرا (به طبع نرسیده) انتہی
 آنچه در فوق ملاحظه فرمودید عبارت از صورت تألیفات طبع شده و طبع نشده و امری و غیر امری اشراق خاوری بوده است تا
 بهمن ماه 1349 شمسی یعنی تا یک سال و نیم قبل از صعودش. اکنون من باب توضیح بعرض می‌رساند که:
 اولاً نصف یا بیشتر آثار قلبی این مرد عبارت از مجموعه‌های تنظیم شده آیات و الواح است به نظم مخصوص و سلیقه خاص و در
 این خصوص مانند فاضل مازندرانی در سلک کسانی قرار گرفته است که مصداق این بیان جمال قدم تعالی شأنه می‌باشد:
 (لابد از خلف سراق عصمت ربانی عبادی ظاهر شوند و آثارالله را جمع نمایند و باحسن نظم منتظم سازند و هذا حتم لاریب فیه)

انتہی

ثانیاً سه فقره از تألیفات مهمه‌ی ایشان که عبارت از سفرنامه لطایف الاثر من حدائق الاسفار در پنج جلد و کتاب تفصیل الدر
 الیتیم فی شرح اشعار النعم در سه مجلد و کتاب طراز الاطلس للکتاب الاقدس در پنج جلد نسخه همه اینها منحصر بفرد بوده است
 که مؤلفش جمیع را در زمان حضرت ولی امرالله بساحت اقدس تقدیم داشته است.
 ثالثاً پاره‌ئی از آثاریکه در اینجا جزء طبع ناشده‌ها صورت داده شده است بعداً یا منتشر شده یا برای انتشار در نوبت قرار گرفته است
 برای وقوف بر آن بهتر است به شماره 5 و 6 مجله آهنگ بدیع مورخ مرداد و شهریور 1351 نوشته مفصل جناب صلاح مولوی ژاد
 مراجعه گردد چه که در آنجا علاوه بر ثبت تفصیل تألیفات نام قاموس لوح ابن ذئب نیز ذکر شده است که در اینجا نیست.
 ایضاً نامی از اقداح الفلاح برده شده که در اینجا مذکور نگردیده است و چون آثار طبع نشده جناب اشراق خاوری هیچیک بنظر
 فانی نرسیده است شاید مراد از اقداح الفلاح عبارت از کتاب سلسله گفتارها در جواب شبهات محتجین باشد.
 (توضیح آنکه اخیراً جلد اول اقداح الفلاح منتشر و معلوم شد در جواب محتجین است)
 رابعاً از شکوت خانم زوجه حزینه‌ی اشراق خاوری مسموع گردید که حسب الوصیه‌ی آن بزرگوار تمام کتب امری و غیر امری
 ایشان متدرجاً بساحت اقدس ارسال گردیده است.

جناب سلیمان شکبیا
 در رضوان سنه‌ی یک صد و ده تاریخ بدیع نخستین بار ذکر این بزرگوار توسط جناب محمد اشراقی در انجمن شور روحانی ملی که
 در یکی از سالونهای حظیرةالقدس طهران منعقد و بوجوه نمایندگان مرکز و ولایات و عده‌ئی از مبلغین و محترمین آراسته شده بود
 به سمع حقیر رسید و در آنجا بود که جناب اشراقی او را بوصف خلوص و توفیق در خدمت ستود و برگفته‌ی خود افزود که این
 مرد هرچند بالطبع خاضع و متواضع و بالفطره خالی از تظاهر و بیزار از تجاهر و تفاخر است ولی تشکیلات امری هم باید قدر این
 نفوس مبارکه را بدانند و حسب الوظیفه گاه به گاه تقدیری کتی از آنها به عمل آرند سایر نمایندگان اصفهان هم گفتار اشراقی را
 تصدیق و تائید نمودند و نلتی از محسنات و مزایای جناب شکبیا را بیان کردند این مطلب در نظر بود تا اینکه سه سال بعد یعنی در
 سنه‌ی یکصد و سیزده بدیع در مدت اقامت چهل و چند روزه‌ی اصفهان بدیدار ایشان نایل شدم و از مشاهده وقار و متانت و
 نفس گرم و بیان بلوغ و قوت استدلالش محظوظ گردیدم و باز هفت سال بعد یعنی در سنه‌ی یکصد و بیست بدیع نیز که به
 اصفهان سفر کردم و قریب پنجاه یوم متوقف و از محضر دوستان برخوردار بودم او را بهتر شناختم از مطلعین محل هم که سوابق
 افعال و لواحق احوالش را پرسیدم معلوم شد خدمات خالصانه و بیجایای مرضیه‌اش مورد تصدیق جمیع است و احدی منکر مراتب
 محاسن و مناقبش نیست لهذا در نظر گرفتم که فصلی در کتاب مصابیح هدایت بنام شریفش باز کنم و از جنابش خواهش نمودم
 سرگذشت خویش را مرقوم دارد او هم قبول و شرح متوسطی از تاریخچه‌ی حیات خود را به رقم آورده به بنده تسلیم کرد که
 پس از تحقیق بصحت پیوست که مندرجاتش نه فقط خالی از اغراق و مبالغه می‌باشد بلکه در آن هم اخلاق جلی منعکس یعنی
 در عبارات نیز جانب فروتنی مراعات گردیده و نوع خدماتش کمتر از آنچه بوده به قلم آمده است در هر صورت باستناد همان نوشته
 سرگشت این شخص جلیل مرقوم و هر موقع اقتضاء نمود عین عبارت خود اودرج خواهد شد.
 شکبیا تاریخ ولادت خویش را از قلم انداخته ولی از خطوط قیافه، همچنین از محتویات نوشته‌اش چنین برمی‌آید که باید در سنه
 1340 هجری قمری متولد شده باشد. پدرش موسوم به میرزا محمود خان و ملقب به معزالمالک بوده که بعداً به مناسبت همین لقب
 نام خانوادگی خود را (معزی) قرار داده بوده است مادرش مسماءه به زهرا خانم و دختریکی از علمای روحانی کرمانشاه بوده که
 هنگام

تصویر ص 61 پی دی اف

میرزا محمود خان به آن نقطه با هم ازدواج نموده‌اند و اولین ثمره‌ی آن مواصلت همین پسر بود.
 باری شکبیا همینکه پا به سال هفتم عمر گذاشت پدرش به رسم اعیان و خوانین آن زمان او را برای تدریس به معلمی خانوادگی به
 اسم میرزا لطف الله سپرد این معلم که مردی جهان‌دیده و دانشمند و حلیم و چنانکه بعدها بر شکبیا واضح گردید در باطن از مؤمنین

بأنه بود وظیفه‌ی خود را در تعلیم و تربیت بجا آورد و در ضمن تدریس دروس متعارفه جنبه‌ی روحانی او را هم با نصایح پدران و مواعظ حسنه تقویت می‌کرد. از طرف دیگر مادر شکبیا هم زنی مؤمن و پرهیزکار بود که ایاتی بسیار از قرآن و فقراتی از فرمایشات ائمه اطهار از برداشت و بشنون خداپرستی از قبیل ذکر و فکر و ایفای وظایف بندگی از قبیل دعا و صوم و صلوة و انجام مناسک دینی از قبیل صدقه و قربانی و زکوة و بفضایل اخلاقی از قبیل عفت و طهارت و امانت بسیار اهمیت می‌داد نه تنها خودش به این اوصاف اتصاف داشت بلکه باهتمام او کل اعضای خانواده باین آداب و مراسم بار آمدند شکبیا در چنین خاندانی و تحت سرپرستی چنان مادر و چنان معلمی طی شهر و سنین می‌نمود و مراحل علم و اخلاق را با هم می‌پیود و به مرور که حلاوت فضل و ادب را چشید شوق مطالعه در وجودش قوت گرفت از قضا در منزلشان مؤلفات معتبره‌ی دینی از صحف آسمانی نظیر قرآن مجید و انجیل جلیل و تورات مقدس و تفاسیر معتبره و اقوال پیشوایان معصوم و آثار ادبی منثور و منظوم و تواریخ مفصله از مؤلفین قدیم و حدیث فراوان بود لهذا سر در کتب فرورد و چون در آن زمان پرده‌های سینما و صحنه‌های تیاتر و باشگاه‌های رقص و مجامع قمار و میکه‌های بی‌شمار که جوانان راب خود جلب و وقتشان را به لهو و لعب تلف و مالشان را ضایع و روحشان را فاسد و جسمشان را تباه و عمرشان را کوتاه سازد در اکثر شهرها یا اصلاً موجود نبود یا اگر بود اختصاص به عده‌ی معینی داشت لهذا سرگرمیهای شکبیا منحصر به مطالعه‌ی کتاب بود و هنگام خستگی به تفریحات بی‌تکلف مانند تفرج در باغات و گردش در منزهات و معاشرت با رفقای مانند خود می‌گذرانید و پیداست که در چنین محیط پاک و سالمی آن طفل چگونه درجات کمال را طی می‌کرد و به چه مقامی از خلق و خوی می‌رسید و بالجمله از طرفی علاقه به دیانت در وجودش محکم شد بدرجه‌ئی که حتی قبل از بلوغ هم نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت و از طرف دیگر کثرت مطالعه او را به تواریخ اعصار سلف واقف و بشرح احوال انبیاء و اوصیاء و نقباء و اولیاء و شهدای ادیان ماضیه مطلع و بسرگذشت شعرا و ادبای ادوار مختلفه ایران و اسلام عالم گردانید همچنین به افکار گوناگون دانشمندان هر قری در مواضع دینی و اجتماعی آگاه شد- این بزرگوار دربارہ‌ی مقایسه پایه معارف نیم قرن پیش با مایه تحصیلات امروز باین عبارت اظهار نظر می‌نماید که:

(اجتماعاتی که در مدارس قدیمه یا معابد و تکایا یا احياناً در منازل اعیان و بزرگان قوم تشکیل می‌شد هر چند بیشتر با اوهام و خرافات توأم و مقرون بود معهدا مبانی اساسی دیانت و اخلاق در افراد جامعه رسوخ بیشتری داشت و حتی تبلیغات دینی هم نافذتر و تأثیرات ان عمیق‌تر بود و امروز هر چند تاسیسات مقدماتی فرهنگ بظاهر خیلی وسیعتر و مصارف و مخارج هم هزاران بار زیادت‌تر است ولی مایه‌های علم و سواد واقعی را فاقد و پایه‌ها و ارکان دینی بکلی متزلزل و مبادی روحانی و فضائل اخلاقی نیز مخصوصاً در طبقه‌ی جوانان و دانشجویان یا بکلی از بین رفته یا به قدری ضعیف است که می‌توان گفت در حال نزاع است و اگر تعصبات مذهبی به شدت سابق نیست نه برای آنست که معمائی حل شده یا حقایقی به دلایل عقلی و علمی کشف شده یا متشابهی تاویل شده باشد بلکه علت بی‌اطلاعی و طبعاً بی‌اعتقادی به حقایق دینی یا به عباره‌ی اخری لاابالی گری است) انتهی باری شکبیا بعد از تسلط در خطر و سواد فارسی به تحصیل جامع‌المقدمات پرداخت و آن عبارت از چند کتاب مختصر و متوسط است به فارسی و عربی در موضوع صرف و نحو و منطق کلاً در یک مجلد همچنین کتاب نصاب الصببان ابونصر فراهی را که مقداری از لغات عربی را نظماً در بحور مختلفه‌ی اوزان عروض به فارسی ترجمه کرده است تماماً به اضافه ایاتی از الفیه ابن مالک از برکرد در اثنای این تحصیلات زبان فرانسه را نیز نزد معلمی خصوصی درس گرفت و پس از قدری پیشرفت در مدرسه‌ی آلیانس کلیمیان آن را بخوبی آموخت بطوریکه بروانی با آن تکلم و در همان مدرسه آن را تدریس هم می‌کرد و در عین حال چون در مذهب شیعه امامیه عقیدتی صادق و راسخ و در آن زمینه هم اطلاعاتی وافی داشت برای بحث و تحقیق در آن مسائل نیز آماده و مستعد بود و در بین اینکه در جاده‌ی ترقی به سرعت سیر می‌نمود رؤیائی روحانی برایش دست داد که به عین عبارت خودش این است:

(در همان اوقات شبی در خواب دیدم که موقع بین الطلوعین یعنی صبح خیلی زود است و من تنها براهی می‌رفتم ناگاه متوجه شدم که تقریباً در بیست قدمی مقابل من شخص جلیل القدری ایستاده و در نظر اول دریافتم که حضرت علی بن موسی الرضا امام هشتم شیعه است ایشان هم متوجه من شده و من در همان فاصله ایستاده و شرط ادب و خضوع بجای آوردم ولی در همان موقع دیدم که جمعی از دشمنان و معاندین ایشان در همان هوای نیمه روشن و نیمه تاریک درصدد هجوم و آزار و اذیت ایشان هستند ولی ایشان که معلوم بود به تنهائی با قدرت و قوت قلب ایستاده‌اند با ملاطفت مرا نزد خود طلبیده شمشیری از کمر خود باز نموده به من دادند و فرمودند برو اینها را از من دفع کن من شمشیر را گرفته و در آن حال قدرت و شهامت غریبی در خود احساس می‌نمودم به آنان روی آورده و در همان حمله اول همه را تار و مار نموده و مظفرانه بطرف ایشان برگشته و آن حضرت مسرت و رضایت خود را از من اظهار داشتند در آن موقع این سؤال بنظم رسید که با ادب و احترام از ایشان پرسیدم یا بن رسول الله آیا این شمشیر همان ذوالفقار مشهور است که نزد حضرت امیرالمؤمنین بود ایشان با تبسم فرمودند بی این همان ذوالفقار است بهر حال بیدار شده و پس

از آن در خود حالت انبساط و توانائی روحی بیشتری احساس می نمودم.) انتهی همانا والد شکبیا در دیانت اسلام پابرجا بلکه مردی متعصب بشمار می آمد معهدا با آخوندها میانه نداشت و معتقد بود که اینان گروهی ریاکار و رشوه خوار و دنیا دارند و بهمین جهت دین مقدس اسلام را خراب کرده و در انظار از رونق و صفا انداخته اند معذلک رأیش این بود که ولو اکثر روحانی نماها چنین هستند در میانشان افراد خوش طینت و متدین نیز پیدا می شود به همین لحاظ با چند تن از آنان معاشرت داشت و ماهی دو سه دفعه آنها را به منزل خویش دعوت و ضیافت می نمود در بین اینها دو نفرشان شخصیتی داشتند که یکی نامش حاجی غلامرضا و معروف به حاجی آخوند بود که چندی معلی عربی این خاندان را برعهده داشت و مردی فاضل و موقع شناس و سخن پرداز بود و به سبب خوش محضری در اکثر محافل علمی و اشرافی آن ایام اصفهان راه یافته اما با تمام این اوصاف بسیار متعصب بود و نسبت بامرالله عناد می ورزید و دیگری آخوندی سالخورده بنام حاجی شیخ علی معروف به مفید بود که در آن ایام بزرگترین استاد حکمت به شمار می آمد و در نزد علمای طراز اول شهر احترام و مرجعیتی تمام داشت. شکبیا رؤیای خود را برای این دو عالم نقل کرد و آنها مطلب را با تعجب بی اندازه تلقی نموده گفتند این نوع خوابها اثرات روحانی فوق العاده دارند و تو البته در آتیه موفقیت عظیمی در راه دین و مذهب بدست خواهی آورد. باری شکبیا به همین نحو در مدرسه به تدریس و تدریس اشتغال داشت تا اینکه در بهار سال 1339 قمری تنی از بهائیان طهران از طرف وزارت معارف بعنوان بازرس مقیم به اداره معارف اصفهان آمده در ضمن انجام وظایف اداری هفتهئی چند درسه از دروس عالیهای مدرسه را نیز برعهده گرفت چندی که گذشت و با شکبیا الفت یافت روزی صحبت از دیانت به میان آورده از شکبیا در این زمینه نظر خواست و از معتقداتش جويا گشت او هم صادقانه رای و اعتقاد خویش را بیان کرد ان شخص با قیافه ای بیطرفانه گفت من در اصفهان دوستی دارم که بهائی است چون از عقاید آنها اطلاع درستی ندارم می خواهم شما که اطلاعات در امر دین خوب است با من همراهی کنید تا برویم ببینیم اینها چه می گویند شکبیا هم به کمال میل و اشتیاق این پیشنهاد را پذیرفت و همان شب یا فرداشب رفتند به منزلی که در محله نواقع بود معلوم شد که خانه جناب میرزا عنایت الله سهراب است و این شخص محترم همان مردی است که در قشون تا درجه سرهنگ تمامی پیش رفت و در موقع خود بازنشسته شد و همواره مشغول خدمت امر و نشر معارف الهی و ترویج کلمه الله بود اطلاعاتی خوب در مواضع امری و مهارتی در لسان انگلیسی و اخلاقی نرم و ملایم داشت چند جلد کتاب امری هم تألیف کرده که بوسیلهی تشکیلات بهائی انتشار یافته بعض کتب مفیده از تألیفات مؤلفین غیرهائی را هم بفارسی ترجمه نموده است.

باری شکبیا که دفعه اول بود که چشمش بیک نفر بهائی می افتاد از برخورد سهراب و گشاده روئی و نرمی گفتار او خوشش آمد و به کمال دقت به بیانات او گوش می داد و گاه به گاه نیز انتقادات و اظهاراتی بر سبیل سؤال یا بطریق رد استدلال بر لسانش

132- تا 149 کتاب پرینت نشده است

که رضا خان قاتل یا آزادی دهنده مرا فعلا سه روز است که آورده اند و او به واسطه عمل خود در عذاب و عقاب شدیدی قرار داشت بطوریکه من خود تاکنون دو مرتبه بحضور جمال مبارک مشرف شده و استدعای عفو او را کرده ام و تاکنون مورد قبول نیافته ولی تقریباً اطمینان دارم که اگر این مرتبه هم رفته و متدلانه تقاضا کنم او را خواهند بخشید و او هم آزاد می شود آتوق با لحن تقریباً جدی تری گفت شما هم ابداً گریه نکنید و بروید لباس مشکی را از تن خود درآورید تا می گوید بروید..... آن خانم بیدار شده و همان موقع سلیر افراد خانواده را بیدار و واقعه را نقل نموده و همگی لباس عزا را از تن خود خارج می کنند. باری آن اوقات من با عدم شایستگی شوق زیادی به زیارت ارض اقدس و تشریف به پیشگاه انور حضرت مولی الوری را داشتم ولی بدبختانه موجبات فرایم فراهم نبود بناچار عریضهئی نگاشته و توسط جناب میرزا فضل الله خان بنان که یکی از احبای معروف و محترم و عضو محفل مقدس روحانی شیراز و عازم تشریف بودند تقدیم محضر اقدس نمودم بخاطر دارم که عریضه را با این کلمات قدسی

آغاز

"ای رب وجهت وجهی الیک نوره بانوار وجهک ثم احفظه عن التوجه الی غیرک" و سپس اجابت آمال قلبی خود را که زیارت هیکل اطهر و توفیق در امر تبلیغ بود آرزو کردم جناب بنان از طریق بوشهر و بمبئی به ارض اقدس حرکت و من برحسب امر محفل مقدس روحانی برای انجام پارهئی امور امری به مرودشت عزیمت نمودم. آن ایام وضع مرودشت بصورت فعلی نبود حضراتی در تحت جمشید نشده بود و موزه آن توسط پروفیسور هرتسفلد آلمانی تشکیل نیافته هتل آبادانا در مقابل آن ساخته نشده کارخانه قند تاسیس نشده و اصلاً شهری یا آبادی مخصوصی بنام مرودشت وجود نداشت و به جای شهر مرودشت فعلی زمینهای بلیر لمزرعی مملو از علف و بوته خارهای بیابانی در همه جا به چشم می خورد و مرودشت نام عمومی آن بلوک بود که متضمن دیبه های مزارع متعددی بود که فعلاً نیز می باشد دهات یا درحقیقت (دیبه های) احباب نشین و نقاط امری آن بطور کلی عبارت بودند از شمس آباد تحت (نزدیکی تحت جمشید) که چندین خانوار بهائی اهل و ساکن آن محل بودند و مرحوم فضلیخان که براستی

از لحاظ اخلاق و ایمان و صفات ایمانی یک نفر بهائی حقیقی بود خان و زعیم قوم بود دیگر دهکده‌ی فیروزی در نزدیکیهای پل خان که مرحوم محسن خان و چند نفر بهائی در آن بودند دیگر قریه‌ی شمس آباد برزو در سمت غربی جاده‌ی شیراز که قریب سی چهل نفر احباب داشت خلاصه حسب الوظيفه اقداماتی به منظور ایجاد روح وحدت و الفت بین احباب این نقاط و فراهم آوردن حس همکاریهای مشترک و تاسیس یک محفل روحانی که در رأس نیت ما قرار داشت به عمل آمد البته تشکیل یک محفل روحانی در آن ایام معمولاً مطابق روش و مقررات فعلی صورت نمی‌گرفت که مثلاً عموم افراد از بیست و یک ساله به بالا و تسجیل شده در آن شرکت نموده و آراء کتبی خود را بطور مستقیم و آزاد و مخفی تسلیم هیئت نظارت نمایند ولی البته روح وحدت و یگانگی و خلوص و روحانیت برافراد و مجامع و احتفالات غالب بوده و اختلاف نظر و تشتت آراء ولو در بین دو نفر هم شاید کمتر دیده می‌شد بهر صورت چند روزی ابتدا در شمس آباد برزو و چند روز در شمس آباد تخت و باز چند روز دیگر در شمس آباد برزو بانجام وظائف لازمه اشتغال داشته محافل گرمی از احباب تشکیل و در تشریح توضیح کافی در اطراف مسائل و وظائف مربوطه اقدامات مقتضی انجام می‌گرفت تا اینکه شبی باز رؤیائی برام دست داد. خواب دیدم که در همان عمارت باصطلاح اربابی که منزل داشتم به تنهائی راه می‌رفتم روزی بسیار روشن و آفتابی تابان و مانند ساعات قبل از ظهر بود و هیچکس دیگر هم ظاهراً در آن خانه نبود ناگاه متوجه شدم که درب بزرگی از عمارت بطرف باغ بسیار بزرگی و مجلل و مشجری که خیابانهای متعددی هم دارد باز شده و فهمیدم که حضرت عبداله‌ء در آن باغ تشریف دارند و الان تصمیم دارند که به این خانه که من هستم تشریف فرما شوند من به مجرد درک این مطلب به اطاق که معمولاً در آن بودم و در عالم خواب قالی بزرگ و نو و بسیار فاخری در آن گسترده شده بود در انتظار قدم مبارک نشستم اطاق به اصطلاح سه دری و هر سه درب آن به حیاط کاملاً باز بود و سطح اطاق نسبت به زمین خانه قریب سه چهارم متر ارتفاع داشت حالت انتظار من چندان طول نکشید که دیدم هیکل مبارک با همان طرز و هیئتی که در عکس دیده بودم از درب وسط تشریف آوردند بالا من دیوانه‌وار از جای خود جسته و به پاهای مبارک که در وسط اطاق ایستاده بودند افتادم و در آن حال چنان گریه شدیدی به من دست داده بود که خودداری نمی‌توانستم عرایضی که در آن حالت زمزمه می‌کردم حاکی از شرح فراق و آلام هجران و اشتیاق وصال بود بدست مبارک زیر بغلم را گرفته از زمین بلند فرمودند و به صرف فضل و کرم ابراز رضایت و عنایت فرمودند عرض کردم که چندی پیش عریضه‌ای متضمن دو تقاضا وسیله آقای بنان تقدیم داشتم و موضوع هر دو تقاضا را باز تکرار کردم فرمودند مکتوب تو رسید دیدم و هر دو خواهش تو پذیرفته شده مطمئن باش موفق خواهی بود....

پس از بیداری باز مثل همان خوابی که در اوایل تصدیق از جمال قدم جل ذکره الاعظم دیده بودم در خودم احساس اعتماد و اطمینان نمودم و واقعاً وضعیت هر دو خواب به قدری برایم روشن و محسوس است و هیچ نقطه ابهامی در آن وجود ندارد که با وجود مرور زمان و گذشت اینهمه ایام مثل این است که موضوع در بیداری و همین امروز واقع شده باشد دو سه روزی بیشتر از این موضوع نگذشته بود که سواد تلگرامی را که از شیراز رسیده و حاکی از خبر جانگداز صعود مرکز میثاق الهی به ملکوت ابری بود بدستم دادند خدا می‌داند که چه حالی پیدا کردم و چه بر من گذشت آنوقت فهمیدم که مستدعیات من در پیشگاه مولای خون واقعاً قبول شده است زیرا درک فیض حضور برای من همان تشریف در عالم خواب بود و مسئله دوم هم البته بستگی مستقیم با عمل آینده خود من خواهد داشت زیرا در صورت قیام و اقدام حصول تأیید مسلم است. این را نیز عرض کنم که طبق اطلاعی که بعداً حاصل نمودم که در موقع صعود مبارک آقای میرزا فضل الله خان بنان به ارض اقدس نرسیده و طبق مسموع هنوز از بمبئی تجاوز نکرده بودند که خبر واقعه‌ی هائله را شنیده و ظاهراً به ایران مراجعت می‌کنند یا نمی‌دانم به مسافرت ادامه می‌دهند بهر حال بنده دیدم که روحیه‌ام برای اقامت بیشتر در آن محل حاضر نبوده و کارها هم تا اندازه‌ی سر و صورتی بخود گرفته بود و به علاوه شنیدم که در اثر انتشار خبر صعود در شیراز هیچانانی در بین اغیار بوجود آمده و جهلای معروف بعلم در قبال احباء درصدد تظاهرات علنی و برپا کردن جشنها و اقدامات خصمانه می‌باشند و از این سوی نیز تصمیمات مقتضی اتخاذ شده است لذا بعنوان یک فرد جامعه که در یک همچو موقعیتی در قبال تصمیم و نیت تشکیلات و خلاصه استحضار از اوضاع و احوال به شیراز حرکت کردم و یکی دو روز پس از ورود اقداماتی انجام گرفته و اوضاعی پیش آمد که به فضل حق نار بغضاء خاموش و اوضاع تسکین یافت و تصمیمات معاندین بکلی خنثی گردید در همین ایام شبی را در منزل مرحوم میرزا محمد علیخان دهقان میهمان بودیم و قرار بود مرحوم نبیل زاده هم که چندی بود از مسافرت نیریز و سروستان مراجعت نموده بودند به آنجا بیایند ما نشستیم و سرگرم شنیدن سرگذشت و تاریخچه‌ی زندگی و تصدیق مرحوم آقا غلامحسین کوله‌کش از خود آن متعارج الی الله بودیم که ناگاه صدای تیری از کوچه شنیده شد بلافاصله صحبتها متوقف و همگی در مقام کشف موضوع برآمدیم معلوم شد که جناب نبیل زاده که پیاده از محل دیگری به اینجا می‌آمده‌اند شخصی از معاندین ایشان را تعقیب نموده و احتمالاً درصدد قتل ایشان بوده است تا در این نزدیکی که کوچه را خلوت دیده و در مقام اجرای سوء قصد برآمده است ایشان هم مراقب او بوده و

به منظرو او پی برده‌اند و درست در موقعی که آن شخص خواسته است سلاح بدست حمله‌ی خود را شروع کند جناب نبیل‌زاده هم که فطرتاً مردی غیور و متهور و اغلب اوقات هم برای حفظ خود اسلحه‌ی کمری در اختیار داشت اسلحه را کشیده و برای ارباب او یک تیر هوایی شلیک می‌کنند که آن خائن خائف شده و فرار می‌کند و ایشان به سلامت وارد شدند) انتهی باری شکبیا پس از آنکه شش ماه در خاک فارس اقامت داشت به اصفهان رجوع نمود و بعد از چند روز به معیت مرحوم میرزاعلی محمد ابن اصدق که اخیراً از ساحت اقدس به ایران و از طریق بوشهر و شیراز به اصفهان وارد شده بود عازم طهران گردید و در آنجا به اصرار ابن اصدق ایامی چند در منزل او مهمان شد و چون ابن اصدق یکی از یادی امرالله و صاحب نطق و بیان و شخصیت و عنوان بود احباءالله از وضع و شریف پی در پی به ملاقاتش می‌آمدند لهذا شکبیا در خانه او با بسیاری از محترمین و زعمای احباب از قبیل جناب حاجی ابوالحسن امین اردکانی که این بنده (سلیمانی) شرح تصدیق و شطری از اخلاق و احوالش را در کتاب (لحظات تلخ و شیرین) نگاشته‌ام همچنین با جنابان حاجی غلامرضا امین و میرزا آقاخان قائم مقامی و سید اسدالله قی و شعاع الله خان علائی و فاضل شیرازی و محب السلطان و امثالهم آشنائی حاصل کرد و از مجاورت و معاشرتشان محظوظ و بهره‌ور گردید ضمناً درصدد تهیه شغل برآمد آن اوقات در سلطنت سلسله‌ی قاجاریه ضعف و فتوری محسوس دست داده و نجم عزت احمدشاه آخرین سلطان آن دودمان روی بهبوط و افول نهاده و در مقابل ستاره اقبال اعلیحضرت پهلوی در آسمان ایران طالع و ساطع شده و در نتیجه‌ی سعی و تلاش او در شئون مملکت و اوضاع و احوال ملت و انتظام و انضباط دوایر دولت تغیراتی به حصول پیوسته من جمله اداره مالیاتهای غیرمستقیم که شکبیا سابقه خدمت در آن داشت موقتاً از وزارت مالیه مجزا گشته و در تحت نظارت وزارت جنگ قرار گرفته بود و جناب علائی هم آن هنگام ریاست مالیه قشون را برعهده داشت و چون این مرد بعلت انصاف به امانت و دیانت جمیع مردمی که با او مربوط بودند به نجابت و شرافتش اعتراف داشتند و نزد همه کس از بهائی و مسلمان محترم و نافذالقول بود شکبیا به صلاحدید او به آن اداره مراجعه و خواهش ارجاع شغلی در حوزه‌ی اصفهان نمود و بزودی از جانب اداره مزبور حکمی صادر شد که در شهر کرد مرکز چهارمحال و بختیاری شعبه‌ی تدسیس و تحت نظر اداره مالیاتهای غیرمستقیم اصفهان مشغول کار گردد شکبیا هم ابتدا در همان محل و پس از چندی در فریدن بالجام وظایف محوله اشتغال ورزید و بعد از مدتی که در نتیجه کفایت و لیافت اعلیحضرت فقید رضاشاه پهلوی در مملکت امنیت بوجود آمد شکبیا هم به اصفهان برگشته در اداره مرکزی مشغول کار شد ضمناً به کمال سرور و نشاط بساط تبلیغ را منبسط داشت و به تمامی دل و جان بهدایت خلق مشغول گردید. ابون و بستگانش با اینکه شرف ایمانی و شرف وجدانی و حرارت محبت و درجه استقامتش را در امرالله مشاهده کرده و از عود او به مسلمانان تا حدی مأیوس شده بودند معذک پیوسته از هر فرصتی برای اینکه بهائیت را در نظرش باطل جلوه دهند استفاده می‌کردند و به این خیال محال به جمیع وسائل ممکنه متوسل می‌گشتند از جمله پهلوانی را که برای این میدان انتخاب کرده بودند همان حاجی آخوند بود که بعضی اوصافش در این سرگذشت قبلاً نوشته شده است و اکنون هم بهتر است شرح سایر مناظراتش را باز بعین عبارت خود شکبیا ملاحظه فرمائید و آن این است: (حاج آخوند سابق الذکر حاج ملاغلامرضای گورتانی، گورتان یا بقول مستعربان یا معرب نویسان جورتان یکی از دهات حومه‌ی اصفهان است که تا شهر تقریباً چهار کیلومتر فاصله داشته و میوه‌ی به آن مشهور بوده و شاید در ایران بی نظیر باشد) ولی اگر این شخص را هم از اثمار درخت آن محل بدانیم باید گفت که مطبوع طبع مردم صاحب نظر نبود- زیرا با اینکه نسبة عالم و دانش پژوه و معلومات اکتسابی متداوله‌ی عصر خود را واجد و در علم محاوره و سخنرانی نیز مردی صاحب قریحه بود معهداً به تعصبی شدید مبتلا و در اعتقاد به ظواهر متشابهات سخت متمسک بود و چون در آن ایام یعنی دوران سلطنت اعلیحضرت رضاشاه اصلاحاتی در شئون مختلف کشور و اجتماع شروع شده و مقررات تغیر لباس و ممنوعیت استعمال عبا و عمامه مگر با جواز و رفع حجاب از نسوان و اجرای قانون سبیل احوال و غیره در حال وقوع و انجام بود این مرد نیز مثل سایر ارباب عمامه که باقیمانده بساط عزت و حشمت گذشته را در شرف سقوط و اضحلال می‌دید از این اوضاع و احوال که نتیجه‌ی سیر طبیعی این عالم حادث و متغیر و جبر تاریخ یا در حقیقت عکس العمل و واکنش حقیقی اعمال و رفتار نوعی خود آنها در گذشته و حال بود خاطری مکدر و دلی پرخون داشت و چون اصولاً این طبقه و همچنین مرده و هواداران آنان نمی‌توانند در علل حقیقی حوادث و تحولات غور و تأمل نموده و واقعیات زمان را درک کنند بناچار افراد و اشخاص را مقصر دانسته و مثلاً پادشاه وقت را مسؤل و گناهکار تصور و معرفی می‌کنند این سطح فکر و روحیات بود که حاج آخوند را (بطوریکه در آن زمان از خودش شنیدم) وادار می‌کرد که شبها به تنهائی به مسجد مصلا که ظاهراً زمین ساده و وسیع و محصور واقع در تحت فولاد گورستان معروف اصفهان است رفته و تا صبح به ختم و مناجات و دعا و نفرین پردازد بهرحال به مناسبت استاد و شاگردی که عرض کردم در دوران تحصیل او معلم عربی و ادبیات ما بود و آشنائی و رفت و آمد با پدرم اغلب با او ملاقات می‌نمودیم و به مجرد ملاقات یکی دو اعتراضی که قبلاً آماده کرده بود مطرح می‌کرد بنده هم به مناسبت و با رعایت سطح فکر و فهم سایر حضار اولاً موضوع اعتراض او را قدری

مشروحتر توضیح و سپس جواب ساده‌ئی می‌دادم ولی او تا احساس می‌کرد که جواب مقنع بود با زرنگی و قبل از اینکه سایر حضار در موضوع اظهارات بنده فرصت تامل پیدا کنند مطلب را کان لم یکن انگاشته و مطلبی دیگر بیان می‌نمود که اغلب مسائل بعدی و بعدی نیز بسرنوشت همان موضوع اول دچار می‌شدند بیچاره گاهی اوقات مجبور به دروغ و افترا می‌شد از جمله روزی اظهار داشت که فلانی پارسال من در طهران بودم و اتفاقاً موقع عبور در بازار طهران چشمم به میرزا ابوالفضل گلپایگانی افتاد فوراً رفتم و دست در شال کمر او کرده و گفتم باید امروز حرف بین ما و شما تمام شود و به اصطلاح به او گفتم یا بیا همچو من مسلمان باش. یا مرا مثل خود بهائی کن او هم قبول کرد و شروع کردیم به مباحثه و بالاخره هرچه من گفتم او تصدیق کرد و در مقابل دلائل من تسلیم شد. من براسی از حقارت و زبونی او متأثر شدم زیرا می‌دانستم که جناب ابوالفضائل چندین سال است صعود نموده ولی او تصور می‌کرد که من هم مانند خودش از آن مرد بزرگ تنها اسمی شنیده‌ام و خلاصه بخيال خود سعی می‌کرد که بهر طریق که بشود در عقاید من تزلزلی ایجاد کند همانطور که قبلاً متذکر شده چون اصولاً این شخص مردی حرف زن و مجلس آرا بود با اغلب از متعینین و محترمین شهر آشنا بوده و رفت و آمد داشت از آن جمله بود مرحوم همایون میرزا ملقب به امیر ارفع پسر ظل السلطان معروف و پسر ناصرالدینشاه این شاهزاده از اشخاصی بود که هم به حاج آخوند خشک متشع ابراز دوستی و ارادت می‌کرد و هم نزد مرحوم آقا میرزا عباس معروف بپاقلعه‌ئی سردسته‌ئی سلسله‌ئی صوفیه‌ئی نعمت‌اللهی در اصفهان سرسپردگی داشت و به این جهت حاج آخوند دائماً او را از مجالست با این فرقه به اصطلاح خودش گمراه و منحرف منع و ملامت می‌کرد ولی شاهزاده هم که بقرار معلوم برای جمع اضداد اهمیتی قابل نبوده دوستی و معاشرت را با هر دو طرف ادامه می‌داد تا اینکه روزی که باز بر سر همین موضوع با هم گفتگو داشته‌اند بالاخره قراری گذاشته و عهد و پیمان مؤکدی می‌بندند که هر کدام از آنان که زودتر مرده و از این دنیا رفت بهر وسیله که ممکن شود زودتر حقیقت مطلب را به آن یک اطلاع دهد که آیا حق با فرقه‌ئی صوفیه است یا شیعه اثنی عشریه البته این قرارداد سری و بین خودشان بود و به کسی هم حرفی نمی‌زنند مدتی پس از این موضوع حاج آخوند مریض شده و رفته رفته بیماری او شدت نمود که بنده بخاطر دارم آن اوقات پدرم خیلی افسوس می‌خورد که حاج آخوند سخت مریض شده و مشکل است که جان بدربرد تا اینکه دو سه ساعت پس از نیم شبی همایون میرزا سراسیمه از خواب بیدار شده و با داد و فریاد نوکران خود را صدا می‌زند آنها و سایر اهل منزل نیز بیدار شده و نزد او می‌شتابند او به یکی از آنان می‌گوید زود برو منزل حاج آخوند و بین مرده است؟ در این موقع خائش که او نیز بیدار شده و می‌خواسته بفهمد که چه واقع شده از این دستور شوهر خود ناراحت شده و به او اعتراض می‌کند که یعنی چه؟ چطور در این موقع شب برود در خانه‌ئی مردم را بزند که آیا صاحب خانه مرده است یا نه ولی او به این حرف اعتنا نکرده و گاشته را می‌فرستد و چون بین دو منزل تقریباً بیش از پانصد متر فاصله هم نبود گاشته بزودی مراجعت و اطلاع می‌دهد که گفتند قریب نیم ساعت است که او زندگی را بدرود گفته است. آنوقت همایون میرزا موضوع را برای خانواده خود شرح می‌دهد که ما با حاج آخوند یک همچو قراردادی داشتیم و من الان در خواب او را دیدم که نزد من آمد و اظهار داشت که من یک ربع ساعت قبل مردم من فوراً قراری را که داشتیم بخاطر آورده و چون شنیده بودم که اگر کسی خواست مرده در خواب راست بگوید باید انگشت سبابه‌ئی او را در دست بگیرد من فوراً انگشت او را گرفتم و پرسیدم که آیا بر تو معلوم شد که بالاخره حق بجانب کیست گفت بلی گفتم کدام طرف صوفی یا شیعه ولی او با نگاه عجیبی سرتاپای مرا نگرسته و گفت هیچکدام و مطلب اصلاً چیز دیگری است و انگشت خود را از دست من کشیده و دور شد و رفت بهرحال در طول مدتی که این بنده موفق به تصدیق شده‌ام تا این زمان کمتر دیده و یا شنیده‌ام که از طبقه شیخ و آخوند خاصه آنهائیکه از این راه و به این عنوان منافی دارند درصدد تحقیق برآمده و یا تصدیق نموده باشند و واقعاً مثل اینست که خلاصه و عصاره‌ئی آنان همان نفوس زنده‌ئی بودند که در اوائل امر به ایمان موفق شده و به عالیترین درجات خدمت و یا شهادت نایل گشتند و از بقیه بطور کلی جز یک مشت افراد سرگشته و اجساد بی‌روح و متحرک مشاهده نمی‌شود و چه بسیار از آنان را دیده‌ام که پس از مذاکرات و صرف وقت زیاد بالاخره همه چیز را منکر شده گاهی صراحتاً و گاهی بزبان بی‌زبانی اظهار می‌کنند که جز مادیات و به اصطلاح جلق و دلق و حلق چیزی نمی‌خواهند. انتهی باری شکلیا از آن به بعد تمام شبها را در بیوت تبلیغیه هدایت خلق می‌گذرانید و با هر طبقه از نفوس فراخور درجه مشاعر معارفشان روشنی مخصوص بکار می‌برد طولی نکشید که به همتش جمعی از پاکدلان به سرپرده‌ئی رحمت داخل شدند و با جنابش در رهبری تشنگان وادی طلب به معین ایمان مساعد گشتند و پاره‌ئی از اوقات نیز با هم بدارالتبلیغ پروتستانهای مسیحی که در جانبی از بیمارستان مرسلین قرار داشت می‌رفتند و به مباحثات دینی می‌پرداختند و بی‌مایگی مبشرین آنها را در معرفت خدا مسیحش بخوبی احساس می‌نمودند و چون می‌دانستند که حضرات مذکور با بهائیان صحبت دینی نخواهند کرد بدون آنکه مظاهر باسلام یا بهائیت بشوند بعنوان محقق وارد مذاکره می‌گشتند آنان هم ابتدا گمان می‌کردند که اینها مسلمانند ولی پس از مختصر مناظره‌ئی از لحن بیان و شیوه‌ئی محاوره و کیفیت گفتگو خصوصاً از نوع سؤالات متعجب و مضطرب می‌شدند و خیلی زود خود

را می‌باختند و فوراً صحبت را قطع می‌کردند و با پریدگی رنگ و طپش قلب ضعف خویش را نمودار و ناچیزی خود را آشکار می‌ساختند گاهی هم به کلیسای بزرگ جلفا قدم می‌نهادند و از در و دیوار آن علائم وهم و تقلید و آثار بت‌پرستی را بالعیان مشاهده نموده به یاد این عبارت لوح مبارک می‌افتادند که می‌فرمایند:

"شرق و غرب پرستش نجوم آفله نمایند و عبادت آفاق مظلمه از اس اساس شرایع مقدسه‌ی الهیه غافل و از فضائل کلمات دین الله ذاهل عادات و رسومی چند را ارکان شریعة‌الله شمرده‌اند و بر آن معتکف گشته‌اند) مثلاً در آن کلیسا مثل سایر معابد مسیحیان دنیا مجسمه و تصاویر خیالی حضرت مسیح را در سنین و احوال مختلف زندگی از رضاعت و فطامت و طفولیت و صباوت و دعوت و شهادتش همچنین صورت تخیل مریم عذرا و نقوش صحنه‌های گوناگون تصویری حوارین و قدیسین و شهدای ادوار اولیه مسیحیت را بر سقف و جدار آویخته و یا ترسیم کرده‌اند حتی در موضعی از قسمت فوقانی گنبد نقش خدا را بصورت پیرمردی ریش سفید رسم کرده‌اند و چندان سطح آسمانه و دیوارهای آن عبادتگاه را بصورت تماثیل رنگارنگ آراسته‌اند که هر واردی از استغراق در مشاهده‌اش اگر قبلاً هم حضور قلبی داشته است از دست می‌دهد و حال آنکه مسیحیت بنص انجیل احکام دهگانه تورات را باید محترم شمارد و مفادش را بکاربندد و از جمله آن احکام نبی از پرستش صورت و تمثال است در کلیساهای پروتستانها نیز از عکس و مجسمه خالی است بعضی عبارات انجیل را بر در و دیوار می‌نویسند از قبیل این عبارت: (خدا این جهان را اینقدر محبت نمود که پسر یگانه خود را فرستاد تا هر که بر او ایمان آورد نجات یافته و حیات جاودانی یابد) شکلیا در احوال جامعه‌ی اسلام هم که می‌نگریست به استثنای عده‌ی قلیلی از خواص امت توده‌ی مسلمین و طبقات عوام آنها را نیز از حقیقت شرع حضرت خیرالانام بکلی دور و در بحر تقلید و اوهام شناور می‌دید به این نحو که حق جل جلاله و تعالی شانه را موجودی محدود منتهی توانا ودانا و بینا و شنوا بحساب می‌آرند که در آسمان هشتم زیر عرش یعنی آسمان نهم کرسی نهاده و بر آن قرار گرفته و فرشتگان را پیرامون خود گردآورده و هریک را مانند ارباب انواع یونانیهای قدیم بماموریتی گماشته و در اطراف خود چهار فرشته معتبر و نامور باسم اسرافیل و میکائیل و عزرائیل و جبرائیل دارد که هریک وظیفه دار کار مهمی است بدین معنی که اسرافیل شیپورچی است و روز قیامت درصوری که بشماره تمام خلائق منفذ دارد می‌دمد و همه را می‌میراند و بعد خود هم می‌میرد تا اینکه خدا بماند و بس سپس دوباره به اذن خدا زنده می‌شود و بار دیگر در همان صور می‌دمد و جمیع مردگان از صوت آن شیپور سهمناک از گور برمی‌خیزند و میکائیل جیره بند و بعبارة اخری متصدی تقسیم ارزاق عباد است و عزرائیل می‌راننده‌ی اشخاص و علی‌الدوام به قبض ارواح مردم در انحای عالم اشتغال دارد. و جبرائیل حامل وحی است که عنداللزوم با شهر خود که چون آن را بگستراند خاور و باختر جهان را می‌پوشاند کلام خدا را به انبیا می‌رساند و همچنین ملائکه دیگر در فرمان اوست که اختیار آب و باد و باران را به آنان سپرده ایضاً ملکی را به اسم رضوان در بانی بهشت داده و دیگری را بنام مالک کلیددار دوزخ ساخته ایضا موجودی آتشین بنام شیطان آفریده و حیل‌های اغواء نمودند و کید اضلال کردن به او آموخته و همچنین داستان آفرینش آدم از خاک و پیدایش حوا از دنده‌ی چپ او و قصه‌ی عصیان این زن و شوهر و حکایتشان با ابلیس و مار و هبوط آنها از بهشت به کوه سراندیب و همچنین سرگذشت یکایک انبیای سلف از آتش ابراهیم و طوفان نوح و تباهی قوم عاد بر اثر وزش باد و ذبح اسمعیل و تبدل عصای موسی بازدها و زنده شدن مرده بدست عیسی و انشقاق قر باصبع رسول الله و تبدل سنگ ریزه به گوهر و به نطق آوردن سوسمار که تماماً از متشابهات است و معانی بدیعه غیر از ظاهر عبارت دارد عامه اهل اسلام چنانکه ذکر شد به ظواهر نامعقول اینها معتقدند و حال آنکه اگر قدری شعورشان را بکاربندازند بر نقص و قبح این قبیل اعتقادات واقف خواهند شد مثلاً شی شکبیا در مقام استدلال به میعاد ظهور از سوره‌ی سجده آیه مبارکه (یدبر الامر من السماء الی الارض ثم یرجع الیه فی یوم کان مقداره الف سنة مما تعدون) را تلاوت نموده گفت تدبیر دین مبین و شرع متین اسلام بوسیله نزول قرآن و شرح و بسط احکام آن توسط عترت طاهره علیهم الصلوٰة و السلام تا سال دویست و شصت هجری یعنی سنه وفات حضرت حسن عسکری سلام الله علیه تکمیل شد و بعد در مدت هزار سال تدریجاً حقیقت اسلام به مبده خود یعنی بسوی خدا عروج نمود و اجل شریعت بیضای محمدی بسر رسید و باذن الله شریعت تجدید و احکام تازه بوسیله طلوع نیر اعظم مطابق مقتضیات زمان عز نزول یافت. طرفش که شخص آخوندی بود گفت مقصود از آیه مبارکه نه چنان است که شما گفتید بل مراد از یدبر الامر این است که پانصد سال طول کشید تا جبرائیل از آسمان به زمین آمده و مقصود از یرجع الیه این است که پانصد سال طول کشیده تا به آسمان مراجعت نموده است شکبیا گفت مگر نه این است که آیات قرآنی در مکه و مدینه به تدریج نازل می‌یافت و به اعتقاد علمای تفسیر و اتفاق قاطبه مسلمین حضرت رسول برخی از اوقات برای آمدن یک آیه چند روز منتظر نزول وحی می‌شدند. آخوند گفت درست است شکبیا گفت در این صورت اگر برای آمدن و برگشتن جبرئیل هزار سال وقت لازم است آن پیک الهی باید برای آوردن آیه دوم هنوز در راه باشد آخوند وقتی چنین شنید با تشرؤنی گفت اصلاً صحبت کردن با شما حرام است و همچنین درباره نطق سوسمار شکبیا از قول تنی از ظرفای مسلمان نقل می‌کند که اولاً معلوم نیست اساساً سوسمار دارنده نطق و بیانی بوده باشد

چرا که خداوند به نص قرآن در سوره‌ی الرحمن فقط به انسان تعلیم بیان فرموده ثانیاً به فرض اینکه آن حیوان برای خود دارنده لغتی باشد باید تحقیق کرد که آیا حضرت رسول با او به زبان سوسماران صحبت داشته‌اند یا اینکه سوسمار به لسان عربی نطق نموده است در صورت اول مردم نفهمیدند چه گفتگوئی به میان آمده و ندانستند که آیا سوسمار به رسالت رسول الله شهادت داده یا منکر پیغمبری او شده است و در صورت ثانی معجزه برای سوسمار به اثبات می‌رسد که توانسته است به لسان عرب تکلم نماید. دیگر از اعتقادات عجیبه این ملت در خصوص جن است که پیش خود یقین دارند در جنگ صفین که بین معاویه و امیرالمؤمنین در گرفتن جماعتی از اجنه به ریاست هام بن هیم بن لاقیس بن ابلیس که گویند تنی از اعظم مؤمنین جن بوده به مدد آن حضرت آمد و به دست سپاهیان معاویه کشته شد همچنین در فاجعه‌ی کربلا گروه انبوهی از جنیات تحت قیادت زعفرجنی به کمک رسید و شگفت اینکه از طرفی اعتقاد دارند که جنها موجوداتی غیر مرئی می‌باشند و بر هر امری هم مقتدرند و می‌توانند به هر کس هر بلائی بخواهند برسانند و از طرف دیگر می‌گویند در صحرای صفین مغلوب دشمنان گشتند و دیگر آنکه معلوم نیست شناسنامه اجنه را از کجا بدست آورده‌اند و اعجب از جمیع معتقدات ایشان داستان ولادت امام دوازدهم و حکایت نرجس خاتون و حلیمه خاتون و غیبت آن مولود در سرداب سامره و محقات این قصه از وقوع کرامات و صدور توقعات می‌باشد. مختصر شکبیا در این قبیل عقاید ادیان سلف که برای فهرست او هاشم کلبی حجیم باید نوشت واضحاً می‌دید که همچنانکه حضرت رسول صلوات الله علیه خبر داده‌اند واقعا از دین جز اسمی و از قرآن جز رسمی باقی نمانده است و یقین داشت که چون چندی بگذرد معمرین از مرد و زن که متعصبانه و بی‌خبرانه باین چیزها متمسکند از دنیا خواهند رفت و اولاد و احفادشان در تحت تربیت معارف کنونی نمی‌توانند به این قبیل خرافات دل ببندند از حقایق عالیه دین هم که به کلی بی‌اطلاعند و لذا چاره‌ئی جز بی‌اعتقادی و بالنتیجه آوارگی در پیداری فساد ندارند و برای اینکه این مرض در چنین محیطی دامنگیر جامعه بهائی نشود شکبیا پیشنهادی مشروح برای پادزهر لامذهبی می‌کند که چون قبول و اجرای آن مربوط به تشکیلات امری است و درجش در اینجا سودی ندارد از بیان آن می‌گذریم و به ذکر چند فقره مباحثاتی که با مسیحیان انجام داده است می‌پردازیم و آن به عین عبارت خودش است: (روزی به اتفاق دو سه نفر از دوستان تازه تصدیق به جمع تبلیغی آنها که چند نفر مسیحی و چند تن مسلمان نیز حضور داشتند رفیق مبلغ و ناطق آنان موسوم به میرزا اکبر که ادعا می‌کرد از مسلمانی به مسیحیت گرائیده است مطابق تبلیغات معمول به مسیحیان بانی از انجیل را باز کرده و بدون هیچ مقدمه یا مؤخره‌ئی می‌خواند مستمعین او هم بدون توجه و اراده گوش می‌دادند و به خوبی معلوم بود که مانند همیشه از معانی و مفاهیم الفاظ و عبارات نه خواننده و نه شنونده چیزی درک نمی‌کنند ما پس از چند دقیقه توقف و تامل از موضوعی که خوانده شد سئوالی رامطرح و گفتگو را شروع کردیم از او دلیل حقانیت مسیح را خواستیم با تعجب اظهار کرد مگر شما مسیح را پیغمبر و برحق نمی‌دانید؟ گفتیم چرا و را قبول داریم ولی عقیده ما درباره او تاکنون تقلیدی و موروثی بوده و فعلاً می‌خواهیم تحقیق نموده و حقانیت او را با دلیل و برهان بفهمیم معجزات منتسبه‌ی به مسیح را دلیل قرار داد جواب داده شد که اولاً خود حضرت مسیح از این مقوله چیزی نگفته و به این مطالب استنادی نجسته و ثانیاً چون تصور وقوع آنها برخلاف عقل و علم است لذا قابل قبول نیستند گفت در قرآن هم پیغمبری مسیح تصدیق شده جواب داده شد که اگر شما قرآن را معتبر می‌دانید در آن به رسالت حضرت محمد و حقیقت دین اسلام نیز تصریح شده پس یا هر دو حقتند یا هر دو باطل یؤمنون ببعض و یکفرون ببعض هم توضیح و دلیل می‌خواهد از اظهارات بی‌موضوع و نامربوطش معلوم بود که مردکی بیسواد ولی خیلی مکار و مزور بود زیرا پس از نسیاعتی صحبت حیل‌ئی اندیشیده از جای خود برخاسته و با غمز و اشارت بنده را به بیرونی طلبیده و از اطاق خارج شد بنده نیز پس از یکی دو دقیقه به بهانه‌ئی بیرون رفته و او را در پشت دیوار عمارت ایستاده منتظر خود یافتم وقتی به او نزدیک شدم با خنده و فشدن دست بنده از حرفهای خود معذرت خواسته و با ژستی دوستانه اظهار داشت: من آدم بیچاره و معیلى هستم که در اینجا حقوقی گرفته و نانی می‌خورم خواهش می‌کنم بالا غیرتاً (بهیم عبارت) سرسرم ما نگذاشته و جلو این اشخاص آبروی مرا نیزید گفتم پس بدان که من بهائی هستم و ما هیچوقت درصدد آبروریزی کسی نیستیم ولی من شنیده‌ام که تو بعضی اوقات ضمن صحبتهای خود به بهائیت اهانت کرده و مورد تمسخر قرار داده‌ئی به دروغ یا راست قسم خورد که نه تاکنون از این حیث جسارتی کرده و نه بعد از این خواهد کرد ما هم قول دادیم که من بعد کاربکار او نداشته باشیم دو سه سال بعد شنیدم که همان میرزا علی اکبر که به واسطه مسیحیت اسم علی را از نام او حذف کرده بودند با حقوق زیادتر بدرجه اسقفی ارتقاء یافته است چندی بعد با مبلغ دیگری از مسیحیان وارد بحث شدیم گفتگو به اینجا رسید که او اظهار داشت که اگر بهائیت برحق است پس چرا هرچه حضرت بهاءالله گفته برعکس نتیجه داده است پرسیدیم چطور برعکس نتیجه داده است اظهار داشت که مثلاً حضرت بهاءالله دستور صلح عمومی داده و جنگ را حرام و نهی کرده است ولی ما دیدیم که پس از صدور این حکم جنگهای بزرگ از جمله جنگهای عمومی و بین‌المللی در دنیا واقع شده و همچنین از وقتی که او شرب افیون را نهی اکید کرده برعکس شرب افیون و استعمال وافور اینقدر رواج یافته که اکثر مردم به آن معتاد و آلوده شده‌اند به او گفته شد که اتفاقاً

همینطور است که شما می‌گوئید ولی خوب توجه کنید در هشتاد و نود سال قبل که او این احکام را صادر فرمود هنوز مردم دنیا آنطوریکه شاید و باید به مضار و مفسد یک جنگ بزرگ عمومی و جهانی پی نبرده و اثرات نابودکننده و نتایج وسیع و خائمان برانداز بشر بریافته استعمال این همه سلاح‌های آتشین و آلات ناریه را درک نکرده و لزوم حتمی استقرار یک صلح واقعی در مخیله‌ی متفکرین و صاحب نظران نقش نبسته و بدین لحاظ به اهمیت و عظمت دستور آسمانی حضرت بهاءالله توجهی نداشتند و شاید خود ملل و دول مسیحی که سازنده و مخترع اینهمه سلاح‌های جنگی و وسایل تخریبی و بانیان و مؤسسين جنگ‌های بزرگ بوده می‌گفتند و ادعا می‌کردند که خودشان موجد صلح بوده و به واسطه مسیحی بودن خود مقید و معتقد به تحکیم مبانی صلح و اجرای اصول عدالت و خیرخواهی هستند ولی اراده خداوند خداوند عالم السر و الخفیات آنان را وادار کرد که با ساختن و تکثیر این آلات و وسائل و با برپا کردن آتش این جنگهای عظیم و پردامنه منویات باطنی خود را نشان داده پرده‌ها را بالا زده ماسکهای ریا و تزویر و عوام فریبی را بدست خودشان بدور افکنده ماهیت دروغ و دغلهای دیپلماتیک برهمه فاش شود تا دیگر نتوانند دم از صلح جوئی و خیرخواهی زده خود را تابع مسیح و مجری تعالیم انجیل و وارث روحانیت حواریون و مسیحیان اولیه معرفی کنند و با وجود آمدن این محیط و صحنه‌های حقیقی بهائیان فرصتی یافته اهمیت و لزوم اجرای احکام حضرت بهاءالله را گوشزد و تعالیم او را انتشار دهند و همچنین است موضوع تریاک، حضرت بهاءالله به علم الهی خود می‌دانست که در آینده کشت تریاک توسعه و استعمال آن شیوع خواهد یافت لهذا در صد سال قبل شرب آن را صراحة تحریم فرموده و شارب افیون را مشمول لیس منی قرار داد شاید کسانی در آن موقع حتی احتمالا بعضی از خود بهائیان تصور می‌کردند که ایا به این موضوع جزئی چرا این قدر اهمیت داده شده زیرا استعمال آن با وافور شاید به ندرت یافت می‌شد و خوردن آن هم به مقداری در هندوستان و چین و به مقدار خیلی جزئی و ناچیز در ایران آنهم اغلب برای خوابانیدن اطفال بکاری رفت ولی بعدها که کشت آن تقریباً در تمام ایران و هندوستان و اکثر کشورهای آسیا و حتی بعضی از نقاط اروپا من جمله در جنوب و جنوب شرقی روسیه و ترکیه و بلغارستان و یوگسلاوی توسعه یافت و کثرت استعمال آن رفته رفته آثار نکبت و فلاکت و بدبختی و فقر مادی و معنوی در بین جامعه و وجود افراد و خانواده‌ها ظاهر و محقق نمود آنوقت فکر عقلاء و مصلحین اجتماع را به اهمیت دستور حضرت بهاءالله که مدتی قبل از این اوضاع صادر شده بود جلب و لزوم اجرای آن را بر خود فرض و لازم دانستند پس بهترین بود که در این گونه مسائل بیشتر فکر و مطالعه کرده باشید آن مرد در خود فرورفته و شاید از طرح اعتراضات خود هم نادم بود زیرا وقتی پس از دو سه دقیقه سکوت که بر مجلس سایه افکنده بود از او پرسیدم که اگر باز مطلبی دارید بفرمائید گفت مطلب این است که ما اصلاً نباید با بهائیا صحبت کنیم گفتم خدا پدرت را پیامرزد و در دل خود گفتم هرچند خدا بحرف ما نیست. زمانی دیگر با اسقف محترمی که نسبة دم و دستگاهی هم برای خود داشت و از گفتار و لحن بیانات او احساس می‌شد که از تاریخ و بعضی کتب و اثار و معتقدات اسلامی نیز اطلاعاتی کسب نموده زیرا در مجمع تبلیغی مسیحیان گاهی به مناسبت اشاره به بعضی از عقاید آنان می‌نمود چون تصور شد که مذاکرات صریح و بی‌پرده در حضور عموم مقتضی و صلاح نیست تقاضای ملاقات خصوصی شد او قبول نموده و در منزل خود تعیین وقت نمود در موعد مقرر و ورود به منزل معهود مورد استقبال جناب اسقف قرار گرفته و با لحن دوستانه و تعارف چای و سیگار پذیرائی نمود خلاصه پس از تبادل تعارفات اولیه مذاکرات شروع و گفته شد که ما کتب مقدسه را خوانده‌ایم و تاحدی از مضامین و مندرجات آن اطلاع داریم و مقصد از مزاحمت امروز این بود که نخواستیم در مجمع عمومی و در حضور سایرین یعنی سایر مسیحیان و مسلمین یا متظاهرین به مسیحیت گفتگوئی را که ناچار بودیم با مقدمه و پرده و پیرایه‌هایی اظهار و برای خود و شما محذوراتی ایجاد کنیم و طبعاً مستلزم صرف وقت بیشتری بوده و بالاخره متضمن نتیجه‌ئی هم نباشد بی‌جهت وقت خود و شما را تضییع کنیم و به تصور اینکه در ملاقات‌های خصوصی هر دو طرف می‌توانیم آزادانه مطالب را صریح و مختصر بگوئیم و بشنومیم این زحمت را فراهم کردیم و فعلاً یک سؤال هست که با اجازه شما مطرح می‌کنیم او با ابراز امتنان از این حسن نیت گفت بفرمائید. گفته شد می‌خواهیم واقعا عقیده شما را درباره این شخصی که در هزار و سیصد سال پیش در عربستان ادعای رسالت و پیغمبری کرده است بدانیم چیست آیا راست می‌گفت یا دروغ؟ با صراحت تمام جواب داد که دروغ می‌گفت و ما برای تکذیب ادعای او خیلی دلیل داریم گفته شد آیا دلائلی که می‌فرمائید عقلی است یا نقلی؟ اسقف که بخوبی معلوم بود دارای تجربیات و سوابق متمدن بوده و در کار خود آمادگی دارد و از هوش و زیرکیهای لازمه فن محاوره و تبلیغ تا حدی برخوردار است بلافاصله اظهار داشت که هم دلائل عقلی داریم و هم دلائل نقلی گفته شد که پس خواهش می‌کنم که بعضی از دلائل عقلی را قبلاً بفرمائید. گفت اولاً از شما می‌پرسم آیا عقلاً یک پیغمبر می‌تواند دزد باشد گفته شد نه و تقاضا شد که او توضیح دهد حضرت محمد لجا دزدی کرده است گفت آیا در تاریخ اسلام نوشته نشده است که پس از هجرت او دستور داد رفتند و قافله قریش را زده و اموال آنان را آوردند و بین خود تقسیم کردند؟ گفته شد چرا، گفت آفرین انصاف دادید و حقیقت را اذعان کردید. گفته شد بلی این صحیح است دیگر بفرمائید گفت ثانیاً آیا یک پیغمبر ممکن است

سفاک و آدم کش باشد گفته شد نه گفت دستورها و اعمال محمد دائر به کشتار مخالفین اسلام موضوعی نیست که قابل انکار باشد گفته شد این هم صحیح است دیگر بفرمائید گفت ثالثاً آیا کسیکه ادعای پیغمبری کرده و می خواهد مربی نوع باشد عقلاً می تواند تابع هوی و هوس بوده و شهوت ران باشد گفته شد نه گفت تعدد زوجات محمد بهترین دلیل این مطلب است گفته شد صحیح است دیگر بفرمائید گفت آیا همین سه دلال مسلم کافی نبود گفته شد اگر دلیل دیگری نباشد همین سه دلیل کافی است و خواهش می شود حالا دلائل نقلی را بفرمائید گفت مسلمین اکثر انجیل را بعنوان یک کتاب آسمانی برخلاف تصدیقهای که در قرآن از آن دشه است باور ندارند آیا شما که گفتید انجیل را خوانده اید آنرا قبول دارید یا نه؟ گفته شد ما به عقیده اکثر مسلمین کاری نداشته و انجیل را مقدس شمرده و قبول داریم از این اظهار سرور شده و گفت بسیار خوب اگر واقعاً انجیل را قبول دارید پس لابد خوانده اید که اولاً بشارت مندرجه در انجیل راجع بظهور آینده از جمله پیشگوئیهای مندرج در باب 24 انجیل متی و باب 6 انجیل یوحنا و 21 لوقا هیچگونه ارتباطی با ظهور شخصی بنام محمد از پدری بنام عبدالله بن عبدالمطلب و مادری بنام آمنه نداشته و چگونه ممکن است که شخص محمد را مصداق آن پیشگوئیها دانست؟ ثانیاً آثار و علائمی که در همان ابواب مربوط به ظهور آینده مسیح ذکر شده هیچکدام در موقع تولد یا بعثت یا قبل یا بعد از محمد واقع نشده. ثالثاً موضوع ابدیت شریعت انجیل است که

صراحتاً

ممکن است زمین و آسمان زایل شود ولیکن کلام پسر انسان تا ابد زایل نخواهد شد و حال آنکه محمد انجیل را نسخ و مدعی شریعت جدیدی بنام اسلام و کتاب جدیدی بنام قرآن گردید بنابراین چون انجیل مقدم است موضوع اسلام منتفی شده و خلاصه با این شش دلیل عقلی و نقلی بطلان ادعای محمد ثابت و محرز است..... البته اسقف با این زرنگی و تردستی آن هم با مقام و موقعیتی که داشت مردی نبود که اهل تحقیق و حقیقت جوئی بوده و بغیر از ادای تکلیف و انجام وظیفه و ماموریت خود منظوری داشته باشد باین لحاظ از توجه به دلائل حلی و تشریح و تبیین موضوعات اعتراضات او که جز جر و بحث بی فایده و اتلاف وقت نتیجهئی نداشت صرف نظر و بهتر آن دیده شد که با بیمان آوردن دلائل نقضی به موضوع صورت دیگر داده و جنبه تفریح و تفتن به آن داده شود علیهذا پس از مختصر امرار وقتی که لازم بود اظهار شد که ما از شما بسیار ممنونیم امروز مطالبی فرمودید که الحمد لله خیال ما را از محمد و مسیح هر دو راحت گردید. او با نگرانی پرسید چطور خیالتان از محمد و مسیح هر دو راحت شد؟ گفته شد برای اینکه مطالبی را که شما امروز راجع به رد ادعای محمد بیان کردید ما تاکنون به این صورت در آن دقیق نشده و فکر نکرده بودیم و شما واقعاً امروز مطلب را خوب تشریح کردید و ثابت کردید که اشخاصی که واجد این صفات هستند شایسته مقام رسالت و پیامبری نبوده و ما ناگزیریم از امروز نسبت به محمد و مسیح از خود سلب اعتقاد کنیم و آنان را بر باطل بدانیم او با تعجب پرسید مسیح را چرا باطل بدانیم گفته شد عیناً به همین دلائلی که خودتان امروز بجا دادید گفت یعنی چه؟ گفته شد اولاً هر چند شرح دزدی و دستور دزدیهای محمد را شما به استناد مطالب مندرجه در داستانهای تاریخی ذکر کردید ولی ما قبول کردیم چون ظاهراً دلیلی بر ردش نداشتیم ولی دستور دزدی از طرف مسیح نص انجیل است که به موجب مندرجات باب یازده انجیل مرقس و باب بیست و یک انجیل متی و همچنین باب دوازده انجیل متی دستور رفتن و آوردن خوشه های گندم و الاغ مردم را به پیروان خود داده است منتی چون محمد پیروان بیشتر و فداکارتر و مجهزتری داشت و از امثال هیروودیس و پیلاتس و غیره هم ترسی نداشت دستور زدن راه کاروان را داد ولی وضعیت مسیح چون از هر جهت محدودتر بود به همان اندازه ها اکتفا کرد و بهر حال نفس عمل فرق نمی کند. ثانیاً اگر ما تعدد زوجات محمد را دلیل انهماک در شهوات بدانیم می بینیم که یهود عن عینا موضوع مریم مجدلیه و داستان مندرج در باب چهارم انجیل یوحنا که هیچکدام حتی صورت ازدواج هم نداشت دلیل ارتکاب شهوت حضرت مسیح می دانند. ثالثاً اینکه حضرت مسیح نحواست و یا نتوانست تاهل نموده و نسلی از خود باقی گذارد ولی حواریون و مقدسین مسیحی و حتی امروز هم کشیشان و مردان و دختران تارک دنیا بی تبعیت از او از ازدواج که علت اصلی بقای نوع و اصل مسلم ادامه زندگانی در عالم است امتناع نموده و میلیونها و میلیاردها را قطع نسل نمودند و چون این امر هیچ دلیل معقولی ندارد خود بدترین نوع آدم کشی است. گذشته از این فتوای جهاد دادن کشیشان و به راه انداختن جنگهای صلیبی در مدت بیش از یکصد سال و ایجاد جنگهای مذهبی بین کاتولیک و پروتستان در اروپا و داستان انگیزیسون و مجامع تفتیش عقاید و کشتار وحشیانه و سوزاندن هزاران نفوس عالم و دانشمند که بغیر از تعصب و خودخواهی و کینه توزی هیچ علتی نداشت و حال آنکه جهاد و مقابله پیروان محمد به منظور نشر دینت و اعتلای اسلام آن هم همیشه پس از گفتگوها و اتمام حجتها بود والا اصل دستور او این است که می فرماید (ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنه) و اما راجع به سه دلیل نقلی که گفتید به نظر ما هر سه کاملاً شامل حضرت مسیح هم می شود زیرا اولاً اخبار و پیشگوئیهای تورات درباره ظهور مسیح یا عمانوئیل یا شیلو و غیره هیچکام منطبق با مولودی بنام یسوع پسر مریم نمی شود ثانیاً علائم ظهور مندرجه در تورات از قبیل آشتی و زندگی گرگ و میش و خرس و وساله و بیر و بزغاله در ظهور مسیح واقع نگردید ثالثاً از ابدیت شریعت در چند مورد در تورات تصریح شده و اینها خلاصه

اعتراضاتی است که یهود هنوز به آن متمسکند در این صورت چون توراۃ مقدم است پس موضوع انجیل هم منتفی است. اسقف که در طی بیان این مطالب معلوم بود حالت نگرانی و ناراحتی او دم به دم زیادتر می شد و موجی از خشم و تنفر نسبت به گوینده این حرفها در روحیه او کاملاً محسوس بود با قیافه و صدای غیرطبیعی اظهار داشت شما بهائی هستید؟ گفته شد به قول حضرت مسیح "تو می گوئی" گفت پس چرا از اول نگفتید و بانهایت اوقات تلخی صندلی خود را ترک کرد) انتی باری جناب شککیا همچنان در طی ایام و شهر - سالها به همین روش خدمات خویش را دنبال کرد تا اینکه اواخر مهرماه 1351 شمسی در رمضان سنه 1392 قمری بعارضه‌ی سکتته ناقص در یکی از مریضخانه‌های اصفهان بستری گردید و پس از یک هفته بهبود حاصل نمود ولی روزیکه قرار بود فردایش مرخص بشود بار دیگر سکتته کرد و برای ابد قلبش از حرکت افتاد و جسد شریفش با احترام لایق در گلستان جاوید اصفهان بیارمید و پس از چندی در اخبار امری شماره هیجدهم سال پنجاه و یکم مورخ بتاریخ شهرالملک 129 بدیع مطابق 17 بهمن ماه 1351 شمسی درباره‌اش شرح ذیل مندرج گشت:

(ناشر نفعات الله جناب سلیمان شککیا علیه رضوان الله در تاریخ 12 شهرالعلم 129 (4 آبان 51) در اصفهان به ملکوت ابری صعود کردند. جناب شککیا سالیان متمادی در اصفهان به نشر نفعات الله و ابلاغ کلمه الله مشغول بود و با لسانی فصیح و حلم و حوصله فراوان هدایت متحریان حقیقت می‌پرداخت. جناب شککیا در ایام جوانی به شریعت الله گروید و پس از ان غالب اوقات خود را در هدایت طالبان سبیل هدی صرف می‌کرد. سالیان متمادی به عضویت محفل روحانی اصفهان و نمایندگی انجمن شور روحانی مفتخر بود و همواره در اصفهان مصدر خدمات مهمه بود. صعود این خادم قدیمی امرالله را به بازماندگان تسلیت می‌گوئیم و از آستان حضرت رب رحیم علو درجات و شمول عفو و غفران رجا می‌نمائیم) انتی از آثار قلبی جناب شککیا رساله‌ئی است به اندازه 50 الی 60 صفحه همین کتاب در جواب شبهات کتبی یکنفر کرمانشاهی و اکنون برای اینکه بهتر بخوهی مناظرات ایشان پی برده شود مقداری از آن ذیلاً به عین عبارت نقل می‌گردد. قوله علیه الرحمة و الرضوان:

اخیراً نوشته‌ئی برحسب تصادف به دستم رسیده که بعنوان نامه‌ی خیرخواهانه از طرف شخصی (ظاهراً از مردم کرمانشاه) به یکی از بستگان خودش در اصفهان نوشته شده بود. موضوع نامه سر تا پا حمله و هجومهای موهن و عنادآمیز بدینان بهائی بود. نویسنده نامه مزبور را بطور خصوصی با سلام و احوالپرسیهای خانوادگی شروع و پس از بیان مفصل منویات، دائر به انتقاد و رد و ابطال بهائیت با معذرت خواهی از اطاله کلام و تزیین وقت مخاطب اظهارات خود را پایان داده و اسم و امضائی هم نداشت ولی نویسنده محترم گذشته از آنچه در رد و نفی بهائیت نگاشته بودند در هیچ مورد عقیده‌ی مثبتی از خود ابراز ننموده که لااقل معلوم باشد عقیده و مرام خود ایشان چیست آیا واقعاً خود را متدین می‌دانند و مانند قاطبه‌ی کسانی که خود را متدین یا به اصطلاح مؤمن می‌دانند روشی جز تقلید نداشته و به حکم تعصب دینان را فقط بصورت یک خطی می‌بینند که خودشان در آن متحرکنند و از چپ و راست آن خط خبری نداشته و نمی‌خواهند هم که خبری بیابند و یا آنکه همانند اکثریت قریب به اتفاق طبقات متوسط نسل حاضر بالاخص متجددین و دست پروردگان فرهنگ معاصر صراحتاً دم از بی‌دینی و لامذهبی زده ولی هر موقع در اجتماع متصدی کاری شده و به اصلاح دم گاو بدستشان افتاد آن وقت من باب عوام فریبی واستحمار و برای حفظ مقام و یا تأمین منافع فردی یا صنفی دم از زهد و پارسائی زده به دینداری و طرفداری از اسلام تظاهر نموده ولی درحقیقت در نزد خود دین را و در نزد مردم خود رامسخره نمایند. البته می‌دانیم که بعضی از سردمداران و سیاستگران که متوجه پیشرفت و توسعه روزافزون بهائیت در اقطار گیتی به ویژه در سالهای اخیر شده و شاید احساس کرده‌اند که جریان مداوم این پیشرفت (بطوریکه در طی تقریباً ده سال گذشته تعداد محافل ملیه از دوازده به بیش از هشتاد و تعداد مراکز از سه و چهار هزار به بیست و پنج هزار ترقی یافته و انعکاس تشکیل کنفرانسهای بین القارات بطور متوالی و فعالیتهای مجاهدین امر در میادین خدمت طبق نقشه‌های مطروحه و فداکاریهای مهاجرین فی سبیل الله در قارات خمس و اقطار و انکاف عالم توجه ملل و طبقات اجتماع زمان را که در هر جا از اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی و سایر اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی و سایر وقایع فعلی جهان دائماً در هول و هراس و نگرانی و دلهره بسر می‌برند چنان جلب نموده که گروه گروه و هزار هزار به دینان بهائی که تنها دین مبشر صلح و سلام در عالم بوده و می‌باشد روی آورده و به اجتماع جهانی آن پیوسته‌اند) مآلاً به نفع آنان نبوده و ممکن است بالاخره روزی محدودیتهائی در کار آنان و منافع نامشروعشان بوجود آورد این است که در اکثر نقاط در قبال بهائیت بعنوان مختلف علم مخالفت برافراشته و در ایران هم که پس از اعلام مشروطیت و محدود شدن قوای ارتجاعی و اختیار نامحدود پیشوایان دینی دیگر از تعقیب دسته جمعی و قتل و غارت و آزار و اذیت بهائیان مگر بطور ندرت و محل خبری نبود در چند ساله اخیر توطئه‌ئی فراهم نموده و مخالفت خود را بصورت مدرن یعنی بطوریکه ظاهراً با اصل آزادی عقیده مذهبی که جزو اصول مصوبه و مسله و از ارکان قوانین اساسی همه رژیمهای فعلی دنیاست اصطکاک پیدا نکند و مانند اقدامات ناشیانه سال 1334 شمسی سروصدای زیاد و انعکاساتی در داخل و خارج بوجود

نیارود به این ترتیب که از ظواهر بعضی آثار منتسبه بحضرت باب و کتاب اقدس و کتاب ایقان به منظور خلط مبحث و ایجاد شبهه در ذهن ساده لوحان استخراجاتی نموده و سفسطه‌هایی ترتیب داده و سپس اقدام به تشکیل کلاسهای محرمانه‌ئی نموده. افراد و عناصری از کارگردانهای احزاب سیاسی سابق که برای انواع مارجراجوئیا سابقه و استعداد و آمادگی بیشتری داشته‌اند و همچنین افراد دیگری از متعصبین مذهبی را با دسته اول مخلوط نموده و از این گروه شیاطین بخیال خود جبهه‌ئی بعنوان تبلیغات اسلامی برای مبارزه با بهائیت براه انداخته و با تعلیمات و انضباطی خاص که در همه مملکت به طور یکنواخت اجرا می‌شود و به این طریق افراد زیادی را که با صرف اعتبار و هزینه معتناهی برای پرداخت مقرر و پادشاهای کافی و در اختیار گذاشتن وسائط نقلیه و بلندگو و مخارج ایاب و ذهاب و استخدام کارگردانانی که عموماً با اسامی دروغین و عناوین مجعول از قبیل دکتر فلان مهندس به همان و غیره جلساتی با دعوت یک مشت لجره از همه جا بی‌خبر تشکیل داده و علیه بهائیت داد سخن می‌دهند و شکی نیست که از این تنها قاضی رفتن خود خیلی هم خوشحال برمی‌زدند البته این افراد که اعمال و افعالشان در داخله شهرها تحت مراقبت و کنترل قوای انتظامی است اقدامات و حرفهایشان بیشتر با ادب ظاهری و نزاکت نسبی که برعایت آن مکلف هستند... انجام می‌شود ولی در دهات و قصبات که آزادی بیشتر برای خود احساس می‌کنند تا آنجا که توانسته‌اند لجام گسیختگی و رذالت نشان داده‌اند. اینهم البته معلوم است که تنها چیزی که اصلاً در بساط آنان وجود ندارد همان تبلیغ اسلام است و بدیهی است نباید هم به این موضوع کاری داشته باشند زیرا اهل آن نیستند اساساً از (دین) چه اسلام و چه غیر اسلام اطلاعی نداشته و خود به آن ایمان ندارند و تنها موظف به مخالفت و مزاحمت بهائیان هستند و تازه در این قسمت هم اطلاعاتشان منحصر به همان چند اعتراض معنی است که به آنان تلقین و تدریس شده است و هر موقع هم که طرف گفتگو واقع شوند چون منظورشان تحقیق و استفهام نیست لاینقطع لجاجت نموده و ابداً بجواب سؤال خود گوش نمی‌دهند و بناچار دائماً از این شاخ به آن شاخ می‌پرند این است که بهائیان چون می‌دانند که قصد این اشخاص واقعا تخری حقیقت نیست و گفتگو با آنان جز تضییع وقت و احیاناً تحمل اهانت نتیجه‌ئی ندارد از صحبت با آنها امتناع دارند. بهائیان که خود را تنها مدافع حقیقی اسلام و شارع مقدس و اولیای بزرگوار آن و قرآن شریف می‌دانند و حسب الوظیفه حقانیت دیانت اسلام را در اطراف و اکلاف دنیا بر منکرین و معرضین اسلام با دلیل و برهان ثابت کرده و می‌کنند و همواره مقدسات اسلام را با احترام یاد می‌کنند چه توقع از افراد معلوم الحال دارند که اصلاً از حقیقت و دیانت بوئی نبرده و در زمره‌ی مزدوران و ریزه‌خواران خوان سیاستگران هستند اصلاً طرح مباحث دینی را برای آنان غلط می‌دانند زیرا حضرت بهاءالله می‌فرماید: "حکمای عباد آنانند که تا سمع نیابند لب نگشایند" باری مطالبی که تا اینجا عرض شد البته توضیحات مختصری راجع به اوضاع فعلی در قبال دیانت بهائی بود که یقین و مسلم است که تشکیلات وسیع و جهانی بهائی کوچکترین ارزشی را برای این قبیل حرکات مذبحخانه و رفتار کود کانه‌ی سیاست بازان و دغل کاران قاتل نبوده و نخواهد بود و قضاوت روی این مسائل را به چند سال دیگر از آتیه وامی‌گذارد که در آن موقع خوب معلوم و روشن شود که این اقدامات و تشبثات و صرف اوقات و تحمل مصادف برای جلوگیری از تبلیغات بهائی آیا ضررهای مادی و معنوی آن شامل کدام طرف شده و منافع معنوی آن عاید کدام طرف..... بریدون ان یطفئوا نورالله بافواههم و یابی الله الا ان یم نوره ولو کره الکافر فون (سوره نه آیه 39) سنرهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق (سوره 47 آیه 53) و اما منظور از مقدماتی که تا اینجا ذکر شد این بود که چون اعتراضات مندرجه در نامه‌ی آقای که عرض کردم اسمشان را نمی‌دانم و بناگیز در این مقاله ایشان را بنام آقای ایکس خواهم نامید بر دیانت بهائی عین همان شبهات مجعوله دستجات باصطلاح تبلیغات اسلامی است که معمولاً بعنوان (سؤال) مطرح و به هیچ جوابی هم توجه نکرده و بجای گوش دادن بجواب سؤال خود لاینقطع اعتراضات دیگر را عنوان نموده و محیط بحث و گفتگو را مشوب و آلوده به هو و جنجال می‌کنند و گاهی اوقات هم به حکم الهزل فی الکلام اهانت یا جسارتی را همانطوریکه در چند مورد نامه آقای ایکس هم دیده می‌شود چاشنی بیانات پرمعز درر بار خود نموده و از این کار گذشته از روح لابلالگیری و بی‌اعتقادی به مبادی دین که در اکثر افراد آنان دیده‌ایم بیشتر منظورشان ایت است که شخص بهائی را ناراحت نموده و به ناچار سکوت نموده و از ادامه صحبت خودداری کند آن وقت قیافه استهزآمیز به خود گرفته و اینطور وانمود کنند که طرف در مناظره مغلوب شده است. حال بنده نمی‌دانم که جناب آقای ایکس هم جزو همین باند به اصطلاح تبلیغات اسلامی هستند یا اینکه شخص آزاد و با ایمانی بوده و از روی سادگی و صداقت تحت تاثیر آن وسوس قرار گرفته‌اند ولی بهرحال شدت تأثر و یقین بر صحت اظهاراتشان از فخای کلی مندرجات نامه‌شان بخوبی استنباط می‌شود بهر صورت برای ما فرقی نمی‌کند و با اینکه وظیفه نداریم اصلاً به این ترهات جوابی بدهیم زیرا اساساً جریان طوریت که (ممکن است جناب آقای ایکس واقعاً از ماهیت نهضت خودشان اطلاع نداشته باشند ولی ما تاحدی که اطلاع داریم)، نباید به این مطالب جواب گفت معذک بهر یک از اعتراضات مذکوره در نامه‌ی ایشان اشاره و جواب مختصری هم بهر مورد می‌دهیم و عجلتاً هم کاری نداریم که جناب ایشان حرف ما را قبول نکنند یا نکنند یا اصلاً نوشته ما را از جنبه‌های مختلف مورد توجه قرار بدهند یا ندهند ما بحکم تعالیم قلم اعلی و شعائر مقدسه‌ی الهیه موظفیم

خبرخواه واقعی ایشان و امثال ایشان و تمام نوع انسان باشیم و بنوع بشر خدمت کنیم بدون اینکه توقع اجر و پاداشی از احدی داشته باشیم. من الله التوفیق و علیہ التکلان.

1- تصور می‌کنم بهتر است اول عین عبارت جناب آقای ایکس را که بیکی از بستگان نزدیک خود (ظاهراً همشیره‌زاده‌شان) نوشته‌اند عیناً نقل کنیم. ایشان پس از سلام و احوالپرسی که بهانه مکاتبه و در مقدمه نامه قراردادده بذکر عبارات و کلمات مداهنه‌آمیزی پرداخته و سپس مرقوم فرموده‌اند:

"اختلاف ما با احباب فقط در موضوع مهدی موعود است که از زمان پیغمبر خاتم تا این زمان مورد بحث و انتظار قرار گرفته است و علمای شیعه و سنی همه در کتابهای خودشان که بنده فعلاً چند جلد از کتابهای سنی موجود دارم که همه از پیغمبر روایت کرده‌اند که مهدی موعود پسر امام حسن عسکری می‌باشد حتی یکی یکی امامها را نام برده‌اند از علی بن ابیطالب تا امام حسن عسکری و پسرش مهدی موعود" ملاحظه فرمودید؟ که چه مطلب معلوم و مسلم و صحیح و منطقی را بیان فرمودند..... دوستی و ارادت بنده خدمت آن همشیره‌زاده ارجمند اقتضا می‌کند که از زبان ایشان عرض کنم که ای حضرت آقای دائی یا داعی بزرگوار من، خداوند جل جلاله انسان را خلق فرموده و به او عقل عنایت فرموده است که در کارها تعقل و تفکر کند تفکر ساعة خیر من عبادہ سبعین سنه. خواهشمندم در این موضوع بیشتر فکر کنید و خود را از قید و بند این همه تعصبات تاحدی آزاد کنید و در قضاوت جانب انصاف را رعایت کنید و آنوقت در این مسئله فکر کنید که اولاً - همه مسلمانان دناى که شیعه نیستند و اکثریت عظیم پیروان اسلام دارای مذهب تسنن اعم از حنفی و شافعی و حنبلی و مالکی می‌باشند. ثانیاً جمع کثیری از این امت در رشته‌های مختلف و گوناگون تصوف منسلکند و بطور کلی با ولایت شخصی کاری نداشته معتقد به ولایت نوعی هستند و هر طایفه از آنان قطب موجود و زنده فرقه خود را واجد تمام مقامات از امامت و ولایت و بالاتر و باز هم بالاتر می‌دانند و همچنین غلاة و نواصب و غیرهم و فرقه وهابیه که مهدی اسلایعنی جزیره العرب را تحت سلطه و اختیار خود دارند و شاید شنیده باشید که هر کدام از اینها هم درباره‌ی شیعیان چه عقیده‌ی دارند تاب رسد به شیعه تازه در اینجا اختلافات به تفصیل شروع می‌شود و ما در اینجا به اسامی چند فرقه از فرق معروف آنها اشاره می‌کنیم.

35. شیعه کیسانیه که بعد از فاجعه‌ی کربلا به امامت محمد حنفیه معتقد و بعداً هم به غیبت او در کهف رضوی قائل شدند.

36. شیعه زیدیه که بعد از حضرت سجاد به امامت زید بن علی بن الحسین معتقد شدند.

37. شیعه افطحیه که ظاهراً بغیبت و قائمیت حضرت امام جعفر صادق قائل شدند.

38. شیعه اسماعیلیه که بعد از حضرت صادق به امامت اسماعیل ابن حضرت صادق قائل شده و در این زمان هم به امامت و زعامت کریم آقا خان معتقدند.

39. شیعه واقفیه که ظاهراً پس از رحلت یا شهادت حضرت مسوی بن جعفر به غیبت و قائمیت ایشان قائل شده و باصطلاح هفت امامی شدند.

و همچنین فرقه‌های متعدد و فراوان دیگر که باید برای استحضار بیشتر از وضع آنان به کتب تاریخی و از جمله کتاب خاندان نوبختی مراجعه فرمائید تا بالاخره شیعه اثنی عشریه که پس از رحلت حضرت امام حسن عسکری بر طبق ادعای عثمان بن سعید فرد اول از نواب اربعه معتقد بوجود پسری غائب از برای آن حضرت شده و پس از او پسرش محمد بن عثمان و سپس حسین ابن روح نوبختی و پس از او علی ابن محمد سمری بعنوان نیابت امام غائب کارها را جریان داده و هفتاد سال بهمین روش گذرانده و پس از آن غیبت کبری را عنوان نمودند و داستانهای مانند داستان حکیمه خاتون و نرجس خاتون و غیرها بوجود آمد. و بدیهی است زعماء و کارگردانان هر یک از این فرق مختلف سنی و شیعه نیز برای اثبات صحت عقاید خود احادیث و اخباری که نسبت آن را عموماً به پیغمبر اکرم یا احیاناً ائمه‌ی اطهار می‌دادند ساختند و پرداختند و به خورد افراد خوش‌باور دادند حالی ای خالوی بزرگوار که تصور فرموده‌اید بهائیان نیز عقاید خود را کورکورانه و به تقلید اقتباس نموده‌اند از شما سؤال می‌کنم اگر در اسلام سند محکم متقن مسلم منطبق با موازینی وجود داشت که حضرت رسول اکرم خلفاء و جانشینان خود را صراحتاً باسم و رسم از حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب و ائمه‌ی بعدی را تا امام دوازدهم یک یک تسمیه و تعیین فرموده بود آیا نتیجتاً همه مسلمانان دنیا دارای یک مذهب و عقیده نبودند؟ و یا اقلاً شیعیان که بطور کلی در خلافت بلافصل حضرت امیر همدانستانند راجع به ائمه‌ی بعدی و مخصوصاً راجع به مهدی موعود این همه تضاد عقیده و اختلاف نظر داشتند؟ پس اینکه مرقوم فرموده‌اید که علمای سنی و

شیعه در کتابهای خود همه از قول پیغمبر اسامی تمامی ائمه از حضرت امیر تا امام یازدهم و پسرش مهدی موعود نوشته‌اند حرف جدا بی‌اساسی است که قطعاً باید در آن تجدیدنظر کنید و هیچوقت در مقام آن نباشید که عقیده‌ئی را به من بقبولانید که برخلاف موازین عقل و نص و سنت و اجماع و شهود باشد و بدانید که من دیگر آن بچه چندین سال قبل که شما دیده بودید نیستم الی آخر الرساله.

جناب محفوظ الحقی علمی
این مرد از علمای بهائی هند و پاکستان و شخصی است که فضل و فضیلت یعنی علم و اخلاق را در خود جمع کرده. نور ایمان از ناصیه‌اش تابان و رایحه‌ی اخلاص از بیانانش متضوع است. بنده مسرورم که گردش روزگار به اراده‌ی خفیه‌ی پروردگار به کشور پاکستانم سوق داد تا از دیدار این بزرگوار برخوردار گردم و سرگذشتش را از لسان خودش بشنوم و آن را در مصابیح هدایت بگنجانم تا این کتاب همچنانکه به اسامی گرامی خدمتگزاران مملکت ایران مزین گردیده است بنام نامی لااقل یک دو تن از مبلغین دانشمند سرزمین هند نیز مطرز گردد از قبل هم آرزوی حقیر آن بود که محتویات کتاب مصابیح بشرح احوال علماء و مبلغین ایرانی منحصر نگردد بلکه تاریخچه‌ی خادمان و فضیلا‌ی سایر اقالیم را نیز حاوی باشد اگرچه عده‌ئی کثیر از مبلغین و علمای فدakar بهائی در اقطار مختلف عالم نامشان مشهور و متفرقاتی از خدمات تبلیغی و معارفیشان در صفحات کتب و مجلات امری مسطور و پاره‌ئی از آثارشان هم مطبوع و منشور است ولی چون سرگذشتشان به ترتیب و تفصیل در دست نیست از درج ترجمه‌ی ناتمام احوالشان معذور بودیم چه که روش نگارنده در تراجم احوال بزرگان این نیست که تنها به نام و نشان و کلیات احوال که وقایعی به اجمال است اکتفا نماید زیرا در آن صورت اکبر امر کاینچی معرفی نمی‌گشتند کتاب هم صورتی خشک و خسته کننده بخود می‌گرفت چه وقتیکه مثلاً بگوئیم فلانکس شخصی فاضل بود و در امر بسیار خدمت کرد و در سبیل الهی خیلی زحمت دید و ندانیم دانش و فضلش تا کجا رسیده و نوع خدمتش کدام و کیفیت زحمتش چه بوده است معرفتی بحال او پیدا نشده فایده‌ئی هم از چنین تاریخچه‌ئی اخذ نگردیده و خواننده از قرائتش لذتی نبرده است و این مطالب باضافه مسائلی دیگر در رساله‌ئی مخصوص که موسوم است به (مطالبی دانستی راجع به کتاب مصابیح هدایت) مشروحاً نوشته شده که انشاءالله آنرا در آخر همین جلد ملاحظه خواهید فرمود. در حال من باب مثال بعرض می‌رساند که دکتر اسلنت انگلیسی و موسیو دریفوس فرانسوی و میس مارتاروت امریکائی و شیخ فرج الله زکی کردی و حاج احمد حمدی عراقی و مجدی اینان ترکی و بسیاری از این قبیل نفوس مقدسه سزاوار بود که در مصابیح مذکور آیند ولی بهمان سبب که ذکر شد کتاب از اسامی مبارکشان خالی ماند به استثنای صاحب ترجمه و جناب آقا سید مصطفای شهید رومی مبلغ پرمایه و بلندپایه ممالک هند و برما که الحمدلله سرگذشتش قبلاً زیب و زیور این کتاب گردید. اکنون به شرح احوال علمی رجوع نموده گوئیم تاریخ ولادت این مرد بحسب تصویر ص 91 پی دی اف

حروف ابجد مطابق با کلمه (اختر اعلی) یعنی سنه 1313 قمری و مولدش قریه‌ئی بنام دادون از مضافات شهر علیگر می‌باشد. نام والدش عبدالحمید است که از علماء و مدرسین بوده و علمی خط و زبان فارسی را در ظرف سه سال از او فرا گرفته هفده سال هم نزد دانشمندان دیگر به کسب معارف علمی و ادبی از عقلی و نقلی به لسان اردو و عربی پرداخته بدین ترتیب که از سنه 1904 میلادی که قدم به دبستان نهاد تا سال 1924 که از تحصیل فراغت یافت علاوه بر آموختن سواد فارسی به تعلم صرف و نحو و معانی و بیان و عروض و تفسیر و حدیث و فقه و اصول و منطق و حکمت و کلام و هیئت و فن خطابه و صنعت انشاء و تحریر مشغول گردید. اسامی مدرسینش غیر از والدش بشرح ذیل است:

40. پندت هیرالال هیدماستر مدرسه‌ی اردو در دادون.
41. مولانا محمد ابراهیم سبزواری معلم مدرسه‌ی شمس العلوم در بدایون که شهری است نزدیک دهلی.
42. مولانا نذیر احمد صاحب معلم مدرسه عربیه در آله آباد.
43. مولانا مقبول حسین معلم مدرسه جامع العلوم در کانپور
44. مولانا عبدالقادر آزاد سبحانی معلم مدرسه‌ی الهیات در کانپور.
45. مولانا هدایت حسین بهاری معلم مدرسه‌ی شمس العلوم در بدایون.

46. مولانا عبدالمقتدر مرشد سلسله قادریه در بدایون

47. مولانا غلام قطب‌الدین سهیل هند خالوی خودش

48. مولانا احمد‌الدین احمد غیروافغانی

49. مولانا حافظ روشنعلی استاد المبلغین در قادیان.

هرچند تمام اساتیدش از معرایف رجال و هریک در محل خویش مشهور بفضل و کمال بوده‌اند و صاحب ترجمه از جمیعشان سپاسدار و شکرگذار است جز اینکه احمد‌الدین احمد غیور افغانی در علوم متداوله افضل و اکمل و در دینداری و پرهیزکاری اعلی و اجل و در تعلیم و تدریس ماهرتر از کل بوده به قسمی که جناب علمی هرآنگاه که نام این استاد را بر زبان می‌آورد به طرف می‌آید و برروانش رحمت می‌فرستد. کیفیت تدریس این دانشمند افغانی این بوده است که هر درسی را که به شاگرد می‌داده دفعه‌ی بعد که بنا بوده است درس دیگر به او بدهد درس قبلی را پس می‌گرفته اگر درست جواب نمی‌داد یا به درستی نفهمیده بود شرح مجملات و مبهمات مطلب را از نو به یادش می‌آورد و دقائق موضوع را دوباره بیان می‌کرد و باز دفعه‌ی دیگر می‌پرسید این بار هم اگر در تقریر آن درست نقصی مشاهده می‌کرد تدریس را به تأخیر می‌انداخت تا خوب نکات درس گذشته خاطر نشان شود و این روش دائمی و عمومی او بود که عملاً به شاگردانش می‌فهمانید که نصیحت نظامی گنجوی را که به فرزند خود فرموده است: میکوش بهر ورق که خوانی تا عنی آن تمام دانی

باید بکارست. و از جمله عادات احمد‌الدین احمد افغانی این بود که روزهای پنجشنبه در هر هفته بجای درس روزانه به نقل حکایات مفید و شیرین می‌پرداخت و این کار چند فایده داشت. اول اینکه با چنین تنوعی زنگ ملال از صفحات خاطر تلامذه زدوده می‌گردید دوم اینکه دایره‌ی معارفشان با نقل روایات دینی و قصص علماء و عرفاء توسعه می‌یافت. سیماینکه مرآت قلوبشان بجهت پذیرش انوار دیانت و قبول صور مکارم اخلاق صیقل می‌گرفت. چهارم آنکه فؤاد مشتاق خودش با ذکر نام و بیان احوال محبوب تسلیت می‌پذیرفت چه آن بزرگوار هر روز پنجشنبه ضمن هر حکایتی که به میان می‌آورد البته در اثنای آن به مناسبتی به مسئله مهدی موعود گریز می‌زد و مشتاقانه می‌گفت ای کاش آن حضرت در زمان ما ظاهر می‌شد تا بخدمتش مشرف می‌شدیم و فرمانش را گردن می‌نهادیم و در حین ادای این کلمات به گریه می‌افتاد. این قبیل بیانات و بروزات در روح علمی اثری عمیق می‌گذاشت و او را به تفکر و امی داشت علی‌الخصوص که در کانون وجود خودش هم نار طلب زبانه می‌کشید بدینجهت از ده سالگی روزهای جمعه به مسجد می‌رفت و گوش به خطبه‌ی خطیب می‌داد و چون از او می‌شنید که حضرت مهدی بزودی تشریف خواهند آورد و چنین و چنان خواهند کرد بگانش آن حضرت از محل خود درآمده بهمین سی چهل فرسخی رسیده عنقریب بقریه‌ی داون وارد خواهد شد.

باری بعد که سواد پیدا کرد و سر در احادیث و اخبار فرورد و غور در بیانات بزرگان دین نمود و شدت انتظار خالق را بظهور مهدی و مسیح دریافت شوقش مزید گردید و در ضمن تحصیل همواره در تفحص و تجسس بود که اگر ندائی از جائی بلند شود بشنود و بسوی منادی بشتابد و حق و حقیقت را دریابد. در اواخر اوقات تحصیل که آغاز دوره‌ی جوانیش بود مدیریت مجله‌ی را بنام (شمس العلوم) برعهده گرفت روزی یکی از دوستانش گفت در روزنامه‌ی (پدسه اخبار) که در لاهور منتشر می‌شود مقاله‌ی جالبی بنام (بابی) چاپ شده است اگر آن را به شمس العلوم نقل کنید خوشت علمی این کار را کرد و از خواندن آن مقاله که چگونگی جانبازیهای بایان را شامل بود متأثر گردید و از مبدء و مقصد و سیر تاریخی آن اطلاعی حاصل نکرد بعد که به سیاحت در بلاد و سیر در آفاق پرداخت نام مذهب قادیانی مکرر به سمعش رسید و پاره‌ی از نوشتجاتشان نیز بدستش افتاد که آنها را مطالعه نمی‌نمود در این میانه در مدرسه الهیات کانپور سمت معلمی یافت و در آن مدرسه رسم چنین بود که هفته‌ی یکبار چند تن از مطلعین بدو دسته شده در یکی از مواضعی علمی و دینی نفیاً و اثباتاً مناظره می‌کردند دفعه‌ی قرار بر این شد که هفته بعد درباره‌ی موت و حیات حضرت مسیح سخنرانی شود و یک ناطق آن مجلس جناب علمی باشد او هم در طی هفته به مطالعه کتب تفسیریه مشغول شد و بسیاری از محتویاتش را که راجع به همین مسئله بود از نظر گذراند و عاقبت به این نتیجه رسید که حضرت مسیح نیز مانند سایر انبیای قبل از خود وفات یافته و این مطلب را با دلایلی که در دست داشت عنوان و بیان نمود و خطاب‌هاش در مستمعین تأثیر کرد. بعضی از حضار گفتند از بیانات شما چنین مستفاد گردید که به وفات مسیح معتقدید گفت آری. گفتند این خیلی بد شد پرسید چرا گفتند برای اینکه قادیانیها نیز همین عقیده را دارند گفت معتقد بودن آنها به این عقیده دلیل غلط بودن آن نیست و چه خوب شد که هستند نفوس دیگری هم که در این زمینه با من هم عقیده‌اند. از قضا در همان هفته پاره‌ی از مبلغین قادیانی وارد کانپور شدند و در تنها موضوع همیگی خود یعنی درباره اینکه جسد مسیح به آسمان زرفته بلکه در خاک نهفته

شده است نطقی مفصل کردند ناطق مجلس حافظ روشنی بود که بخوبی از عهده برآمد و علی آن را پسندید و تجید کرد اهل مدرسه الهیات که دیدند علی در این خصوص با قادیانیها توافق دارد یک مجلس مناظره ترتیب دادند و مولوی آزاد سبحانی را برای محاوره با حافظ روشنی درباره حیات و ممات مسیح برگزیدند آن دو شروع به مباحثه کردند و بالاخره مبلغ قادیانی غالب شد و این غلبه بر مستمعین محسوس گردید از آن به بعد مابین علی و حافظ روشنی صمیمیت و محبتی پیدا شد و این شخص کسی است که به علی بعدها یعنی وقتیکه در قادیان مشغول مطالعه و تحقیق بود و در کتابخانه صادق کتّاب (الدر البیہ) بدستش افتاد گفت مولوی نورالدین که در اول این کتّاب ذکر شده اولین خلیفه‌ی جناب غلام احمد بودند ایشان شخصی را بنام عالم نبی برای تحصیل علوم دینی بجامع (الازهر) مصر فرستادند غلام نبی در قاهره خدمت آقا میرزا ابوالفضل رسید و تجید فراوانی از ایشان بجناب نورالدین نوشت آن جناب هم کتباً چند سؤال از آقا میرزا ابوالفضل کردند که کتّاب الادر البیہ در جواب نوشته شد و به طبع رسید و مولوی نورالدین پیوسته از اهل بها تجید و تحسین می نمود. علی از حافظ روشنی پرسید که نظر شما درباره‌ی امر بهائی چیست؟

جواب داد من جرأت تکذیب ندارم.
 بر سر مطلب رویم علی برای تحقیق از عقیده‌ی حضرات با حافظ روشنی روانه به قصبه‌ی قادیان گردید و چند روز در آنجا به مطالعه و مذاکره پرداخت اول چیزی که او را تکان داد این بود که مرحوم غلام احمد قادیانی در چند موضع از کتابهایش نوشته بود که زمان آمدن مهدی و مسیح رسیده و حالت منتظره باقی نمانده اگر آن دو موعود ظاهر نشوند تمام ذخایر بشارت اسلامی مجموعه اکاذیب خواهد شد و چون اکنون میقات ظهور است و هیچکس در هیچیک از ممالک اسلامی مدعی مهدویت و مسیحیت نشده است و فقط من ادعا کرده‌ام پس باید یا قبول کنند یا نشان بدهند کیست که چنین ادعائی کرده. علی هنوز خبر نداشت که حضرت اعلی و جمال قدم در کشور ایران و در میعاد معین سالها قبل از غلام احمد ظاهر شده‌اند و این بی خبری سبب شد که به زمره‌ی قادیانیها پیوست و در قصبه قادیان اقامت گزید و در مدرسه‌ی احمدیه ایشان درس می داد و مقالاتی در اثبات اسلام و طریقه‌ی قادیان می نوشت و برای ترویج آن طریقه سفر هم می کرد و هفت سال به همین منوال سپری شد. از مدت مزبوره چندی در کلکته مقیم و مبلغ طریقه‌ی قادیانی و مدرس قرآن بود. اینجا شبی در خواب دید در شهر تازه‌ئی است که جمیع خیابانهایش طولاً و عرضاً مستقیم و کل عمارت‌هایش یک طبقه و نوساز و سطح محلاتش چنان پاکیزه است که پر کاهی در هیچ جایش دیده نمی شود در نقطه‌ای از شهر که میدانگاهی نظیف بود دو ستون بلند پہلوی هم قرار داشتند که بر سر هر یک از ستونها یک نفر آدم که عبا و قبای ایرانی از ابریشم بر تن داشت ایستاده بود و یکی از آن دو نفر با آواز دلکش و رسا در حالیکه حروف و کلمات را می کشید این عبارت را می خواند:

"انه قد اتی من السماء مرة اخرى كما اتی منها اول مرة در عالم رؤیا از اشخاصی که آنجا بودند پرسید این دو نفر کیستند گفتند اینها مبلغ‌های بهائی هستند از خواب بیدار شد و رؤیا به مرور از ذهنش محو گردید. مختصر وقتی در صدد نگارش رساله‌ئی بنام (بحر حقیقت) افتاد و برای تکمیل آن رساله به کتب و مجلات قدیم و جدید مراجعه می نمود ضمن این عمل در یکی از شماره‌های جریده‌ی (بدر قادیان) که مربوط به سنه 1904 میلادی بود به مقاله‌ئی برخورد که در آن نوشته شده بود جناب میرزا غلام احمد قادیانی به لاهور تشریف برده‌اند و آنجا یک نفر ایرانی بنام میرزا محمود زرقانی به ایشان خبر داده که مدتی است مهدی و مسیح در ایران ظاهر شده‌اند و این مطلب را جناب میرزا خودشان در رساله‌ی (لکچر لاهور) در ورق اولش نوشته‌اند علی بحیرت افتاده با خود گفت عجباً جناب میرزا همیشه می نوشتند تا بحال احدی مدعی مهدویت و مسیحیت نشده چگونه است که اینجا اقرار کرده‌اند که در ایران ادعا صورت گرفته پس در صدد تفحص برآمد تا بداند که این خبر راست است یا دروغ و بزودی دانست که آری مدعی وجود داشته و جریان ادعایش با حوادث عظیمه همراه بوده است آنگاه در گفته‌های غلام احمد اندیشیده دید او در کتابهایش بر صدق ادعای خود به ایه مبارکه قرآنی (ولو تقول علينا بعض الاقوال الی آخر) متمسک شده و گفته است به موجب همین آیه هر که مدعی نزول وحی بر خود بشود و پیروانی پیدا کند و تا بیست و سه سال که مدت دعوت حضرت رسول است باقی بماند البته حق است و حتماً باید قبولش کرد چه ممکن نیست که خداوند بمدعی کاذب اینقدر مهلت بدهد حتی در کتّاب اربعین خود به تابعین خویش خطاب کرده که ای مؤمنین شما اگر دیدید کسی مدعی مقام وحی و الهام شد و سه سال گذشت و از بین زفت بدانید که او حق است و باید دعوتش را اجابت کرد. مختصر علی از نوبختی پرداخت و بار دیگر به مطالعه کتب قادیانیها مشغول شد و هر مطلبی را از آن کتب که بنظرش لازم می آمد یادداشت می نمود ضمناً از سوانح ظهور مبارک در ایران اطلاع بدست می آورد و خلاصه آن تحقیقات این شد که آنچه را غلام احمد درباره میقات ظهور از کتب احادیث استخراج کرده مطابقت با ظهور حضرت باب و حضرت بهاء الله دارد اما چون از وقوع آن در ظهور بی خبر بوده به جرأت اظهار داشته که سالها از وقت ظهور گذشته و هیچکس مدعی مهدویت و مسیحیت نشده است پس من بتنهائی هر دو نفر آنها هستم همچنین محل ظهور را نوشته است که بر طبق احادیث باید اقلیم فارس و بر شام و جبل طور و مدینه اورشلیم باشد ولی چون در آنجا کسی

پیدا نشده مراد از اورشلیم قادیان می‌باشد که من از آنجا ظاهر شده‌ام و نیز آنچه درباره‌ی وقایع و علائم ظهور نوشته است هیچیک در حق خودش مصداق نداشته بلکه تماماً با طلوع حضرت اعلی و سطوع نیر ایمی منطبق است در این اثنا بقصد ملاقات بعضی از دوستانش به حیدرآباد دکن رفت روز ورود هنگام شب از چهار نفر قادیانی شنید که شخصی ایرانی بنام میرزا محمد زرقانی که مبلغ بهائیان است اینجا آمده و ما فردا صبح به ملاقاتش می‌رویم شما هم بیایید و بامداد همگی به مقصد روانه شدند به مجرد دخول قبل از اینکه حرفی از جانب زرقانی به میان آید و پیش از اینکه علی‌الرسم خودشان سؤالی بکنند شروع به ادای سخنان بی‌موضوع نمودند و کار را به مجادله کشانیدند و فرصت صحبت سهل است که مهلت جواب هم به او ندادند و بعد از ساعتی برخاسته رفتند علمی هم با آنها حرکت کرد ولی فردای آن روز خود به تنهایی به منزل زرقانی آمد در ابتدای ورود در طابقه چشمش به نقش اسبی افتاد از آنجائیکه شنیده بود در دنیا ملتی هستند که اسب می‌پرستند ظنش بر آن رفت که این مبلغ نیز از همان ملت است لذا پرسید این اسب چه تعلقی به مذهب شما دارد؟ زرقانی تبسم کتان جواب داد که هیچ تعلقی به مذهب من ندارد بلکه وسیله‌ی تجارت است بدین معنی که این قبیل صورتها را از هند می‌خرم و به ایران می‌فرستم و در آنجا با قیمتی بیشتر بفروش می‌رسد علمی گفت خیلی خوب حالا اطلاعاتی از مذهب خودتان به من بدهید زرقانی شروع کرد به نقل تاریخ امر و شرح دعوت حضرت باب تا وقتیکه به حضرت بهاء‌الله رسید و به مناسبتی گفت ایشان رجعت حضرت مسیح می‌باشند علم پرسید این نسبت را شما به ایشان می‌دهید یا خود مدعی این مقام شده‌اند جواب داد من چکاره هستم که چنین نسبتی به ایشان بدهم خودشان این مطلب را فرموده‌اند آنگاه با صوت خوش و بلند درحالیکه کلمات را می‌کشید این ایه را خواند:

"انه قد اتی من السماء مرة اخرى كما اتی منها اول مرة" علمی ناگهان خوانی که دو سال پیش دیده و از خاطرش رفته بود با همان لحن و همان آیه و همان خواننده در نظرش مجسم و چنان از صوت واقعه مندهش گردید که بگانش زلزله رخ داده و زمین از زیرپایش کشیده شده است پس بی‌اختیار جابجا شد و بی‌حرکت ماند تا اندک اندک بحال آمد و به سؤال کردن پرداخت و این کار تا یک ماه بیانی طول کشید به این ترتیب که سؤال و جواب هر روز از صبح شروع و تا شب دنبال می‌شد در این مدت علمی از مطالب گوناگون دینی از قبیل توحید و نبوت و قیامت و خاتمیت و علامات ظهور و دلایل حقانیت و معجزات انبیا و مسئله وحدت وجود و قدم و حدوث عالم و رجعت و تناسخ و حقیقت ملک و جن و شیطان امثال ذلک پرسید و درباره‌ی همه‌ی آنها جواب قانع کننده شنید بعد گفت دیگر صحبت کافی است حالا باید به مطالعه کتب و آثار این امر پرداخت زرقانی اول زیارتنامه حضرت سیدالشهداء و بعضی از الواح خطی سپس کتاب اقدس را به او داد که بعد از قرائت اینها به مرحله ایمان نزدیک شد این هنگام بحکم ضرورت بقادیان برگشت در آنجا بشیرالدین محمود احمد پسر و خلیفه دوم غلام احمد چند مجلد از کتب امری را به او داد تا بخواند و بر آنها رد بنویسد از جمله کتاب مبین بود که علمی حین قرائت در عین اینکه نزد آیات با عظمت و پرحلاوتش قلباً خاضع و مجذوب می‌شد رسید بجائی که می‌فرمایند:

"انه قد اتی من السماء مرة اخرى كما اتی منها اول مرة" این موضع فهمید که آنچه اول در خواب بر او القاء گردیده و بار دیگر در بیداری از لسان زرقانی شنیده همین کلام آسمانی است که در این کتاب نزال گردیده بوده است لذا خورشید یقین بر قلبش درخشید و باقیمانده ظلمات وهم و شک را زایل ساخت پس با صدق و خلوص کامل به سرپرده امرالله داخل و هر آن مشتعلتر گردید بطوریکه عرف ایمانش در اطراف متضوع شد حضرات قادیانیها در حقیقت بدگان گشته بدستیاری یکی از منافقین کتاب یادداشتش را که در آن مطالبی نافع و جالب از منابع مختلف گلچین کرده بود به سرقت بردند و ملاحظه کردند در آخرش جمله‌هایی گردآمده که دلالت برحقانیت امر بهاء‌الله می‌کند و نیز عبارتهائی جمع شده که دال بر بطلان طریقه قادیانی است و حال آنکه منتظر بودند ردیه بر امر بهائی بنویسد تا منتشر کنند علیهذا در قادیان آشوبی برپا شد و خلیفه بشیرالدین محمود احمد مذکور سخت به مخالفت برخاست و ضمن نطقی مفصل که آن را تماماً در روزنامه (الفضل قادیان) درج کردند بر علمی اعتراض نمود از جمله چیزهایی که خلیفه آن روز گفت این بود که اگر ما را میسر می‌بود علمی را به مجازاتی بدتر از موت می‌رساندیم بعد یک مجلس استنطاق ترتیب دادند و اقوال علمی را می‌نوشتند ولی نه بطوریکه او می‌گفت بل بنحو مبهم و مجمل بقید کتابت می‌آوردند و صورت آن استنطاق را هم در روزنامه الفضل چاپ کردند و این سبب شد که مابین علمی و فرقه قادیانی فصل واقع گردید لهذا قادیان را ترک گرفته بوطن خود علیگر (که شهری است در هند و دارنده‌ی دانشگاه) آمد سپس در شهر آگرا مجله هفتگی (کوکب هند) را دایر نمود و به مرور که اطلاعاتش از امرالله بیشتر شد در مجله مزبور یک سلسله مقالات بعنوان (جماعت احمدیه را دعوت و بشارت) منتشر ساخت. از وقایع شنیدنی آنکه علمی زمانیکه هنوز در قادیان و مشغول مطالعات امری و تکمیل معارف دینی بود و مدیریت مجله (الفضل) را برعهده داشت مهر محمد حسین شهاب که در نشر مجله مزبور معاون علمی بود روزی مجموعه‌ی ادعیه محبوب را روی میز دیده از علمی پرسید این چه کتابی است در جواب گفت بردار نگاه کن شهاب بعد از ملاحظه گفت من هم یکی از

کتاب بهائیان را دارم و آن باب الحیات (یعنی ترجمه‌ی مقاله سیاح) می‌باشد. از این گفت و شنیدها رؤسای قادیانی پی‌بردند که شهاب هم متمایل بدین بهائی شده است پس او را به مجلس خود طیبیدند وقتی که داخل شد دید تقریباً سی نفر در حواشی اطاق نشسته‌اند خلیفه بشیرالدین او را با لحن عباب طرف خطاب قرار داده گفت تو هم بهائی شدی؟ مگر بهائیا چه دلیلی در دست داشتند که تو هم به آنها پیوستی. شهاب با صوت بلند و مؤثری این آیات کلام مبین را تلاوت کرد:

"قد اشد علينا الامر في كل يوم بل في كل ساعة الى ان اخرجونا من السجن و ادخلونا في السجن الاعظم بظلم مبین اذا قيل باي جرم حبسوا قالوا انهم ارادوا ان يجددوا الدين لو كان القديم هو المختار عندكم لم تركتم ما شرع في التوراة و الانجيل تبينوا يا قوم لعمرى ليس لك اليوم من محيص ان كان هذا جرمي قد سبقني في ذلك محمد رسول الله و من قبله الروح و من قبله الكلم و ان كان ذنبي اعلاء كلمة الله و اظهار امره فانا اول المذنبين لا ابدل هذا الذنب بملكوت ملك السموات و الارضين"

از استماع این آیات کل حضار متأثر شده جمیعاً بالااراده سرها را از جانب قفا به دیوار کوبیدند و متحیرانه سکوت نمودند سپس شهاب از آن مجلس بیرون رفت از قادیان هم رخت بدیاری دیگر کشید و بر کل واضح گردید که او از دیرگاهی سرا به دیانت بهائی گرویده و آثارش را بدست آورده و بسیاری از آیاتش را از بر کرده بوده است.

باری علمی در بجموحه‌ی حمله و طغیان قادیانها که آغاز تصدیقش بود چنان انجذاب و روحانیت پیدا کرد که بسا از بها خوابهای الهام مانند می‌دید که چند فقره از آنها نوشته می‌شود از جمله شبی در رؤیا از دیواری که بالای سرش قرار داشت با صوت واضحی این کلمات به سمعش رسید که: (وان یکذبوا فقد کذب امم من قبلهم) و این کریمه‌ئی است قرآنی مفادش اینکه اگر این مردم تکذیب می‌کنند امم قبل از ایشان هم تکذیب انبیا می‌کردند- ادای این کلمات به آوازی چنان بلند بود که فی‌الفور از خواب پرید و دانست که القای این آیه در خواب بصره رحمت الهی و من باب تسلیت او بوده است. ایضا پس از چندی که هنوز در قادیان هدف تیر اعتراض از جانب آن فرقه بود سه شب پشت سر هم در رؤیا مشاهده کرد که شخص ساخوردده محترمی با محاسن سفید و چهره‌ی روشن و چشمان شفاف و لباس پاکیزه وارد اطاقش گردید و در محلی جالس شد او هم روبروی آن بزرگوار با ادب نشست آن مرد شروع به تعلیم و تلقین کرد بدون اینکه ادنی صوتی از دهانش بیرون آید فقط از جنبش لبهایش می‌فهمید که چه می‌فرماید علمی هم آن کلمات را می‌خواند و احساس می‌کرد که هر کلمه بر شامه همچون گلاب خوشبو و معطر و در ذائقه مانند انگبین شیرین است و شگفتی اینکه هر کلمه بمثابه جرعه آب از گلویش سرازیر می‌شد و سینه‌اش بشکل آبگینه در آمده با چشم خود کلمات را می‌دید که مانند شربت به آرامی از حلقومش پائین می‌ریزد نه تنها در دفعه‌ی اول بلکه در دفعه دوم و سوم هم که عیناً رؤیا تکرار می‌شد چنان فرح و مسرتی در خود می‌دید که هیچ عبارتی از حق ادای آن لذت روحانی و حلاوت وجدانی بر نمی‌آید.

ایضا یک شب قبل از دخول به بستر بدعا و مناجات پرداخته از خداوند عالم طلب تائید و خواهش کشف مطلب نمود نزدیک سحر در رؤیا آوازی در کمال قوت و اقتدار شنید که می‌گوید (آفتاب جمال) و بلافاصله خورشیدی از مشرق طالع شد و فی‌الفور در آسمان بنصف النهار رسید و تما دنیا را روشن کرد به قسمی که سطح کره زمین از پرتوش مانند سیم می‌درخشید و زیبایی جدیدی پدید آمد که در عالم طبیعت سابقه نداشت و معلوم است که این رؤیا دلالت بر عظمت شمس ظهور می‌کرد که به زودی انوارش عالم را فرا می‌گیرد و جهان تاریک را روشن می‌سازد. باز شبی نزدیک صبح در خواب دید درب منزل کوبیده شد پرسید کیست جواب شنید که محمد امین پرسید چه می‌گوئی گفت شما را بخانه مولوی شیرعلی خواسته‌اند در عالم رؤیا از جا برخاسته در را باز کرد و گفت شما قدری بنشینید تا من وضو گرفته نماز بخوانم بعد همراه شما خواهد آمد رؤیا که بانجا رسید خواب از سرش پرید و بلافاصله در کوبیده شد گفت کیست جواب شنید که محمد امین پرسید چه می‌گوئی گفت شما را بخانه‌ی مولوی شیرعلی خواسته‌اند علمی از تحت خواب فرود آمده در را گشود و گفت شما قدری بنشینید تا من وضو گرفته نماز بخوانم بعد همراه شما خواهد آمد و باجمله بعد از ادای صلوة با محمد امین به منزل مولوی شیرعلی رفت و همانجا بود که ارباب حل و عقد گردآمده بودند و چنانکه قبلاً مرقوم گردید باسنطاق او پرداخته گفته‌هایش را ناقص و نامرتب نوشته در روزنامه‌ی الفضل چاپ کردند و همین محمد امین در همان ایام روزی در کوچه به علمی برخورد از شدت بغضی که داشت گفت من ترا تکه پاره خواهم کرد و این جمله را در حالیکه دستها را بالا می‌برد و مشتها را گره می‌نمود و غضب الوده نگاه می‌کرد تکرار نموده پی‌درپی می‌گفت من ترا تکه پاره خواهم کرد تا اینکه رهگذری به آنجا رسید و کلامش را شنید و حرکات دست و سر و اندامش را که بی‌ادبانه می‌جنید دیده گفت بس است ایشان (یعنی علمی) ساکت ایستاده‌اند تو هم خاموش شو و دنبال کارت برو اما محمد امین باز هم گفت تکه پاره خواهم کرد تکه پاره خواهم کرد تا بالاخره خسته شده راه خویش در پیش گرفت و همین آدم بعد از سه چهار ماه با یک نفر قادیانی دیگر بر سر زمینی نزاعشان شد در اثنای زدوخورد محمد امین با یک ضربت بیل از پای درآمد او را به مریضخانه رساندند ولی در بین راه مرده بود اطباء برای تشخیص علت مرگ تکه‌پاره‌اش کردند یعنی کالبدش را شکافتند و جسدش شرحه شرحه‌اش را در چادر پیچیده بخاک سپردند رجوع به مطلب کنیم علمی پس از خروج از قادیان در علیکرواگره به توسعه‌ی

معلومات امری خویش پرداخت بدین نحو که جمیع کتب و الواح و آثار منتشره را زیارت نمود و بدقایق بسیاری از حقایق برخوردار گردید و در درجات عرفان حقیقی ترقی کرد از حسن اتفاق گذار میرزا محمود زرقانی و شیخ محی الدین صبری کردی به اگره افتاد و این برایش مایه مسرت گردید و در سفرهای تبلیغی با آن دو همراه شد پس از چندی شیخ محی الدین بوطن خود رجوع کرد و علمی به معیت زرقانی شهر به شهر می گشت تا به دهلی رسیدند اینجا دسته‌ئی از مسلمانان می زیستند که انجمنی به نام اصلاح المسلمین دایر کرده بودند بعضی از اعضای این انجمن با علمی سابقه آشنائی داشتند ولی با فرقه‌ی قادیانی سخت مخالفت می‌روزیند و از قبل دانسته بودند که محفوظ الحق علمی از این مذهب عدول کرده و از میانشان بیرون رفته است. باری بدون اطلاع علمی اعلانی از زبان او چاپ کردند و به دیوارها آویختند باین عبارت که: (چرا من مذهب قادیان را رها کردم) و قصدشان از آن کار این بود که مردم زیاد جمع بشوند و سخنان علمی را که قبلاً قادیانی بوده و اکنون از آن منصرف گردیده بشنوند جماعت قادیانی را هم دعوت کردند تا در مجلس حاضر شوند و با علمی صحبت بدارند. بعد نزد علمی آمده گفتند ما چنین دعوتی از طرف شما بعمل آورده‌ایم بیائید و با حضرات مباحثه کنید زرقانی با این پیشنهاد موافق نبود و اظهار داشت ما اهل بها از مجادله برکنار و از قبول دعوت شما معذوریم ولی آنها دست برداشتند و بجدی اصرار و التماس نمودند که ناچار هر دو نفر در آن احتفال که مشحون از مسلمین و قادیانیها بود حضور یافتند مجلس که رسمی و سکوت حکمفرما شد به اشاره‌ی ناظم مجلس علمی قیام کرده گفت جناب میرزا غلام احمد اولاً مدعی شده که وقت ظهور گذشته و کسی جز من ادعا نکرده است در صورتیکه سالها قبل از او در ایران مهدی و مسیح ظاهر شده‌اند. ثانیاً جناب میرزا در حاشیه صفحه 103 کتاب سرچشمه معرفت این عبارت را نوشته است که: (از لوازم خاصه مدعی صادق این است که ظهور او در وقت خود از تمام مدعیها پیشتر می‌شود و چون نور او انتشار می‌یابد و انتشار نورانیت و روحانیت می‌گردد کسانیکه استعداد دیدن خواب دارند خوابها می‌بینند و کسانیکه استعداد الهام دارند الهام می‌یابند چنانچه وقتی که ظهور آقا و مولای ما صلی الله علیه و سلم واقع شد نام و نشان مدعیان کاذب نبوده وقتیکه نور آن حضرت منتشر شد مسله کذاب- اسود عسی- سجاج- ابن صیاد و غیره مدعیان باطل پیدا شدند این سنت الله است که در او هرگز تخلف نخواهد یافت) این عبارت بوضوح می‌رساند که مدعی صادق جلوتر از مدعی کاذب قیام می‌کند لهذا باب و بهاء الله که هر دو مصدق یکدیگرند و قبل از غلام احمد قیام بدعوت کردند صادقند و او که بعد از ایشان مدعی شده است کاذب می‌باشد. ثالثاً جناب میرزا چه معارفی آورده است که بحال کسی مفید باشد یا جز اینکه گفته است مسیح هم مثل سایر انبیا وفات کرده مطلبی در آثارش دیده می‌شود و آیا این مسئله به معرفت الله کمک می‌نماید یا بریقین انسان می‌افزاید یا دلیل تازه‌ئی بر نبوت می‌گردد یا سبب تهذیب اخلاق می‌شود یا وضع آشفته کنونی نوع انسان را اصلاح می‌کند و یا طوایف متضاد را با یکدیگر آشتی می‌دهد؟ رابعاً بقول خودش که گفته است من رتبه رسالت ندارم و صاحب کتاب نیستم پس استقلال ندارد و شریعتی که موافق مزاج امروزه دنیا باشد نیآورده تنها کاری که کرده این است که خود را در حمایت اسلام قرار داده و در عین حال یک وصله‌ی تازه به آن زده و تفرقه‌ی جدیدی در آن انداخته است و هر که چنین کند بنص قرآن در جرگه‌ی مشرکین قرار می‌گیرد بقوله تعالی "ولاتتکونوا من المشرکین الذین فرقوا دینهم و کانوا شیعا کل حزب بما لدیهم فرحون". خامساً در کلمات جناب میرزا این عبارت را همه دیده‌اید که می‌گوید وحی و الهام کلامی است روشن و آشکار که در آن جمله‌ی غلط یا بی‌معنی یا مبهم دیده نمی‌شود و مقصودش این است که آن کلام باید صریح الدلاله و صحیح العبارة باشد. آنگاه رو به سیزده نفر از علما که حاضر بودند آورده پرسید آیا این مطلبی را که الساعه معروض داشتم شما در کتاب میرزا دیده‌اید یا نه گفتند بل دیده‌ایم گفت حالا من چند فقره از جمله‌های او را که وحی و الهام خود شمرده است می‌خوانم مستدعی هستم گوش فرا دارید و قضاوت فرمائید من جمله این است: (غم غم غم) که میرزا خود نوشته است نمی‌دانم این کلمه به چه زبانی است و معنایش چیست دیگری این است (شکم پاره شد) که خود می‌گوید نفهمیدم این پارگی شکم راجع به کیست. یکی دیگر (آخرین دم این سگ است) این جمله را هم می‌گوید ندانم متعلق بکیست.

ایضاً (پراطوس با پراطوس) همچنین: (خاکسار پیرمنت) پیرمن یعنی نعناع درباره این جمله میرزا می‌گوید من زکام داشتم ناگهان یک شیشه قرص نعناع آمد نزد من و گفت من خاکسار پیرمنت هستم باری علمی بیست الی سی فقره الهام غلام احمد را که همگی عبارت از جمله‌های غیرمفهوم و ناتمام بود خوانده بر گفتار خود افزود که جناب میرزا در جائی نوشته است که بعضی از الهامات به من شده است که به سبب سرعت نزول نتوانسته‌ام در یاد نگهدارم و نیز مرقوم داشته است که گاهی یک فقره الهام از اول شب تا صبح علی‌الدوام در گوشم تکرار می‌شد این است نمونه سخنان مردی که خود را صاحب وحی الهی می‌شمارد آیا اینها چه معنائی دارد و کدام فایده از آن عاید می‌گردد. بعد از ده پانزده دقیقه که نطق علمی بانها رسید اهل مجلس منتظر جواب از جانب قادیانیها شدند آنان قبلاً یک نفر را از بین خودشان برای مقابله با علمی در این مجلس نامزد کرده بودند لهذا آنها هم بی‌تابانه چشم بهم دوختند تا ببینند چه جوابی خواهد داد آن شخص که مبهوت شده بود و از صورت و گردنش عرق خجالت ترشح می‌کرد

برخاست و گفت که من جوایی در این خصوص ندارم باین کیفیت مجلس تمام گشت و هرکسی پی کار خود رفت. اکنون جا دارد که از کتاب حقیقة الوحی غلام احمد چند فقره از عبارات فارسی و عربی او را که نسبت به آنچه گذشت شاهکار محسوب می گردد بنگاریم و آن برطبق نسخه‌ی جناب علمی این است:

50. بخرام که وقت تو نزدیک رسیده و پای محمدیان بر منار بلندتر محکم افتاد.
51. امن است در مکان محبت سرای ما
52. خدا قاتل تو باد و مرا از شر تو محفوظ داراد
53. دست تو دعای تو ترحم ز خدا
54. در کلام تو چیزی است که شعرا را در آن دخی نیست.
55. تو در منزل ما چو باربارائی- خدا ابر رحمت بیارید یا نه.
56. سرانجام جاهل جهنم بود- که جاهل نکوعاقبت کم بود.
57. چو دور خسروی آغاز کردند- مسلمان را مسلمان باز کردند
58. اریک زلزلة الساعة
59. لوکان الايمان بالثريا لناله
60. یا قریا شسم انت منی و انا منک
61. وسع مکانک
62. الارض و السماء معک کما هو معی
63. یا مریم اسکن انت زوجک الجنة
64. ان الذین کفروا و صدوا عن سبیل الله رد علیهم رجل من فارس شکرالله سعیه
65. قل قد جائکم نور من الله فلا تکفروا ان کنتم مؤمنی
66. شاتان تذبحان
67. انت منی بمنزلة و لدی
68. انا انزلناه قریبا من لاقادیان
69. قل یا ایها الکفار انی من الصادقین
70. یریکم الله زلزلة الساعة لمن ملک الیوم لله الواحد القهار
71. کلام افصححت من لدن رب کریم

72. ساء خبره فی آخرالوقت انک لست علی الحق

73. انی مع الرسول اجیب و اخطئی و اصیب

74. انی معل الرسول اقوم افطر و اصوم

75. انا نرت الارض و ناء کلها من اطرافها

76. نقلوا الی المقابر. انتی

چنانکه ملاحظه می‌فرمائید جناب میرزا بعض ایات قرآن مجید و پاره‌ئی از عبارات احادیث نبوی را بکمال بی‌سلیقتی از صورت اصلی بیرون برده و بعضی را ناشیانه بفارسی درآورده بطوریکه تمامش بی‌معنی و نامربوط از کار درآمده و آنها را الهامات خویش خوانده است. اکنون برای مزید اطلاع خوانندگان محترم از هویت مرحوم غلام احمد قادیانی یادداشتی را که از جناب آقا سید مصطفای رومی اعلی الله مقامه درخصوص شجره نامه‌ی آن مرحوم به یادگار مانده ذیلاً نقل می‌کنیم و آن بعین عبارت این است: (غلام احمد بن میرزا غلام مرتضی بن میرزا عطا محمد بن میرزا گل محمد بن میرزا هادی بیده بن حاجی برلاس بن برقال بن قرآچار بن زنجیر کان بن النقر عورت بن جرئی بهادر بن ملززه خان بن تیورتاش بن قیان بن ایلخان ابن چنگیز خان بن آغورخان بن قراخان بن مغل خان بن النجاخان بن حمیرک خان...)

قیام بر ادعای مهدویت و مسیح از 1890 تا سنه 1908 با این ادعا زیست نمودند از سنه 1300 هجری وفاتشان در 26 ماه می‌سنه 1908 چنانچه در کتابچه آئینه صداقت صفحه 4 مطبوعه ماه جولای 1908 در مطبع نول کشور لاهور مذکور است که در 26 ماه م 1908 در ساعت 15/10 (ده و ربع) یعنی از ساعت ده و پانزده دقیقه گذشته بوقت صبح در لاهور در احمدیه بلد طنگ چون به مرض دوران سر و دیابیطس زیادتی ادرار مبتلا بودند و تابوت و نعش را بقادیان بردند و به قول بعضی یا ویا یا به مرض هیضه. تاریخ میلاد ایشان از روی تقویم مطبوعه 1921 صفحه 3 سال پیدایش تقریباً سنه 1251 هجری نیز مرقوم داشته حضرت ایشان سمرقندی الاصل می‌باشند از قوم برلاس مغول. مرحمت فرموده نسبتنامه‌ی حضرت موصوف را در تقویم فوق ملاحظه کنید اگر لازم شد (می‌فرستم) انتی باری به مطلب رجوع نموده گوئیم بعد از ختم مجلس مذکور زرقانی در منزل بعلی گفت بر اهل بها روا نیست که داخل چنین مناظراتی بشوند و سبب شرمساری اشخاص گردند آن موقع دیگر صحبتی در این باره بمیان نیامد ولی روز بعد که علی لوح مبارک بشارت را تلاوت می‌کرد وقتی به انجا رسید که می‌فرماید: "باید عاصی در حالتیکه از غیرالله خود را فارغ و آزاد مشاهده نماید طلب مغفرت و آمرزش کند نزد عباد اظهار خطایا و معاصی جائز نه چه که سبب و علت آمرزش و عفو الهی نبوده و نیست و همچنین این اقرار نزد خلق سبب حقارت و ذلت است و حق جل جلاله ذلت عباد خود را دوست ندارد. انه هوالمشفق الکریم" انتی

زرقانی گفت ببینید که خدا حقارت و سرافکنندگی بندگان خود را نمی‌پسندد ولو نگاهکار باشند و آن نطق دیروزی شما سبب ذلت و نجلت آن قادیانی بیچاره شد. باری علی در اوایل تصدیق به دریافت توقیعی منبع از حضرت ولی امرالله سرفراز شد که در آن امر فرمودند با صلاحدید محفل روحانی مرکزی هند به تبلیغ مشغول شود ذوق قطری خودش نیز همین اقتضا را داشت بدین جهت از آغاز ایمان که تقریباً جوانی سی ساله بود در حضر و سفر کمر بر خدمت بست و به اعلائی کلمه الله پرداخت و پیوسته ندای حق را به مسامع و ضمیم و شریف می‌رسانید و بار جلال بزرگی که با آنها آشنائی داشت صحبت می‌کرد. مشاهیر آنها عبارت بودند از:

اول دکتر محمد اقبال شاعر لاهوری که در سرگذشت جناب زرقانی نامش به میان آمد علمی یک سال تما بعد از غروب به منزلش می‌رفت و دلائل و براهین دین الله و مبادی سامیه و تعالیم عالیهای جمال قدم را گوشزد می‌کرد او هم اکثر بیاناتش را تصدیق و تائید می‌نمود یک بار هم گفت من سید باب را شارع اعظم می‌دانم قبلاً در تاریخچه‌ی زرقانی هم نوشته شد که اقبال در کتاب فلسفه‌ی عجم از حضرت بهاءالله و تعلیماتشان به تجلیل یاد کرده است. دوم مولانا ظفرعلیخان که او هم از رهبران بزرگ شمرده می‌شد این مرد را علمی دفعه‌ئی در بمبئی به حظیره‌القدس دعوت نمود درحالیکه احتفالی امری دایر و مواد پروگرام در جریان بود چند نفر از اطفال بائی پاره‌ئی از الواح حضرت عبدالها را که راجع به وحدانیت و تقدیس ذات الهی بود بنویت بزبان انگلیسی خواندند ظفرعلیخان به شگفت آمده اظهار داشت ملتی که اطفالشان به چنین بیاناتی تربیت شوند معلوم است که چه آتیهای درخشانی دارند. سیم مولانا ابوالکلام آزاد وزیر معارف هند که در دهلی علمی را ملاقات کرده مقدار زیادی از کتب

امری گرفته به کتابخانه‌ی خویش برد این مرد همیشه به احبا محبت می‌کرد و به امر احترام می‌گذاشت. به حمایت هم اقدامی می‌نمود منجمله در سال 1334 شمسی که در ایران قیام جدی بر مخالفت بهائیان شروع و عربده‌ی محمد تقی فلسفی از رادیوی دولتی بلند گردید در یکی از مجامع رسمی هند که سفیر ایران هم در آن حاضر بود در این خصوص صحبتی بمیان آمد سفیر اظهار داشته بود که فرقه بهائی فرقه‌ئی است ضاله و پیش از آنکه به سخن خود ادامه دهد ابوالکلام آزاد میان حرفش دویده گفت جناب سفیر کدام کس شما را در این موضوع مفتی قرار داده است که اظهار عقیده می‌نمائید. چهارم دکتر ذاکر حسین قائد جامعه‌ی ملیه‌ی دهلی که نه تنها با علمی بر سر لطف بود بلکه هریک از فضایل بهائی که از ایران یا امریکا بهند می‌آمدند برای آنها جلسه نطق در جامعه مذکوره ترتیب می‌داد و خود در آن شرکت می‌نمود وقتی هم مقاله خوبی درباره‌ی بهائیت نوشت که در مجله‌ی زمانه و جامعه منتشره گردیده است. این مرد که شخصی بسیار نجیب و شریف بود بالاخره به مقام ریاست جمهوری هندوستان رسید و اکنون چند سنه است که برحمت حق پیوسته است. پنجم خواجه حسن نظامی دهلوی که ایامی چند میرزا محمود زرقانی را در خانه‌اش مهمان کرد و با هر عالم و مبلغ بهائی که بدلهلی می‌آمد از قبیل میس مارثاروت و مستر شافلاکر و آقا میرزا منیر نبیل زاده و غیر هم ملاقات و مصاحبه به عمل می‌آورد و صورت کل مصاحبات را در روزنامه‌ی منادی که خود مدیر مسئولش بود درج می‌نمود. این مرد در قاهره مصر بحضور حضرت مولی‌الوری مشرف شده بود و حضرتشان یک نسخه هفت وادی باو مرحمت فرموده بودند که آن را بنام (اسرار) چند بار هر باری چندین هزار نسخه طبع کرد و انتشار داد بار دو هم ترجمه کرد و به نظر علمی رسانید او هم متذکرش ساخت که در ترجمه اشتباهاتی رخ داده خواجه از علمی خواهش کرد که خود آنها را اصلاح نماید او هم چنین کرد آنگاه به طبع رسانید. ششم علام‌محافظ محمد اسلم استاد جامعه‌ی ملیه‌ی هند که تالیفاتی در تاریخ داشت و در جامعه یعنی در دانشگاه تدریس می‌کرد این مرد با علمی رفت و آمد می‌نمود و می‌گفت من اگر چه با شما اختلاف عقیده دارم ولی چون مردی محقق و مفکر هستی شما را دوست می‌دارم. باری از این قبیل بودند بزرگانی که علمی کلمه‌الله را به آنها ابلاغ نمود. بدیهی است علمی از بدو اقبال تا بحال (سنه 127 بدیع) که چهل و هفت سال می‌گذرد با هزاران نفر صحبت امری داشته که بسیاری از آنها به دین الله گرویده‌اند و چه بسا در انجمن‌های بزرگ ندای امرالله را به سمع عموم رسانیده و در این زمینه سرگذشت‌های زیادی دارد که من باب نمونه چند فقره از آنها مختصراً برقم می‌آید.

منجمله دفعه‌ئی در شهر دهلی احتفالی عظیم بنام کنفرانس ادیان تشکیل شد و نمایندگان از جانب پیروان دیانت‌های دنیا در آن حاضر شده هریک درباره محسنات دین خود نطق می‌کرد علمی هم در آن حاضر بود وقتیکه مجلس رسمی شد و نوبت به او رسید به نمایندگی دین بهائی برخاسته درباره اینکه تا دینها از جانب خدا هستند و در اصل و اساس یکی می‌باشند و فقط در فروعات به مقتضای زمان تفاوت‌هایی با هم دارند خطابه‌ئی القا کرد و برای اثبات وحدت ادیان اول عباراتی از ویدا کتاب مقدس هندوها خواند و بعد آیاتی از قرآن مجید تلاوت نمود که مفاد و معنای هر دو یکی بود آنگاه گفت ملاحظه فرمائید این دو کتاب آسمانی چگونه در ابراز حقایق هم‌زمان می‌باشند اما متفق المعنی بودن آیات این دو کتاب نباید ایجاد این توهم را بنماید که این معانی را یکی از دیگری اخذ نموده زیرا چون منبع کتب آسمانی واحد است کل مطالب حقه در کتابشان به یک لحن نازل شده چنانکه در عالم بشر هم گاهی دو دانشمند صاحب‌نظریکی در آسیا و یکی در اروپا درحالیکه از وجود یکدیگر بی‌خبرند فکرشان در یک مسئله بیک نقطه متبی می‌شود بدون اینکه از یکدیگر سرقت کرده باشند.

باری نمایندگان انجمن هر کدام مقاله‌ی تنظیمی خود را خواند تا نوبت به پندت اندریم رلی که فاضلی متبحر در کتاب ویدا بود رسید این مرد هم خطابه‌ئی برای قرائت آماده داشت و در چند موضع آن جمله‌هایی از ویدا و آیاتی از قرآن بهمان مضامین کتاب ویدا درج و تصریح کرده بود که چون قرآن من حیث الزمان بعد از کتاب ویدا است لهذا حضرت محمد این مطالب را از آنجا برداشته است. اما بعد از آنکه نطق علمی را گوش کرد اگرچه خطابه خود را تغییر نداد و همانطور که نوشته بود قرائت نمود ولی وقتیکه به مواضع مذکوره می‌رسید عبارت را نه به جرأت بلکه آهسته می‌خواند و می‌گذشت و پس از ختم خطابه گفت مطلب از دو شق بیرون نیست یا همانطور که من نوشته‌ام قرآن از ویدا گرفته شده و یا بطوریکه ناطق بهائی گفت اخذ و نقل از آن باین نشده بلکه هر دو کتاب آسمانی هستند و از مبداء واحد صادر شده‌اند سخن که به اینجا رسید کل نمایندگان و نفوس مستمع که بیش از هزار نفر بودند بوجد آمدند و به شدت کف زدند و فریاد برآوردند که ناطق بهائی درست گفت و دین بهائی فاتح شد بعد هم که متفرق گشتند همه جا بهائی بهائی می‌گفتند و ابراز مسرت از غلبه‌ی نماینده دیانت بهائی می‌کردند.

دیگر آنکه در یکی از سفرهای تبلیغی خویش در کشور برما در هر شهر به معابد بودائی‌ان می‌رفت و به روسای معبدها بشارت ظهور را بر طبق اعتقاد آنان بایشان داده می‌گفت شما را مرده می‌دهم که بودای پنجم بنام مبارک امت بها (یعنی نور لایزال یا جمال بی‌زوال) ظاهر شده است و در همه جا رهبران معابد به مجرد شنیدن این کلمه اگر نشسته بودند برمی‌خاستند و هر دودست را جمع و سر را من باب تعظیم خم می‌کردند و این عمل را چند بار از سر می‌گرفتند اما چیزی بر زبان نمی‌آوردند یعنی نه سئوالی می‌کردند و نه

اعتراضی عاقبت بر علمی معلوم شد که اینها از بزرگان دین خود دستور دارند که هورقت نام بودای پنجم را که موعود کابشان است بشنوند بایستند و تعظیم کنند و این شباهت به عمل فرقه شیعه از اهل اسلام دارد که چون نام قاتم برده می شود قیام می کنند و گویند این کار برای آنست که اگر آن کس که اسم قاتم را می برد پشت سرش بگوید آن حضرت خروج کرده فی الفور بصرتش بشتابد. تفاوت بودائیان با شیعیان این است که آنها بعد از قیام و تعظیم سکوت می کنند و اینها بعد از قیام یا بعد از بردن نام بجل الله تعالی فرجه می گویند مختصر در همین سفر وقتیکه علمی بکوه تاونجی که سرحد مملکت چین است رسید با شخص محترمی از مسیحیان که رئیس کالج امریکائی بود برخورد کرده مرده به ظهور اعظم داد و گفت حضرت مسیح دوباره ظاهر شده است آن شخص پرسید به چه شائی ظاهر شده جواب داد دفعه اول بنام پسر آمد اما اکنون بشان پدر آمده و این مطابق با بشارت انجیل است که فرموده در ایام آخر پسر انسان در جلال پدر خواهد آمد رئیس کالج بعد از استماع این کلام بر روی فرش بسجده افتاده گریه کتان شروع به دعا نمود که ای پدر آسمانی اگر آنچه را که می شنوم حق است مرا توفیق قبول عطا کن باری این مرد چند یوم بحال توجه و توسل و تضرع گذرانید تا به گنج ایمان دست یافت و به نعمت اطمینان فائز شد. باز در همین سفر وقتیکه به شهر مندله وارد شد احباب گفتند اینجا یکی از علمای مسلمان که اسمش مولوی لو می باشد خیلی با امرالله مخالفت می ورزد علمی به ملاقات او رفت آن عالم از این که شخص محترمی بخانه اش رفته است مسرور شد و بعد از گفتن خوش آمد و احوالپرسی ضمن مذاکره گفت شما بهائیان مردم را بدین خود دعوت می نمائید و کارتان تبلیغ است ما هم مردمان را از معاشرت ماها برحذر می داریم و کارمان تکلیب است از ما توقعی غیر از این نباید داشت چرا که همیشه تکلیب خواهیم کرد. علمی در یکی از سفرهای خود در سهان پورهند به مرد موهوم پرستی مواجه شد که مقام اسقفی را حائز بود از او پرسید شما که اهل امریکا هستید آیا در آنجا از امر بهائی اطلاع یافته اید جواب داد اسم بهائی شنیده ام ولی معنی بهائی را نمی دانم شما بگوئید که بهائی چیست علمی گفت مختصر بگویم یا مفصل گفت مختصر بهتر است علمی گفت مختصر این است که مسیح دوباره آمده اسقف گفت من هر روز با حضرت مسیح ملاقات می کنم ایشان نفرمودند که من دوباره آمده ام. علمی گفت پس خواهش دارم این دفعه که خدمتشان مشرف شدید عرض کنید من شنیده ام که شما دوباره ظهور فرموده اید آیا این مطلب صحیح است یا نه و ببینید حضرت مسیح چه جواب می دهند. بعد از اسقف پرسید آیا قول می دهید که این کار را خواهید کرد اسقف ساکت شد و کلمهائی از لا و نعم بر زبان نیاورد.

ایضا دفعهئی در کوه منصوری هند در انجمن آریه سماج القای خطابهئی را برعهده داشت وقتیکه مجلس به آخر رسید شخصی از محترمین درخواست کرد که همراه او به منزلش برود این شخص در بین راه گفت من با ارواح سروکار دارم مدتی است از آنها می شنوم یک دین جدید که همه ادیان را با یکدیگر متحد می کند پیدا شده است لهذا از همان وقت در جستجوی خودم تا بدانم آن دین در نجاست بامداد امروز که سر از بستر برداشتم بقلم برات شد که بروم به اریه سما شاید آنجا خبر تازهئی باشد در آنجا نطق شما را که شنیدم دانستم دین بهائی همان دینی می باشد که ارواح بمن گفته بودند اکنون استدعا دارم در منزل تفصیلش را بفرمائید. چون به مقصد رسیدند این مرد مریدهای خود را که عددشان بسیار بود جمع کرد و همگی باصغای بیانات علمی پرداختند و بعد همان شخص شرح این قضایا را نوشت و آن نوشته در مجله کوکب هند دهلی طبع گردید.

ایضاً در سنه 1949 میلادی برای ملاقات احباب و اعلائی کلمه الله به پاکستان شرقی سفر نمود و چند روز در شهر چاتگام اقامت کرد شبی در خواب دید در ساحل رودخانهئی قدم می زند تا رسید به زیر دو درخت که بالای هر یک کرکسی نشسته صدا می کند و هر دو از مدفوع خود زمین را ملوث و فضا را متعفن ساخته اند علمی از گند زنده کرکسها بیدار و منتظر تعبیر شد. همانا در شش فرسخی چاتگام دهی بود بنام (گاتیه دانگه) که دو تن از احباء در آن مسکن داشتند و روزی بدیدن علمی آمده خواهش نمودند به قریهی آنها بیاید او هم موافقت کرده به آنجا رفت روزی با یکی از احبا بنام عبدالرحیم گردش کتان از آبادی بیرون رفتند تا بکار نهری رسیدند علمی دید اینجا همان محلی است که در خواب دیده و توقف کرد عبدالرحیم پرسید چرا متفکر ایستادید گفت من اینجا را در خواب دیده ام ولی این منظره دو درخت هم داشت عبدالرحیم گفت به آنطرف نگاه کنید وقتیکه رو برگرداند دید قدری دورتر دو درخت نزدیک هم قرار دارند پس دونفری به آن جانب روانه شدند علمی گفت در عالم رؤیا بالای هر درختی یک کرس هم نشسته بود. عبدالرحیم گفت حالا می رویم آنجا شاید کرکس هم باشد چون نزدیک شدند صدای دو کرکس بلند شد ولی بوی بدی از آنها به مشام نرسید و آن دو نفر بخانه بازگشتند. در آن حدود قصبهئی بود بنام (سات گانیا) که مدرسهی بزرگی برای تدریس لسان عربی و علوم شرعی داشت عدهئی از اساتید و طلاب آن مدرسه نزد علمی آمده مؤدبانه مذاکرات دینی بعمل آورده برمی گشتند شبی دو نفر مولوی (یعنی آخوند) سیاه چهره آمده آغاز جدال نهادند و علمی با ملایمت و ادب با ایشان صحبت می داشت و کلمات درشتشان را با عبارات نرم مقابلی می کرد. در نیمه های شب ناگهان سی نفر از اوپاش منزل را محاصره کردند و بنای رذالت گذاشتند بدرجهئی که سکنه خنه از خوف بلرزه افتادند و از خواب و راحت بازماندند آن دو مولوی هم

بیرون رفته شبانه در دهات اطراف مردم را با دهل از خواب می‌جهانیدند و فریاد برمی‌آوردند که ایها الناس یک نفر از کراچی آمده می‌گوید حضرت مهدی در ایران ظاهر شده و نماز پنج‌نوبتی بسه نوبت تنزل کرده ما این کافر مرتد را در گاتیه دانگه گیر انداخته‌ام فردا صبح او را به محضر علماء می‌آوریم اگر فتوی‌ای قتل دادند همانجا در ملاء عام هلاکش می‌سازیم یا او را به دریا می‌اندازیم یکی از احبابی ساتگانیا که این آشوب و خطر را معاینه کرد نظمیه را بقضیه واقف ساخت بالنتیجه صبح زود پلیس آمده علمی را از محاصره خارج نموده با خود برد در بین راه انبوه جمعیت دنبالش افتاده تا نظمیه آمدند و پی‌درپی فریاد می‌کشیدند که بدهید این را تا بکشیم که مخرب دین است علمی چهل هشت ساعت در حمایت نظمیه باقی ماند تا وقتیکه افسر ارشد آمده او را با خود بجاتگام رسانید و بکلی از مهلکه و خطر رهانید. علمی با خود گفت حالا رؤیا تعبیر شد زیرا دو مولوی عبارت از دو کرکس بودند که آنچه در خواب از کرکسها از صوت زشت و بوی زننده احساس گردید در بیداری از این دو مرد مردارخوار از کلمات نامربوط و حرکات نامضبوط به ظهور پیوست ولی بعد از حدوث این ناملازمات نوبت بحصول موفقیتی مهم در همین سفر رسید باین شرح که بزودی گذار علمی بقصبه سات باربا افتاد و به منزل جد مرحوم خویش وارد و با تتی از اقوام خود که در فامیل اول شخص و اکرم فرد بود به مذاکراه مشغول گردیده در آغاز سخن گفت بفرمائید آیا احوال امروزه مسلمین عالم خوب و رضایت بخش است یا نه جواب داد رضایت بخش نیست بلکه بسیار بد و خراب است گفت آیا این احوال خراب علاج لازم دارد یا نه جواب داد البته که لازم دارد والا بهلاکت می‌انجامد گفت به نظر شما علاج به چه وسیله صورت می‌گیرد جواب داد این بسته بهمت علمای اسلام است اگر آنها کوشش کنند احوال امت اصلاح می‌شود گفت علما چرا کوشش نمی‌کنند جواب داد این اهمال کاری از استیلائی غفلت است گفت پس معلوم می‌شود علما نیز بر همان کشتی غفلتی سوارند که عوام سوار می‌باشند و خودشان هم محتاج بعلاجند جواب داد بلی اما این به چه وجه ممکن است علمی گفت باین وجه که خدا هادی و مصلحی بفرستد تا او این کار را بکند زیرا چاره از دست خلق بیرون است آن شخص گفت آری راهش همین است علمی گفت نزد من خبر بزرگی است که فردا به شما خواهم گفت روز بعد آن شخص آمده پرسید خبری که دیروز وعده دادید چه بود علمی گفت قبلاً باید دعا کنیم تا خدا درهای قلوب ما را بسوی خود بگشاید حالا من می‌روم وضو می‌گیرم شما هم بروید بگریید و برگردید اینجا با هم دعا کنیم القصه بعد از آنکه کار دعا به انجام رسید علمی گفت آیا شما می‌دانید که همه امت اسلام منتظر ظهور مهدی می‌باشند جواب داد بلی منم منتظر علمی حوادث ظهور حضرت اعلی را مفصلاً تقریر کرد و او به کمال دقت گوش داد آنگاه علمی گفت خبری بزرگتر از این هم دارم که فردا خواهم گفت روز بعد آن شخص آمده گفت من تمام شب را به انتظار گذراندم تا صبح زود پیام پیرس که آن خبر بزرگ چیست علمی شرح دعوت و سوانح ظهور حضرت بهاءالله را به تفصیل بیان نمود و آن مرد با اشتیاق فراوان گوش کرد. علمی امروز هم گفت بقیه مطلب را فردا به سمعتان می‌رسانم آن مرد روز بعد باز بنهایت شوق و شتاب حاضر شد علمی گفت اول باید به بارگاه الهی مناجات و مسئلت هدایت کنیم تا باقیمانده مطلب را بگویم خلاصه پس از انجام مراسم تضرع و ابتهال گفت باید بخونی بدانید که این ظهور مبارک مستقل و صاحب شرع جدید است و بعد شرحی مبسوط در این خصوص بیان کرد تا آن شخص بدرستی پی به حقیقت مطلب برده آخر کار گفت الحمد لله قلم مطمئن گردید و به حقانیت باب و بهاءالله شهادت می‌دهم ولی چه خوب گردید که قضایا را در چهار یوم بتدریج اظهار داشتید اگر روز اول صحبت از تجدد شریعت به میان می‌آوردید یا شما را می‌کشتم یا خود را هلاک می‌نمودم اسم این شخص فضل الرحمن باجه میان بود. باری به همین مقدار از ذکر خدمات و مسافرت‌های بی‌حسابش در تمام شبه قاره هند و مملکت برما که در بعض مواقع با صدمات و مخاطرات همراه بوده اکتفا و بر آنها این فقره اضافه می‌شود که جناب علمی سفری به ایران هم نموده و آن در زمانی بوده که اعضای هیئت معاونت ابادی برای مشورت به طهران آمده بودند علمی هم با جناب اسفندیار بختیاری که هر دو عضویت در آن هیئت دارند به ایران رفتند و دپس از خاتمه کار به پاکستان برگشتند. در هر حال قبل از اینکه به شماره‌ی آثار قلمیه اش پرداخته و بسرگذشتش خاتمه بدهیم مقداری از عبارات فارسی او را از جزوه شرح احوالش که بخواهش این بنده نوشته و این تاریخچه به استناد آن نگاشته شده است به اینجا نقل می‌نمائیم و خوانندگان را متذکر می‌داریم که لسان مادری این مرد اردو می‌باشد و فارسی لسان اکتسابی اوست و به اصطلاح کنونی فارسی زبان دومی این بزرگوار است نه اولی معهدنا بخونی مطلب مفهوم می‌گردد و این است

نوشته

عین

ایشان.

(بنده از ابتدای عمر در تحصیل علم دین مشغول بودم و طبعاً هر مسئله‌ای که پیش می‌آمد مجله نمی‌کردم. خوب تحقیق و تدقیق می‌نمودم ولو سالها بگذرد بدون تحقیق نمی‌گذاشتم. مسئله ظهور حضرت مهدی حضرت مسیح بسیار مهم بود و جمله مسائل دیگر. مثلاً دلیل صداقت مدعی حق اجرای امر رسالت، ختم نبوت، قیامت و حشر، نشر، جنت، دوزخ، برزخ، روح، حساب و میزان، پل صراط، بدء، خلقت، فنای عالم و آخرت، اجرای شرع جدید، نزول کتاب، قیام امت جدید مستقل، وحدت وجود و شهود معجزات و کرامات" فقیهات و اخلاقیات و غیره و غیره قبل و بعد از ملاقات با جناب میرزا محمود زرقانی مطالعات

کتاب مسلسل و جاری بود و تدریجاً در مسائل مهمه جهات مسائل روشن بلکهروشنتر می شد خصوصاً در مسئله ظهورین موعودین بسیار تدقیق نموده قرآن مجید و احادیث و کتب ائمه و علما و عرفای اسلام را بنظر غائر مطالعه می کردم تا آنکه الحمد لله از هر جهت حقائق منکشف و دل و جان مطمئن و پرایقان گشت پس از آن بخدمت امرالله پرداختم و بوسیله تحریر و تقریر مؤید و موفق شدم فالحمد لله علی ذلک بر بنده ثابت و محقق گشت که سنه 1260 هجری و بعد از روی کتب مقدسه الهیه و بیانات انبیا و اولیا زمان ظهور دو موعود است و در عین وقت موعود- حضرت اعلی باب و حضرت بهاءالله اظهار امر فرمودند پس انبیا و اولیاء که بشارات ظهور دادند برحق و صادق بودند و ظهور مبارک هم برحق است و حال که ایام ظهور موعود گذشته است کسی نتوانسته است و می تواند که ادعای مقام حقیقی ظهور که بالاستقلال است کرده باشد. ثابت و محقق شد که احتیاجات و مشکلات امروزه عالم را فقط امرالله حل می کند و هیچکس نتوانسته و نمی تواند که این کار را انجام دهد. ثابت و محقق شده که تعلیمات حضرت باب و حضرت بهاءالله در عالم بشر روبروز اثر زیاد می کند آنچه احکام امری است اهل عالم هرچه می کوشند بطرف امرالله می آیند و آنها که خلاف امرالله قدم می زنند بسوی هلاک می روند و در جنگ و فساد و اختلاف و بربادی مبتلا می شوند. ثابت و محقق گشته که بجز امر بهائی در دنیای حاضر امری نیست که انسان را بسوی انسانی و روحانیت و ترقیات سوق دهد. پس الحمد لله که خداوند وعده های خود را وفا نمود و نعمتهای خود را به ما ارزانی فرمود. بر همه در رحمتش را باز کرده است. الحمد لله که توفیق الهی همیشه تائیدات عطا فرموده از جمله تائیدات این است که بعض حقایق بر قلم روشن شد قبل از اینکه کجائی خوانده باشم و بعد از چند روز همان مطلب در الواح مبارک الهیه به نظرم رسید. چقدر خوشوقت شدم که حد ندارد. در این سلسله مسئله میثاق النبیین است که در قرآن مجید می فرماید "و اذ اخذ الله میثاق النبیین لما آتیتکم من کتاب و حکمة ثم جائکم رسول مصدق لما معکم لئومنن به و لتنصرنه قال اقررتم و اخذتم علی ذلکم اصری قالوا اقرنا قال فاشهدوا و انا معکم من الشاهدین. فن تولى بعد ذلک فاولئک هم الفاسقون" یاد داشته باشید که خدا از همه انبیا عهد و میثاق گرفته که چون من شما را کتاب و حکمت دادم و بعد پیغمبری بیاید که مصدق کتاب شما باشد البته باید به آن پیغمبر ایمان بیاورید و نصرت کنید. خدا فرمود آیا شماها اقرار باین عهد می نمائید همه انبیا در جواب گفتند بلی اقرار می کنیم. خداوند فرمود شماها گواه باشید و من خودم با شما شاهدیم. بعد از آمدن پیغمبری کسانیکه روگردان خواهند شد ایشان نافرمان من خواهند بود. در کلمه میثاق النبیین همه انبیا داخلند حضرت محمد صلوات الله علیه داخل در این انبیا می باشند پس از ایشان عهد و میثاق گرفته که پیغمبر بعد را امت محمد باید قبول و نصرت نمایند. خداوند تشریح این مقصد را در سوره احزاب بصراحت فرموده که در ترتیب نزول - بعد از سوره آل عمران سوره ی احزاب نازل شده که می فرماید "و اذا اخذنا من النبیین میثاقهم و منک و من نوح و ابراهیم و موسی و عیسی بن مریم و اخذنا منهم میثاقاً غلیظاً لیسئل الصادقین عن صدقهم و اعد للکافرین عذاباً ایماً" یاد داشته باش که خدا از همه انبیا عهد و میثاق که مذکور شد گرفته و از تو هم این میثاق را گرفته و از ابراهیم و از موسی و عیسی هم میثاق گرفته تا که از صادقان باز پرس شود و برای منکرین عذاب مهیا ساخته است. اینجا چقدر صریح فرموده که میثاقی که از همه انبیا گرفته از حضرت محمد صلوات الله علیه هم گرفته که پیغمبر بعد را قبول کنند ذکر این عهد و میثاق را وقتیکه در الواح مبارک دیدم خیلی خوشوقت شدم که الحمد لله بمرضی الهی رسیدم. خداوند مرحمت فرموده "ذلک من فضل الله یؤتیه من یشاء" انتهی اکنون به ذکر آثار قلبیه علمی طبق صورتی که خود داده است می پردازیم و آن دو قسم است "تالیف و ترجمه" اما تالیفاتش که تماماً به زبان اردو می باشد عبارتست از:

1- کتاب قیامت در دو جلد چنانکه مولفش برای بنده در معرفی آثار خود نوشته این کتاب در اثبات این است که قیامت عبارت از قیام مظهر ظهور است نه قیام اموات از قبور بیشتر مطالب این کتاب از بیان فارسی و کتاب ایقان اقتباس گردیده و بسیاری از آیات قرآنی هم بر این مدعا شاهد آورده شده. جلد اول این کتاب که در حدود سیصد صفحه می باشد دوبار بطبع رسیده و برای علمای اسلام و ارباب جراید و مجلات فرستاده شده است جلد دومش نیز بهمان حجم است که هنوز مستقلاً چاپ نشده ولی در مجلات امری از قبیل (بهائی میگزین) و (بشارت) به تدریج بالتام طبع و نشر گردیده است.

2- کتاب رسالت الهیه. در اثبات اینکه امر رسالت درجائی متوقف نمی شود بلکه مظاهر الهی من الازل الی الابد آمده و خواهند آمد.

3- کتاب اتحاد مذاهب در سه رساله. اول بنام (پارسی مذهب و اسلام) درباره تشابه محتویات کتب پارسیان از قبیل اوستا و گانها و دساتیر با آیات قرآن شریف دوم بنام (ویدک دهرم و اسلام) در خصوص تطابق مندرجات کتاب وید با آیات قرآن مجید. سیم بنام (مطابقت ادیان مختلفه با هم) این کتاب دو بار بطبع رسیده است.

4- رساله مختلفه. در مواضع مختلفه دینی از قبیل حقیقت ختم نبوت. اکلت لکم دینکم- تلاش حق. شهادة الحق، کتاب الظهور. دین بهائی و غیرها که در مجله های کوکب هند- پیامبر بشارت- بهائی میگزین- که در مواقع مختلفه مدیریت این مجلات را خود

برعہدہ داشتہ چاپ شدہ است۔
 5- مقالات جوابیہ- در جواب سؤالات اہل تحقیق و اعتراضات معترضین تحریر گردیدہ و تماماً در مجلات امری طبع شدہ کہ ہر گاہ رسائل مذکورہ و مقالات موصوفہ در یک جا جمع شود شاید بہ سی جلد کتاب برسد۔
 6- کتاب اشعار بنام (صور اسرافیل) در دو جلد۔ مشتمل بر سرودها و منظومات در مواضع مختلف امری کہ یک جلدش چاپ شدہ و در میان احبای پاکستانی رواج و محبوبیت دارد و مخصوصاً در اعیاد امری از آن استفادہ می شود۔ اما ترجمہ ہایش کہ از فارسی و عربی بہ اردو نقل شدہ عبارت است از:

77. لوح ابن ذئب
 78. ہفت وادی
 79. چہار وادی
 80. سورۃ الملوک
 81. خلاصہی گنجینہ حدود و احکام کہ فراہم آورندہ اش جناب اشراق خاوری می باشند این پنج کتاب ہر یک جداگانہ توسط محفل مقدس روحانی ملی ہند و پاکستان طبع و توزیع شدہ است۔
 82. الواحی چند از آثار مبارکہ حضرت بہاء اللہ کہ از کتب مطبوعہ منتشرہ انتخاب و بہ اردو ترجمہ و بہ تفاریق در مجلات امری درج و نشر گردیدہ است۔
 83. مقالہ (گفتاری بہ اختصار دربارہ آئین بہائی) تالیف این بندہ (سلیمانی) کہ آن را حسب الامر محفل مقدس روحانی ملی بہائیان پاکستان ہمچنین بہ سفارش ایادی امر اللہ جناب شعاع اللہ علائی اخیراً بہ اردو ترجمہ نمودہ است و محفل مقدس مذکور آن را طبع و نشر فرمود۔
 و
 اکنون یک فقرہ اشعار او را کہ در صفحہ 155 کتاب صور اسرافیل مندرج می باشد بہ اینجا نقل می نمائیم و بعد ترجمہی مصرع بہ مصرع آن را کہ بخواہش حقیر شخص جناب علمی بہ نثر فارسی انجام دادہ است در ذیلش می نگارم:
- | | | | | | |
|--------|---------|---------|-------|----------|--------------|
| نکلا | اب | دور | جدید | کادن | نکلا |
| ایران | کی | مطلع | تابان | سی | جب |
| شیراز | جو | شہر | را | زینا | اور ہوشیدرنی |
| ہستی | کی | بستی | جاگ | اہی- | عالم |
| آب | انکھین | فرش | راہ | کروسطان | دو |
| ہر | عاشق | یہ | مردہ | سن | کرسرمست |
| اس | راہ | مین | جان | فدا کرکی | خود |
| پہریس | ہزار | شہیدون | سی | میدان | فدا |
| ہی | روز | قیامت | جلوہ | نما | اور حشر |
| اس | دور | قیامت | کبری | مین | دو |
| کرمل | سی | نئی | بجلی | چمکی- | عالم |
| سینائی | بہاکی | تجلی | سی | ہر | قلب |
| تنظیم | قدیم | ہوئی | زائل- | تعلیم | جدید |
| ابت | جاری | عرش | معلی | سی | عالم |
| دنیا | کی | اندھیری | رات | گئی- | اب |
| خورشید | ظہور کی | کرنون | سی | یہ | عالم |
- ترجمہ:
 روز روشن دور نوین

از	مطلع	تابان	ایران	صبح	هدایت	درخشید
زمین	مشرق	منور	شد-	آسمان	مغرب	گردید
شیراز	شهر	راز	گشت-	هوشیدر	در	کرد
عالم	هستی	بیدار	شد-	تمام	شور	کرد
که	چشمها	را	فرش	راه	شهنشاه	می‌آید
هر	عاشق	ازین	مژده‌ی	جانفرا	سرمست	گشت
حضرت	باب	در این	کار	بشارت	جان خود	شدند
سپس	بیست	هزار	نفوس	شهید	میدان	کردند
روز	قیامت	جلوه	نماست-	حشر	اعظم	برپاست
در	این دور	قیامت	کبری	دو بار	در	شد
از	کوه	کرم	نور	جدید	درخشید	رسید
از	تجلی	سینای	بهاء‌الله	هر	قلب	گشته
ترتیب	قدیم	زائل	شد-	تعلیم	جدید	گشت
حال	از عرش	معلى	در عالم	امروزه	دستور	شد
شب	تیره‌ی	جهان	در رفت-	روز	روشن	آمده
از	تابشهای	خورشید	ظهور	عالم	خاک	شده

جناب محفوظ الحقی علی در حال حاضر که آخر پائیز سال 130 بدیع می‌باشد در کشور پاکستان بنشر نفعات و تعلیم بنین و بنات مشغول است.

جناب آذری	آقا	علی	میرزا	آقا	جناب
-----------	-----	-----	-------	-----	------

جناب آذری از نفوس پرشور و حرارتی است که از ابتدای جلوس حضرت ولی امرالله ارواحنا فداه بر سریر ولایت بکمال صدق و صفا کمر بر خدمت بسته و بنهایت خلوص و وفا قیام دایمی کرده و چه بسا که در این طریق آماج تیر بلا گشته و چه بسیار که از دست و زبان یار و اغیار جفا کشیده معهدا در اراده آهنینش فتوری پیدا نشده و در قلب آتشینش نمودتی تصویر

ص 115 پی دی اف

راه نیافته و از آن تاریخ تاکنون پیوسته بنشر نفعات الله اشتغال داشته و در هر حال موقیتهای شایان بدست آورده و از هیچ ناملامی در ابرویش خم نیفتاده و از هیچ صرصری شمع محبتش خاموش پذیرفته است. این مرد محترم که از جهت فداکاری و بردباری شباهت بحضرت آقا میرزا مهدی اخوان الصفا اعلی الله مقامه دارد مانند همان بزرگوار در اغلب اوقات و وقایع روزانه‌اش را در دفاتر مخصوص ثبت نموده و در ابتدای اولین دفتر تاریخچه تولد و شرح تصدیق خویش را نیز نگاشته است و اکنون باستناد همان دفتر - ترجمه احوالش بقید نگارش می‌آید و هر جا که لازم شود عین عباراتش درج خواهد گشت.

جناب آذری در حدود سنه 1274 شمسی در شهر کرمان متولد شده نام پدرش آخوند ملا ابوالحسن اناری و اسم جدش ملا غلامرضا است که مردی مجتهد بوده و در ولایت خود (انار) می‌زیسته است. آذری هنوز پنج یا شش سال داشت که پدرش او را با سایر اعضای عائله‌ی خود به انار برد در هفت سالگی به مکتب پیرزنی بنام ملاجان جان رفت و در شش ماه یک دوره قرآن نزد آن زن خواند و بعد در خدمت عموی خود آخوند ملا ابوجعفر شروع به آموختن خط و تحصیل علم نمود و یک سال در این راه رنج برد تا سوادش قدری روشن و خطش از عمویش که معلمش بود زیباتر گشت آنگاه خط خود و عمورا به پدر نشان داده اظهار داشت که برای من معلم خوش خطی پیدا کنید تا از او سرمشق بگیرم بعد پدر آذری به برادر خود بر سبیل مزاج گفت علی آقا مدعی است که خطش مانند خط شماست و دیگر بسر مشق شما احتیاجی ندارد ملا ابوجعفر به ملاحظه اینکه ملا ابوالحسن از او سنناً بزرگتر بود آن وقت چیزی نگفت ولی بعد آذری را کتک زده از نزد خویش او هم به مکتب شیخ احمد نامی که خط خوبی داشت رفته به تحصیل مشغول گشت کتاب نصاب را هم از او درس گرفت در این اثنا ملا غلامرضای مجتهد یعنی جد آذری وفات کرد و چندی نگذشت که ملا ابوالحسن یعنی پدر آذری با عائله‌اش به کرمان مراجعت نمود. این هنگام آذری پسری دوازده ساله بود و در ورود بکرمان پیش پیرمردی هفتاد ساله به تحصیل پرداخت و دو سال از او استفاده نمود سپس شوق صنعت بر سرش افتاده نزد آقا کوچک نامی که همسایه‌ی خانه‌اش بود مشغول قالی بافی شد بعد در منزل خود کارگاهی درست کرده یک تخته قالبچه بافت در این میان عمویش ملا ابوجعفر نیز که ذکرش گذشت از انار به کرمان آمد و به پدر آذری اصرار ورزید تا عاقبت او را به مدرسه اسلامی که از مدارس جدید محسوب می‌شد فرستادند و بعد از امتحان او را به کلاس چهارم

پذیرفتند و در اندک مدتی مدیر و معلمین التفاتی خاص در حقیقت پیدا کردند زیرا در دروس خود ساعی بود و خط را خوب می‌نوشت و آداب نماز را دقیقاً بجا می‌آورد و مسائل اسلامی را بخوبی از برمی‌کرد نظامات و قوانین مدرسه را نیز مراعات می‌نمود. روزی همینکه زنگ تفریح زده شد شاگردان طفلی تقریباً دوازده ساله از همشاگردیهای خود را در میان گرفته می‌گفتند بر بانی لعن کن آن طفل در جواب آنان گفت بانی یعنی دری به دری لعنت آذری که این واقعه را مشاهده نمود به کنجکاوای افتاده فورا فراش مدرسه را طلبید و بوسیله او اطفال را از اطاق بیرون کرد بعد آن طفل را پهلوی خود نشاند با ملائمت با وی برخورد نمود و دست بر روی قرانی که در جلوش بود گذاشته قسم یاد کرد که من به تو آزاری نمی‌رسانم هرچه می‌پرسم جواب بده و مترس حالا بگو ببینم تو بانی هستی؟ آن طفل خواست به بهانه‌ئی از جواب سرباز بزند ولی آذری سوگند را تجدید نمود و او را مطمئن ساخته پرسید که آیا تو بهائی هستی؟ آن طفل گفت بی آذری پرسید که فرق شما با مسلمانها چیست جواب داد که ما می‌گوئیم قائم آل محمد ظاهر شده اما مسلمانها خیال می‌کنند که آن حضرت هنوز نیامده آذری گفت این کدام قائم بود که شما او را شناختید و مسلمانها شناختند جواب داد این چه پیغمبری بود که مسلمانها او را شناختند و نصاری انکارش کردند آذری از این جواب مبہوت شده گفت فعلاً این صحبتها را کنار می‌گذاریم آیا این شخص که دعوی قائمیت کرد کتاب هم دارد گفت آری ما خیلی کتاب داریم آذری پرسید چه کتابهایی دارید جواب داد فرآید میرزا ابوالفضل آذری گفت این شخص همان حضرت عباس شماس است آن طفل جواب داد که نه ایشان یک نفر از علمای بزرگ اسلام بوده‌اند که بهائی شده‌اند آذری گفت من کار به کتاب او ندارم آیا از خود این شخص مدعی کتابی دارید گفت چرا کتاب ایقان داریم که از صاحب ظهور است آذری گفت آن کتاب را برای من بیار تا بخوانم صحبت آن دو نفر بهمین جا ختم شد و بعد از ظهر همان روز که اطفال بعد از صرف ناهار به مدرسه آمدند آن طفل محرمانه یک جلد کتاب کوچک از زیر میز بدست آذری داد و آهسته التماس کرد که به کسی نشان ندهد آذری آن را در کیف کتاب خود پنهان کرد و عصر که به منزل آمد کیف را گذاشته خود برای گردش بیرون رفت در غیاب او عمویش ملا ابوجعفر برای ملاحظه مشق آذری کیف را باز کرده چشمش به آن کتاب افتاد و چند صفحه‌اش را مطالعه کرد سپس آنرا بسته دوباره در کیف گذاشت آذری شب که آمد و کیف را برداشت دید محتویاتش دست خورده و دانست که عمویش به این کار مبادرت ورزیده است لهذا قدری در تشویش افتاد اما چیزی نگفت صبح که از منزل خارج شد کتاب را در کوچه تا رسیدن به مدرسه مطالعه نمود به محض اینکه وارد مدرسه شد آن طفل گریه‌گزان پیشش آمده گفت شما قسم خوردید که مرا اذیت نکنید حالا کتاب را پس بدهید چرا که پدرم دیشب فهمید کتاب را من از خانه بیرون برده‌ام و به کسی داده‌ام و مرا کتک زد اگر امروز آن را به خانه نبرم مرا می‌زند آذری گفت حالا که چنین است بگیر این کتاب ولی به پدرت بگو من خیلی مایلم که این کتاب را بخوانم اگر اجازه داد دوباره برایم بیار آن طفل گفت اگر میل داری در این خصوص صحبت کنی بیا به منزل ما آذری گفت برای من مقتضی نیست که با شماها رفت و آمد کنم اگر پدرت راضی می‌شود کتاب را برایم بیار تا بخوانم. باری آن روز گذشت و آذری امیدوار بود که دوباره آن کتاب را بدست بیاورد ولی دیگر آن طفل به مدرسه نیامد و آذری بسیار محزون گشت و متعجب شد که چرا باید بسبب این مختصر گفتگو یک بچه با استعداد از تحصیل محروم گردد. فردای آن روز عموی آذری به او گفت پسریک سؤال می‌کنم راستش را بگو گفت بفرمائید دروغ عرض نخواهم کرد گفت آن کتاب کوچولو که میان اسباب بود از جگا آورده بودی جواب داد آن کتاب مال یکی از همشاگردیهایم بود یک شبانه روز بعد از گرفتن باو پس دادم عموی آذری گفت من روز اول آن را برداشتم و قدری خواندم دیدم چنان استدلالش محکم و برهانش متین است که نهایت ندارد و موقع خواندن پی بردم که دارد عقیده‌ام متزلزل می‌شود بعد آن را بوسیدم و کنار گذاشتم گفتم اگر حقیقی یا باطلی برای خودت باش من دربارهی تو نه بد می‌گویم نه خوب حالا از تو خواهش می‌کنم که این قبیل کتابها را نخوانی آذری گفت عموجان این چه ایمانی است که بخواندن چند صفحه کتاب متزلزل می‌شود فعلاً که این کتاب پیش من نیست ولی اگر هم بود تا آخرش بی‌دغدغه می‌خواندم عمویش گفت تو نمی‌دانی چقدر عالمانه نوشته شده است از من بشنو و دیگر آن را مطالعه مکن آذری گفت بسیار خوب اما دید که از این ممانعت میلش بقرائت کتاب شدتی افته است و از اینکه در دسترسش نیست افسوس خورد.

باری ملا ابوجعفر همان ایام به انار مراجعت کرد و پس از چندی در کرمان پدر آذری مریض شده در ماه محرم سنه 1331 قمری در گذشت و آذری بعد از مرگ پدر از مدرسه بیرون آمده به دکانداری مشغول شد و در ماه رمضان همان سنه به اتفاق والدهاش بقصد زیارت تربت حضرت رضا علیه السلام طریق مشهد مقدس را پیش گرفت در ورود به مشهد از صدمات راه هم خود وهم والدهاش بستری شدند پس از ده روز که بهبود حاصل شد مادرش را در مشهد در همسایگی دخترخاله‌اش گذاشته خود تحصیل تذکره برای روسیه نمود تا به شهر مرو برود و با عموی دیگرش استاد عبدالحسین که مشغول بنائی بود ملاقات کند چون به مقصد رسید دید عمویش بهائی شده است لهذا ابتدا با او بعد هم با آقا سید بدیع الله معانی که معلم مدرسه‌ی احباب بود

شروع به مذاکره نمود و چون یک هفته گذشت آذری به عمو گفت والدهام در مشهد تنهاست من ناچار باید به ایران بروم عمویش گفته شما والده را به مرو بیارید تا با هم دیدن کنیم بعد همگی با یکدیگر به ایران می‌رویم آنگاه سی تومان برات مشهد گرفته حواله به آذری داد و او به مشهد رفته چهل روز ختم برداشت و همه روزه بحرم امام رضا علیه السلام حضور یافته می‌گریست و از تراب مقدسش مدد می‌جست و با حال استغاثه از خدا هدایت می‌طلبید تا حقیقت یا بطلان امر جدید را بر او آشکار فرماید بعد از اینکه دوره چهل روزه به پایان رسید با مادرش به روسیه رفت شب اول محرم 1332 قمری از سرحد ایران گذشته وارد قهقهه گردید و چون جائی را بلد نبود و زبان روسی هم نمی‌دانست اسبابش را در کاروانسرائی گذاشته خود به منزل میرزا آقا خیاط که از آشنایانش بود ورود کرده‌مان شب خبر دادند که فردا به مناسبت تولد حضرت اعلی در بیک از منازل احباب مجلس جشنی منعقد خواهد شد و آذری را به اتفاق میزبانش میرزا آقا که از احباب بود به آن مجلس دعوت کردند روز دیگر میزبان مهمان را برداشته به مجلس جشن برد اهل مجلس آذری را خیلی توقیر کردند و درصدد نشانند بعد دو نفر از اهل مجلس با هم شروع به مباحثه تبلیغی نمودند و قصدشان این بود که از این مناظره مطلبی دستگیر آذری بشود و منتظر بودند که او هم نظر خویش را اظهار دارد لکن او فقط گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت تا اینکه آقا محمد تقی پدر آقا عبدالرحیم جدید گفت:

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ
 نرود میخ آهنین بر سنگ
 آذری از استماع این سخن که واضح بود برای اوست مکرر گشت و به میرزا گفت من در اینجا به قصد بحث فحش نیامده‌ام بلکه از سفر به منزل شما ورود کردم بعد خودتان به اینجا دعوتم کردید منم قبول کردم و شما خبر دارید که این روزها حواسم پریشان است زیرا مسافر هستم و چند ساعت دیگر باید به مرو بروم و امر دیانت هم کار سرسری نیست که بتوان در ظرف چند دقیقه آن را فهمید گذشته از این شما می‌دانید که عمویم بهائی است و من پیش او می‌روم و در مرو با بهائیان دیگ رهم محشور خواهم بود آنگاه اگر چنانکه آقا فرمودند سیه دل باشم بحال خود باقی می‌مانم و اگر دین شما حق باشد و من هم سفید دل باشم ایمان خواهم آورد. احباب قدری دلجوئی کردند و او بعد از صرف ناهار بکاروانسرائی که اسبابش در آنجا بود رفت طرف عصر میرزا آقا و جمعی از احباب به سراغش آمده هر کدام مقداری از اشیائش را برداشته به ایستگاه بردند آذری هر قدر اصرار نمود که بگذارد به حال بدهم نپذیرفتند چون به ایستگاه رسیدند پول داد برایش بلیط ترن گرفتند و به قدری محبت کردند که تا آن وقت از احدی مشاهده نکرده بود بعد که سوار شد همگی با صمیمیت بعنوان وداع دست دادند بطوریکه حالش منقلب شد و اشک شادی از چشمش روان گشت.

صبح زود قطار به مرو رسید و او پیاده شده پس از آنکه یک تخته قالیچه‌اش در ایستگاه بسرقت رفت وارد منزل عمو شد و از همان روز که دویم محرم بود شروع به مجاهده و تحقیق نمود و طرف صحبتش اغلب اوقات آقا سید بدیع الله معانی بود و باجمله ده روز به همین منوال گذشت روز دوازدهم محرم طرف عصر استاد ابوالقاسم نامی که در منزل استاد عبدالحسین عموی آذری ساکن بود به آذری گفت امشب به منزل ما تشریف بیارید آذری قبول کرد و یک دو ساعت بعد از غروب به اطاق او رفت آقا سید بدیع الله هم حاضر بود همینکه خواست شروع به صحبت کند آذری گفت من طاقت استماع ندارم امشب مرا بحال خود بگذارید او گفت لابد این امر یا حق است یا باطل باید صحبت کرد تا حقایقیت و یا بطلانش معلوم شود آذری گفت خداوند در اول سوره بقره فرموده است "الم ذلک الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین" یعنی ای محمد این کتاب شکی نیست در او هدایت کننده است پرهیزکاران را و به موجب این آیه باید قرآن مرا هدایت کند نه شما من امشب استخاره می‌کنم اگر خوب آمد مؤمن بین امر می‌شوم و اگر بد آمد دیگر با شما گفتگو نخواهم کرد باز آقا سید بدیع الله خواست صحبت کند ولی آذری مانع شد و عاقبت قرآن آورده بعد از نیت اوراقش را گشود این آیه مبارکه از سوره رعد آمد قوله تعالی والذین صبروا ابتغاء وجه ربهم واقاموا الصلوه و انفقوا مما رزقناهم سراً و علانیه و یدرؤن بالحسنه السیئه اولئک لهم عقبی الدار جنات عدن یدخلونها و من صلح من آبائهم و ازواجهم و ذریاتهم و الملائکه یدخلون علیهم من کل باب (آیه 21-22)

آذری از مطالعه این آیه که در استخاره خوب آمده بود به طرب آمده و جذب و ولهی در دل بدید که خودداری نتوانست و به گریه افتاد آنگاه کتاب مناجاتی را که در آن مجلس موجود بود برداشته تلاوت کرد و به قسمی آن کلمات در ذائقه‌ی جاننش حلاوت بخشید که دیگر د حقایقیت امر مبارک هیچ شکی در دلش باقی نماند و به کمال فرح و خوشحالی ایمان آورده فوراً به منزل خویش رفت و به مادرش گفت من از امشب بهائی شده‌ام اگر به عقیده شما من نجس می‌باشم بفرمائید تا منزلتان را عوض کنم و یک نفر خدمتکار پیارم تا شما را خدمت کند به شرط اینکه متعرض من نشوید مادرش جواب داد که من نی بی‌سوادم و چیزی نمی‌فهمم تو که سواد داری و صحبت کرده‌ئی لابد چیزی فهمیده‌ئی مرا بتو کاری نیست من هم وقتیکه چیزی فهمیدم تصدیق خواهم کرد مختصر آنشب آذری را سروری حاصل بود که به تحریر نمی‌گنجد فردا صبح عمداً در برخاستن مسامحه کرد تا آفتاب طلوع کند و نماز اسلامی که به آن عادت داشت قضا شود مادرش به بالینش آمده گفت چرا بر نمی‌خیزی نماز بخوانی جواب داد

که من به شما گفتم بهائی شده‌ام گفت اگر بهائی هستی نماز بهائیا را بخوان و اگر مسلمان نماز اسلام را بخوان آدم نباید بی‌دین باشد آذری برخاست رفت و از آقا سید بدیع الله کتاب دروس الدیانه را گرفته وضو ساخت و نماز را از روی کتاب خواند سپس آنرا از بر کرد و بعد بنا گذاشت بخواندن یک دوره کتب امری و بدیجته روز به روز اطلاعاتش وسیعتر می‌شد و به همان نسبت بر معرفت و بصیرت و بالتیجه بر انجذابش افزوده می‌گشت.

در اوایل ربیع الاول همان سال استاد عبدالحسین عموی آذری دختر خویش بی‌بی هاجر را که در کودکی او را نامزد آذری کرده بود به قانون بهائی برایش عقد بست آذری بعد از تأهل شروع به بنائی کرد و بعد از دو سال این کار را آموخت و از آن مم گذران می‌نمود و چون آن اوقات مبلغین متعدد از قبیل جناب اخوان الصفا و آقا سید جلال سینا و دیگران برای تشویق و تبلیغ گذارشان به مروی افتاد آذری از ملاقات هریک بر اشتعالش می‌افزود تا وقتیکه جناب آقا میرزا حسین زنجانی تشریف فرمای مروی شد و شرح واقعات زنجان را که خود تالیف نموده بود می‌خواند آذری از وقوف بر آن حوادث عجیبه سخت در شگفت شد و یک نسخه از روی آن نگاشته به کتابخانه تقدیم داشت و خیلی مایل بود که اوقاتش بخدمت امر و احباب بگذرد رجال احباء که او را تا این اندازه مشتعل یافتند خادم حظیرةالقدسش نمودند و او به کمال مسرت به آن خدمت اشتغال داشت و منتهای آمالش این بود که بساحت اقدس مشرف شود ولی این آرزو پس از چندی فقط در عالم خواب بحصول پیوست که بعد از بیدار شدن چراغ روشن کرده آیات می‌خواند و می‌گریست. اتفاقاً روز بعد استاد عبدالکریم یزدی که بعزم تبلیغ در بلاد ترکستان سیر می‌کرد گذارش به مرو افتاد و چون سواد الواح تازه‌ئی با خود آورده بود آذری آنها را گرفته استنساخ می‌کرد و خواب خود را بیاد آورده می‌گریست بعد به استاد عبدالکریم اظهار داشت که من خیلی میل به مسافرت تبلیغی دارم اگر اجازه بدهید حاضریم با شما حرکت به اطراف کنم و از محضر شما مستفید و بخدمت امرالله فائز گردم استاد قبول نکرد و گفت آقا میرزا منیر قصد مسافرت تبلیغی به ایران دارد بهتر آن است که با ایشان سفر کنید. آذری همان روز مکتوبی در این باره به آقا میرزا منیر نوشت و انتظار کشید تا وقتیکه جواب یأس آور رسید آنگاه به فکر افتاد که ولو بعنوان شغل و کار باشد از مرو بیرون رود و قدم در راه خدمت گذارد بالاخره در اواسط فروردین ماه سال 1300 شمسی به اتفاق عمویش به قصد بنائی به نقطه‌ئی موسوم به (گلودنی استپ) حرکت کرد و در اواسط عید رضوان به مناسبت قرب مسافت برایدیدار احباب و گذراندن آن ایام سعادت فرجام به تاشکند رفت به دین معنی که نهم و دوازدهم عید را در آن مدینه بسربرده مراجعت کرد و پس از اینکه کارش در آنجا تمام شد به شراکت مسلم نامی ساختمان یک دستگاه کوره بزرگ آجریزی را در میمکنت کنترات کردند و مدتی در آنجا بودند و آذری شبها با عمه صحبت تبلیغی می‌کرد تا اینکه یک شب از کمال حزن روی دل را به شطر حضرت عبدالهء متوجه ساخته بلسان قلب عرض کرد ای مولای بزرگوار از یک طرف در آیات و الواح الهیه امر تبلیغ بر همه احباءالله فرض گشته و از طرف دیگر چهار ماه است که در این بیابان هرچه با این جماعت صحبت می‌کنم بی‌نتیجه می‌ماند اینها را در دل گفت و گریه زیادی کرده بخواب رفت آنگاه خوابی دید که بعین عبارت خود ایشان این است:

(شب در عالم رؤیا دیدم وارد اطاقی شدم که مفروش بقالی بود حضرت عبدالهء جالسند دو نفر طرف راست دو نفر طرف چپ نشسته‌اند بنده تعظیمی نموده ایستادم با انگشت مبارک طرف راست جا نشان دادند نشستم هیکل مبارک بگلهای قالی تماشا می‌کردند و با انگشت مبارک روی گلهای می‌کشیدند و در فکر عمیق طولانی بودند در این اثنا یک نفر از کسانی که طرف راست مبارک بود آهست در گوش مبارک چیزی عرض کرد هیکل مبارک دو چاقوی قلهتراش از جیب مبارک بیرون آوردند یکی را به یکی از احباب عنایت فرمودند یکی دیگر در دست مبارک حرکت می‌دادند بنده به قلم گذشت ای کاش به من عنایت می‌فرمودند فوراً عنایت فرمودند باز قدری به فکر فرورفتند بعد سر را بلند نموده وجه مبارک را بطرف بنده متوجه ساختند و با دست مبارک با هیمنه فرمودند تو چرا قیام به خدمت نمی‌کنی از این خطاب مبارک حالت ارتعاش در بنده پیدا شد فوراً برخاسته حضور مبارک ایستاده عرض کردم قربان آنچه می‌فرمائید اطاعت می‌کنم باز هیکل مبارک سر را پائین انداخته متفکر شدند بنده هم بکلی منقلب گشتم بعد هیکل مبارک از جای برخاستند بنده پهلوی دیوار ایستادم آن چهار نفر هم دست بسینه ایستاده بودند هیکل مبارک شروع به مثنی فرمودند از طرف در اطاق رو بروی بنده تشریف می‌آوردند از جیب مبارک یک شش لوله براق شفافی خارج نموده رو بروی بنده تشریف آوردند بقلب بنده گذشت ایکاش به من عنایت می‌فرمودند فوراً فرمودند بگری عنایت نمودند بنده گفتم به کمر خود آویختم در این حالت از خواب بیدار شدم حالت رقت دست داد عملجات از خواب برخاستند علت گریه مرا سؤال کردند موضوع خواب بیان شد) انتهی باری جناب آذری بعد از آن رؤیا با جدیت تمام کار خود را در قریه میمکنت بانجام رسانیده به تاشکند رفت و ملاحظه کرد که محافل مجالس امری دایر نیست آنگاه آقا میرزا محمد ولد آقا میرزا آقا صحاف اصفهانی را که در آنجا از نفوس شاخص شمرده می‌شد پیدا کرده علت تفرقه احباب را جويا گشت آقا میرزا محمد گفت چون میانه‌ئی من و پاره‌ئی از احباب بهم خورده است تشکیلات

تعطیل شده آذری از این ملول قضیه ملول گشته از روی کمال صمیمیت و خیرخواهی او را نصیحت کرد و به نهایت حرارت پاره‌ئی از کلمات الهیه را بر صدق گفتار خود شاهد آورد میرزا محمد از صحبت‌های آذری پرده‌ی پندار از پیش رویش برداشته شد و از گوشه‌های چشمش اشک ندامت جاری گشت و گفت این جذبہ کلام را از تجا آوردی من ترا می‌شناسم تو آن آدم سابق نیستی حالا که چنین نفس گرمی پیدا کرده‌ئی مرا با خود به دکان یک‌یک احباب ببر تا با هم آشتی کنیم. باری آذری در همان روز و روز دیگرش تمام کدورت‌های مابین احباب را از میان برداشت و چنان شد که در حظیرةالقدس وقتیکه جلسه محفل روحانی به پایان رسید همگی یکدیگر را در آغوش کشیده بوسیدند و مقرر داشتند که در شب آینده محفل عمومی منعقد سازند و چنین کردند در این شب هم بر اثر قرائت الواح نصیحیه و بیانات آذری تمام احباب با یکدیگر روپوشی نمودند و دیگر هیچ اغبراری فیما بینشان باقی نماند چون مجلس تمام شد و هرکس به منزل خویش رفت آذری با آنکه می‌بایست آن شب را از موفقیت حاصله و اتحاد احباب شادمان باشد ولی ملاحظه کرد که بی‌جهت غمگین است و آن به آن بر اندهش می‌افزاید در هر حال صبح زود در نهایت دلتنگی به سوی حظیرةالقدس روان شد و به کمال یحالی نشست و یک مناجات تلاوت نمود میرزا محمد سابق الذکر گفت امروز چرا چنین دل مرده هستی لحن مناجات مؤثر نیست جواب داد علتش را خودم هم نمی‌دانم پس برخاست و بدکان آقا مهدی طهرانی که منزلش در همانجا بود رفت و عکس مبارک حضرت عبداله‌اء را در مقابل خود گذارده خویش را به استنساخ الواح مشغول کرد ساعتی پیش نگذشت که میرزا محمد گریه‌گمان وارد دکان شده با او و فغان خود را به روی آذری انداخته به ناله و شیون مشغول شد آذری گفت سبب اینهمه بی‌تابی چیست میرزا محمد بعد از چند دقیقه که قدری آرام شد جواب داد تلگراف رسیده که حضرت مولی‌الوری صعود فرموده‌اند حالا شما به حظیرةالقدس بروید تا من سلیر احباب را خبر کنم آذری با حالی دگرگون و قلبی پرخون اشک ریزان به حظیرةالقدس رفت و مشاهده کرد چند نفر از احباب آمده‌اند قیامتی برپا شده چه که بعضی ناله و زاری می‌کردند و برخی موی می‌کنند و روی می‌خراشیدند و پاره‌ئی خود را بر زمین می‌انداختند و دسته‌ئی سیلی بر صورت خویش می‌نواختند در این اثنا جمعی از احباب یک قطعه تصویر بزرگ قلبی حضرت عبداله‌اء را که بر رویش پارچه‌ی سیاه کشیده شده بود آوردند و با صورتهای ماتمزده و دل‌های افسرده آنرا در گوشه‌ی حظیرةالقدس نهادند و این قضیه داغ دوستان را تازه‌تر کرد و چنان گریستند که سنگین‌ترین دل‌ها را برقت می‌آورد مختصر سه روز عزاداری ادامه داشت ولی به چنان کیفیتی که احدی هیچ مناجاتی را نمی‌توانست به آخر برساند زیرا گریه از تلاوت مانع می‌شد. باری غروب روز سیم بعنوان ختم تعزیت زیارتنامه‌ی جلالقدم را تلاوت کردند و هنگامی که می‌خواستند متفرق شوند آذری گفت ای احباب الهی قدری صبر کنید بعد رو بطرف عکس مبارک رفته پرده را از رویش برداشته سخنانی گفت و اقداماتی کرد که شرحش بعین عبارت خود او این است:

(گفتم من نمی‌توانم پرده سیاه روی امرالله بی‌بیم حضرت عبداله‌اء از بین ما مفقود نشده روح مقدسش در این محضر حاضر و به ماها ناظر است و ما را به این خطاب مبارک که چندین سال قبل در لوح شرق و غرب فرموده مخاطب می‌فرماید اهمیت در هیکل عنصری عبداله‌اء نیست بلکه اهمیت در هیکل مقدس امرالله است اگر امرالله رو به نشو و ترقی است مسرور شوید ولو عبداله‌اء در زیر شمشیر یا در تحت اغلال و زنجیر افتد. حال ای محبان عبداله‌اء یوم یومی است که باید مسئولیت اجرای اوامر مقدسه را هر یک عهده‌دار شویم و مانند حواریون مسیح به اطراف و اکلاف عالم منتشر گردیم دمی نیاسائیم و دقیقه‌ئی راحت نکنیم اوقات حیات را وقف اعلاء کلمة الله نمائیم و به قربانگاه عشق بشتابیم تا در عالم بالا بقلای عبداله‌اء نائل گردیم حال من از شما رجا می‌کنم کسانی که حاضرند بقیه‌ی ایام حیات خود را صرف اعلاء کلمة الله نمایند و به هدایت طالبان حقیقت پردازند در این محضر در مقابل این عکس حضرت عبداله‌اء بایستند و روح مقدس این مولای بزرگوار را حاضر و ناظر مشاهده کنند با بنده عهد کنند که از این به بعد حواری بهاء الله شویم و سر به کوه و بیابان گذاریم از مفارقت عبداله‌اء فریاد کنیم تا نفس اخیر را در راه محبتش فدا نموده از این عالم پر محنت و مشقت خلاص شویم احبا در موقع استماع این عرایض با گردنهای کج و قلوب بریان و چشمهای گریان مستمع بودند بعد خطاب به آقا کاظم و آقا حبیب الله لطف الله زاده نموده آیا شما حاضرید از این به بعد با من هم عهد شوید و به نشر نفعات الله و تبلیغ امرالله قیام کنید آقا کاظم و آقا حبیب الله جواب مساعد دادند هر دو از بین احباب به نزد بنده آمدند دست بدست یکدیگر داده صورت یکدیگر را بوسه دادیم و هم عهد شدیم که تا نفس اخیر در راه محبوب یگنا بکوشیم و بخدمت پردازیم بعد از بنده نطق جالب توجهی جناب آقا کاظم ایراد نمود و احبا را به صبر و تسلی دعوت و دلالت کرد بعد از ایشان جناب آقا حبیب الله نطق مؤثری فرمود و این مجلس را تمثیل به اجتماع حواریون حضرت مسیح کرد و لزوم قیام بخدمت را تاکید کرد. در خاتمه مجلس بنده رو بروی عکس مبارک ایستاده مناجاتی تلاوت و مجلس خاتمه یافت ولی آن شب آقا کاظم و آقا حبیب الله و بنده با شش نفر دیگر 9 شمع گرفتیم و در اطراف عکس مبارک روشن نموده شب را برای جلب تائید و توفیق تا صبح به مناجات و تلاوت آیات پرداختیم و صبح متفرق شدیم بنده درصدد بودم که محاسبه خود را با بانک خاتمه دهم و به سمت

ایران مسافرت کنم هرچه بیشتر تعقیب می شد کمتر نتیجه می داد تا اینکه روزی در اثنای طریق خدمت آقا کاظم و آقا حبیب الله رسیدم اظهار داشتند لوحی بتازگی رسیده برویم منزل قرائت کنیم با ایشان به منزل آقا کاظم رفتیم معلوم شد لوح حواریون بهاء الله است که از قلم مرکز میثاق قبلا نازل گشته بود و در این موقع به تاشکند رسیده بود پس از قرائت و زیارت آن لوح مبارک مشاهده شد تصمیمات این فانیان مطابق تقدیرات الهی و دستورات مقدسه حضرت عبدالهاست باز تجدید عهد نموده و هر کدام با یکدیگر مکاتبه‌ئی پیاد این عهد و قیام بر خدمت نمودیم افسوس که آن اوراق فعلا دسترس نیست که عینا نقل باین دفتر شود آن اوراق در میان سایر مراسلات و مکاتبات حقیر در مرو مانده) انتہی

باری آذری چنانکه در عبارات خودش ملاحظه فرمودید می خواست بزودی طلبش را از بانک گرفته برای نشر نجات الله به ایران سفر کند لکن بسکه وعده به فردا دادند از وصول طلب مایوس گشت و بالاخره و کالتنامه‌ئی بحبیب الله طهرانی سپرد و اسباب و اشیای خود را به جواد طالب اف تسلیم کرد تا آنها را به مرو نزد خانش بفرستند چه که قصد داشت در مرو پیاده نشود و یکسر بقیهقهه برود و از آنجا به ایران رهسپار گردد بعد یک عدد کیف و دو جلد کتاب با خود رداشته برای خداحافظی بدکان آقا جواد رفت در آنجا تنی از احباب محترم نشسته بود و چون آذری را عازم سفر دید گفت بجای می روی جواب داد به قصد خدمت امرالله عازم ایرانم آن شخص گفت شما بروید به مرو و اهل و عیال خودتان را اداره کنید خیلی ثوابش بیشتر از تبلیغ است این جمله در قلب آذری کار خنجر و در جگرش اثر نشتر را کرد و چون وقت تنگ بود و تراموای حرکت می کرد به آن شخص گفت فرمایش دیگر رهم دارید گفت نه آذری گفت پس خداحافظ و روانه شده به ایستگاه آمد از قضا همینکه در جایگاه فروش بلیط در ردیف خریداران ایستاد و منتظر نوبت شد- زنگ حرکت ترن بصدا آمد آذری معطل نشد و خود را به عجله در یکی از اطاقهای قطار انداخت اما آن اطاق چون اختصاص به نفرات قشون داشت از آنجا بیرونش کردند ناچار ضمنی که قطار براه افتاده و رفته رفته سیرش تند می شد خود را به پلکان واگونی چسبانیده بالاخره در راهرو قرار گرفت و یک شبانه روز در همانجا ایستاد و هروقت مفتش می آمد و می دید بلیط ندارد پولی می گرفت و می رفت بعد از یک شبانه روز یکی از احباب که بلیط عشق آباد گرفته بود در اثنای راه خواست در سمرقند پیاده شود بلیط خود را به جای خود را به او داد و از آن به بعد قدری آسوده شد آنگاه در قطار نامه‌ئی به محفل روحانی مرو نوشت که من عازم ایران می باشم و اشیاء و مطالباتم در تاشکند است که بعدا برای عائله ام بفرستند آن نامه را به استاد مبین نامی از احباب که در مرو پیاده می شد داد تا به محفل برساند و خود به قهقهه آمد تا تاریخ حرکت آذری از تاشکند غروب پنجشنبه دهم جمادی الاولای سنه 1340 قمری بود.

باری در قهقهه به منزل اسدالله پسر آقا اسمعیل ورود کرده پرسید که راه و رسم رفتن به ایران چیست او گفت وسیله این کار را من فراهم خواهم کرد همانا آن ایام بین احباب قهقهه و مسلمین آنجا کدورتی حاصل شده و از طرف محفل روحانی عشق آباد آقا علی اکبر خلیل اف به نمایندگی آمده بود تا آن کدورت را از میان برداشته بهائیان را با مسلمانها آشتی بدهد در همان اثنا از محفل روحانی مرو هم تلگرافی به قهقهه رسید که از حرکت آذری به ایران مانع شوید و او را به مرو نزد خانواده اش روانه کنید. این تلگراف در غیاب آذری در محفل روحانی قهقهه مطرح گشت و چون می دانستند آذری بهیچ عنوانی فسخ عزیمت نمی کند قرار دادند که خلیل اف او را به مسافرت عشق آباد و مشورت با محفل روحانی آنجا راضی نماید خلیل اف در خلوت به آذری گفت بعد از صعود مبارک هر که برای تبلیغ بهرجا می خواهد برود باید خطی از محفل روحانی در دست داشته باشد تا در هر نقطه برای اطمینان احباب ارائه دهد پس شما بهتر است به عشق آباد سفر کنید و بعد از تحصیل اجازه به ایران بروید آذری از سخوی کلام او فهمید که محفل قهقهه او را از حرکت بازداشته و چنان از روی تأثر صحبت کرد که میزبانش اسدالله و همچنین مصاحبش خلیل اف به گریه افتادند شب نیز در محفل عمومی درخصوص وظایف احبا بعد از صعود مبارک بیاناتی نافذ ادا نمود و بعد با دوستان وداع کرد تا عازم عشق آباد شود اسدالله میزبان که مردی عاکی و بازاری بود از مجاورت آذری و شنیدن صحبتهای منجذبانه و مشاهده احوال منقطعانه اش بقسمی بهیجان آمده بود که در محفل عمومی به او گفت شما امشب را بمانید تا منم امور خود را سامانی بدهم و فرداشب با هم به عشق آباد برویم و از آنجا من هم با شما به ایران حرکت می کنم و بالجمله فردا شب هر دو براه افتاده سحر به عشق آباد وارد شدند و یک سر به مشرق الاذکار رفتند و بعد از ادای صلوة و تلاوت مناجات به حمام رفته سپس به دفتر خانه محفل روحانی حاضر گشتند ایشان به آذری گفتند از محفل روحانی مرو تلگرافی رسیده که از مسافرت شما جلوگیری شود بنابراین باید مطلب در جلسه محفل عنوان گردد آذری از شنیدن این کلام حالش منقلب شد و رعشه بر اندامش افتاد لهذا از محفل خارج شده به اتفاق اسدالله به منزل آقا نادر نیرو عمومی اسدالله رفتند آذری به مجرد ورود تاب ایستادن نیاورده افتاد و از شدت بدن لرزه چند لحال برویش انداختند و از آن دم تا صبح روز دیگر هرچه شیر به او خوراندند مثل پنیر برگشت لذا برخی گمان کردند که خود را مسموم کرده است اطبای معالج و محفل روحانی عشق آباد صلاح بر آن دیدند که او را در مریضخانه قشون که در چند کیلومتری شهر واقع بود بخواهاند روزی او را با درشکه در هوای پر برف زمستان به مریضخانه انتقال داده با زحمات

بسیار و ارائه‌ی ورقه عضویت اداره وحدت بعد از دوازده ساعت او را قبولانیدند و پنج روز تحت معالجه قرار گرفت و هنوز صحت کامل نیافته بود که به اصرار زیاد از طیب بیمارستان اذن مرخصی گرفته به شهر برگشت. آن ایام بنده نگارنده در عشق آباد بودم و جمیع این حوادث را به چشم خود مشاهده می‌کردم یکبار هم در مریضخانه بدیدنش رفتم بعد هم که بیرون آمد چند دفعه ملاقاتش کردم. الله اکبر آن روزها چنان شوری در سر و عشقی در دل داشت که از حرارتش هر افسرده‌ئی افروخته بلکه سوخته می‌شد حتی اسدالله که هرگز در این عوالم سیر نمی‌کرد از برکت مصاحبت آذری قسمی بر سر شوق آمده بود که سبب اشتعال دیگران می‌شد از این می‌توان فهمید که خود او چگونه بود. بنده همان روزها رفعه‌ئی در دفترخانه محفل روحانی عشق آباد برای کاری وارد شده نشستم آذری هم قبلاً به آنجا رفته با جناب آقا سید مهدی مشغول صحبت بود چون حرفش تمام شد با روحانیتی وصف ناشدنی با همه حاضران دست داده بیرون رفت یکی از پیرمردان احباب از آقا سید مهدی پرسید این جوان کیست که اینقدر نورانی و با محبت است ایشان فرمودند جوانی است صاحب کمال و مشتعل و با ایمان اشتیاق بخدتم امر دارد و لایق این کار هم هست زیرا همچنانکه سیایش جذاب و قامتش رسا و رشید است به همچنین خطش زیبا و صوتش ملیح و نطقش گویا و اخلاقش پسندیده است.

بر سر مطلب رویم آذری پس از خروج از مریضخانه به منزل نادر نیرو رفت و روز بعد به دفترخانه محفل برای کسب تکلیف مراجعه نمود جناب آقا سید مهدی گفتند راجع به شما در جلسه رسمی محفل مذاکره خواهد شد و بالجملة دو روز بعد خطی از محفل عشق آباد بعنوان محفل قهقهه نوشته به آذری دادند به این مضمون که حرکت ایشان و آقا اسدالله بطرف ایران برای نشر نفحات الله مانعی ندارد لذا آن دو نفر روز بیست و هشتم جمادی الاولی بقیه‌قهه رفتند لدی الورد آذری دوباره بستری شد و به همین مناسبت محفل روحانی انعقاد یافت و مقرر داشتند او را با میرزا هادی بشروئی به مرو بفرستند تا در خانه خود تحت مواظبت قرار گیرد و در روز هفتم جمادی الثانی این عمل انجام گرفت و بیست روز طول کشید تا بهبود یافت و بعد از گذراندن دوره‌ی نقاهت روز سیم رجب در حالی که مادر و عیال و یک دختر دو ساله بنام نیره و یک پسر شش ماهه به نام فؤاد را در مرو گذاشت به ایستگاه آمد تا به قهقهه و از آنجا به ایران سفر نماید در ایستگاه از کثرت جمعیت گرفتن بلیط امکان نداشت و آذری در دل از خدا مدد می‌طلبید در این اثنا زنگ حرکت قطار زده شد و همان دقیقه یک نفر سالدات (یعنی نظامی روسی) پیش آمده به او گفت من یک بلیط عشق آباد دارم که قیمتش پانصد منات است ولی چون از رفتن منصرف شده‌ام به دوست و پنجاه منات می‌فروشم آذری با خوشحالی آن بلیط را خریده داخل واگون شد نیمی شب به قهقهه رسید و در آنجا همان بلیط را به مسافری که می‌خواست به عشق آباد برود به دوست و پنجاه منات فروخته آنگاه به منزل اسدالله آمد و چون او هم می‌خواست با آذری سفر کند ده روز در قهقهه ماندند تا کارها رویره شد و در روز دوشنبه 13 رجب هر دو نفر به (چهل گز) رفتند و نصف شب از سرحد گذشتند در گمرک ایران بنا به توصیه آقا علی محمد نامی از احباب قهقهه بر آنها سخت نگرگرفتند جریمه‌ی تذکره را نیز خیلی کم به حساب آوردند متعرض کتب امری ایشان هم نشدند بعد به محمدآباد در جز رسیده دو هفته مقیم گشتند و با احباب ملاقات نمودند و از آنجا به مشهد رفتند و حاصل اینکه در این سفر غیر از سه نقطه مذکور به شریف‌آباد و تربت حیدریه و دوغ آباد و حصار و نامق و فیض آباد و بجستان و فاران و باغستان و بعد با قافله به سمت کرمان و رفسنجان و انار حرکت نموده و از طریق انار به یزد و از یزد بخراسان برگشته در مشهد از یکدیگر جدا شدند چه که آذری قرار شد در ایران بماند و به نشر نفحات الله پردازد و اسدالله مصمم بر مراجعت به روسیه گشت تا زندگانی پیشین یعنی کسب و کار خویش را در پیش گیرد از ابتدای ورودشان بلران تا موقعیکه در مشهد از هم جدا شدند بیش از نه ماه طول کشید. اما علت جدائی آن دو رفیق این بود که اسدالله در سفر مشقاتی جسمانی از خستگی و گرسنگی و خوف و خطر دید که طاقت تحملش را نداشت و مشکلات از آن برایش صدماتی بود روحی از قبیل تحقیر و توهین که بی اندازه سبب دلشکستگی او گردید. اینک شمه‌ئی از رنج راه و کمی از رنجیدگی قلب او می‌شود.

داده

شرح

اما از ناگواریهای جسمانی یکی این بود که دفعه‌ئی در تربت رفیقش آذری مریض شد و یکی از اطباء برایش نسخه نوشت و آن نسخه در دست اسدالله بود و نمی‌دانست چه کند زیرا دو روز بود که بکلی بی‌خرجی شده بودند پس قدم زنان بر سرکاریز دیوانه رفت و در آنجا شروع کرد به مناجات خواندن در همان اثنائی که او راز و نیاز می‌نمود یاور لطفعلیخان به عیادت آذری رفته ساعتی نشست و موقع حرکت مبلغ نه تومان در زیر لحافش گذاشت و رفت بعد که اسدالله آمد و از قضیه مسبوق شد هر دو نفرشان از سروری که آمیخته به حزن بود گریستند.

دفعه دیگر در بین راه کرمان و رفسنجان در حالی که بنه را بر پشت دو الاغ گذاشته خود پیاده دنبال آن دو حیوان راه می‌رفتند به شش تن دزد شیرازی برخوردند که نزدیک بود الاغ و اسباب و لباسشان به غارت برود لکن با تدبیر خود را از آن خطر رهانند.

یک دفعه هم در میانه‌ی فروغ پولشان تمام شد و یک شبانه روز غذا به دست نیاوردند و بی‌رمق میان کاروانسرائی در آفتاب دراز کشیدند در این بین یک نفر مسلمان آمده می‌پرسید که از جکا آمده‌اید و به جکا می‌روید ولی هیچکدام حالی که جواب سؤالش را بدهند نداشتند بعد طفلی ده دوازده ساله قدری گاه و جو و نان و خریزه آورده گفت در عوض پولی که به پدرم دادید این چیزها را برای شما فرستاده است حضرات از خوردن نان و خریزه بحال آمدند الاغها نیز از رسیدن به خوراکی جان گرفتند بعد اسدالله در گوشه‌ی خلوتی از آن طفل پرسید که تو کیستی و پدرت به چه مناسبت برای ما خوردنی فرستاده آن طفل گفت پدرم ملایعقوب بهائی است دفعه‌ی پیش که از این منزل عبور می‌کردید الواح وصایا را به او دادید امروز شما را از دور شناخت اول خواست خودش پیشتان بیاید ولی دید یک نفر اغیار اینجا است به ملاحظه‌ی اینکه مبدا مردم شما را بشناسند و اذیت کنند مرا فرستاد و سفارش کرد به شما سلام او را برسانم آن دو نفر شکر خدا را بجا آورده بعد از قدری استراحت به قصد فروغ سوار شده روانه گشتند و تا غروب آفتاب به آسودگی طی طریق کردند ولی بعد از غروب از تشخیص جاده عاجز شدند چرا که از صدمات پیاده روی و عذاب تابش آفتاب در بیابانها و زحمت افت و خیز میان گل و لای در جاده‌های ناهموار و بی‌خوابیهای زیاد و نامرتبی غذا هر دو شبکور شده بودند باین جهت چون آن شب راه را نمی‌دیدند زمام را به الاغها دادند خوشبختانه در نیه‌های شب به فروغ رسیدند این بود نمونه‌ئی از صعوبتهای سفر.

اما کدورت‌های روحی نیز اگرچه بارها دست داد لکن شدیدترین آنها در کرمان بود که شرحش به قلم آذری این است: (یوم 2 محرم 1341 هجری سه ساعت به غروب مانده وارد کرمان شدیم در منزل خودمان منزل نمودیم با همشیره و اخوی و میرزا احمد خان ملاقات حاصل گردید در ابتدای ورود به ملاحظه اینکه دوستان و رفقا فرار نکنند بطور حکمت رفتار می‌شد رفقا پی‌درپی ملاقات می‌نمودند و از هر دری صحبت به میان می‌آمد نتیجه مذاکرات منحصر به دوری از تقلید و تحری حقیقت می‌شد تا اینکه شبی در منزل آقا محمد نام که یکی از رفقای سابق من بود دعوت داشتم پس از ورود جمعی بالغ سی نفر از اشخاص متفرقه- اعضاء اداره جات و کسبه حضور داشتند احترام نمودند بنده و آقا اسدالله و اخوی جالس شدیم شروع به صحبت‌های مختلفه شد آقا اسدالله که یکی از جوانان پرشور و انجذاب و بهائی‌زاده بود و این اولین سفری بود که به ایران آمده بود از اخلاق نفوس و عقاید مختلفه خصوصاً در کرمان بکلی بی‌اطلاع بود و بدون ملاحظه مطالب حقه خود را آشکار می‌ساخت و در موقع استدلال از کتب اطلاعی نداشت که باده نقلی نفوس را قانع یا ساکت نماید. بلا مقدمه چون احترامات فوق‌العاده حضار را نسبت به خودش و بنده مشاهده کرد خطاب به حضار نموده اظهار داشت آقایان من بهائی هستم هر کدام میل دارید در اطراف دیانت بهائی صحبت کنید من حاضر آنچه می‌دانم بشما عرضه بدارم پس از استماع این جمله حالت حضار دگرگون شد صورتها برفروخته گردنها کشیده یکدفعه چند نفر بطعنه و مزاح شروع به صحبت کردند همه‌همه شروع شد نظم اولیه مجلس تبدیل به مغلطه کاری و طعنه و تویخ و ملامت شد از صحبت‌های حضار معلوم شد چند نفر ازلی متعصب و چند نفر شیخی متعصب و چند نفر طبیعی خالص و چند نفر درویش شاه نعمت‌اللهی و چند نفر شیعه پاک هستند. آقا اسدالله که در ابتدای مجلس گمان می‌کرد که شاید بشود در آخر مجلس بهدایت جمعی موفق گردد دچار مخمصه شد و مورد حمله و هجوم حضار گشت نزدیک بود ضرب زید عمراً شروع و باده قاطعه متمسک گردند بهرنحو بود آقا اسدالله را ساکت نموده روی به حضار کرده خواهش کردم یک صلوات بفرستند عموم همراهی کرده مانند مجالس روضه‌خوانی بصدای رسا صلواتی ختم شد بعد گفتم آقایان محترم ابتدای این مجلس با اینکه ما با یکدیگر سابقه‌آشنائی نداشتیم با محبت و الفت فوق‌العاده‌ئی جالس و تا بحال روح محبت و برادری حکمفرما بود چه شد که این محبت و الفت یکدفعه تبدیل به خصومت و عداوت گردید هر گاه دیانت که اصولاً برای اتحاد و اتفاق وضع شده و شارعین مقدسه نفوس مختلف المشرب را به وحدت عقیدت دعوت و دلالت فرموده‌اند حال علت اختلاف و نزاع نفرت و عداوت گردد البته بی‌دینی بهتر از دیانت و لامذهبی بهتر از چنین مذهبی است آیا حکمت ظهور انبیا این است که مردم را دشمن یکدیگر کنند یا برعکس آن وجودات مقدسه تحمل هر قسم صدمه و ابتلائی فرمودند تا اختلافات مرتفع گردد و نوع بشر با یکدیگر متحد و متفق گردند آقایان عزیز چون این مجلس را میزبان محترم از نقطه نظر محبتی که به بنده داشتند فراهم ساختند تا بنده از لقای شما مستفیض و بهره‌مند گردم و حال ملاحظه می‌شود نتیجه برعکس داد لذا نمی‌شود این مجلس را محل سؤال و جواب مذهبی قرار داد رفیق بنده جناب آقا اسدالله آزادانه اظهار عقیده نمودند شما هم هر کدام جواب‌هایی دادید حال هر گاه مایل به ادامه صحبت مذهبی هستید به منزل ما بیایید با ایشان صحبت کنید تا صحت و سقم عقیده ایشان ثابت و ظاهر گردد و فعلاً در این مجلس این مذاکرات را خاتمه دهید و صحبت‌های دیگر به میان آرید تا این اختلاف نظرها مرتفع گردد به اصطلاح معروف ساعتی را خوش باشیم. آقایان عموماً تصدیق عرایض فدوی را نمودند چند دقیقه مجلس به سکوت گذشت بعد یک نفر روزنامه‌ئی از بغل بیرون آورد شروع به خواندن شد افکار متوجه مطالب دیگر رشد در خاتمه مجلس به احضار خداحافظی نموده به منزل آمدیم اخوی این خبر را به همشیره رسانید و هر دو بکلی تا یک هفته ما با قهر بودند رفقا بکلی کتاره کردند در کوچه و بازار با هریک صحبت می‌کردیم جواب نمی‌دادند. این

سؤال جواب ما شیوع در شهر نمود و در مجالس روضه‌خوانی سرایت کرد احبا از مناظره ما آگاه شدند ولی نه آنها ما را می‌شناسند نه ما آدرس آنها را می‌دانیم یکی دو روز بکلی کسی ملاقات نکرد روز پنجم محرم به آقا اسدالله گفتم خوب است امروز برویم بازار یک نفر بهائی پیدا کنیم با هم حرکت نموده وارد بازار شدیم در وسط بازار یک نفر در لباس زردشتی و دیگری در لباس کوتاه بهم رسیدند با محبتی بایکدیگر سلام داده گذشتند که در بنده مؤثر واقع شد گفتم آقا اسدالله این دو نفر بهائی هستند جواب داد شاید از لباس تازه آنها چنین استنباط کردی جواب گفتم از خضوع و خشوع آنها فهمیدم از عقب یک نفر آنها رفتیم تا رسیدیم به دکان آقا کربلایی اسدالله در دروازه مسجد باز این دو نفر بایکدیگر سلام خاضعانه‌ئی دادند و گذشت بنده به دکان آقا کربلایی اسدالله رفتم گفتم آقا ما دو نفر از عشق آباد آمده‌ایم و خیلی میل داریم با شما و رفقایتان ملاقات کنیم تکلیف چیست ایشان گفتند سه ساعت از شب گذشته بیائید در دکان می‌رویم با حضرات ملاقات می‌کنیم باری به منزل مراجعت در موقع معین بدکان ایشان رفته به راهنمایی او وارد حظیرة القدس که بنام مسافرخانه مشهور است شدیم جمعی از احباب حضور داشتند با آنان رویوسی نموده مسرور شدیم ولی احبباء الله خیلی دقیق بودند که ما را بشناسند در آخر مجلس آقای دکتر صادق خان اظهار داشت شب دوشنبه در منزل ما مجلس تبلیغی است شما هم بیائید برای راهنمایی شما کسی را خواهم فرستاد. بعضی از اعضاء محفل مذاکره کرده بودند که در این مجلس ما را امتحان کنند تا اطمینان کامل حاصل نمایند. شب دوشنبه مستخدم آقای دکتر صادق‌خان آمد به منزل ایشان رفتیم سه چهار نفر حضور داشتند با هم مشغول صحبت بودند بنده و آقا اسدالله مستمع بودیم در این اثنا صدای در حیاط بشدت بلند شد دکتر خودش در حیاط رفته قدری مکث نمودند بعد با شخصی درشت اندام وارد شدند و با کمال بی‌اعتنائی وارد مجلس شد و شروع به اعتراض نمود که شماها دور هم جمع می‌شوید و حرفهای موهوم مذهبی که هیچ نفعی ندارد به میان آورده وقت عزیز خود را صرف می‌کنید چه نتیجه‌ئی حاصل نموده‌اید شخصی که با ایشان طرف صحبت بود گفت جواب شما با آقایان است اشاره به آقا اسدالله و بنده نمود آقا اسدالله بلامقدمه طرف با ایشان شد ولی نتوانست مطالب حقه‌ی خود را به براهین قاطعه اقامه کند آن شخص هم طبیعی صرف دواآشه شد آقا اسدالله سکوت نمود آن شخص روی به بنده کرد گفت آقا رفیق شما بلاجواب ماند شما جواب دارید بدهید گفتم هرچند از وضع ورود جنابعالی و وضع صحبتتان بنده مایل نبودم با شما طرف صحبت بشوم ولی حالا که مرا مخاطب ساخته‌اید و مایل هستید با بنده طرف سؤال و جواب واقع شوید هر سئوالی دارید بفرمائید تا جواب عرض شود گفت شما از من سؤال کنید گفتم از مذاکرات شما چنین معلوم شد که جنابعالی طبیعی هستید گفت بلی گفتم آیا اعتقاد بقوه ماوراءالطبیعه دارید یا خیر گفت اعتقاد دارم و لزوم مربی را منکرم در این موضوع شرحی صحبت شد ایشان حکما را در مقابل انبیاء آورده جواب می‌دادند بالاخره اظهار کرد حضرت رسول بضرر شمشیر مردم را وارد اسلام کرد گفتم اشتباه فرموده‌اید می‌فرماید "لا اکراه فی الدین" در جواب کفار می‌فرماید "لکم دینکم ولی دین" آقا شما عهد کرده‌اید منکر تمام بدیهیات شوید و آنچه به زبانتان می‌آید خواه بامعنی خواه بی‌معنی بیان کنید صحبت بسیار مفصل شد ولی یکی فراموشی و دیگری عدم فرصت تحریر باعث شد جمله جمله و پریشان تحریر گشت. در خاتمه مجلس معلوم شد ایشان عضو محفل و بهائی بوده‌اند و مقصودشان امتحان ما بوده این واقعه در آقا اسدالله بسیار مؤثر واقع گردید شب بعد ما را به محفل روحانی دعوت کردند به راهنمایی یکی از دوستان به محفل روحانی رفتیم اعضاء محفل احترام کردند از حالات ما سؤال کردند جواب عرض شد از کیفیت گذران ما سؤال کردند اظهار شد منزلی داریم درصدد فروش آن هستم پس از فروش از طریق یزد یا بسمت مشهد یا بطرف طهران می‌رویم یکنفر از اعضاء محفل که پیر منحنی بود گفت گمان می‌کنم رفتن شما به یزد بی‌نتیجه باشد چه که در بین احباب اشخاص عالم و دانائی هستند و خودشان مشغول تبلیغ هستند جواب گفتم آقا ما به خرج هیچ محفل حرکت نکرده‌ایم و در هر نقطه‌ئی وارد می‌شویم از احدی توقعی نداریم بعد از صعود مبارک برای زیارت احباب به ایران آمده‌ایم اگر طالبی هم یافتیم صحبت می‌کنیم این جمله‌ئی را که شما ادا فرمودید درباره‌ی اشخاصی که از طرف محفلی موظف باشند و وجودشان بی‌نتیجه باشد شاید مصداق داشته باشد اگرچه آن هم خطاست چرا که در الواحات می‌فرماید هرکس ابجد هم نداند باید تبلیغ کند و به اوائل ادوار انبیا که مراجعه شود مؤمنین اولیه آنها که بخدمات شایانی موفق شدند همه از مردمان بیسواد بودند و امثال جنابعالی آنها را قابل و لایق نمی‌دانستند ولی بعدها معلوم شد این افکار بیورد بوده و این نفوس فقط بقوه الهیه مؤید بوده و خدمات خالصانه‌ئی انجام داده‌اند. باری مجلس خاتمه یافت به منزل مراجعت شد از این دو جمله یکی در دوع آباد پیام آقای فروغی که شما مراجعت به عشق آباد کنید و یکی امتحان عضو محفل این فانیان را و مخصوصاً نوای مخالفی که عضو محفل کرمان بی‌موقع ادا کرد باعث سردی آقا اسدالله شد و از آن به بعد قلباً قصد مراجعت به عشق آباد داشت) انتہی باری به علی که در نوشته‌ی جناب آذری ملاحظه فرمودید اسدالله چنان خاطرش آزرده شده بود که روز دوم ورودشان به یزد اصرار ورزید که با زواری که عازم مشهد بودند حرکت نماید آذری گفت ما فرسنگها در نور دیده‌ایم تا به این شهر رسیده‌ایم بگذار احباب را ملاقات و قتلگه شهدا را زیارت کنیم بعد برویم اسدالله گفت از پولمان فقط سیزده تومان باقی مانده است اگر توقف

کنیم بی‌خرجی خواهیم شد آذری گفت در آن صورت الاغها را می‌فروشیم اسدالله که چنین دید دست انداخته دام نآذری را گرفت و شروع کرد به های‌های گریستن زیرا حرف پیرمرد کرمانی را که گفته بود صلاح نیست شما به یزد بروید در نظر داشت. به هر صورت آذری که دل پردرد ریفش را دید به کمال حزن با او موافقت کرد و همان روز با قافله براه افتاده پس از چهارده روز به فروغ رسیدند و بعد از ملاقات احباب از طریق تربت حیدریه به مشهد رفتند محفل روحانی آنجا هر دو را احضار کرده پرسیدند نیت شما چیست اگر قصدتان ادامه خدمت است درباره شما تصمیمی اتخاذ شود. اسدالله گفت من قصد مراجعت به قهقهه دارم و هرگز حاضر نیستم بخرج ملت مسافرت کنم اما آذری در جواب محفل چنین گفت: (بنده متعهد شده‌ام تا آخر عمر در راه خدمت بکوشم و ابداً خود را مقید نمی‌کنم تا کنون مختصر مساعدتی از احباب تربت و لجنه تبلیغ عشق آباد شده و خودم هم به واسطه فروش منزل مسکونی مختصر وجهی تهیه و مخارج کرده‌ام و به این مسافرت ادامه داده‌ام حال هرگاه محفل مقدس روحانی وجود مرا برای این مقصد عزیز مفید می‌داند حاضرم تحت نظر و دستور محفل بهر نقطه‌ای صلاح بدانند حرکت کنم و الا در مشهد یا نقاط دیگر مشغول بکار می‌شوم و ضمناً مراتب تبلیغی را تکمیل خواهم کرد در هر صورت مایل نیستم به روسیه مراجعت کنم چه که مراجعت من باعث گرفتاری خواهد بود و در نتیجه محروم از خدمت خواهم گشت) انتی محفل روحانی بعد از استماع گفتار طرفین و پس از شور در بین خودشان به اسدالله نوشتند که شما می‌توانید به روسیه مراجعت کنید به آذری هم مرقوم داشتند که شما به قاینات سفر کنید و تا انقضای شش ماه به معیت آقا میرزا حسن نوش آبادی مشغول خدمت باشید و بابت مخارج شما ماهی ده تومان با جناب نوش آبادی محسوب خواهد گردید لهذا اسدالله مشغول تهیه تذکره شده در 24 ربیع الثانی سال 1341 قمری با آذری وداع کرده به روسیه رهسپار گشت آذری هم بعد از او یعنی در تاریخ 11 جمادی الاولی به سمت قائنات حرکت کرد و چون جاده‌ها پوشیده از برف و یخ و رهنوردی مشکل بود شانزده شبانه روز طول کشید تا به مقصد رسید ولی از سرما خوردگی در اثنای راه به کمردرد شدیدی مبتلا شد که دو سال خیلی اذیت داشت و بعد از آن تخفیف یافت لکن گاه بگاه عود می‌کرد و هنوز هم که سی سال می‌گذرد چنین است. باری بعد از ورود به قاینات که عبارت از شهر بیرجند باشد ملاحظه کرد که جناب نوش آبادی به خوسف رفته‌اند پس در آنجا ماند و احباب را گرم کرد تا اینکه چند روز گذشت و نوش آبادی آمد و با هم سفر می‌کردند ضمناً آذری راه و رسم تبلیغ را می‌آموخت و کم‌کم در این کار پخته و آزموده می‌شد مختصر آن دور رفیق در قری و قصبات خراسان به تبلیغ و تشویق مشغول بودند در این اثنا از منشی محفل روحانی عشق آباد به امضای شخص او (نه از طرف محفل) خطی به آذری رسید مشعر بر اینکه عمویش در مروفوت کرده این خبر سبب تشویش فکر آذری شد معهداً خدمات محوله را انجام می‌داد و در عید رضوان که نوش آبادی به مشهد رفت آذری به تنهایی گردش را ادامه داده به مشهد رجوع کرد و چون شش ماهی که برای مدت خدمتش معین شده بود بسرآمد از راه لطف آباد و قهقهه به مروفوت و ملاحظه کرد که عمویش زنده و تندرست است و معلوم شد این نامه برای آن نوشته شده بوده است که آذری از ایران به مروفوت و نزد عائله خویش که راضی به مسافرت او نبودند بماند بعد از چندی آذری به وسیله عمویش که عازم عشق آباد بود نامه‌ای به محفل روحانی نوشت که بنده بعلت رسیدن این خبر دروغ از جانب منشی آن محفل سه ماه حواسم پریشان بود که نتوانستم چنانچه شایسته است بخدمت پردازم و اکنون هم به سبب محرومی از خدمات روحانی از زندگی بیزارم چندی که گذشت از محفل نشر نفعات عشق آباد یعنی لجنه تبلیغ آن مدینه جوانی مورخ به تاریخ پنجم ایول 1923 میلادی رسید که صورتش اینست:

(مرو- جناب آقا علی آقا محسن زاده زید توفیقه- معروض می‌دارد. مکتوب شما که پس از مراجعت ایران از مروفوت نموده بودید واصل و تلاوت گردید و همچنین عریضه‌ای که به محفل روحانی نگاشته بودید سفارشی برای مسافرت سرکار به اطراف طهران مرقوم داشته به محفل نشر نفعات الله ارسال داشته‌اند لهذا مذاکرات در این باب بعمل آمد چون ملاحظه شد آن جناب ذاتاً و فطرتاً مبعوث بخدمت امرالله و جانفشانی فی سبیل الله گشته‌اید و حیفاً است با این نیت صاف و قلب پاک به آب و گل عالم خاک آلوده شوید لهذا مقرر گردید برای مصاریف عیال و اولاد شما از محفل نشر نفعات عشق آباد ماهی هشت تومان داده شود و شما بیائید عشق آباد شرح مسافرت‌های گذشته را برای تسریر خاطر دوستان و اعضای محفل بیان نمائید و بعد بجانب خراسان شتافته به اتفاق حضرت نوش آبادی کجا فی السابق بخدمت پردازید و ضمناً نزد آن شخص جلیل مراتب فنون تبلیغی را تکمیل کنید و اول میزان وجه که جهت مخارج خانه شما داده خواهد شد روزی است که به عشق آباد وارد شوید ولی برای مصارف خودتان مثل سابق یعنی سفر گذشته ابتدا برای حرکت فقط مختصر کمکی می‌شود انشاءالله با این جدیت و خلوص و اشتعال که شامل حال آن فارس مضممار حقیقت است موفق بخدماتی مافوق تصور خواهند گشت لیس هذا علی الله بعزیز از طرف محفل نشر نفعات الله عشق آباد کاتب اقل عبدالکریم باقراف) انتی آذری بعد از دریافت این نامه به عشق آباد رفت و در آنجا از طرف محفل روحانی معرفی نامه‌ای برایش نوشتند آنگاه در پنجم ذیحجه

1341 از طریق لطف‌آباد در جز به ایران و از طریق قوچان به مشهد وارد شد و به صلاح‌الدین محفل روحانی مامور بنقاط جنوبی خراسان گردید و در 17 محرم 1342 بجانب تربت حیدریه روانه گردید بعد از رسیدن به آنجا در کاروانسرائی منزل کرد و موفق بهدایت یک نفر گردید. در آن شهر مجتهدی روزی بر منبر گفته بود که در کلام ما علمای اسلام اثری نمانده لایب در عالم حادثه‌ئی رخ داده است هر کدام از شما اگر اطلاعی پیدا کردید به ما هم بگوئید چون این مطلب به سمع آذری رسید نامه‌ئی بعنوان مجتهد مشتمل بر چند سؤال نوشت و او در مقابل هر سؤالی جوابش را نگاشته پس فرستاد آذری دفعه دوم کاغذی به مجتهد مرقوم داشت و به استناد اقوال خودش ثابت کرد که علمای دین در هر دوره مانع ایمان بندگان خدا به رسل و انبیا بوده‌اند این کاغذ که به مجتهد رسید علما را جمع کرد و بعد از مذاکره از حکومت خواهش کردند که آذری را از شهر بیرون کنند حکمران که سلامت نفس داشت با ملایمت بهیئت علیه اطلاع داده بود که فعلاً من مریض هستم پس از بهبود اخراجش خواهم کرد. باری آذری مدتی در آنجا بسر برده بعد بداهات اطراف رفت و درهرجا احباب را گرم کرد و در اراضی قلوب طالبان بذرهائی افشاند سپس بگگاباد و بعد به بیرجند روانه شد و در هر نقطه‌ئی موفقیهائی حاصل کرد خصوصاً در قریه (مود) که شرحش بقلم جناب آذری این است:

(16) رجب 1342 از بیرجند به سمت دستجرد به موجب مراسله 272 دوم برج حوت 302 محفل روحانی بیرجند حرکت کردم پس از ورود به مساعدت احباب با چند نفر از اهالی مود که نیم فرسنگی دستجرد است ملاقات حاصل و ابلاغ امرالله شد یوم بعد هشت نفر از مود آمدند از صبح تا غروب آفتاب با کمال محبت با آنان صحبت شد یکی از آنان مرا برای شام به منزلش دعوت نمود شبی به همراهی آقا محمدحسین نامی از احباب به مود رفتیم وارد آن شخص شدیم پس از چند دقیقه قاضی محل با لباس تبدیل و هفت نفر دیگر از طلاب و روضه خوانان حضور بهم رسانیدند جالس شدند یک نفر از آنان که قبلاً با هم ملاقات و صحبت داشتیم شروع بسؤال کرد جواب داده می‌شد تا اینکه آیه‌ئی از قرآن قرائت شد در سوره (ق) و استمع یوم یناد المناد من مکان قریب یوم یسمعون الصیحة بالحق ذلک یوم الخروج جناب قاضی فرمودند چنین آیه‌ئی در قرآن نیست از حاضرین سؤال شد همه انکار نمودند بالاخره قاضی اظهار داشت من در ماه رمضان سی ختم قرآن می‌خوانم تاکنون چنین آیه‌ئی در قرآن ندیدم جواب گفتم علت ندیدن این آیه در قرآن قرائت شبانه روزی است که تأمل در عبارت و معانی نمی‌نمائید و حال منکر لحن آیات کتاب شده‌اید جواب داد علاوه از ماه رمضان همه روز روزی یک دو جزو قرآن می‌خوانم چنین آیه‌ئی در قرآن ندیدم هرگاه شما این آیه را پیدا کنید به من نشان بدهید من حاضر تمام مطالب شما را قبول کنم جواب گفتم من نمی‌گویم از ملاحظه این آیه در قرآن شما ایمان به این ظهور بیاورید هرگاه بادله و براهین عقلی و نقلی این امر برای شما ثابت شد باز هم مختارید در ردّ و قبول هرگاه شما این آیه را در قرآن مشاهده کردید تصدیق کنید که بنده نسبت کذب بکلام الله نداده‌ام ولی جنابعالی و سایر آقایان از معرفت آیات الهیه بی‌اطلاع هستید پس از آن قرآن را برداشته آیه را پیدا کرده به او نشان دادم گرفت ملاحظه کرد نخل و شرمسار شد سلیر حضار همه این آیه را قرائت نمودند بعد روی به ایشان نموده گفتم در صدر اسلام شرح حالات حالیه شماها را در اخبار و احادیث بیان نموده‌اند. سیاتی زمان علی امتی لایقی من الاسلام الا اسمه و لا من القرآن الا رسمه یسمون به وهم بعد الناس منه مساجد هم عامرة و هی خراب من الهدی فقهاء ذلک الزمان اشرقفها تحت ظل السماء منهم خرجت الفتنة و الیهم تعود. بعد یکی از حضار گفت از اول مجلس الی حال آنچه صحبت شده از قرآن و احادیث اسلام بوده خوب است قدری از آیات این ظهور بخوانید جواب گفتم قرائت آیات این ظهور منوط بتوجه تام و عدم مذاکره است فوراً قلبانها را جمع کردند استکانها را برچیدند دستها را از عبا کشیدند بنده شروع بقرائت آیات مکنونه عربی و فارسی و یک مناجات فارسی نمودم در خاتمه آقای قاضی اظهار داشت اگر همه صحبتهای شما مثل همین است همه حق است) اتنی باری آذری بعد از چندی که در نواحی بیرجند سیر و سفر نمود برحسب امر محفل روحانی مشهد بقصد سبزوار حرکت کرد در پیدخت شنید که اشرار ترشیز جناب صدیق‌العلما را شهید کرده‌اند لهذا برای تحقیق از واقعه به ترشیز رفت و با زحمت بسیار مقتل و بعد مدفن آن بزرگوار را پیدا کرده مناجاتی تلاوت نمود آنگاه طریق سبزوار را پیش گرفته در تاریخ 23 رمضان به آن بلد رسید ابتدا در کاروانسرا منزل کرد و بعد بحظيرةالقدس منتقل گردید و نه ماه تمام در آن شهر از دیدار احباب برخوردار و بخدمات امریه مشغول بود تا اینکه خطی از محفل نشر نفعات عشق آباد به او رسید که به روسیه مراجعت نماید آذری با احباب وداع کرده به مشهد رفت و در آنجا تحصیل تذکره نموده از طریق قوچان به عشق آباد ورود نمود و بعد از ملاقات دوستان به مرو رفت و چندی در خانه خود بسر برد سپس از طرف لجنه نشر نفعات عشق آباد با خانواده احضار گشت و چون آن اوقات جناب آقا سیدعباس علوی عازم طهران بودند آذری هم به تصویب لجنه مذکور جواز راه گرفته به معیت حضرت علوی در 14 خرداد 1304 شمسی از طریق باجگیران و قوچان به مشهد رفتند در مشهد لوحی برایش رسیده بود که صورتش این است: هوالله

بنده خادم صادق و منادی امرالهی مکتوب مورخ 19 جمادی الثانی آنجناب از ارض خضراء بحضور مبارک محبوب بی‌همتا حضرت غصن ممتاز بنده نواز ارواحنا له الفداء ارسال داشتید به بقعه مبارک که رسید ملاحظه فرمودند و بر آنچه در نامه مسطور بود خاطر مبارک مستحضر گشت از قرار مرقوم بنا بجوایش محفل نشر نفعات عازم مدینه العشق هستیید امید چنان است بخدمات امریه و هدایت نفوس غافله موفقیتی شدید پدید گردد جنابان آقا میرزا احمد و آقا میرزا محمد حسین هر دو منظور نظر عنایت بوده و هستند اشعار مرسله هم به نظر مبارک رسید مقبول واقع گردید حسب الامر این مختصر تحریر شد شهر شوال 1343- در حاشیه بخط مبارک مرقوم شده بود:

ناشر نفعات یوم ظهور را نصیبی موفور از کأس مزاجها کفور از درگاه رب غفور مسئلت نمایم در تبلیغ امرالله سعی بلیغ مبذول دارید و در تربیت اطفال و جوانان بهائی همت بگارید تائید احاطه نماید وعود الهیه جلوه کند آثار نصر و ظفر مشهود و عیان گردد و سعادت سرمدی از برای عالم انسانی و آسایش حقیقی باحسنا و ائما فراهم شود اذای فرح المؤمنون تحقق یابد. بنده آستانش شوقی باری جناب علوی به طهران رهسپار شدند و آذری به تصویب محفل در مشهد مقیم و به خدمت مشغول گشت پس از چندی جناب استاد عبدالکریم هم از عشق آباد برای تبلیغ امر به مشهد وارد و با آذری هم منزل شد و آن دو مرد مشتعل با هم بنظم امور داخلی پرداختند و به همت ایشان اول لجنه خدمت و بعد لجنه مالیه و صندوق خیریه تاسیس گشت سپس جناب استاد به سمت طهران رفت و آذری محفل درست اخلاق و بعد لجنه جوانان دایر کرد جوانان بعد از آنکه نظامنامه لجنه را بتصویب محفل روحانی رسانیدند به فکر تاسیس کتابخانه افتادند و در شب سه شنبه 13 شهریور موافق 21 جدی 1304 شمسی و 27 جمادی الثانی 1344 قمری و 12 ژانویه 1926 میلادی جشنی ترتیب دادند و به میمنت و مبارکی کتابخانه را تاسیس کردند و نامش را کتابخانه بدیع گذاشتند و در آن مجلس علی کلکانی هفتاد جلد و آذری سی جلد کتاب به کتابخانه اهدا نمودند. مختصر آذری تا اواسط فروردین ماه 1305 شمسی در مشهد به خدمات امریه اشتغال داشت آنگاه از لجنه تبلیغ عشق آباد او را طلبیدند تا برای ملاقات و دلجوئی اهل منزل به روسیه مراجعت نماید لذا تذکره تهیه نموده روبراه نهاد و در اواخر فروردین ماه به عشق آباد رسید در ایام عید رضوان خبر آوردند که عمویش را در مرو جمعی از اشرار با تیشه زده‌اند و سرش را به شدت مجروح ساخته‌اند لهذا آذری با عیال و پسرش به مرو رفت و روز بعد از وفات عمویش که بر اثر همان تیشه به شهادت رسیده بود وارد شده نه روز در آنجا توقف و بعد به عشق آباد مراجعت نمود و چون مبلغی مقروض گشته بود از لجنه تبلیغ اجازه خواست که چندی در عشق آباد بماند و مشغول کار بشود تا بتواند قروض خود را پردازد لجنه تبلیغ موافقت کرد و آذری مشغول بنائی شد لکن در چند ماهی که بکار اشتغال داشت در تمامی اوقات بسبب برکار ماندن از خدمت ملول و مکدر بود تا اینکه شبی در لجنه تبلیغ پیشنهاد نمود که مبلغی برای ابلاغ کلمه الهی به افغانستان فرستاده شود این فکر بکافی الفور جل بوجه کرد و قرار شد در جلسه آتیه در آن باره مشورت شود هفته بعد به اتفاق آراء آن پیشنهاد تصویب شد ولی احدی را پیدا نکردند که مرد آن میدان باشد آذری برای این خدمت داوطلب شد و از طرف لجنه تصویب و مقرر گردید که ماهی پانزده تومان بابت خرجی به خانواده آذری بدهند و ماهی ده تومان هم به خودش برسانند و او مشغول تهیه جواز راه گشته بالاخره در شانزدهم آبانماه 1305 به ایران رهسپار گردید از عشق آباد به محفل روحانی مشهد نوشتند که شخصی را پیدا کنند تا به اتفاق آذری به افغانستان برود. بر مطالعه کنندگان محترم پوشیده نماند که چون تاریخچه جناب آذری باینجا رسد بنده نگارنده (سلیمانی) سفری کوتاه به مراغه و میاندوآب و پس از مراجعت به تبریز برای انجام کار لازمی به طهران سفر نمودم و از چهارم شهریور ماه تا بیست و هفتم آبان ماه 1331 شمسی در آن مدینه مقیم بودم چون دنباله این سرگذشت می‌بایست از دفاتر متعدد که در طهران نزد جناب آذری بود استخراج شود در آنجا از شخص ایشان خواهش نمودم که خود بقیه وقایع خویش را بطور اختصار بنگارند و به بنده بدهند ایشان هم از کمی فرصت و زیادی کار حوادث بیست و شش سنه از عمر خود را که تماما در مسافرت و خدمت گذشته است در چند صفحه مرقوم داشته باین عبد تسلیم نمودند که بعین عبارت این است:

"در تاریخ دوشنبه 5 شهرالقدره 83 مطابق 16 آبان 1305 حسب الامر لجنه تبلیغ عشق آباد به قصد مسافرت به افغانستان از طریق ایران حرکت به مشهد نمودم بعد از ورود با صلاحید محفل مقدس روحانی مشهد اقدام به تحصیل تذکره شد برای ویزا به جنرال قونسولگری افغان مراجعه کردم جواب دادند باید اجازه ویزا از کابل برسد موضوع در محفل روحانی مطرح مقرر گردید سفری به ترتب جام و با؟؟؟ نمایم و بعد از وصول اجاره- گذرنامه را تکمیل و ارسال نمایم لذا به آن صوب حرکت شد در اریز مدت سه ماه در منزل متصاعد الی الله آقا میرزا عبانخان رئیس مالیه محل که از احباب بود بودم و با رؤسا و بزرگان آنجا حشر و آمیزش داشتم با هرکس بقدر استعداد او مطالبی مطرح می‌شد و ایامی در انتظار وصول گذرنامه گذشت بالاخره از مشهد نامه‌ئی رسید که باید مراجعت نمایم و شخصا اقدام برای تحصیل ویزا گذرنامه نمایم. یوم هشتم اسفند ماه 1305 به مشهد مراجعت شد بعد از مراجعه به قونسولگری افغان معلوم شد اجازه موافقت از کابل نرسیده است با تصویب محفل مشهد بقونسولگری انگلیس

مراجعه شد که از طریق هندوستان به افغانستان بروم بعد از مدتی انتظار گذرنامه را ویزا نمودند ناچار محفل روحانی مشهد مقرر فرمودند چندی به اطراف خراسان در سیر و حرکت باشم و با دوستان هر نقطه ملاقات نمایم شرح واقعه بحضور مبارک عرض و تقدیم گردید. در تاریخ 11 مهرماه 1306 از مشهد به سمت تربت حیدریه و نقاط توابع حرکت چندی در آن صفحات به ملاقات دوستان الهی فائز و از محضرشان کسب فیض می‌شد در تاریخ سیزدهم شهرالعلم 83 بهمت دوستان در نامق شروع یبناى حظیرهالقدس روی تپه مرتفعی شد بعد از آنجا به تربت مراجعت و از تربت به پیدخت حرکت شد. ليله 24 آذر 1306 وارد پیدخت شدم شب را در محلی استراحت شد صبح روز بعد به مقبره مرحوم حاج ملاسلطانعلی رفتم در این اثنا جناب صالح علیشاه با دو نفر از مریدهای خود وارد مقبره شدند اظهار محبت فرمودند و مرا به حسینیه که در جنب مقبره بود دعوت کردند و به اتفاق آنان وارد اطاق مزبور شدیم آقای صالح علیشاه سؤال نمودند اسم شما چیست و دارای چه شغلی هستید و به چه منظوری اینجا آمدید جواب عرض شد اسم بنده علی شغلم عکاسی بقصد مسافرت قاینات تا پیدخت با گاری پست آمدم محل اقامت در مرو شاه جهان است سؤال نمودند ما شنیده‌ایم روسها مساجد مسلمین را خراب نموده‌اند جواب- از طرف روسها متعرض مساجد نشده‌اند خود مسلمین مساجد را خراب نموده‌اند چنانچه می‌فرماید مساجد هم عامرة وهی خراب من الهدی چون در این مساجد کسی هدایت نمی‌شود لذا معنا مخروبه است جناب آقای صالح علیشاه به یکی از روضه خوانها اشاره فرمودند او بالای منبر رفت و در فضیلت شب زنده‌داری حدیثی تلاوت کرد و چینی گفت در حدیث وارد شده است که دزد شب زنده‌دار بهتر از عابدی است که بخواب باشد بنده بی‌اختیار تبسم نمودم آقا اشاره‌ئی به روضه خوان نموده او پائین آمد دیگری بالای منبر رفت ایشان هم راجع به شب زنده‌داری حسین حکایت کرد (موقعیکه حضرت سیدالشهدا در رحم مادر بود در اوائل سحر پای خود را برحم می‌زد و می‌فرمود مادر برخیز و نماز بخوان) مجدد بنده تبسم نمودم آقا نظری به روضه خوان نموده او از منبر پائین آمد برخاستند زیارتنامه تلاوت شد یکی از آقایان مرا ملاقات نمود و اظهار داشت جمعی مایلند عکسهای عائله‌ئی بردارند خواهش داریم چند روزی در اینجا اقامت نمائید خلاصه چند روزی مشغول عکسای بودم روزی جمعی آقا را حاضر برای برداشتن عکس نمودند دو شیشه عکس از آقا و جمعیت برداشتم بعد از ختم جلسه آقا به یکی از جوانان فرمود خوب است شما از عکسباشی عکاسی را فراگیرید آن جوان گستاخ در جواب گفت این شاخ نفیر نیست فوراً باد کنند نمی‌شود باین زودی عکاسی یاد گرفت آقا از این سخن روی درهم کشید و از منزل خارج شد روز بعد حاج جواد درویش به محل بنده آمد اظهار کرد چون روز گذشته اراده حضرت آقا این بود که یک نفر عکاسی فراگیرد من امروز آمده‌ام از شما تقاضا کنم عکاسی بمن یاد بدهید در جواب اظهار شد من باید مسافرت کنم فقط دستور عکاسی و نسخه دواجات عکاسی را به شما می‌دهم ولی باید شما چندی تحت نظر عکاسی اقدام کنید تا یاد بگیرید. نسخه‌ئی نوشتم به مشارالیه دادم درویش گفت از من چیزی بخواهید گفتم جناب درویش باید به شما چیزی داد نه اینکه گرفت گفت خواهش دارم از من چیزی بخواهید بخاطرم رسید کتبا سؤالاتی از آقا بکنم و به وسیله درویش بفرستم گفتم عریضه‌ئی به جناب آقا می‌نویسم شما به حضرت آقا برسانید جواب گرفته بیاورید فوراً سؤالات ذیل معروض گردید: حضرت آقا. روز جمعه در مجلس روضه شرفیاب شدم سؤال از روش روسها فرمودید چون مجلس مقتضی نبود به اختصار برگذار شد اینک چون به محضر شریف شرفیاب شدم معتتم می‌شمارم مشکلات آنان را بعرض برسانم و جواب کتبی دریافت نموده هدیه‌ئی برای هموطنان خود ببرم بدیهی است با علاقه مفرسی که بارشاد نفوس دارید از بذل لطف دریغ نمی‌فرمائید.

84. اثبات الوهیت بدلائل عقلی

85. اثبات لزوم مرئی

86. اثبات بقای روح و عالم بعد

87. امتیاز حق از باطل

88. حل مسئله اقتصاد

در خاتمه منتظر زیارت مرقومه جوابیه آن حضرت هستم. احترام. با تقدیم

باری نامه را بوسیله جناب درویش ارسال نمودم درویش مراجعت کرد و گفت آقا فرموده‌اند اگر بخواهم جواب بنویسم باید کتبی تألیف کنم و فعلاً فرصت ندارم فردا عصری به مدرسه بیائید حضوراً بشما جواب گفته شود. فردا عصر درویش راهنمایی به

مدرسه نمود وارد اطاق تدریس آقا شدم جمعی در روی حصیر دوزانو در محضر ایشان نشسته و ایشان ذکر جنون مجنون را می فرمودند صحبت را قطع کردند برخاستند و رو به سمت منزل روانه شدند در منزل جمعیت ایستادند بنده به اتفاق آقا وارد اطاقی که مفروش بقالی بود شدیم. آقا فرمودند نامه شما رسید چون فرصت تحریر نداشتم خواستم شفاها جواب بگویم. عرض کردم حضرت آقا بنده شخصا مشکلاتی ندارم مشکلاتیکه برای ایرانیان مقیم روسیه است بعرض رسانیدم و استدعا دارم در موقع فرصت ولو مختصر باشد جواب مرقوم بفرمائید فرمودند حال می خواهم اثبات الوهیت کنیم یک قوهئی است در ذرات کائنات همین قوه خداست.

سؤال- آیا این قوه دارای اراده و شعور است یا بی شعور و اراده است.

جواب- بلی دارای اراده و شعور است.

سؤال- مثلا وقتی که تیشه نجار به کنده می خورد آیا این چوب احساس می کند.

جواب- بلی اگر احساس نکند که صدا نمی کند همین صدای آن دلیل بر این است که احساس درد می کند.

سؤال- آیا این قوه در جمیع ذرات موجود است یا در بعضی دون بعضی هست

جواب- در جمیع ذرات موجود است

سؤال- آیا در ذرات کثافت هم این قوه هست

جواب- بلی

سؤال- حضرت آقا شما خداوند علی را که محل و مکان ندارد چطور راضی شدید در کثافات محل و مکان برایش قائل شوید؟ آقا فرمودند ما و شما خدا را قبول داریم چه کار دارید به روسها صحبت روسها مانند سوت ماشین است جواب ندارد عرض شد حضرت آقا اثبات الوهیت برعهده ماست باید با براهین علمی و عقلی این موضوع را ثابت نمود آقا فرمودند شخصی خوابیده از جوی آب می خورد دیگری گفت عقلت زائل می شود بنشین با دستهای خود آب خور او در جواب گفت عقل چه چیز است آن شخص گفت هیچ به همین نحو آب بخور حال حضرات چنین است باید آنها را بحال خود گذاشت بعد آقا فرمودند حال می خواهم اثبات رسالت کنیم دیانت اسلام از هر حیث کامل و جامع است مثل آن مثل لاستیک می ماند می کشی کش می آورد ول می کنیم جمع می شود در موقع اظهار این مطلب دودست خود را از عبا بیرون آوردند و لاستیک موهوم را کشیدند و ول کردند بنده نیز تاسی به آن جناب نموده دستهای خود را از عبا بیرون آورده عرض کردم این لاستیک را از بس فرق مختلفه اسلامیه کشیده اند هفتاد و دو قسمت شده حال باید کسی بیاید و این قطعات را بهم پیوند کند یعنی این طرق عدیده و احزاب و ادیان مختلفه عالم را بوحدت کلمه دلالت فرماید. صحبت که به اینجا رسید آقا از جای برخاسته فرمودند که شما کتّاب صالحیه را مطالعه کنید و باندرون رفتند به درویش مزبور گفتم از حضرت آقا کتّاب صالحیه را بگیریید تا مطالعه کنم درویش در آن شب نیامد روز بعد او را ملاقات کردم در جواب گفت حضرت آقا فرمودند با شما دیگر ملاقات نکنم باری روز نهم شهرالمسائل از بیدخت به سمت جویمند رفتم بد از ملاقات با دوستان سفری به کاخک نموده چند روز در آنجا اقامت داش با یازده نفر صوفیه ملاقات شد هشت نفر بشرف تصدیق نائل شدند بعد از آنجا به بجزستان و فاران و بشرویه رفتم در هر نقطه با دوستان ملاقات شد و ابلاغ امرالله به طالبان حقیقت بعمل آمد عکس منزل باب الباب را برداشته بخیرالقری رفتم احبای آنجا پانزده هزار ذرع زمین را برای حظیره القدس اختصاص دادند دو اطاق نه ذرع در چهار ذرع و نیم بنا نمودند اعاناتی برای این ساختمان از بین دوستان جمع آوری شد بعد مراجعت به بشرویه نمودم به منزل باب الباب رفتم حضرت باب الباب این خطوط را بر دیوار اطاق نشیمن خود مرقوم فرموده بودند:

نوشتم خط ندانم تا که خواند یقین که من تمام خط بماند

حرره اقل الطلبة محمد حسین بن ملاعبدالله تحریرا به تاریخ شهر دوم ذیحجه 1241

در منزل حاج عبدالنبي پدر مادر باب الباب این خطوط بر دیوار نوشته شده بود:

ورود اقل الطلبة در بیستم جمادی الثاني 1248

به یادگار نوشتم خطی بر این دیوار تو یا رب از ره لطف و کرم نگهمیدار

اقل الطلبة محمد حسین

بر دیوار پهلوی بخاری اطاق مسکونی باب الباب نوشته شده بود:

راهروان زان ره دیگر شدند پس تو بدین راه کجا می روی

عشق از این خانه فرازت کشد سوی سرپرده رازت کشد

باری از بشروه مراجعت به فردوس نموده به سمت بیرجند و زاهدان و سپس به مشهد و قوچان و بجنورد و سایر نقاط خراسان در

سیرو حرکت بودم شرح مسافرت‌های خود را در سیزده دفتر بطور روزانه ثبت نموده‌ام. باری از تاریخ 1307 تا سال 1317 بدستور محفل مرکزی طهران و محفل مقدس روحانی ملی ایران در جمیع نقاط ایران در سیر و حرکت بودم از 1317 تا 1321 برای تهیه احصائیه (بهائیان) ایران در جمیع مراکز قسمتهای امریه و نقاط توابع مشغول تهیه دفاتر احصائیه و خلاصه آن بودم. در تاریخ 9 شهریور 1321 حسب الامر مطاع مبارک حضرت ولی امرالله و تصویب محفل روحانی ملی به اتفاق پسر رضی‌الله آذری و خانم تام و طفلشان از طهران بسمت افغانستان رهسپار شدم بعد از شش ماه اقامت وسیله مهاجرت دامادم آقا اسدالله یزدان پرست و دخترم نیره آذری به افغانستان فراهم شد ایشان با اطفالشان بهرات و سپس به کابل آمدند و فعلا در آنجا اقامت دارند در تاریخ 10/2/1326 وزارت خارجه افغانستان از بنده التزام گرفتند که در افغانستان تبلیغ دیانت مقدسه بهائی ننمایم مراتب به محفل مقدس ملی و ساحت اقدس عرض شد تلگراف محفل ملی به شرح ذیل زیارت شد: "کابل- آقای علی آذری حسب الامر مبارک فورا بقصد اقامت ایران مراجعت کنید- روحانی" روز 13/4/1326 از کابل حرکت نموده 20/4/1326 وارد ایران شدم بعد از ورود به طهران سفری بامر محفل ملی به کاسان و اردستان و یزد و رفسنجان و کرمان و زاهدان و بلوچستان و خراسان و سبزوار و نیشابور و اراک نمودم بعد به طهران مراجعت کردم از تاریخ 21/1/1329 الی حال که 24/8/1331 می‌باشد از طرف محفل مقدس روحانی ملی به سمت متصدی دفتر ملی نشر آثار امری در طهران مشغول انجام وظیفه هستم اولادهای بنده از این قرار است: دخترم نیره آذری مقیم کابل- پسر بزرگم فؤاد آذری در خدمت نظام در رضائیه- پسر کوچکم رضی‌الله آذری مشمول نظام وظیفه در طهران است.

چگونه سر زنجالت برآورم بر دوست
بنده شرمنده آستان مقدس- علی آذری- 25/8/1331
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
انتہی

یکی از سرگذشت‌های شنیدنی آذری که آنرا هم بخواهش فدوی مرقوم داشته بعین عبارت این است: (در تاریخ چهارم شهرالسلطان 84 وارد فردوسی (فاران) شدم شب در منزل جناب حاجی شاه خلیل الله منزل نمودم سؤال فرمود شما برای ملاقات احباب آمده‌اید یا برای تبلیغ امرالله عرض شد برای هر دو پرسیدند شغل شما چیست عرض شد اخیرا شغل عکاسی را اختیار کردم که بتوانم با همه طبقات نفوس معاشرت کنم فرمودند فردا صبح بروید بازار جستجو کنید منزلی کرایه نمائید و اعلان عکاسی بدهید روزها با اغیار معاشر باشید و شبها با احباب ملاقات نمائید. فردا صبح زود به بازار رفت فقط یک دکان باز شده بود از دکاندار جوایبی منزلی شدم فورا کلید منزل تازه سازی که نزدیک دکانش بود به من داد رفتم در را گشودم ملاحظه شد منزل مناسبی است به منزل حاجی شاه خلیل الله مراجعت نموده اشیاء خود را به آن منزل آوردم چند اعلان نوشتم یکی را بالای درب منزل چسبانیده بقیه را به طفلی دادم در بازار به دیوار چسبانید بعد از ساعتی دونفر سید معمم وارد شدند هر دو نفر با ریش بلند و عمامه سیادت و عبا و قامت رعنا. سلام با عین حلقی نمودند بعد از احوالپرسی فرمودند شما خدمت آقا نجفی نرسیده‌اید هر صاحب صنعتی که وارد این شهر می‌شود اول به سلام آقا می‌رود شما هم لازم است اول بحضور آقا برسید عکس ایشان را بردارید گفتم بنده دیشب وارد این شهر شدم کسی را نمی‌شناسم و لازم است اجناس عکاسی خود را قبلا امتحان کنم پس از اطمینان البته خدمت جناب آقای نجفی می‌رسم و با اجازه عسکی از ایشان می‌گیرم حضرات خداحافظی نمودند و رفتند بعد متدرجا نفوسی برای اخذ عکس مراجعه کردند شب در منزل حاجی شاه محفل ملاقاتی بود آنجا رفتم موضوع سادات و آقای نجفی مطرح شد فرمودند البته بروید عکسی از ایشان بردارید خود ایشان سادات را فرستاده‌اند روز بعد هم مشغول بودم فرصت نشد مجدد سادات آمدند و تذکر دادند به منزل جناب نجفی بروم وعده دادم عصر به منزل جناب نجفی بروم یک ساعت بغروب اول به مدرسه دولتی رفتم با مدیر ملاقات نمودم فورا معلمین و اطفال را در صحن مدرسه حاضر نمود عکس از آنها برداشتم بعد نزدیک غروب به منزل جناب آقای نجفی مجتهد متنفذ سیاستمدار فردوس رفتم راننده اتومبیل آقا اظهار ایمان می‌نمود مرا در پیرونی منزل راهنمایی کرد و جناب آقا را از اندرون مطلع ساخت پس از محه‌ئی جناب آقای نجفی با عمامه و عبا و فرزند تقریبا 16 ساله ایشان وارد پیرونی شد خیلی احترام نمود چون فرصت نبود فورا صندلی گذاشتم آقا نشست و فرزندشان پست سر ایستاد عکس ایشان را برداشتم به اصرار مرا به اطاق دعوت فرمود متدرجا جمعی از سادات و طلاب وارد شدند آقا خواست تحقیقاتی از حالات من بنماید اظهار د چون وقت برای اخذ عکس مناسب نبود اطمینان ندارم که این عکس خوب شده باشد بعلاوه چون تاریکخانه در منزل برای ظهور عکس ندارم باید شب این عکس ظاهر شود فعلا اجازه دهید مرخص شوم شیشه عکس جنابعالی را ظاهر کنم اگر خوب شده چند قطعه عکس چاپ نموده تقدیم کنم والا فردا عکس را تجدید کنم آقا موافقت فرمودند از منزل ایشان به منزل آدمم عکس ایشان را ظاهر نمودم چند قطعه عکس چاپ کردم فردا برای جناب آقا نجفی فرستادم شب آن روز در منزل جناب شاه خلیل الله بیک محفل روحانی بود بنده در محفل بودم راننده آقا نجفی آمد به محفل اظهار کرد جناب آقا نجفی فردا

شب عکاس باشی را به شام دعوت فرموده‌اند جناب شاه خلیل الله فرمودند سلام برسانید و بگوئید شرفیاب می‌شوند فردا نزدیک غروب همین راننده با لاله به منزل بنده آمد به همراهی ایشان به منزل جناب آقا نجفی رفتم جناب آقا از اندرون با یک جلد بحارالانوار وارد شدند جلوس نمودند کتاب را باز کردند. عکسها را در جوف کتاب گذارده بودند. فرمودند شما در صنعت عکاسی ماهر هستید من پیرمرد زشت را خوشگل نموده‌اید عکس من از من بهتر شده عرض کردم این عکس سایه جنابعالی است وجود سرکار به مراتب بهتر از عکس شماست بعد فرمودند خواستم اخوان را هم امشب دعوت کنم بعد ملاحظه کردم بهتر است امشب آزادانه صحبت کنیم. توضیح آنکه دو برادر آقا نجفی تصدیق به امرالله نموده بودند ولی آقا آنها را معتاد به استعمال افیون نموده بودند که اهل بها ایشان را بهائی ندانند. بعد فرمودند خیلی میل دارم معارفه‌ئی حاصل شود بهتر به معرفت جنابعالی آگاه شوم بنده عرض کردم جناب آقا بدون تمهید مقدمه عرض می‌کنم اسم بنده علی نام خانوادگیم آذری دیانتم بهائی شغلم عکاسی است فرمودند بسیار از صراحت لهجه شما مسرورم چه که مرا از حال خود آگاه نمودید من مدت‌هاست می‌خواستم با یک نفر بهائی ملاقات کنم مشکلی دارم در میان بگذارم عرض شد جناب حاج شاه خلیل الله که ساهلاست با جنابعالی محشور است یکی از بهائیان معروف است فرمودند جناب شاه تاجحال علنا نگفته من بهائی هستم عرض کردم مشکل خود را بیان بفرمائید شاید باده نقلی و عقلی حل شود فرمودند من با ادله نقلی وارد بحث نمی‌شوم زیرا شما فوراً دو آیه از قرآن و چهار حدیث می‌خوانید دست و پای مرا می‌بندید من دیگر نمی‌توانم به صحبت ادامه دهم من با ادله عقلی می‌خواهم صحبت کنم عرض شد بفرمائید فرمودند من یک ایراد بجناب باب دارم یک ایراد به جناب بها دارم یک ایراد به عبدالباها دارم و یک ایراد به جناب شوقی دارم عرض چه ایراد به جناب باب دارید فرمودند ایراد من به جناب باب این است که آن جناب اگر کلامشان نافذ بود خواهی نخواهی در ما آخوندها تأثیر می‌کرد امر ایشان را قبول نموده ترویج می‌کردیم عرض شد بجناب بها چه ایراد دارید گفت آن هم همین ایراد است پرسیدم به حضرت عبدالباها چه ایراد دارید گفت آن هم همین ایراد است سؤال کردم به حضرت شوقی ربانی چه ایراد دارید گفت آن هم همین ایراد است. پرسیدم آیا ایراد دیگری هم دارید گفت خیر گفتم سؤال شما ناتمام است بگوئید من به حضرت محمد ایراد دارم که کشیشهای مسیحی را با نفوذ کلامش مسلمان نکرده و حضرت مسیح با کلام نافذش خاخامهای یهود را به شریعه عیسوی هدایت نکرده بگوئید بخدا ایراد دارم که بت پرستها و طبیعیون را به توحید دلالت نفرموده است. جناب آقا شما می‌گوئید کلام حضرت باب و حضرت بهاءالله نافذ نبوده، بیست هزار نفر در راه این دو ظهور شهید شده‌اند چطور کلامشان خلأیت ندارد. آقا نجفی اظهار داشت این اغراق است شاید پنج شش هزار نفر کشته شده باشند گفتم جناب آقا شش هزار نفر به قول سرکار بیشتر است یا هفتاد و دو نفر در کربلا 72 نفر شهید شدند شما این فداکاری را دلیل حقانیت سیدالشهداء می‌دانید و شهادت شش هزار نفر را ندیده می‌گیرید و می‌گوئید کلام حضرت باب و حضرت بهاءالله نافذ نبوده آقای نجفی گفت این کسانی که کشته شدند برای وجاهت بهاءالله بوده تا این وقت بنده با کمال ادب دستها را از عبا درآورده در حضور ایشان نشسته بودم بعد از استماع این قول دستها را زیر عبا بردم و خطاب به آقا گفتم جناب آقا من شما را شخص عالمی می‌دانم هیچ انتظار نداشتم من خرافاتی که از قلم آواره صادر شده از حلقوم شما بشنوم یک شخص شصت هفتاد ساله چه جاهتی داشت که نفوسی که او را ندیده‌اند در راه او کشته شوند. آیا اگر دشمنان اسلام جسارت ورزیده نعوذ بالله بگویند کسانی که در کربلا شهید شدند برای وجاهت حسین و علی اکبر بوده صحیح است و آیا اگر بدخواهان شما بگویند نفوسی که پشت سر شما نماز می‌گذارند برای وجاهت پسر شماست درست است آقا نجفی خیلی وحشت کرد تصور نمود من در زیر عبا اسلحه دارم راننده خود را که در اطاق اول پشت میز جای بود صدا زد و گفت بیا سفره را بپنداز شام بخوریم من از گرسنگی هذیان می‌گویم و شروع بخنده نمود. مستخدم آقا سفره انداخت شام مفصلی تهیه شده بود. در سفره چیده برای بنده قاشق و چنگال و بشقاب آورد اقا با دست شروع بخوردن غذا نمود و قدری گوش مرغ روی بشقاب بنده گذاشت و گفت آقای آذری ما آخوندها دین نمی‌خواهیم اگر دین می‌خواستیم دین خود را خراب نمی‌کردیم ما پول پرست و پول خور هستیم در بین شما نه پول است نه پول صلاح شما نیست ما آخوندها را تبلیغ کنید شما بروید مریدهای ما را تبلیغ کنید وقتی که آنها از دور ما خارج و در بین شما وارد شدند ما با اتومبیلهایمان می‌آئیم به میان شما. عرض شد وقتیکه جنابعالی به جامعه‌ی بهائی وارد شوید بعلت استعمال افیون نمی‌توانید بهائی بشوید فرمودند دور ما را قلم بگیرید گفتم خدا دور شما را قلم گرفته و لیس منی فرموده آقا گفت از شما انصاف می‌خواهم ما عرشه‌ی منبر را بگذاریم صف جماعت و دست‌بوسی را بگذاریم موقوفات را از دست بدهیم حالا حکم بر جان و مال و ناموس نفوس می‌کنیم از کف بنیم. بیائیم بین شما در مجالس شما بنشینیم. شما مناجات بخوانید ما سر خود را بجنابانیم گفتم جناب آقا شرح قاضی هم همینفکر را کرد و فتوای قتل سید الشهداء را داد از این عمل چه نتیجه گرفت این امر امرالله است احتیاجی به اقبال بنده و شما ندارد. ما و شما محتاج به عرفان مظاهر مقدسه هستیم در عین حال شما مختارید هر طریقی بخواهید اختیار کنید بعد از صرف شام برخاستم جناب آقا لاله را برداشت تا درب منزل آورد بدست مستخدمش داد و گفت عکاسباشی را به منزلشان برسان مراجعت به منزل نمودم و مدتی

متفکر بودم که این مردم بیچاره تا کی فریب این نفوس را می‌خورند و از اقبال بحق دوری می‌جویند باری روز بعد فرستاده آقا آمد. اظهار کرد جناب آقا خواهش کرده‌اند امروز بعد از ظهر به باغ رضوان سر مقبره‌ی مرحوم والد آقا بیائید عکسی از آقا و دوستانشان بردارید. دو ساعت به غروب به باغ مزبور رفتم آقا نجفی از بین جماعتی که متجاوز از هفتاد نفر بودند برخاست بطرف بنده آمد و سلام کرد و دست مرا گرفت و برد در جلسه برخود مقدم نشانید. آهسته در گوتم فرمود من خواستم شما را بعکاسی نزد این نفوس معرفی کنم که بیایند عکس بگیرند اگر اجناس عکاسی کم دارید از مشهد و طهران بخواهید و ما به تعداد نفوس از شما عکس می‌خواهیم عرض شد اطاعت می‌کنم عکسهای متعدد برداشتم خداحافظی نموده به منزل مراجعت کردم شب شیشه‌های عکس را ظاهر کردم هفتاد قطعه عکس چاپ نمودم روز بعد برای آقا مجانا ارسال داشتم دو روز بعد فرستاده‌ی آقا آمد و گفت آقا خواهش نموده‌اند امروز عصر به مدرسه‌ی طلاب بیائید عکس از آقا و طلاب بگیرید طرف عصر به مدرسه رفتم آقا از بین طلاب برخاست چند قدم به طرف بنده آمد سلام کرد. دست داد. طلاب هم تأسی به آقا نموده اظهار محبت نمودند عکس از آنان برداشتم عده آنان زیاد بود آقا فرمودند هفتاد عکس به تعداد بعضی از طلاب لازم است ارسال بفرمائید. عکوس آنها را تهیه نموده حضورشان ارسال نمودم یک روز عصری آقا با چند نفر از پیروانشان آمدند درب منزل مرا خواستند فرمودند شما میل بگردش ندارید بیائید برویم در کوچه و بازار قدیم بزم ناچار در منزل را بستم به همراه ایشان روانه شدم آقا مرا یک قدم جلو انداخت و خود پشت سر بنده و پیروان آقا پشت سر ایشان با این هیئت مرا در کوچه و بازار گردانید بعد ایشان به منزل حاج شاه خلیل الله رفت من به منزل آمدم از قرار معلوم شخصی که ناظر عملیات آقا نجفی بوده شرح واقعه را برای آیه‌الله خراسانی که دخترشان زوجه پسر آقا نجفی بوده و پسر ایشان منشی استاندار خراسان بود نوشته بود آیه‌الله خراسانی ملامت نامه‌ی برای آقا نجفی نوشته بود و ایشان آن نامه را به آقای شاه خلیل الله نشان داده بود و گفته بود من خواستم انسایت بکنم فعلا مورد ملامت شدم جناب حاج شاه خلیل الله فرمودند صلاح در مسافرت شما به بشرویه است بنده به سمت بشرویه رهسپار شدم و از بابت عکسهای که برداشته بودم دیناری مطالبه نکردم بعد از چندی آقا نجفی برحمت ایزدی شتافت) انتی باری هفده سال که از تاریخ نوشته‌های فوق گذشت گذار این بنده (سلیمانی) به پاکستان افتاد و در شهر کراچی با جناب آذری ملاقات دست داد ایشان بقیه مسافرت‌های خود را که پس از چند سال مدیریت دفتر نشر آثار امری دوباره از سر گرفته شده تا 22 بهمن 1348 بر سبیل فهرست مرقوم داشته به حقیر دادند که صورتش این است:

(در تاریخ 30/11/33 حسب الامر مبارک حضرت ولی امرالله به سمت کرمان و نیریز و شیراز رفتم در تاریخ 6/2/1342 از طهران بلندن برای حضور در جشن قرن با هواپیمای رفتم پس از خاتمه جشن و زیارت مقام مبارک از طریق فرانسه، سویس، ایتالیا، میلانو، یوگوسلاوی، بلغاریا، ادرنه، اسلامبول، آنکارا، ماکو، خوی، رضایه، تبریز به طهران آمدم مجدد سفری به مشهد و زاهدان، کویت و مستونگ نمودم و از آنجا بحیدرآباد و کراچی مراجعت به کویت و ایران کردم و در ایران سیار بودم در تاریخ 3/5/47 طبق امریه محفل مقدس روحانی ملی از مازندران به طهران آمدن به سالون مشرق الاذکار (مقصود حلیقه است) حضور یافته بعد از خاتمه کنفرانس مبلغین از محفل مقدس ملی اجازه مهاجرت خواستم امر فرمودند به پاکستان مسافرت کنم و طبق دستور محفل مقدس ملی کراچی رفتار نمایم یوم 19 آبان 1347 شمسی از طهران با هواپیمای به کراچی آمدم طبق خط سیری که از طرف محفل مقدس ملی تنظیم شده بود تا بحال به نقاط تابعه سیار بودم. کراچی، حیدرآباد، شهدادپور، نوابشاه، کویت، مستونگ، سکهر، ریخم بارخان، ساهیوال، عارف والد، یوسف والا، لاهور، سرکودها، راولپندی، ایت آباد، پیشاور، سیالکوت، بکرات، عالم کرهط، میرپور، خاص، سنگر، لطیف آباد، کراچی، داکا، چیتاگانگ، میمن، سنگه، رنگپور، میرپور، داکا، کراچی، حیدرآباد، به هریک از این نقاط یک دفعه و به بعضی مکرر مسافرت نمودم.....

توضیح از آذر 1340 قمری مطابق 1300 شمسی تا تاریخ 27/11/1349 هفده جلد روزنامه با نمره مسلسل به ضمیمه مرقع توقیعات مبارکه که 24 توقیع و دو قبض رسید مبارک با دو دفتر متفرقه در جعبه‌ی مقفل ضمن عریضه‌ی به مقام محترم محفل مقدس روحانی ملی به دفتر محفل به جناب شاهقلی تسلیم گردید که محفوظ ماند:

دفتر 18-	از	27/11/1339	از	نمره 1	الی	289	ثبت	شده.
دفتر 19-	از	نمره 289	تا	نمره		460	ثبت	شده.
دفتر 20-	از	نمره 461	تا	نمره		627	ثبت	شده.
دفتر 21-	از	نمره 628	تا	نمره		747	ثبت	شده.
دفتر 22-	از	نمره 1	الی			161	ثبت	شده.
دفتر 23-	از	نمره 1	الی			177	ثبت	شده.
دفتر 24-	از نمره 178	الی 373	یعنی تا تاریخ 22 بهمن 1348	ثبت شده است.				آذری) انتی

پوشیده نیست که این هفت دفتر یعنی از شماره 18 تا شماره 24 غیر از هفده دفتری است که آذری قبلا به محفل مقدس ملی تسلیم کرده بوده است. و باجمله جناب آذری الحلال که آخر پائیز سنه 130 بدیع می باشد در شهر سند از مملکت پاکستان اقامت و بخدمات روحانی اشتغال دارید.

جناب عباس محمودی
 این جناب از جمله نفوس پاکیزه سرشتی است که حقیر چند سنه قبل در طهران سعادت ملاقاتش را دریافته از انفس طیبه اش پی به مراتب اخلاص و ایمانش برده خویش را موظف دانسته بودم که مصاییح هدایت را به نام شریفش بیاریم لذا بوسیله ی جناب آقا علی اکبر نیکفرجام کرمانشاهی که ورقی چند از کتاب (لحظات تلخ و شیرین) را به ذکر خصال ملکوتیش مزین داشته ام تفصیلی از سرگذشت جناب محمودی بخط و انشای خود او بدست آورده بعد ازدقت در مندرجات و اطمینان بصحت مطالبش به استناد همان نوشته ترجمه ی احوالش را می نگارم:
 جناب محمودی اسم پدرش میرزا محمود و نام مادرش بیگم ناز و تاریخ تولدش آبامه سنه 1275 شمسی مطابق با شهرالعلم سنه 53 بدیع و مولدش قریه وادقان بوده و در بدو تاریخچه خویش راجع به وطن خود وادقان شرحی سودمند نوشته که بعین عبارت این است:

(وادقان قریه ئی است کوهستانی واقع در شمال غربی شهر کاشان که فاصله ی آن تا شهر کاشان هفت فرسخ و تا شهر قم ده فرسخ می باشد و نسبة ییلاق خوش آب و هوائی است اهالی و ساکنین آن مردمانی زراعت پیشه و رنجبر می باشند پیدایش امر مبارک حضرت اعلی ارواحنا فداه در قریه وادقان در سال سوم ظهور مبارک می باشد یعنی موقعیکه حضرت اعلی ارواحنا فداه از اصفهان به کاشان تشریف فرما شدند و سه روز در منزل حاجی میرزا جانی معروف به پریا توقف فرموده و روز سوم عید نوروز که مطابق با پنجم ربیع الثانی سال 1263 قمری بود از کاشان به سمت هطران حرکت فرمودند اولین منزل مبارک در اروانسرای سن سن بود که در سر راه کاشان به قم واقع است در سن سن محمدیگ مرقی معروف به سن سنی و برادرزاده هایش تراب بیک و داراب بیک به سمت قراسورانی مامور راه بودند محمد بیک روی سکوی درب کاروانسرا نشسته بود و با حالت سرگرمی زمزمه کتان این شعر را مترنم بوده است.
 آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
 ایا بود که گوشه چشمی به ما کنند
 در این اثنا حضرت اعلی ارواحنا فداه با سواران نصیری که همراه بودند از راه رسیده و نظری به محمدبیک فرموده و محمدبیک فوراً مجذوب و مفتون شده و تا روز بعد که حضرت اعلی در کاروانسرای سن سن تشریف فرما بوده اند ناظر جمال طلعت اعلی بوده پس از حرکت طلعت اعلی از سن سن محمدبیک از شدت عشق و شور بیقرار گردیده و با اه و فغان نزد آسیابان سن سن که از رفقای صمیمی او بوده و صیاد

تصویر ص 151 پی دی اف
 و تفنگچی ماهری بوده و نامش حسن و از اهل قریه وادقان بوده است و گذارش لیلۃ القدر خود را داده حسن نیز از گفتگوی محمدبیک و حال جذبه او مجذوب و مفتون شده و ترک آسیاب سن سن را کرده برای رسانیدن این مژده جانبخش به وادقان که تقریباً چهار فرسخ تا سن سن فاصله دارد رفته و بشارت ظهور موعود را به اهالی قریه ی وادقان داده اول کسیکه در وادقان به پیام حسن آسیابان به شرف ایمان و عرفان مشرف شده ملا عبدالهادی بن آقا عبدالرسول بود. این عالم و عارف ربانی سبب تبلیغ چندین نفر دیگر از اهل قریه وادقان شده است از بدو ایمان مؤمنین قریه وادقان مورد هجوم اعداد از اهل قریه وادقان و قراء اطراف شده و خلاصه پس از نزاع و جدالی که بین اعداء و احبا واقع شده اعدا مغلوب و احبا غالب شده اند و نام قریه ی وادقان همت گجاست و همه به امر اقدس ایمی مؤمن شدند میرزا محمود پیوسته در دوران زندگانیش به تبلیغ امرالله و نشر نفعات الله و تعلیم و تربیت احبای وادقان و اطراف مشغول بوده است الواحی چند از قلم جمال قدم جل جلاله به افتخارش نازل گشته و در آن الواح بالصراحه امر به تبلیغ فرموده اند از جمله در ضمن لوحی عربی این بیان مبارک است قوله الاحلی:
 "یا محمد به لسان پارسی بشنو جهد نما شاید افسردگان و پرمردگان را تازه نمائی و تشنگان بادیه های گمراهی را به سلسبیل هدایت رسانی امروز آفتاب فضل مشرق و آسمان کرم مرتفع طوبی نفس عرفت و فازت ویل للغافلین در جمیع احوال باسم غنی متعال به تبلیغ امر به حکمت و بیان مشغول باش انه مع عباده المبلغین الحمد لله رب العالمین" میرزا محمد بعد از صعود نیر آفاق به عهد و میثاق ثابت و راسخ و قائم بر خدمت و تبلیغ امرالله و نشر نفعات الله و تعلیم و تربیت احباء الله بود و الواحی نیز از یراعه مرکز میثاق ارواحنا فداه به افتخارش نازل شده و در سال 1337 قمری به ملکوت ایمی صعود نموده علیه غفران الله و بهائت الحلال قریه ی وادقان دارای محفل روحانی است و احیایش همه ثابت و راسخ در امرالله هستند) انتی باری جناب محمودی ایام و اعوام رضاع و فطام را در آغوش گرم مادر می بالید و از پنجسالگی در تحت تأدیب و تربیت ابون که

هر دو بهائی بودند قرار گرفت و از آن زمان تما جزئیات تدابیری را که والدینش در تعلیم و تهذیبش بکار می بردند در ذهنش محفوظ مانده و خاطرات شیرین آن شهور و سنین در حافظه اش ذخیره شده و هر موقع که آن اوقات فرخنده را یاد می کند به نشاط می آید و از بند غم زمانه ی زود گذر رهائی می یابد باری نخست چند مناجات سپس نماز و اذکار عبادتی به او آموختند و شبها و روزها در ساعات و دقائق بیکاری سواخ امری و حوادث دینی علی الخصوص تاریخ شهدا را در قالب قصه برایش بیان می کردند و این سبب می شد که هم وقوعات امریه خاطر نشانش می گردید و هم بذر دیانت و محبت الهی در کشتزار قلبش سرسبز و بارور می شد بعد در مکتب پدرش خواندن و نوشتن فارسی و قرائت قران و مقدمات عربی را تحصیل کرد ضمناً کتاب اقدس و ایقان و مقاله ی سیاح و پارهائی دیگر از الواح را درس گرفت و بخوبی که عادت احباب آن زمان بود هر روزه هنگام سحر سر از بستر برمی داشت و با پدر و مادر آیات و مناجات تلاوت می نمود و به فرمان والدش از کودکی به تمام محافل امری حاضر شده دل به مطالب دینی و مسائل استدلالی می داد و در تغنی الواح و آثار شرکت می نمود و در مجالسی که مبتدیان حضور داشتند خدمت یعنی پذیرائی می کرد و نیز سراپا گوش می شد و از پی بردن به حقایق عرفانی روحش به پرواز و جسدش به اهتزاز می آمد پدرش در خاتمه ی هر مجلسی از وی سؤال می کرد که از مذاکرات امشب چه فهمیدی محمودی آنچه یاد گرفته بود تقریر می کرد و پدر تجید و تحسن و در ضمن نواقص گفتارش را تصحیح می نمود. مبلغین هم که از دیار و امصار دیگر گذارشان به وادقان می افتاد بخانه پدرش وارد می شدند کسانی که ورودشان را به یاد دارد عبارت از حضرت ابن ابره به اتفاق جناب میرزا حاجی آقا رحمانیان و حضرت میرزا مهدی اخوان الصفا به معیت جناب میرزا حبیب الله و حضرت میرزا طرازالله سمندری به همراهی جناب میرزا علی اکبر رفسنجانی ایضاً جناب عباس قابل آوادهئی و جناب میرزا بابا خان آوهئی و غیرهم بودند که از هر کدامشان فیضی جدید برده و معرفتی تازه اخذ کرده علاوه بر اینها پدرش سالی چند بار بقصد زیارت احباب کاشان و اطرافش مسافرت می کرد و در هر نقطه سه چهار روز توقف می نمود و در اغلب این سفرها که با اسب و خر و استر و گاهی پیاده انجام می شد پسر را با خود می برد اینهم وسیله ی بسیار خوبی برای پرورش روح ایمان و تقویت جنبه روحانی او بود سفری طولانی که در خدمت پدر کرده به سلطان آباد اراک و اطرافش بوده است که در شهر به دولتسرای حضرت شهید پاکباز جناب آقا میرزاعلی اکبر برار وارد شده بودند و در نقاط تابعه از دیدار برخی دیگر از اجله ی ابرار و اعزه اخیار برخوردار گشته اند و کل این امور دست بهم داده محمودی راجوانی مؤمن و مخلص و مطلع به مواضع امری و متضلع در موازین اخلاقی بار آورد و هنگامی که به چهارده سالگی رسید پدرش همه امور داخل و خارج خانه را به وی راجع ساخت او هم به کمال نشاط دامن همت را برای تمشیت امور عائله بر کر بسته تا بیست و سه (23) سالگی بجل و عقد کارهای دنیوی از زراعت و برداشت حاصل و فروش محصول و خرید حوائج خانواده و پذیرائی واردین از یار و اغیار مشغول بود گاهی نیز در مکتب به پدرش در تردیس کمک می کرد و در این نه سال که زمامدار امر زندگی بود پدرش قوای خویش را در تعلیم و تربیت اطفال و ملاقات دوستان و تبلیغ مستعدان قریه حصر می کرد گاهی هم به دیدن مرحوم قائم مقام وزیر مخصوص یعنی میرزا مهدیخان پسر فرخ خان امین الدوله کاشانی که در دهات سردسیر و گرمسیر کاشان بیلاق و قشلاق می نمود می رفت و این قائم مقام از رجال دوره قاجاریه و مؤمنین با حرارت و دلباختگان حضرت مولی الوری بود که در وادقان خانهئی خریدار بنام مدرسه تقدیم داشته که الآن حظیرة القدس آنجا می باشد مختصر پدر محمودی در سنه 1297 هجری شمسی وفات و قلب پسر را چنان داغدار کرد که توقف در وطن برایش مشکل گردید لهذا سال بعد به طهران رفته در قرای مرحوم سید نصرالله باقراف رشتی از قبیل حسن اباد و جعفرآباد و علی آباد به تعلیم و تربیت اطفال دوستان مشغول شد باقراف در جنوب طهران شش هفت قریه داشت که اکثر رعایایش بهائی کاشانی بودند و غالباً با رعایای دهات مجاور از قبیل سیدآباد و خلانیر و پلائین که جمیعا مسلمان و اکثرشان متعصب بودند صحبت امری می کردند و افرادی که در ذوق عرفانی و شوق تبلیغی بر سایرین تفوق داشتند عبارت بودند از آقا میرزا حسین جوشقانی مسیحائی و پسرش میرزا امان الله مدیر مسیحائی و میرزا حاتم خان منشی آسیاب حسن آباد از بهائیان علی الهی و استاد حبیب الله وادقانی استاد آسیاب و حاجی اولیا پیرمرد شوخ و منجذب. این نفوس محترم که هر یک به موهبتی ممتاز بودند و به مزیتی ممتاز بودند و در این دار ناپایدار همدنی جز انتشار اوامر الهی نداشتند پیوسته در اعلا ی کلمه الله می کوشیدند و بیشتر اوقات محمودی را نیز برای صحبت با مبتدیان دعوت می کردند لهذا محمودی هم در داخله ی احباب وجودش و گوهری نفیس به شمار می آمد و هم در امر تبلیغ موفقیتهای شایان بدست می آورد تا اینکه بعد از دو سال مقتضیات روزگار گذارش را بقریه قوئینگ که در حدود ورامین بود انداخت و از جانب معاون الدوله مالک قوئینگ عنوان مباحثی آنجا را یافت چند خانوار از رعایای بهائی حسن آباد باقراف نیز به آن ده کوچیده مشغول زراعت شدند که از جمله آنان حاجی اولیا یعنی همان پیرمرد روحانی مشتعلی بود که ذکرش گذشت رعایای بهائی در دشت و صحرا حین اشتغال بکارهای زراعی با دهاقین مسلمان صحبت امری و دینی می داشتند و باز بان ساده خود زنگ موهومات و خرافات را از صفحات صدورشان زودوده قلوبشان را برای قابل شدن بجهت نزول تجلی محبوب طاهر می کردند در قوئینگ آخوندی زندگی می کرد به نام ملا فرج الله

که مردی بود همه فن حریف و عوام فریب چه علاوه بر انجام امر نکاح و طلاق و سایر امور شرعی دعانویسی هم می کرد خویش را بجن گیری نیز معرفی نموده طوری خود را در این هنر ماهر بقلم داده بود که از دهات مجاور دسته های اهالی از زن و مرد به او مراجعه نموده دعا بجهت شفای بیماران و حرز و تعویذ برای نجات از کید اجنه و دستور برای ارتباط با نر و ماده ی پریان و حصول سایر حاجات گفتنی و ناگفتنی خویش می گرفتند حاجی اولیا شی همین آخوند را با جمعی از رعایا برای صحبت های تبلیغی به خانه دعوت نمود. به محمودی نیز خبر داد تا در آن مجلس حاضر شود و با آخوند مذاکره نماید محمودی وقتیکه وارد شد ملاحظه کرد اطاق مملو از جمعیت است و میزبان با ملا فرج الله سرگرم صحبت ولی چشمش که به محمودی افتاد پس از ابراز خوش آمد گفت چندی است که ما با این برادرهای اسلامی درباره بهائیت بحث می کنیم امشب بخواهش آنها جناب آقا ملا فرج الله را هم دعوت کرده ایم چون من سواد ندارم شما با ایشان صحبت کنید تا ما هم چیز بفهمیم محمودی پرسید چه مبحثی در بین بود ملا فرج الله گفت پاره ئی مطالب به میان آمد که باید شما درباره آنها توضیح بدهید محمودی گفت هر سئوالی بکنید جواب عرض خواهم کرد آخوند گفت بفرمائید شما به شیطان و جن و دیو و غول اعتقاد دارید یا ندارید محمودی گفت نام شیطان و جن چون در قرآن مجید نازل شده قابل انکار نیست اما اسم دیو و غول در قرآن وجود ندارد الا

نیست

318

صفحه

دعا و عملیات دیگر از چنگشان خلاص می گردند چه می گوئید جواب داد تمام اینها تصورات باطل و خیالات محالی است که از تلقینات جهال در مغز مردم ضعیف و بیچاره ریشه دوانده که گاهی اشخاص کم خون و بیمار صورتهائی در برابرشان مجسم می شود بطوریکه خودشان گمان می کنند به دام اجنه افتاده اند بعضی از شیادان هم از ساده لوحی آنها استفاده نموده خود را دعانویس و جن گیر وانمود کرده برای دخل خود آنها را گمراه می نمایند. ملا گفت ابا اینطور نیست چرا که در همین باغ بسیاری از اوقات جن دیده شده گاهی هم حضرات اجنه بعضی از سکنه را برده و مدتی نگاه داشته بعد رها کرده اند حتی خودم یک شب در دهانه ی قنات دیدم چراغ می سوزد و جنیان مشغول ساز و نوازند به نظرم مهمانی یا عروسی داشتند در این میان یکی از رعایای قوئینک در تائید حرف او گفت خود آخوند ملا فرج الله هم با جماعت جن رابطه دارد و شخص بسیار با تجربه ئی است که از تمام دهات و رامین برای دفع جن و گرفتن دعا پیش ایشان می آیند محمودی گفت به به چه خوب شد که آقا ملا فرج الله از این علم سر رشته دارند و بخونی ملتفت عرایض بنده می شوند و الا می بایست برای تفهیم مطلب خیلی زحمت بکشیم ملا فرج الله فهمید که اگر پیش از این پاپی جن و دیو بشود به ضررش تمام خواهد شد لهذا گفت راستی بفرمائید شما به چه دلیل می گوئید قائم آل محمد ظاهر شده محمودی گفت بنده که هنوز در این خصوص چیزی عرض نکرده ام کدام کس می گوید قائم ظاهر شده است گفت حاجی اولیا مدعی ظهور قائم است محمودی گفت به نظر شما ظهور قائم احتیاج به دلیل هم دارد؟ جواب داد البته که احتیاج دارد محمودی گفت آیا داشتند دلیل منحصر به قائم است و یا هر فرستاده خدائی باید دل داشته باشد ملا جواب داد که بدهی است هر داعی الی اللهی باید حجتی داشته باشد محمودی گفت خیلی خوب حالا بفرمائید آیا شما در پیغمبری حضرت محمد شکی دارید؟ جواب داد استغفرالله هیچ شکی ندارم محمودی گفت پس بفرمائید دلیل پیغمبری ایشان چیست جواب داد پیغمبری حضرت احتیاج به دلیل ندارد خود بخود مثل آفتاب روشن است محمودی گفت حالا مثل آفتاب روشن است یا از اول هم روشن بوده؟ گفت از همان روز اول روشن بوده محمودی گفت پس چرا مردم انکارش کردند و آنقدر بر جنابش جفا روا داشتند که فرمود: "ما اوذی نبی بمثل ما اوذیت" و عاقبت از شدت جور و ستم مشرکین طاقت اقامت در مکه نیاورده بهمیدینه هجرت فرمود؟ ملا گفت مردم آن دوره دشمن خدا و پیغمبر بودند و چشم حق بین نداشتند و گرنه نور محمدی از خورشید هم روشنتر بود. محمودی پرسید آیا تمام مردم دشمن خدا بودند یا بعضی دین چنین بودند آخوند جواب داد البته همه خالق که با خدا دشمنی نداشتند فقط آنهائی که دیده ی بصیرتشان کور بود خصم خدا بودند و به حضرت ایمان نیاوردند اما مومنین چشم باطنشان روشن بود نور محمدی را دیدند و قبول کردند محمودی گفت بسیار خوب امروز هم مانند آن روز است بعضی چشم باطنشان کور است به این جهت ظهور قائم را منکر می شوند و بعض دیگر دیده بصیرتشان باز است لهذا بحضرتش اقبال می کنند و حقایق او نزدشان از آفتاب روشنتر است. اکنون بفرمائید خود شما چه روشنی از حضرت محمد دیدید که به دینش گرویدید؟ جواب داد من به روش آباء و اجدادم مسلمانان را قبول کرده ام محمودی گفت بنابراین اگر اجداد شما یهودی یا زردشتی بودند شما هم همان دین را قبول می کردید پس شما مقلد هستید و تحقیقی در کار نبوده است. ملا فرج الله گفت اینها چه فرمایش است من از جناب آخوند ملاحسن ریحان آبادی که علم و فضلش مسلم شده تقلید می کنم. محمودی گفت چون شناسائی پیغمبر از اصول دین می باشد و این مسئله چه در اسلام و چه در سایر ادیان تحقیقی است نه تقلیدی لذا شما می بایست ابتدا تحقیق و بعد قبول می کردید ملا گفت من خود را محتاج به تحقیق ندانم چه یقین داشتم که دینم برحق است اما کسیکه یقین ندارد باید تحقیق کند محمودی گفت یقین مراتبی دارد که اولین مرتبه اش علم الیقین است یعنی حاصل کردن علم به چیزی تا اینکه یقین به آن چیز حاصل شود حالا یقین شما

به اسلام از طریق حضور کدام علم به آن است ملا گفت حضرت رسول هزار گونه معجزه کرد مردم دیدند و به رسالتش اذعان نمودند محمودی گفت یکی از آن هزار معجزه را بیان فرمائید جواب داد در کتابها نوشته شده بروید بخوانید محمودی گفت اولاً آنچه در کتب نوشته‌اند مؤمنین دوستان اسلام نوشته‌اند و قول آنها در این باره سند نمی‌شود زیرا خود مدعی حقایق اسلام می‌باشند و دلیل باید غیر از ادعا باشد نه عین آن ثانیاً به فرض اینکه معجزاتی شده باشد هیچیک فعلاً موجود نیست تا کسی بتواند ببیند. ثالثاً حضرت محمد خودش معجزه‌ئی نسبت بخویش نداده بلکه انکار نموده ملا گفت حضرت رسول شق القمر کرده در قرآن هم ذکرش را فرموده است چطور می‌گوئید معجزه به خود نسبت نداده؟ محمودی گفت در قرآن فرموده است "اقربت الساعة والشق القمر" یعنی نزدیک شد قیامت و شکافته شد ماه ولی شکافته معلوم نیست و نمی‌توان نسبتش را بحضرت محمد داد و البته این مطلب از متشابهات است و تأویل دارد مقصود معنای ظاهری عبارت نیست زیرا اگر چنین واقعیه‌ئی اتفاق افتاده بود در تاریخهای ملل دیگر هم نوشته می‌شد چرا که ماه بقدر یک پنجاهم کره زمین حجم دارد هرگاه دوباره شده بود سکنه غیر عربستان هم می‌دیدند و جزو عجایب اتفاقات در تواریخ درج می‌کردند گذشته از این خود حضرت به آن تحدی نموده و در هیچ جا نفرموده است دلیل نبوت من شق القمر است ملا گفت پس چه چیز معجزه است بیان کنید تا ما هم بدانیم. محمودی گفت اطاعت می‌کنم خیلی هم ساده می‌گویم تا آقایان حضار همگی بفهمند و بعد کسی نگوید که چون من بی‌سواد بودم نفهمیدم در قرآن فقط آیات معجزه و برهان حقایق رسول الله قرار داده شده نه چیز دیگر و خداوند تعالی صریحاً فرموده است اگر شک دارید از آنچه که ما نازل کردیم بر بنده‌ی خود محمد شما هم جمع شوید و با کمک یکدیگر اگر می‌توانید یک سوره مانندش بیارید و حال آنکه نخواهید توانست این بود دلیل قرآنی اما عقل نیز حکم می‌کند که هیچ چیز در عالم نمی‌تواند مثل آیات دل‌های مردم را صید کند آری از چند طریق دیگر هم ممکن است تنفوس را علی‌الظاهر به اطاعت درآورد یکی با سلطنت یعنی یک نفر پادشاه قاهر مستبد با سرنیزه می‌تواند مردم را مطیع خویش کند دیگر با ریاست روحانی یعنی عالم دینی به اتکای دین و مذهبی که تابع آن است تنفوس را مرید و طرفدار خود می‌کند دیگر آدم ثروتمند که با بذل و بخشش اشخاص را بدور خود جمع می‌کند که تا پول دارد و به دلخواه آنها خرج می‌کند هرچه بگوید تصدیق و فرمانش را اطاعت می‌نمایند دیگر شخصی که مطابق هوی و هوس مردم حرف بزند مثل مزدک که می‌گفت در مال و عیال باید همه با هم شریک باشند این سخن بر مذاق مردمان محروم و فقیر و تنبل و عذب شیرین می‌آمد و دنبالش می‌افتادند که شاید به مراد برسند خلاصه طبقات مذکور چند روزی آن هم به ظاهر گروهی را منقاد خود می‌گردانند اما اگر کسی فاقد این شئون و مزایا باشد احدی را نمی‌تواند طرفدار خود کند پس اگر شخصی پیدا شد و بدون سپاه و لشکر و بی‌گنج و ثروت و بدون داشتن ریاست علمی و روحانی و بی‌جانبداری از خواهشهای نفسانی بشری مردم را مطیع کرد شکی باقی نمی‌ماند که این کار را بقوه‌ی غیبی خدائی کرده حالا وقتیکه به تاریخ انبیاء نگاه می‌کنیم می‌بینیم تمامشان به همان قوه الهی امرشان را پیش برده و سلطنتشان را پابرجا کرده‌اند نه با قوای ظاهری زیرا هیچکدام نه دارنده خدم حشم و قشون بودند تا بقهر و غلبه امرشان را بخلاق بقبولانند و نه تحصیل علم و فلسفه کرده بودند تا مردم را شیفته‌ی کلمات ظاهری خود سازند و نه خود را مروج و طرفدار مذهبی معرفی کردند تا از نفوذ آن استفاده و خود را بدان وسیله عزیز و محترم گردانند و نه خزینه و دفینه با خود آوردند تا با بذل آن مردم را پیرامون خویش گردآورند بلکه درست برعکس بوده یعنی با فقدان تمام اسباب مادی فقط به نفوذ آیات الهی یعنی کلماتی که نسبتش را بحق دادند با وصفی که برخلاف میل و انتظار خلاق تکلم می‌فرمودند دشمنان خود را که دارنده کل وسایل ظاهری بودند مغلوب کردند آیا این غلبه و قدرت را به چیزی و کسی غیر از خدا می‌توان نسبت داد؟ حضار همه گفتند حقا که مطلب همین است و جز این نیست ملا فرج الله نیز مسئله را تصدیق و اظهار مسرت نمود و مجلس بخوشی خاتمه یافت و فردای آن روز بر سر زبانها افتاد که در منزل حاجی اولیا مابین بهائیا و مسلمانها مناظره به میان آمده ملا فرج الله هم در آن مجلس بوده و مجاب شده است لهذا رعایا دسته دسته نزد محمودی رفته سؤال دینی می‌کردند و جواب می‌شنیدند و بالتلیجه چند تن از جوانان قریه ایمان آوردند.

در قوئینگ عطاری می‌زیست بنام حاجی نورمحمد که در سلک درویشهای گابادی منسلک بود و به ام‌الاهی عناد می‌رزید این شخص پدری داشت موسوم به شیخ محمدعلی که او هم مغرض و متعصب و در تصوف متصلب بود و نزد معاون الدوله مالک قریه منزلت و مکانتی داشت چه پدر معاون الدوله به این شیخ ارادت می‌ورزیده و هنگام نزع دست پسر خود را در کف شیخ نهاده و او را به وی سپرده بوده این پسر یعنی معاون الدوله که جوانی تحصیل کرده بود به صوفیان اعتقاد نداشت ولی به احترام وصیت پدر حرمت شیخ را حفظ می‌کرد و او را در دستگاه خویش بعزت نگاه می‌داشت. باری حاجی نورمحمد مذکور نیز چند جلسه با محمودی روبرو شد و مذاکرات دینی بعمل آورده بر بغض و خصومتش افزود و نقشه‌ها برای تولید فساد و تحریک رعایا و اذیت احبا کشید و به پدرش نوشت سمت نظارت خرج قریه قوئینگ را از معاون الدوله بگیرد و به اینجا کوچ کرده مقیم شود به این قصد که پدر و پسر به یاری و یاور ی یکدیگر امر و احباب را شکست بدهند شیخ نیز

مشغول اقدام گردید و نتیجه‌اش این شد که بزودی شیخ و معاون الدوله با هم بقونینگ وارد شدند ماون الدوله روزی محرمانه به محمودی گفت حاجی شیخ می‌خواهد در اینجا بماند و ناظر خرج هم باشد چون پیرمرد تنگ حوصله‌ئی است خواهشمندم به تمام رعایا بسپارید که دم از مخالفت نزنند و او را نرنجانند به رعایای بهائی هم سفارش کنید که با او وپسرش صحبت دینی به میان نیاورند محمودی گفت اطاعت می‌شود اما خوب است به ایشان هم سپرده شود پایی کسی نشوند و به اهل ده نیز ابلاغ گردد که به بهانه‌ی دین و مذهب مزاحم یکدیگر نگردند معاون الدوله گفت بسیار خوب و همان ساعت محمد علیخان پیشخدمت خود را طلبیده گفت برو توی قلعه جار بزن که هرکس در اینجا زندگی می‌کند در عقیده و دین خود آزاد است احدی حق ندارد با دیگری بر سر مذهب عداوت نماید هرکس برخلاف این دستور عمل نمود باید از ده خارج شود پیشخدمت فی‌الغور بیرون رفته پیغام معاون الدوله را به کل اهالی ابلاغ نمود لهذا سکنه قریه و حاجی نورمحمد و پدرش حاجی شیخ علی محمد جمیعا حساب کار خود را کردند و ناچار از تفتین دست کشیدند و از طعنه و کتایه دم فرو بستند و این سبب شد که حتی از دهات دیگر اشخاص حق طلب بدون واهمه و ملاحظه با احباب آمد و شد و در امر دین تحقیق می‌نمودند محمودی می‌دانست که شیخ اگر فرصتی پیدا کند حتما به تخدیش اذهان خواهد پرداخت و در اراضی قلوب تحت فساد و عناد خواهد انداخت لهذا با وی گرم گرفت و همه جا با او همراه می‌شد تا خلوت و مجالی برای سم‌پاشی بدست نیارد گاهی هم خواهش می‌کرد از معتقدات صوفیه چیزی بیان کند شیخ نیز از افکار و عوالم دراویش فرقه‌ی خویش و چگونگی سیروسلوکشان صحبتها می‌داشت و چون می‌دید طرفش مخالفتی نمی‌کند بلکه به منتهای دقت گوش می‌دهد مسرور می‌شد کم‌کم محمودی را محرم راز شناخت و گاه بگاہ پاره‌ئی از اسرار را فاش می‌نمود تا یک روز حینی که هر دو سواره برای رسیدگی بکارها در صحرا می‌گشتند شیخ از سرگذشت خود هنگام تشریف به محضر جناب حاجی ملاسلطانعلی مرحوم بیاناتی می‌کرد و چون دید رفیقش با اشتیاق تمام گوش می‌دهد و پیوسته زدنی بیانی می‌گوید سخن را لغت می‌داد و به ایما و اشاره می‌رسانید که من در حضور حضرت آقا به مقامی نایل شدم که اولیا غبطه می‌برند سپس شرحی از مسافرت خود به کاشان برای ملاقات صوفی منشان اطراف آن بلد بیان نموده گفت فی‌الحقیقه فقرای قصر و جوشقان علی‌الخصوص وارستگان پیدگل و آران بسیار خوب هستند معنای فقر و درویشی را باید از آنها آموخت بعد گفت روزی در پیدگل به منزل یکی از فقرا رفته بودم در خانه فقط فقیره‌ئی بود که طفل کوچکی داشت او را توی اطاق پدش من خوابانیده خود بیرون رفته بکارهای روزانه مشغول شد چون شوهرش در منزل نبود تا با هم صحبت بداریم من با بچه بازی می‌کردم که ناگهان از حال صحو خارج و محو جلال و جمال الهی گشتم در بحر مشاهده مستغفرم بودم که فقیره یک سینی میوه آورده پیشم گذاشت و بیرون رفت با وجودی که هوا خیلی گرم بود حیفم آمد از حالت جذبه و لذت بی‌سائبه‌ئی که نصیم شده بود منصرف شده به میوه توجه کنم لهذا دست به آن نزدم چیزی نگذشت که دو حوریه وارد اطاق شده با من اظهار انس و الفت کردند و میل به ملاعبه و مغالزه داشتند ولی من به آنها روندادم تا رفتند بعد دو تن حوریه‌ی دیگر آمدند و ظرفی از فوا که و اغذیه‌ی بهشتی نزدم نهاده گفتند بسم الله تناول فرمائید اما من به آن دست نیازیدم آنها هم رفتند دقیقه‌ئی سپری نشد که یک جفت حوریه دیگر قدم به اطاق گذارده طبقی را که با خود آورده بودند پیشم نهاده گفتند این خلعت ولایت است بردار و پیوش اما من باین هم اعتنا نکردم لهذا طبق را برداشته بردند در این اثنا هاتقی از غیب گفت خوشبحال تو که واصل شدی آری آقای محمودی عالم درویشی

چنین

هرچه در این راه نشانت دهند چون نستانی به از آنت دهند محمودی گفت خوب چه وقت از شب بود که از این رؤیای خوش بیدار شدید جواب داد شب نبود وز بود خواب هم نبودم بیدار بودم محمودی گفت من بگام خواب دیده‌اید حالا که مدعی هستید انها را در بیداری مشاهده فرموده‌اید باید در این حکایت قضاوت کنیم و ارزش این قبیل مطالب را بسنجیم شیخ فهمید که رفیقش چنانکه تصور می‌رفته چندان زودباور نبوده لهذا اطمینانش سلب و رفتراش عوض شد بعد چند جلسه با هم صحبت تبلیغی داشتند که شیخ هر موقع در مقابل برهان طرف عاجز می‌شد می‌گفت آتش می‌افروزیم و با هم داخل آن می‌شویم یا دوتائی می‌رویم از بالای بام خود را بزیر می‌افکنیم هر کدام که به سلامت رست حق با او باشد و معلوم است که در این سخن هم کاذب بود ولی چون می‌دانست این حرف از دایره‌ی لفظ تجاوز نخواهد کرد آن را وارد زبان خویش قرار داده بود تا روزی درحالی که تمام رعایای ده جمع شده بودند تا برای ساختن حمام مذاکره نمایند شیخ محمدعلی در اثنای صحبت فرصتی بدست آورده گفت نمی‌دانم اشخاصی که از جبل‌المتین دین مبین دست برداشته با ریسمانهای پوسیده به چاه می‌روند چه فکری کرده‌اند. محمودی که فهمید شیخ قصد دارد با این اظهارات به رعایا وانمود کند که بهائیان منکر اسلام و قرآند گفت جناب شیخ اگر مقصود شما یہود و نصاری و زردشتیان است که آنها اصلا به اسلام مؤمن نبوده‌اند تا از آن دست بردارند این هم تقصیر علماست که نخواسته یا نتوانسته‌اند حقانیت اسلام را به آنان بفهمانند و اگر غرضتان بهائیان است که آنان اسلام را دیانت آسمانی و قرآن را کتاب الهی و محمد رار سول خدا می‌دانند فقط اختلاف مابین مسلم و بهائی

درباره ظهور قائم و رجعت حسینی است که آن می گوید واقع نشده و این می گوید واقع شده بنابراین شاید فرمایشات شما راجع به فرقه‌ی صوفیه باشد چه این طایفه به سبب تمسک به یک رشته آراء سخیفه و افکار باطله دین حنیف اسلام را از پیشرفت مانع شدند و هیکل مقدس امرالمی را فالج و زمینگیر کردند شیخ از استماع این کلمات قیافه و حالتش تغییر کرده مضطرب شد رعایا به محمودی گفتند بفرمائید صوفیه یعنی چه محمودی شروع کرد به گفتن چگونگی پیدایش تصوف و ابراز پاره‌ئی از معتقدانشان که شیخ طاقت نیاورده ملتسماسانه گفت این حرفها را اینجا نگوئید و بالاخره با تضرع و قسم دادن محمودی را از ادامه گفتار مانع شد معهدا همان چند جمله کار خود را کرد و رعایا را به اهل تصوف و شیخ که از انقلاب حالش فهمیدند او هم صوفی است بدین ساخت لذا از او بیزاری جستند و در همه جا استیزایش می کردند شیخ که دید کار به زیان خودش تمام شد محمودی را مهمانی کرد و معذرت خواست و خواهش نمود رعایا را ساکت نماید و قول داد که دیگر با بهائیان مخالفت نکند محمودی گفت تصدیق بفرمائید که این فتنه از شخص شما خارج شد و بخودتان عود کرد و اگر جلوگیری نمی شد خدا می داند دامنه‌اش بکجا می کشید حالا هم بهر تدبیری باشد کار را اصلاح

331

صفحات

ص 332:

است. (چون در روز پنجشنبه 15 آذر 1313 که یوم شهادت حضرت اعلی ارواحنا فداه بود مدرسه وحدت بشر را تعطیل نمودیم و روز شنبه 17 آذر اداره معارف کاشان علت تعطیل را کتباً سؤال نمود و جواب داده شد که چون مدرسه از تاسیسات بهائیان است و در امر بهائی در سال نه روز اشتغال به امور حرام است و روز پنجشنبه روز شهادت حضرت باب لذا مدرسه تعطیل شده است- روز پنجشنبه 22 آذر قبل از ظهر رؤسای شهربانی و تأمینات و فرهنگ با چند نفر پاسبان وارد مدرسه شده و شروع به داد و فریاد نمودند که اطفال را از مدرسه خارج و مدرسه را ببندند اطفال همه دور رؤسا را گرفته‌اند و هر کس سئوالی می نماید و رئیس شهربانی هم با تغییر فریاد می کند که بروید بروید فانی گفتم آقای رئیس بستن مدرسه پاسبان و دسته کشی و هیاهو لازم نداشته و ندارد رئیس فرهنگ تنها می آمد و یا نامه می نوشت که مدرسه را ببندید فورا اطاعت می شد حال هم شما تأمل کنید مطلب را به اطفال حالی کنیم و آنها کتاب و اسبابهای خود را بردارند و بروند و شما هر نوع حکم دارید مدرسه را ببندید پس از آن خطاب به اطفال گفتم فرزندان عزیز چون مدرسه وحدت بشر را بهائیان باز کرده بودند و از تاسیسات بهائی‌ها می باشد و در روز پنجشنبه هفته گذشته که یکی از تعطیلات رسمی بهائی بود مدرسه را تعطیل نمودیم حال برحسب امر دولت باید مدرسه بسته شود لذا شما لوازم درس و اثاثیه خودتان را بردارید و به سلامتی به منازل خود بروید و به اولیاء خود بگوئید که مدرسه بسته شد اطفال گفتند آقای مدیر کی مدرسه باز خواهد شد که ما بیائیم رئیس شهربانی با تغییر فرمود دیگر باز نخواهد شد بروید بروید چقدر جسور هستید فانی عرض نمود جناب رئیس اینها اطفالند و مقامات حضرتعالی را نمی دانند باید بخشید اطفال عزیز وزد تر اثاثیه خود را برداشته بروید اطفال با یأس و ترس کتابهای خود را برداشته و خداحافظی نموده و با حال گریه از مدرسه خارج شدند رئیس نظمی گفت چند نفر شاگرد بودند گفتم دوپتس و چهل نفر بودند گفت چند نفرشان کلیمی بودند نفرشان تقریباً کلیمی بودند و بقیه مسلمان و بهائی بودند رئیس نظمی با عصبانیت تام گفت رئیس تأمینات با این شخص بروید شهربانی باشید تا ما بیائیم لذا فانی با رئیس تأمینات و دو نفر پاسبان به شهربانی رفیتم درحالی که تابو بزرگ مدرسه وحدت بشر هم بدوش پاسبانی بود و در جلو ما حرکت می نمود و در طول راه در کوچه‌ها و بازارها مردم ناظر ما بودند و بعضی متاثر و محزون و بعضی مسرور و شادمان بودند در شهربانی با اعضاء دفتر و رئیس تأمینات صحبت نمودیم تا نزدیک ظهر رئیس شهربانی از بستن مدرستین وحدت بشر فارغ شده و با نهایت تغیر و عصبانیت وارد شهربانی شدند و پشت میز ریاست جلوس نموده و فانی را احضار کردند و گفتند چرا مدرسه را تعطیل نموده و در جواب مراسله رسمی اداره معارف عقیده خود را اظهار داشته و نوشته‌اید تعطیل بهائی بوده فانی جواب دادم چون روز تعطیل دینی بود برحسب عقیده دینی مدرسه را که از تاسیسات بهائیان بود تعطیل نمودیم و چون اداره معارف سؤال نمود که علت تعطیل چه بود در جواب حقیقت واقع را نوشتیم زیرا بهائی در جواب سئوالات دولت موظف است با صداقت و صراحت باشد و دروغ نگوید و ننویسد رئیس شهربانی گفت ما دستور داریم که هر کس اقرار بهائی بودن نماید او را حبس و توقیف کنیم فانی عرض نمود بهائی هم موظف است که عقیده خود را کتمان ننماید و در جواب سئوالات دولت متبوعه‌ی خود راست بگوید. رئیس شهربانی فرمود شما نمی توانید اظهار عقیده کنید دولت شما را به رسمیت نمی شناسد فانی عرض نمود اظهار عقیده نمودم و هر نوع امر دولت باشد مطیعم رئیس شهربانی خطاب به رئیس تأمینات گفت بروید این شخص را استنطاق نموده و دوسیه تشکیل بدهید لذا به اطاق رئیس تأمینات رفته و استنطاق شروع شد و صورت استنطاق بقرار ذیل است:

عباس

جواب:

سؤال- اسم شما چیست

محمود

میرزا

جواب:

سؤال- اسم پدر

سؤال- اهل کجا هستید جوابک وادقان و ساکن کاشان

سؤال- کدام محله جواب: محله سرپله

سؤال- تبعه چه دولتی جواب: تبعه دولت علیه ایران

سؤال- شغل شما چیست جواب: مدیر مدرسه وحدت بشر بوم

سؤال- سن شمار چقدر است جواب: متولد سال 1275 شمسی هشتم

سؤال- مذهب شما چیست جواب: بنده بهائی هشتم

سؤال- مذهب بهائی رسمی نیست و دولت آترا به رسمیت نمی شناسد و قبول ندارد مذهبی رسمی که دولت به رسمیت شناخته مسلمان و مسیحی و کلیعی و زردشتی می باشد.

جواب: دین و مذهب امری وجدانی است و چیزی نیست که دولت به رسمیت بشناسد یا نشناسد دین و مذهب را دولت ظاهر نکرده و نمی کند شارع ادیان انبیاء الهی و مظاهر مقدسه بوده و هستند و دولت هم معتقد به یکی از ادیان الهی است یعنی در ظل دین و مذهب است دین و مذهب در ظل دولت نیست و اشخاص در اختیای دین و مذهب آزادند.

سؤال- این مراسم را شما به اداره معارف نوشته اید؟

جواب: این سواد مراسله‌ئی است که من از طرف مدرسه نوشته ام.

سؤال- امضای خود شماست جواب: بی امضای بنده می باشد.

سؤال- شما حق نداشتید در جواب اداره رسمی دولتی خود را بهائی معرفی نموده واسم بهائی را ذکر کنید و قید نمائید که در سال 9 روز تعطیل بهائی است.

جواب: چون بهائی دروغ نمی گوید و مطیع دولت متبوعه‌ی خود می باشد و اداره متبوعه از مدرسه سؤال نموده لذا عین حقیقت نوشته شده.

سؤال- شما حق نداشتید بنویسید

جواب: نوشتیم هرچه قانون است درباره ما معمول دارید.

دوسیه به این طریق نوشته و امضاء شده و بسته شد و بعد رئیس تامینیا شروع کرد به صحبت نمودن که دیانت مقدس اسلام مثل آفتاب روشن است مردم آترا ترک نموده خود را گرفتار و دچار زحمت می نمایند گفتم آقای رئیس اینکه فرمودید دین اسلام مثل آفتاب روشن است شکی در آن نیست و بهائی منکر اسلام نمی باشد بلکه مروج اسلام است و چون به مرور زمان قوانین اسلام از میان رفته

مردم دچار محذور شده لذا خداوند تعالی که پدید آورنده ادیان است دیانت را تجدید فرمود و دین بهائی را ظاهر ساخت و خالق از گرفتاری و محظورات نجات یافتند رئیس تامینات گفت حالا شما فی الحقیقه بهائی هستید من نمی توانم قبول کنم شما برای ریاست و سیاست کار خود که جمعی را گول بزنید خود را بهائی می نامید فانی عرض نمود بجان شما قسم بنده بهائی هستم و ابدا سیاست و ریاست نمی دانم چیست در دیانت مقدس بهائی آقائی و ریاست نیست همه با هم برادر و برابر هستند و هرکس در سیاست داخل شود باید از بهائیت خارج شود رئیس تامینات گفت چند سال است که شما بهائی شده اید فانی گفتم نود و یک سال است که بهائیت ظاهر شده و از آن تاریخ اجداد من قبول نموده اند و من بهائی زاده بوده ام ولی خودم هم کاملا تحقیق نموده و قبول کرده ام و حاضرم که هرکس بخواهد برایش حقانیت امر بهائی را ثابت نماید رئیس تامینات گفت اینها همه خیالات است دو سه نفر به بازپچه حرفی می زنند شرط می کنم هر کدام را بیاورم عقیده خود را انکار نمایند فانی عرض نمودم چون حضرت تعالی بی اطلاعید تصور می فرمائید بازپچه است بیست هزار نفر بهائی شهید شده و یک نفر عقیده خود را انکار نکرده اگر از پست ترین بهائی ها را بیاورید و تمام قوای دولت را در برابر او وادارید که از عقیده خود انکار نماید انکار نخواهد کرد زیرا امروز مامور است که عقیده خود را اظهار نماید و اگر انکار کند بهائی نیست و بهائیا او را از بهائیت خارج می نمایند رئیس تامینات گفت حالا من یقین کردم که شما بهائی حقیقی هستید زیرا از حرفهای معلوم است که ساختگی نیست و حالا شما توقیف هستید بروید در کادر توقیف فانی رفتم در کادر رئیس کادر تعارف نموده و تسلی داد که اهمیت ندارد نگران نباشید گفتم بنده در نهایت سرور و فرح هستم زیرا توقیف بنده در راه حق و حقیقت و دین است مبنی بر خطا و جرم و جنایتی نیست تمام بزرگان عالم در راه عقیده دینی زندان و حبس شده و بالاخره شهید شده اند این عین افتخار و سربلند است خلاصه یک ساعت قبل از ظهر روز پنجشنبه 22 آذر 1313 مطابق 2 شهرالمسائل 91 بدیع در شهربانی توقیف و تا غروب روز شنبه 24 آذر که 54 ساعت تمام بود با کمال سرور و فرح روحی پسر بردمدر این مدت با اغلب صاحب منصبان شهربانی و پاسبانها صحبت های امری شد شام و ناهار هم از منزل می فرستادند روز آخر جناب دکتر سلیمان برجیس و آقای موسی یوسفیان را هم به شهربانی آورده و چند ساعتی نگاهداشته و مرخص نمودند) انتهى

باری محمودی بعد از بسته شدن مدرسه برحسب دستور محفل ملی و محلی تا آخر اسفند 1313 همچنان در کاشان اقامت و به تعلیم و تربیت کودکان بهائی اشتغال داشت آنگاه برای تامین معاش با آقا میرزا علی محمد نبیلی و آقا میرزا عبدالحسین ضرغام که در لرستان براه سازی مشغول بودند قراری بست و تا چهار ماه در آن نقطه بسربرد سه سال هم با میرزا علی محمد مذکور در لرستان و عراق و خمین و طهران به امور ملکی و بعد به تنهائی در طهران به امور متفرقه اشتغال ورزید و در تمام این مدت نیز خدمات امریه را از قبیل تبلیغ و تدریس انجام می داد تا در آذرماه 1319 شمسی برحسب امر محفل مقدس روحانی ملی و لجنة تبلیغ مرکزی دست از امور دنیائی کشیده رسماً به هدایت نفوس مشغول شد و اکنون که سنه 1334 می باشد پانزده سال است که شبانه روز عمر خود را به این خدمت می گذراند و در این مدت غالباً در کرمانشاه و گاهی هم در بلاد دیگر از قبیل کردستان و همدان و ملایر و بروجرد و خرم آباد و اهواز و یزد و کرمان و رفسنجان و بم و سیرجان و زاهدان و خواش و سراوان و ایرانشهر و زابل و بنادر جنوب بخدمات امری در کمال روحانیت مشغول بوده. اینک سه فقره از سرگذشتهای او را به عین عباراتی که خود مرقوم داشته در اینجا نقل کرده و به تاریخچه اش خاتمه می دهیم.

در اینجا نقل کرده و به تاریخچه اش خاتمه می دهیم.
اول حکایت

اول حکایت

در اواخر اردیبهشت سال 1320 برای ملاقات احبا سفری از همدان به ملایر بروجرد و خرم آباد نمودم از همدان با اتومبیل پستی بلیط یکسره به خرم آباد گرفتم که پس از ملاقات احبای خرم آباد در مراجعت بروجرد و ملایر هم ملاقاتی نموده و به همدان برگردم اتفاقاً اتومبیل پست ساعت نه بعد از ظهر وارد بروجرد شد و گفتند شب در بروجرد مانده و صبح زود حرکت به خرم آباد می نمائیم فانی ملاحظه نمودم که اگر آقای علی سلطانی منشی محفل بروجرد که از رفقای سابقم بود و چند سال قبل در خرم آباد ایشان را ملاقات نموده بودم امشب ملاقات نمایم و مطلع شونم که در مراجعت از خرم آباد احبا حاضر باشند و ملاقات نمائیم بهتر است لهذا در گاراژ آدرس آقای سلطانی را پرسیدم گاراژدار گفت او را می شناسیم و خانه ای نزدیک است بک نفر حمال حاضر نموده و جامه دان فانی را برداشته و جلو افتاد و به درب خانه ای آمده دق الباب نمود از توی خانه جواب دادند کیست حمال گفت آقای سلطانی آقای محمودی مسافر هستند آقای سلطانی بلند جواب داد بفرمائید بفرمائید حمال از جلو و فانی از عقب وارد حیاط شده ملاحظه نمودیم که در کنار حیاط چند اجاق بسته و دیگهای غذا بار گذاشته و مغشول طبخ هستند و تعارف نمودند و راهنمایی به تالار نمودند لذا رفتیم بالا و حمال جامه دان را گذاشته انعامی گرفت و رفت و حقیر تصور نمودم که آقای سلطانی امشب احبا را مهمانی نموده اند چونکه توی تالار هم پر از جمعیت بود و همه روی زمین نشسته بودند و سفره گسترده بودند فانی داخل تالار شده و الله ابی گفتم حضار همه متوجه فانی شدند و فانی دیدم جلسه قاراست و بساط مشروب گسترده است یک نفر آمد جلو و دست بنده را گرفته و تعارف و خوش آمد نمود و گفت بنده سلطانی هستم فانی فوراً فهمیدم که اشتباه شده و این سلطانی غیر از علی سلطانی است ولی به روی خود نیاوردم و گفتم بنده عباس محمودی و به قصد مطالعات تجارتنی عازم خرم آباد بودم و اتومبیل امشب نرفت و فردا صبح می رود و چوندر همدان ذکر خیر شما را از رفقا شنیده بودم غنیمت دانستم که امشب را از حضورتان بهره مند شوم حال خواهش دارم آقایان هم خودشان را معرفی بفرمایند که بیشتر ارادت حاصل نمایم آقایان حضار هم خودشان را معرفی نمودند معلوم شد که تمام روسای دوائر دولتی بروجرد بودند (روسای دادگستری و شهربانی و دارائی و ژاندارمری و بهداری اعضای ادارات و چند نفر از ملاکین و دوافروشها) ولی همه لباسهایشان لباس سویل بود و لباس فرمی نپوشیده بودند. باری آقای سلطانی گفت آقایان خواهش دارم امشب بازی را تعطیل نمائید و شام حاضر کنیم میل بفرمائید و بروید زیرا این مهمان محترم من نمی خواهم ناراحت باشند فردا شب تشریف بیاورید و بازی را تمام کنید گفتند پس این دستی که نیمه کاره است تمام کنیم و بازی تعطیل شود گفتم جناب سلطانی خواهش دارم شما پرگرام خودتان را بهم زنید بنده راحت هستم و چند دقیقه آقایان را زیارت می نمایم و در ضمن شام بفانی بدهید بخورم و چون خیلی خسته هستم استراحت نمایم آقایان هم مشغول باشند آقای سلطانی گفتند می ترسم در ضمن بازی و سرگرمی سروصدا کنند و شما ناراحت شوید گفتم چون خیلی خسته هستم هر قدر هم سروصدا بشود فانی بیدار نخواهم شد شما خیالتان راحت باشد آقایان روسا گفتند ما شرط می کنیم که ابداً کسی صدا بلند نکند و هر کس صدا بلند نمود فردا شب فوق العاده در منزلش سوراخ دهد با این شرط با اجازه مشغول بازی شدند و در ضمن هم مشروبات متنوع در کار بود بعد از چند دقیقه آقای سلطانی شام آورد فانی خوردم و در اطاق گوشه تالار تحت زده استراحت نموده و بخواب رفتم ساعت سه بعد از نصف شب بیدار شدم دیدم آقای سلطانی بالای سرم ایستاده و پتو آورده روی رختخواب انداخته گفت دیدم هوا سرد شده پتو آوردم روی رختخواب انداختم آب هم بالای سرتان گذاشته ام جامه دان و کیفیتان را هم برداشتم توی گنجی گذاشتم که محفوظ باشد گفتم منزل شما برای بنده از هر بابت محل اطمینان است و مثل منزل خود بنده می باشد ایشان رفتند پیش رؤسا و بنده باز خوابیدم آقایان همه مشغول بازی بودند و آهسته آهسته با هم حرف می زدند مجدداً بنده

خواب رفتم و موقع سپیده دم بیدار شدم ملاحظه شد که حضرات برخاسته و یکی یکی می‌روند بعد از رفتن آنها قبل از طلوع آفتاب برخاسته و وضو گرفته و مشغول نماز و مناجات شدم و بعد از خاتمه مناجات خادمی سلطانی چای و صبحانه حاضر نمود و گفت آقای سلطانی یک ساعت قبل که حضرات رفتند خوابیدند و فرمودند که شما که بیدار شدید ما پذیرائی نمائیم در این بین آقای سلطانی هم بیدار شده و آمدند و بسیار اظهار نخلت نمودند که من چاره‌ئی ندارم چون ملاکم و دهاتی دارم و سروکارم با این روساست مرا آلوده نموده‌اند ولی امشب با خودم عهد نمودم که دیگر با آنها مراوده‌ی اینطوری نکنم ولو هر قدر ضرر برایم حاصل شودب عد گفتند یک نفر سلطانی دیگر هم در اینجا می‌باشد که از احباب هست گفتم ایشان را بخوبی می‌شناسم آقای علی سلطانی هستند و در اداره دارائی و اقتصاد می‌باشند و از خیلی قبل با هم رفاقت داریم و انشاءالله در مراجعت از خرم آباد خدمتشان خواهیم رسید گفتند تقاضا دارم که امروز در خدمتان باشیم و فردا تشریف نبرید گفتم چون کار واجبی دارم معذرت می‌خواهم و اجازه بدهید مرخص شوم جامه‌دان فانی را بنوکرش داده و تا گاراژ خودش هم همراه فانی آمده و سفارش به شوفاژ اتومبیل نمود و فانی سوار شده عازم خرم آباد شدم و ایشان مراجعت به منزل خود نمود در مراجعت از خرم آباد با یک نفر از احبابی خرم آباد بودیم و به منزل آقای علی سلطانی منشی محفل رفیقتم و قضایا را هم برای آقای سلطانی و احبابی بروجرد گفتم و دو سه روز در بروجرد توقف شد و در ضمن مجدداً به اتفاق آقای علی سلطانی آقای جلال سلطانی میزبان چند شب قبل خود را ملاقات نمودیم و ایشان خیلی تعارف نمودند و عذرخواهی کردند و گفتند من عهد کردم که دیگر با این اشخاص اینطور معاشرت‌ها را نکنم از بروجرد به ملایر آمده و چند روز ماندم آقای سعید رضوی هم از همدان با چند نفر از جوانان همدان ملایر بودند برای آنها هم حکایت رفتن به منزل آقای سلطانی را در بروجرد گفتم و متذکر شدند که اگر بروجرد رفتند اشتباهاً به آنجا نروند اما پس از دو سال که بنده در کرمانشاه بودم آقای رضوی برایم نوشتند که به اتفاق آقای آذری به بروجرد رفتیم و روز هم بود و ما را اشتباهاً به منزل آقای جلال سلطانی بردند.

حکایت

دوم

در سال 1322 شمسی مطابق سال 100 بدیع که در کرمانشاه بودم یک روز عصر در خیابان آقای خوش‌نگه را که یکی از احبابی کرمانشاه هستند ملاقات نمودم فرمودند دو نفر شخص ملا و عالم دوروز است که از کربلا و نجف آمده‌اند و در منزل من هستند و صحبت نموده‌ایم من به آنها گفتم که یک نفر شخص تاجری از رفقای من می‌باشد و نسبتاً با اطلاع است او را بیاورم و با هم صحبت کنید حاضر شده‌اند که صحبت نمائید حال بیائید برویم منزل و با آنها صحبت کنید فوراً فانی به اتفاق آقای خوش‌نگه به منزل ایشان رفتم و معلوم شد که آقا شیخ یوسفعلی قمقانی از علمای مرقان و یک نفر پیرمرد از سادات موسوی و علمای تبریز هستند و در کربلا و نجف بوده و به قصد زیارت حضرت رضا به ایران آمده‌اند و در کرمانشاه وارد شده و به واسطه اینکه دختر و داماد آن سید تبریزی در کرمانشاه است و در منزل آقای خوش‌نگه اجاره‌نشین است به منزل او وارد شده‌اند خلاصه پس از سلام و تعارف آقای خوش‌نگه معرفی نمود و مشغول مذاکره شدیم فانی عرض نمودم که اگر در زمان حضرت رسول (ص) بودیم و روز اول بعثت و اظهار امر آن حضرت بود به چه دلیل و برهان باید بفهمیم که حق است و ایمان بیاوریم آقا شیخ یوسفعلی فرمودند چند چیز دلیل و حجت است که بواسطه آنها باید قبول کرد اول کتاب دوم امت سوم معجزات و تشریح شریعت- فانی عرض نمودم که در اول امر البته کتابی نبود و قرآن کریم در مدت 23 سال نازل شده و پس از رحلت حضرت رسول در زمان خلفا جمع‌آوری و تدوین شده است امتی هم که نبود اما معجزات از چه قبیل معجزه می‌فرمائید آقا شیخ یوسفعلی قدری فکر فرموده و گفتند هزارها معجزه است و در کتابها نوشته شده است گفتم معجزاتی که در کتابها بعد از چند صد سال نوشته‌اند در اول امر اسمی از آن نوده زیرا قرآن هم مخالف آن است آقا شیخ فرمودند چنین چیزی نیست فانی چند آیه از قرآن از سوره بنی اسرائیل که می‌فرماید "و قالوا لن نؤمنن لك حتى تفجر لنا من الارض ينوعا" تا آنجائیکه می‌فرماید "قل سبحان ربی هل كنت الا بشرا رسولا را خواندم آقا شیخ گفتند آنها کافر بودند و خدا مسئولشان را اجابت نمود گفتم پس معجزات برای مؤمنین ظاهر می‌شده فرمودند بلی عرض شد که مؤمنین به چه دلیل مومن شده‌اند که بعد از ایمان برایشان معجزه ظاهر شود قدری فکر فرموده گفتند مؤمنین در عالم ذره دیده و قبول کرده‌اند خواستم جواب عرض کنم فرمودند چون قبلاً وعده به شخصی داده‌ایم و منتظر می‌باشد فعلاً مجال سؤال و جواب نیست و از شما معذرت می‌خواهم عرض کردم اگر اجازه بفرمائید شب که از محل موعود مراجعت می‌فرمائید بنده شرفیاب شوم و مذاکرات خود را تمام نمائیم فرمودند چون معلوم نیست که چه وقت مراجعت می‌شود نمی‌توانم قول بدهیم عرض نمودم پس اجازه بدهید صبح قبل از آفتاب شرفیاب شوم و از حضورتان استفاضه نمایم گفتند مشکل است چون فردا صبح باید به طهران حرکت نمائیم مجال نداریم فانی عرض نمود پس بدانید که تمام نگاه نفوسی که به عقیده‌ی شما از دین اسلام خارج می‌شوند بگردن شما و امثال شماهاست که برای رضای خدا حاضر نیستید یک شب قدری از خواب و استراحت خودتان صرف نظر نمائید و جواب مشکلات مردم را بدهید پس ازین عرض بنده آقا شیخ فرمود فردا صبح حاضر می‌باید صحبت نمائیم لهذا

فانی مراجعت به منزل نمودم و آقایان علما هم به محل موعود خود رفتند فردای آن شب صبح زود قبل از آفتاب به منزل آقای خوش‌نگه رفتم و ساعتی معطل شدم تا آقایان نماز خوانده و چای و صبحانه صرف نموده و بانهایت خشونت و خلق تنگی حاضر شدند و شروع به صحبت نموده فرمود آیا شما در حقانیت اسلام شک و شبهه دارید یا حق می‌دانید گفتم ما اهل بها به حقانیت جمیع مظاهر مقدسه الهیه مقرر و معترفیم و آنها را حق می‌دانیم گفتم پس شما هم چون مثل ما به حقانیت اسلام معتقدید دیگر دلیل حقانیت لازم نیست و دین اسلام خاتم ادیان است و تا قیام قیامت باید باشد و کلمه خاتم النبیین شاهد به این مطلب است فانی گفتم خاتم برگزیده و فاتح آینده است و آیه مبارکه که تاکید در آمدن رسولان در آینده دارد گواه صدق این مطلب آقا شیخ یوسفعلی فرمود چنین مزخرفی در قرآن نیست گفتم چون نسبت مزخرف به قرآن مجید دادید دیگر صحبت با شما جایز نیست شیخ عصبانی شده و با خشونت قرآن حمایل خود را محکم روی میز زده گفت این قرآن نشان بده گفت سوره اعراف را باز کنید و آیه 33 و 34 را تلاوت فرمائید قرآن را باز کرده و آیه‌ها را بدین قسم تلاوت نمود "و لک امة اجل فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون. یا بنی آدم اما یا تینکم رسل منکم یقضون علیکم آیاتی فن اتقی و اصلح فلا خوف علیهم و لا هم یحزنون" پس از تلاوت تقاضا نمودم که ترجمه بفرمائید بدین قسم ترجمه نمودند رای هر امتی اجل است پس چون آید اجل ایشان یکساعت تقدیم و تاخیر نمی‌شود ای فرزندان آدم البته می‌آیند شما را رسولانی از جنس شما و قصه می‌نمایند بر شما آیات مرا پس کسیکه پرهیزکار باشد و اصلاح طلب خوفی برایشان نیست و نه ایشان محزون می‌شوند چون ترجمه تمام شد آقای خوش‌نگه که در بالای اطاق پشت میز خود نشسته و خود را مشغول به دفاتر خود نموده بود یک مرتبه دستهای خود را بلند نمود و گفت الها هزار مرتبه شکر به درگاهت که مشکل من حل شد آقا شیخ یوسفعلی فرمود چه شکری بود کردی و چه مشکلی حل شد آقای خوش‌نگه گفت مدتی است که من با بهائیا گفتگو می‌کردم و این آیه را برایم می‌خواندند من چون سواد ندارم گمان می‌کردم که شاید معنی که می‌کنند درست نباشد و مطابق میل خودشان معنی کنند حال که حضرتعالی معنی فرمودید دیدم درست بوده و اشکالم حل شد زیرا شخص شما را عالم می‌دانم آقا شیخ متذکر شده و گفت مگر چه جور ترجمه نمودم گفت درست ترجمه فرمودید آقا شیخ مجدداً آیه را خوانده و ترجمه برعکس نموده گفت یا بین آدم نمی‌آیند رسولانی فوراً آقای خوش‌نگه با خنده و شوخی به لحن آواز فرمودند چرا جناب آقا شیخ می‌آیند می‌آیند مطلب تمام است در این موقع از گاراژ تلفن کردند که اتومبیل می‌خواهد حرکت کند آقایان فوری حاضر شوند این تلفن گاراژ روحی تازه به جسم آقایان آورد و گفتند ما باید مرخص شویم خواهش داریم در طهران و مشهد آدرس به ما بدهید برویم صحبت نمائیم آقای خوش‌نگه به آنها آدرس داد که در طهران بروند در حجره طرف ایشان و بواسطه او بروند خدمت جناب علوی ولی آنها زفته بودند و دیگر خبری از آنها نشد.

حکایت

در سال 1324 که در یزد بودم جلسات تبلیغی متعدد داشتم از جمله در منزل آقای بهرام پیمانیا شبهای سه شنبه جلسه تبلیغی بود و مبتدی زیاد به انجا می‌آوردند منجمله یک نفر میرزا محمد حاذقی زرگر که خیلی متعصب بود و نسبتاً از اسلام اطلاعات داشت آوردند و چندین جلسه صحبت شد و تقریباً دیگر اشکالی نداشت. یک روز بدون اطلاع فانی در بازار از آقای پیمانیا خواهش نموده بود که من دیگر اشکالی ندارم ولی می‌خواهم اجازه بدهید یک نفر عالم همراه خود بیاورم که صحبت کند و بنده بیشتر چیز بفهمم آقای پیمانیا هم اجازه داده بودند خلاصه شب جلسه برحسب وظیفه فانی به منزل آقای پیمانیا رفتم و وارد اطاق شده دیدم قریب ده نفر مبتدیهای سابق و میرزا محمد حاذقی زرگر و یک نفر شیخ معمم مقدس مآب و یک نفر سید معمم و چند نفر از اجبای الهی نشستند و آقای مجذوب مشغول صحبت هستند پس از ورود فانی اقا میرزا محمد حاذقی زرگر گفت ما با اجازه ارباب پیمانیا امشب جناب آقای علامه را آورده‌ایم که با شما صحبت نمایند و ماها چیز بفهمیم گفتم بسیار خوب خیلی خوش آمدید جناب علامه بفرمائید هر سئوالی دارید شیخ علامه فرودند شما بگوئید که بهائی‌ها چه ادعائی دارند فانی عرض نمودم که بهائی‌ها معتقدند که ظهور کلی و موعود کلی امم و ملل که باید در آخرالزمان ظاهر شود و همه اهل عالم را در ظل یک دین و آئین درآورد ظهور حضرت بهاءالله جل شانه است و دلائل عقلی و نقلی برای هر دین و آئین و فرقه و مذهب بسیار دارند لهذا شما بفرمائید که چه دین و مذهبی دارید تا مطابق معتقدات دین مذهب شما دلیل اقامه شود. آقای شیخ علامه فرمود من الان از سرکوه پائین آمده‌ام و هیچ دین مذهبی ندارم و از دین و مذهب چیزی بلد نیستم اما به فکر می‌دانم که خدائی هست فانی گفتم جناب علامه شما ملبس به لباس اهل علم و تقوی مطابق علما و متقیان اسلام هستید و عمامه و ریش و عبا و نعلین و انگشتر و تسبیح شما دلالت دارد که اهل دین پیشوای امت سید المرسلین هستید و مسلمان می‌باشید ولی از چه فرقه شیعه اسلام هستید معلوم نیست بعلاوه شما را آقای حاذقی همراه خود آورده که هادی و دلیل و چشم‌وزبان او باشید و آقای حاذقی مسلمان و شیعه اثنی عشری هستند. شیخ علامه فرمود خیر ابداً من دین و مذهبی ندارم و اگر بیش از این اصرار نمائید منکر خدا هم خواهم شد فانی گفتم جناب علامه ترا بخدا قسم منکر خدا نشوید و به همین مقامی که هستید باشید ولی پس چرا شما به این لباس درآمده‌اید گفت لباس اهمیتی ندارد هر کسی

و صنفی یک نوع لباس دارد گفتم بسیار ممنون و متشکر هستم که با صراحت لجه و صداقت کامل حقیقت مطلب را بیان فرمودید و حق راستی را ادا کردید فانی یقین دارم که شما دین و مذهبی ندارید بعدخطاب به آقای حاذق گفتم خوب جناب حاذق در یزد بین علما یک نفر دینداری نبود که شما آقای علامه را آوردید آن سید معمم و سایر مبتدیان شروع نمودند به سرزنش و پرخاش نسبت به آقای علامه فانی آنها را ممانعت نمودم که عقیده آزاد است و شما حق پرخاش به ایشان ندارید شماها اگر اهل دین و مذهب هستید از طرف خودتان صحبت نمائید همه گفتند شما خودتان صحبت کنید ماها استفاده نمائیم. خلاصه آن شب قریب دو ساعت درباره عظمت امرالله و بشاراتی را که راجع به ظهور از قبل فرموده‌اند و همه واقع شده صحبت نمودم و آیاتی هم از الواح ملوک تلاوت شد و بسیار جلسه خوبی بود و تا آخر جلسه آقای علامه و حاذق و سایرین همه خاموش بودند در خاتمه جلسه آقای مجذوب هم چند دقیقه بیاناتی فرمودند و بشاراتی از کتبهای زردشتی درباره ظهور مبارک و ظهور حضرت محمد بیان نمودند و جلسه بخوبی ختم شد. اتمی

باری جناب محمودی تا سال 1350 شمسی در اطراف و انکاف کشور ایران لاجل نشر نفعات مسافرت می نمود و در اغلب سفرها همسرش نیز با او همراه بود و اکنون دو سال است که بعلت ضعف بنیه در طهران مقیم و حتی المقدور بایفای وظایف روحانی مشغول است.

جناب احمد یزدانی

این جناب فرزند شخصی بوده است اصفهانی بنام میرزا حسنخان و ملقب به معین دیوان که در سلک میرزایان منسلک بوده و در عداد ارباب قلم به حساب می آمده و شغل دولتی داشته است. میرزا حسنخان بعدها کلمه (کسروی) را برای اسم خانوادگی اختیار کرده بدین جهت همین کلمه بعدا بر نام خانوادگی پدرش احمد اضافه گشته و در شناسنامه اش (یزدانی کسروی) قید گردیده است ولی عندالعموم فقط به یزدانی شناخته شده در این تاریخچه نیز بهمین نام یاد خواهد شد. مادر یزدانی به فاطمه سلطان موسوم بوده است این زن و شوهرش از مسلمانهای پابرجا و شیعیان بسیار متعصب بوده‌اند. یزدانی در تاریخ 15 رمضان 1308 هجری قمری مطابق سنه 1270 شمسی در طهران متولد شد. در طفولیت قدم به مکتبخانه نهاد و سواد فارسی و قرائت قرآن آموخت بعد به مدارس جدید از قبیل شرف و شریعت و ثروت رفته دوره ابتدائی آن زمان را طی کرد سپس به مدرسه دارالفنون

تصویر ص 173 پی دی اف

وارد شد و تحصیلات متوسطه را در آن مدرسه گذرانده رشته مهندسی را برگزید و در همان دارالفنون نزد استادان فرانسوی آن رشته را به پایان برد و دانشنامه دریافت کرد و در نظر داشت برای ادامه تحصیلات با رفقای دیگرش به اروپا برود اما به علت ضعف مزاج و بصر برایش این سفر میسر نگردید. یزدانی از کودکی مانند والدین دین دار و نمازگذار بیارآمد و قرآن را با ادب قرائت یعنی با مراعات قواعد تجوید تلاوت می نمود. در بیست و یک سالگی هنگامی که پدرش در نیشابور متصدی حساب مالیتهای دولتی بود با شخص کاسه بشقاب فروشی از بهائیان همدانی مقیم طهران موسوم به شیخ عزیزالله که مستاجرشان بود آشنا گردید این مرد ادعای کیمیاگری داشت و دبرای خود مقامی هم در روحانیات قائل بود سواد نداشت معهذای خالی از کشش و جاذبیتی نبود که توانست مانند یزدانی جوانی تحصیل کرده را با خود معاشر و مصاحب سازد با این وصف چون عاری از سواد بود نمی توانست مطلب را کاینبغی بیان و یزدانی را قانع نماید این شخص روزی به یزدانی گفت اگر در خانه کتاب جوهری دارید شعل چهاردهم آن را که درباره قائم موعود است بخوانید یزدانی آن را قرائت کرد از جمله مضامینش به استناد احادیث این بود که چون عمر قائم به هزار برسد ظاهر خواهد شد و نیز این مطلب را در برداشت که قرآن کواکب که دلالت بر ظهور عجائب می کند یک دفعه هنگام طوفان نوح حادث گشت و دفعه دیگر وقتی رخ داد که واقعه صحرای کربلا به وقوع پیوست یک دفعه هم در سنه 1255 یا 1256 واقع خواهد شد و عجیب تر از ظهور قائم چیزی نداریم. این مطالب در یزدانی قدری اثر گذاشت ولی به منزلگاه مقصودش نرسانید لذا طالب شخص عقده گشائی بود که بتواند جواب مشکلاتش را بدهد تا اینکه میرزا غلامعلی نامی که او نیز همدانی و مانند شیخ عزیزالله چینی فروش و بهائی بود روزی یزدانی را نزد شیخ عزیزالله نشسته دید و دانست که شخصی است مجاهد و درصدد تحقیق لهذا وی را نزد ایادی امرالله جناب ابن ابهر هدایت نمود و از جانب دیگر میرزا محمودخان پسر آقا میرزا تقیخان مرشدزاده خیاط قمی که نزد یزدانی تحصیل ریاضی می کرد او را در منزل پدر خویش با جناب آقا میرزا مهدی اخوان الصفا ملاقات داد یزدانی با آن دو مبلغ نامی پی در پی ملاقات می نمود و گوش هوش به بیانات هر دو می داد و از هر کدام کسب فیضی جداگانه می کرد و پیرامون مجادله نمی گشت فقط یک بار در خصوص معجزات انبیا با ابن ابهر مجاجه نمود چه که او هم مثل سایر پیروان ادیان تصور می نمود که معجزات مقترحه یعنی آنچه که مردم به انبیا پیشنهاد و ایمان خود را موقوف به ظهور آن معجزات می نمایند دلیل حقایق می تواند بشود ولی ابن ابهر به او فهمانید که انبیا همگی صاحب معجزات ظاهره هم هستند یعنی قدرت بر این کار دارند ولی معجزه برای منکرین سبب یقین نمی شود بلکه بر شک و تردیدشان می افزاید چه که حمل بر سحر و شعبده می کنند و

بجای اینکه به مرحله ایمان نزدیک گردند از آن دورتر می‌شوند و بر این مطلب شواهد قرآنی چندی آورد که برایش قانع کننده بود. در اثنای این مجاهدات با پاره‌ئی از مبلغین و مطلعین دیگر هم ملاقات می‌کرد و دو جلد کتاب محتوی الواح مبارک که نیز خریداری بود که در قرائتش مداومت می‌نمود بعد هم به دو جلد کتاب عسکی آبی به خط مرحوم محب السلطان مشتمل بر الواح اشراقات و تجلیات و کلمات فردوسی و غیرها همچین لوح آفاقیه‌ی حضرت مولی‌الوری دست یافت و کل آن محاورات و این مطالعات عاقبت او را به شهرستان ایمان رهنمون گشت و این هنگام در ربیعان شباب یعنی در بیست و دومین مرحله از مراحل عمر بود و شور جوانی و نشاط ایمانی چنان در وجودش به یکدیگر آمیخته گردید که با شعفی وافر نزد وجوه احباب می‌رفت و با اشتیاقی تمام به محضر بکار مبلغین می‌شتافت و با حواسی جمع و فکری متمرکز سر درآیات و الواح می‌برد و علی‌الاصح بر معارف دینی خویش می‌افزود در این میان از بهمن شیدانی داماد میرزا ابراهیم خان عکاسباشی زبان اسپرانتو را نیز بخوبی فراگرفت و همه اینها سبب گردید که در همان سنوات اولیه تصدیق محل توجه احباب و به عضویت محفل روحانی طهران انتخاب شد آن اوقات چنانکه در پاره‌ئی از مجلدات قبلی این کتاب ذکر شده است به فرمان حضرت مولی‌الوری هر چهار تن حضرات ایادی امر در آن دوره که عبارت بودند از جنابان ملاعلی اکبر شه‌میرزادی و میرزا حسن ادیب طالقانی و میرزا محمد تقی ابن ابرو و میرزا علی محمد ابن اصدق در محفل روحانی طهران عضویت دائمی داشتند یعنی انتصابی بودند نه انتخابی و می‌توانستند هر که را لایق بشمارند و مصلحت بدانند بعضویت انتخاب نمایند. دوره این انتخاب هم دوساله بوده است در هر صورت یزدانی سالیانی دراز به همین سمت برقرار بود و چون ذوق تحریر و قدرت قلم هم داشت شروع به نگارش مقالاتی در مواضع امری نمود و این علت مزید توجه دوستان به او گردید ولی مطلب را با افراد فامیل خویش در میان نهاد زیرا می‌دانست که شدت تعصبشان باعث مخالفت شدید خواهد گشت معهذاتوقتی که پدرش از نیشابور به طهران برگشت و از آشنایان شنید که پدرش بانی شده ست بسیار آشفته و پریشان گردید و روزگار را بر پسر تلخ کرد ولی کار از کار گذشته بود و هرچه کوشید نتوانست او را بر حرکت قهقرائی مجبور سازد. از جمله وقایع نوشتنی در سرگذشت یزدانی این است که در سال 1915 میلادی که یک سنه از آغاز جنگ بین الملل اول گذشته بود جمعی از خیرخواهان مغرب زمین در اروپا برای پیدا کردن راه صلح گردآمدند و انجمنی بنام (جمعیت صلح عمومی با دوام) تشکیل دادند و مرامنامه خود را بالسنه مختلفه در عالم منتشر ساختند آن را به زبان فارسی در روزنامه ایران طهران نیز درج کردند روزنامه مزبور از نظر یزدانی هم گذشت و چنین احساس نمود که افکار آن جمع در زمینه صلح و آشتی به امرالله نزدیک است و احتمال داد که اگر به تبلیغ آنها اقدام گردد بی‌نتیجه نخواهد بود پس مقاله مفصلی خطاب به آن گروه در معرفی امرالله بنگاشت و آن را برای اظهار نظر بجناب ابن اصدق ارائه داشت او هم پسندید بعد یزدانی و دکتر ابراهیم خان شفیع‌زاده به معاونت یکدیگر آن مقاله را به فرانسه ترجمه کردند و در آخرش نوشتند که اگر راهنمای کامل و بصیر برای تحقق صلح می‌خواهید به حضرت عبدالبهاء مراجعه نمائید سپس مقاله را برای انجمن مذکور ارسال داشتند آن جمع هم عریضه‌ئی در این خصوص به محضر مبارک نوشتند لکن چون هنوز ایام جنگ و راه فلسطین مسدود بود عریضه خود را به طهران برای یزدانی و رفقایاش فرستادند و نزد آنها باقی ماند تا سال 1318 که شعل حرب عمومی فرونشست آنگاه ابن اصدق آن عریضه را با شرحی که خود در آن زمینه معروض داشته بود بحضور مبارک فرستاد پس از وصول آن دو عریضه حضرت مولی‌الوری به وسیله تلگراف ابن اصدق و یزدانی را به حیفاً طلبیدند ولی در ورقه تلگراف اشتباهاً بجای اسم یزدانی کلمه (یزدی‌اند) گرفته شده بود بدین جهت اختلاف نظر به میان آمد و بالاخره بگان بزرگان احباب چنین رسید که جناب آقا محمد حسین الفت یزدی که شخصی شاخص و بزرگوار است به ساحت اقدس برای کار مهمی احضار گشته است پس ابن اصدق و آقا محمد حسین الفت و پسرش میرزا محمد لیب بار سر بسته به ارض مقصود شتافتند بعد از ورودشان تلگراف ثانوی از حضرت عبدالها واصل شد که (احمد خان یزدانی و نه یزدی فوراً بیاید) و این در سنه 1919 میلادی بود. یزدانی آن موقع در یکی از دوائر وزارت مالیه عضویت داشت بعد از زیارت تلگراف مبارک که سه ماه مرخصی گرفته عازم ارض اقدس شد چون حضرت عبدالبهاء قبلاً یک نفر آشپز هم از ایران خواسته بودند مرحوم میرزا نصرالله باقراف آقا حسن آشپز را با یزدانی همراه ساخت آن اوقات مسافرت به فلسطین خالی از صعوبت نبود زیرا می‌بایست از طریق قفقاز و اسلامبول طی طریق کرد و در هر دو محل مشکلاتی وجود داشت به این معنی که در قفقاز بواسطه رواج مرام بولشویکی امور مغشوش و طرق نامن و در اسلامبول به سبب احتلال شهر توسط دولتهای فرانسه و انگلیس و ایتالیا و یونان دخول و خروج بسیار سخت بود زیرا می‌بایست هر مسافری از هر چهار دولت مذکور که نمایندگان همگی در یک ساختمان جمع بودند ویزا دریافت دارد به همین سبب هر روز جماعت انبوهی در اطراف عمارت چهار دولت متراکم و روزها و هفته‌ها معطل می‌شدند تا بتوانند ویزا بگیرند یزدانی از قفقاز بدون برخورد به چندان موانعی گذر کرد اما در اسلامبول کار آسانی نبود و اگر می‌خواست مانند سایرین رفتار کند ایام مرخصیش منقضی می‌گردید لذا تدبیری اندیشید و آنرا بکار بست باین نحو که یک نفر پیشخدمت رسمی سفارت ایران را با خود برداشته از درب خصوصی به عمارت چهار دولت داخل شد و مشخصانه و قدری متغیرانه ویزا طلبید متصدیان کار

چون او را با جامه فاخر یافتند و پشت سرش مستخدم رسمی سفارت را مشاهده نمودند تصور کردند که او یکی از شخصیت‌های سیاسی دولت ایران است لذا بهانه نجسند و ایراد نگرفتند و فی الفور ویزایش را نوشته امضاء کردند با اینهمه مسافرتش از طهران تا حيفا چهل روز طول کشید چه که از طرق دیگر به زحمت افتاد مثلاً یکی از پیش آمدهائی که باعث تاخیر شد این بود که یزدانی و رفیقش حسن آشهز در اسلامبول بلیط کشتی برای حيفا گرفتند ولی آنها را در بندر يافا پیاده کردند زیرا کشتی مسافری غیر از همین دو نفر برای حيفا نداشت و چون در آنجا کسی را نمی شناختند و با اوضاع محل و زبان اهلس آشنا نبودند سرگردان ماندند تا وقتی که به یک نفر سیاهپوست مراکشی برخوردند که زبان فرانسه می دانست و برای آنها اطاقی در یک هتل پیدا کرد و آن دو رفیق در آن ساکن شدند و روزی که ترن از يافا حرکت می نمود و حامل قشون و اسب و بار و بنه بود آن دو نیز سوار شدند یزدانی قبلاً به سیاه مراکشی یک لیره کاغذی به عنوان حق الزحمه داده بود نزدیک بوقت حرکت ترن آن سیاه خود را به یزدانی رسانیده خواهش کرد آن را بگیرد و در عوض یک لیره طلا بدهد یزدانی در اینجا مراعات احتیاط نکرد و کیسه ئی مملو از مسکوک طلا از جیب بیرون آورده یکی از آنها را به سیاه داد و لیره کاغذی را پس گرفت چند نفر از نظامیان که در همان واگن بودند همینکه چشمشان به سکه های طلا افتاد دلهایشان طپیدن گرفت و در صدد تصاحب آنها برآمدند و از اطاق بیرون رفته در غیاب مسافران غیرنظامی به شور پرداختند که به چه وسیله و به کدام تدبیر لیره های طلا را از او بگیرند یزدانی از حالات آنها پی به خیالاتشان برد و خواست با همسفرش حسن آشهز درباره دفع شر مشورت کند ولی هر قدر به اطراف چشم انداخت او را ندید و پیش خود یقین کرد که از واگن پرت شده است و خاطرش از این جهت مشوش گردید. اما سربازها از مشاهده وضع و هیکل آقامنشانه یزدانی که کلاهی از پوست بخارائی بر سر و پالتوئی از خز در برداشت بتصور اینکه او تنی از بزرگان مملکت خویش است جرأت نکردند که باو نزدیک شوند و بالجمله در میان خوف و رجا به ایستگاه حيفا رسید و همینکه از واگن پیاده شد حسن را نزد خود ایستاده یافت از علت غیبتش پرسید معلوم شد از نگاههای سربازها و کنکاشی که برای اخذ لیره های طلا داشته اند احساس خطر کرده و ترسیده و از بیم جان خود را به بام واگن رسانیده و در آنجا پنهان شده بوده است. خلاصه یزدانی در حيفا بمحضر انور حضرت عبدالهبا باریافت و این مصادف با اوقاتی بود که یک دسته هفده نفری از احبای امریکا به ریاست خاتم دکتر کروک با خود دکتر مذکور که تازه مومن به امرالله شده بود نیز بساحت اقدس وارد گشتند درحالی که پذیرائی آن نفوس در آن زمان برای طلعت مبارک خیلی زحمت داشت.

باری ارض مقصود و جلال و شکوه آن در نظر یزدانی بیسیار جلوه کرد چنانکه در او راق سرگذشت مستند خویش که این تاریخچه به استناد آن به رقم می آید چنین مرقوم داشته است: (مدت یک ماه در ارض اقدس در حضور مبارک بودم و بواسطه زائرین مخصوصاً آن هفده نفر امریکائی از بیانات مبارک در شبها وقت شام مجلل و اوقات دیگر خیلی لذت می ردم و فی الحقیقه برای ما بهشت مجسم بود پس از چند روز آن هفده نفر را برای زیارت مقامات متبر که قدس شریف فرستادند دکتر کروک عرض کرده بود که من اینجا را تصدیق کرده ام رفتن قدس شریف برای من چه فایده دارد فرموده بودند بروید من هم رفته ام و مزار حضرت مسیح را زیارت و بوسیدم پیغام داد پس بفرمائید کجا را بوسیدید که من هم همانجا را ببوسم بالاخره رفت به قدس و این دکتر کروک همان دکتری است که در نوامبر 1921 موقع صعود هیکل مبارک در حيفا بود و صعود مبارک را درک کرده بود) انتهی باری یزدانی در مدت تشریف یکماه از الطاف مرکز میثاق برخوردار گشت بطوریکه علاوه بر اوقات تشریف یومیه گاهی طرف صبح و گاهی هنگام عصر او را به حضور طلبیده با خود در خیابانها گردش می دادند و قلبش را از باده عنایت سرشار می فرمودند. روزی به او فرمودند که شما را برای این خواستیم که با جناب ابن اصدق به هلند که مرکز آن جمعیت است بروید و نامه مرا به آنها برسانید و مرادشان از آن نامه لوح صلح لاهه بود چه که ابن اصدق قبلاً وقتیکه نامه آن جمعیت را به محضر مبارک فرستاد لوح مزبور در جوابشان نازل و به زبان انگلیسی هم ترجمه گردیده بود. مختصر یزدانی و ابن اصدق لوح و ترجمه اش را برداشته از حيفا به پرت سعید رفتند و از آنجا با تنی از احباب عرب بنام محمود افندی نشوقانی به مصر روانه شدند و به وسیله او جواز سفر برای هلند گرفتند. محمود افندی که مباشر خرید برای کارکنان سفاین هلندی بود توانست آنها را در یک کشتی هلندی سوار کند و چون محل خالی پیدا نمی شد در اطاق عملجات جایشان داد. در پرتسعید و مصر هم بر هر دو مسافر بواسطه مجاورت با همین مرد عرب بسیار خوش گذشت چه که روحانیتی به تمام و انجذابی بکمال داشت باین علت که در ایام مجاهده کاغذی سفید در پاکتی سر بسته بحضور مبارک فرستاده بود بقصد اینکه حضرت عبدالهبا تیت قلبی او را مکشوف دارند و از آنجائیکه این مرد روحی پاک و ضمیری صاف داشته و مستحق الطاف بوده است او را مرحوم نساخته به ارسال جواب سرفرازش فرموده بودند بدین جهت پیوسته شکر می کرد و با کل طبقات مردم به محبت رفتار می نمود بطوریکه همگی دوستش می داشتند و احترامش را بجا می آوردند. باری یزدانی و ابن اصدق یازده روز سفرشان طول کشید زیرا می بایست کشتی از دریای مدیترانه و کثراهی قسمتی از

اقیانوس اطلس عبور کند تا به ساحل هلند برسد. خلاصه در شهر لاهه رحل اقامت افکندند و در جستجوی آن جمعیت برآمدند ولی آدرس تغییر کرده بود لهذا یزدانی برای پیدا کردن محل آنها به زحمت افتاد چرا که به زبان اهل آن کشور آشنائی نداشت و خیلی در خیابانها و محله‌های داخل و اطراف شهر گشت تا عاقبت به مکانشان پی برد و یک روز هر دو نفر به آن محل رفتند و دیدند از آن جمعیت فقط رئیس و معاون و منشی باقی مانده‌اند و بقیه جمع را ترک گفته بودند و دیگر فعالیت نداشتند زیرا جنگ به پایان رسیده بود و آن جمعیت تصور می‌نمودند که مقصودشان بحصول پیوسته است و غافل بودند که دنیا چه عذابی از جنگ دیگر در پشت سر دارد بهر صورت لوح مبارک را با ترجمه‌اش بحضرات تسلیم نمودند آنها گرفتند و گفتند جواب خواهیم داد و پس از چند روز جوابی غیرمتناسب آوردند باین معنی که بغلط تصور نموده بودند که بهائیان از آنها برای ترویج امر بهائی کمک خواسته‌اند در صورتیکه قضیه کاملاً برعکس بود زیرا چنانکه مندرجات لوح لاهه شهادت می‌دهد حضرت مولی‌الوری طریق تحقق صلح را به آنها نشان داده بودند بهرحال این دو رفیق نوشته آن جمع را به ساحت اقدس فرستادند و حضرت عبدالهاء جوابی مبنی بر ملاطفت صادر فرمودند و برای این دو ماسفر فرستادند آنها هم آن را به همان کمیته سه نفری تسلیم داشتند و آن عبارت از لوح مبارک

ذیل

جواب نامه دوم مجلس لاهای- مسیو در سلهویس کمیته محترمه اجرائیه صلح عمومی.

هو الله

اعضای محترما جواب نامه من که به تاریخ 12 جون 1920 مرقوم فرموده بودید رسید نهایت تشکر حاصل گردید الحمد لله دلالت بر وحدت فکر و مقصد در میان ما و شما داشت و همچنین مضمون احساسات وجدانیه بود که دلالت بر محبت صمیمی می‌نمود ما بهائیان نهایت تعلق به آن انجمن محترم داریم لهذا دو شخص محترم به جهت ارتباطی محکم به آن انجمن محترم فرستادیم زیرا امروز اهم مسائل از مام امور در عالم انسانی مسئله صلح عمومی است و اعظم وسیله‌ی حیات و سعادت عالم انسانی و جز به این حقیقت ساطعه ابداً عالم انسانی آسایش حقیقی نیابد و ترقی نماید بلکه روز به روز بر فلاکت و بدبختی بیفزاید این جنگ مهیب اخیر ثابت نمود که ادوات حربیه جدیده فوق طاقت عالم انسانی است این ایام را به ایام گذشته قیاس نتوان نمود زیرا آلات و ادوات حربیه قدیم بسیار خفیف بود ولی آلات و ادوات حربیه جدیده ریشه عالم انسانی را در اندک زمانی قطع می‌نماید و فوق طاقت بشر است لهذا صلح عمومی در این عصر نظیر آفتابست که سبب حیات جمیع کائنات است پس بر هر فردی فرض و واجب است در این امر عظیم بکوشند حال ما و شما را مقصد واحد و به تمام قوا حتی جانفشانی و بذل مال و جان و خانمان می‌کوشیم چنانکه البته شنیده‌اند در ایران در این سبیل هزاران نفوس جان فدا کرده‌اند و هزاران بنیان ویران شد با وجود این به هیچوجه فتوری حاصل نگشت الی الان می‌کشوم بلکه روزه‌روز بر کوشش می‌افزایم زیرا صلح جوئی ما منبعث از افکار نیست بلکه امری است اعتقادی و دینی و از جمله اساس ابدیه الهی لهذا به تمام همت می‌کوشیم بلکه از جمیع مصالح خویش و راحت و آسایش خود و تنظیم امور خویش چشم می‌پوشیم و در این امر عظیم می‌کوشیم و این امر عظیم را اس اساس ادیان الهی می‌دانیم و خدمت به ملکوت الهی می‌شماریم و سبب حیات ابدیه می‌دانیم و اعظم وسیله دخول در ملکوت رحمانی امروز صلح عمومی در بین بشر فوائدها مسلم است و مضرات جنگ در نزد کل معلوم و محتوم ولی در این قضیه بدانستن کفایت نمی‌شود قوه تفهیمیه می‌خواهد تا در جمیع عالم جاری گردد شما در فکر این باشید که یک قوه مجبره‌ی وجدانی در میان اید تا این مقصد جلیل از حیز تصور بحیز تحقق آید و این معلوم است بواسطه احساسات عادیه تفهیم این امر عظیم ممکن نه بلکه احساسات شدید و وجدانیه می‌خواهد تا از قوه بفعل آید جمیع من علی الارض می‌دانند که حسن اخلاق ممدوح و مقبول و سوء اخلاق مذموم و مردود و عدل و انصاف مقبول و مالوف و ظلم و اعتساف مردود و مذموم با وجود این جمیع خلق مگر نفوس قلیله کل از اخلاق حمیده و عدل محروم پس یک قوه وجدانیه لازم و احساسات روحانیه لازم تا مجبور بحسن اخلاق گردند ما را اعتقاد چنین که قوه تفهیمیه در این امر عظیم نفوذ کلمه الله و تائیدات روح القدس است و ما را با شما نهایت محبت و ارتباط و اتحاد است از دل و جان آرزو می‌نمائیم که روزی آید که خیمه وحدت عالم انسانی در وسط عالم بلند شود و علم صلح عمومی بر جمیع آفاق موج زند پس باید وحدت عالم انسانی را تاسیس نمود تا بنیان صلح عمومی برپا گردد آن انجمن خیرخواه عالم انسانی در نزد بهائیان بسیار محترمند لهذا خواهش داریم که احترامات فائمه ما را قبول بفرمائید و همواره پیشرفت صلح عمومی را در اروپا بواسطه انجمن محترم به ما اطلاع بدهید و مخبرات در بین ما مستمر باشد. - 17 تموز 1920

عباس

عبدالهاء

باری پس از تسلیم لوح دیگر درباره امرالله با آن کمیته سه نفری صحبتی به میان نیاوردند ولی منشی کمیته وقتیکه دانست یزدانی زبان اسپرانتو می‌داند قضیه را بوسیله تلفن به مرکز اسپرانتیستهای شهر اطلاع داده او را معرفی نمود آنهاهم به سراغش آمده او را به مجلس خویش بردند و بدین سبب با آن جماعت آشنا و معاشر گردید دفعه‌ی یک جلسه‌ی بزرگ در انجمن کارگران اسپرانتیست برقرار گشت که یزدانی در آن به زبان اسپرانتو نطق کرد و حضرات برایحضار به لسان هلندی ترجمه نمودند این نطق باعث تشویق

اسپرانتیستها شد بطوریکه او را به جلسه دیگری دعوت و در جرائد هماعلان نمودند یزدانی بدوا در آن جلسه که از کثرت جمعیت عظمت و شکوهی داشت به زبان اسپرانتو خطابه‌ئی القا نمود و بعدا جزوات و اوراق امری توزیع کرد. از جمله نتایج این کار آن بود که روز بعد پیرمردی موقر و دانشمند بنام مسیو لکلرک که منجم احکان نویس بود و به چند زبان تکلم می کرد نزدش آمده از خطابه دیروزی ابراز خوشوقتی نمود و شرح احوال خود را بدین مضمون تقریر کرد که من تا سی سالگی بخدا و دیانت و روحانیت معتقد نبودم و ابونیم ازین جهت رنج می بردند تا اینکه روزی خانی متدین و باوقار به من گفت هر چند تو بخدا معتقد نیستی معهدا هر گاه دستور مرا بکاربندی ضرری برایت نخواهد داشت و بسا آنکه از گرداب سرگردانی برهی و بحق و حقیقت برسی اگر قبول می کنی آن راب گویم گفتم بفرمائید گفت هر وقت که در خود فراغ بالی سراغ داشتی مناجات کن و بگوای خدائی که من ترا هنوز نشناخته‌ام اگر هستی خود را به من بنمایان من عهد می کنم اگر ترا بشناسم در جستجوی حقیقت بریم و غیر رضای تو چیزی نخواهم. من بگفته آن زن عمل کردم و در نخستین باری که خویش را آماده کار یافتم بهمان نحو مناجات نمودم و در اثنای راز و نیاز بخوانی عمیق فرورفتم بطوریکه چند شبانه روز بیدار نشدم و الدینم بحیرت افتاده و مضطرب گشته و تصور کرده بودند که من به مرضی ناشناخته مبتلا شده‌ام اما من پس از چند روز بیوشی ناگهان احساس کردم که از طرف پشت و پهلویم ستونی از نور بجسدم داخل می شود در آن حال بیدار شدم و در خود انقلابی مشاهده کردم و مثل این بود که خلق جدیدی شده‌ام پس بر طبق تعهدی که نموده بودم از همان وقت در تجسس اقدام تا حقیقت را بیابم و سی سال است که دنبال آن می گردم دیروز که نطق شما را شنیدم احتمال دادم که حقیقت در امر بهائی باشد ولی یک نطق برایم کافی نیست و اطلاعات بیشتری می خواهم یزدانی کتب و جزوات امری چندی از قبیل ترجمه ایقان و مدنیه و مفاوضات و غیرها را به او تسلیم کرد و همه مخصوصا فصول بشارات کتب مقدسه از کتاب مفاوضات که به آن صراحت تاریخ ظهور را خبر داده بودند در او اثر نیکو بخشید و به موهبت ایمان و اطمینان فائز ساخت و همواره با یزدانی ملاقات می نمود اشخاص دیگر را هم با او ملاقات می داد و پس از چندی عکس خود را به انضمام عریضه‌ئی به محضر مبارک تقدیم نمود و جوانی دریافت داشت که صورتش این است:

هلند- جناب مستر. و . ل کنکیرته علیه التحیه و الثناء هوالله

ای مفتون حقیقت نامه شما تاریخ 1921 رسید انسانی که طالب حقیقت است لابد بوسیله‌ئی خبر از حقیقت می گیرد حال تو چون نشنه حقیقتی به مجرد آنکه در روزنامه هلند ذکری از این امر مبارک دیدی به تحری حقیقت پرداختی بعضی رسائل که بلسان آلمانی ترجمه شده است نوشته‌ایم از آلمان از برای شما بفرستند مختصر این است افق عالم را ابرهای بسیار تاریک احاطه کرده اینست که ملاحظه می نمائی که جمیعش جنگ و جال است و نزاع و قتال عالم انسانی در زحمت بی پایان است در چنین ظلمات شدیدی از افق ایران شمس حقیقت طلوع نمود و بر جمیع آفاق پرتو افکند و پرتو این آفتاب تعالیی است که از قلم اعلی صادر و آن تعالیم را از الواح مقدسه استنباط خواهی نمود. از جمله تعالیم تحری حقیقت است و از جمله تعالیم اینکه دین باید سبب الفت و اتحاد و یگانگی باشد نه سبب کلفت. اگر دین سبب خونخواری گردد لزوم از برای عالم انسانی ندارد. و از جمله تعالیم این است که دین باید مطابق عقل و علم باشد نه اوهاماتی که عقل به هیچوجه تصدیق آن ننماید و از این قبیل تعالیم بسیار از جمله تعالیم صلح عمومی است که تفصیل آن در الواح مشروح. اطلاع خواهید یافت و این تعالیم آسمانی پنجاه سال پیش از قلم اعلی صادر و یک یک این تعالیم در کار است تجلی بر افکار عمومی می نماید. باری بعد از قرائت این رسائل خواهی دانست که نور حقیقت در این زمان بسیار تاریک به تمام قوت درخشیده است و علیک التحیه و الثناء. عبداله‌ء عباس باری لوح صلح لاهه را که قبلا درحیفا به انگلیسی ترجمه کرده بودند این دو رفیق یعنی یزدانی و ابن اصدق در جزوه‌ئی مخصوص به طبع رسانیدند و در کنفرانسه‌ها به اشخاص می دادند. اسپرانتیستها پس از آنکه به هنر زبان دانی یزدانی پی بردند او را به شهرهای دیگر نیز برای ادای نطق دعوت کردند و او هم قبول کرده به آمستردام و رتردام و ژاندام و السمر و هارلم رفته در هر نقطه به زبان اسپرانتو خطابه القاء می نمود و اسپرانتیستها برای مردم بلسان محلی ترجمه می کردند زیرا موضوع خطابه‌اش در هر مجلسی یکی از مسائل امری بود که برای کل تازگی داشت و عادت یزدانی بر طبق سنت عمومی ناطقین این بود که پس از تمام کردن خطابه به حضار فرصت می داد تا اگر سؤالی دارند بگویند و جواب بشنوند در یکی از شهرها پس از پایان نطقش شخصی از آخر صفوف جالسین برخاسته گفت ما از آمدن شما به این شهر و صحبت کردنتان در موضوع زبان بین المللی اسپرانتو همچنین درباره صلح عمومی مسروریم و افتخار می کنیم اما نطق درخصوص دیانت و روحانیت باید به اجازه‌ی پاپ باشد نمی دانیم شما این اجازه را کسب کرده‌اید یا نه. در آن مجلس دو نوع از نفوس حاضر بودند یک نوع از روشنفکران شمرده می شدند که با دستگاه پاپ و رفتار متظاهرانه خود و اعوانش موافقت نداشتند این گروه از گفته آن شخص خوششان نیامد و نوع دیگر از پیروان پاپ و مقلدان کشیشها بودند که با این سؤال موافق بودند و هر دو دسته حواس خود را برای شنیدن جواب جمع کردند مختصر یزدانی رو به آن شخص آورده با لبخند

ابرا خوشوقتی نمود و گفت خیلی ممنوم که آنچه در ضمیر داشتید بر زبان رانیدید حالا بفرمائید که شما پاپ را مقدم می‌دانید یا حضرت مسیح را گفت البته که حضرت مسیح را. یزدانی گفت آن حضرت خود در انجیل می‌فرماید بسیار مطالب دیگر دارم که به شما بگویم ولی حالا طاقت آن را ندارید وقتی که آن روح تسلی دهنده بیاید او تمام حقیقت را به شما خواهد گفت اکنون که آن روح ظاهر شده و عظمتش بدان پایه است که حقایق را بیان خواهد کرد که مسیح از بیانش خودداری نمود آیا چنین شخصی باید از پاپ اجازه بگیرد؟ این تقریر آن شخص را ساکت و روشنفکران مجلس را مسرور کرد. در شهر دیگر یزدانی در هر مجلسی که نطق می‌کرد بعد از پایان کار او را به اطاق دیگر می‌بردند و پذیرائی می‌کردند. دفعه‌ئی که پس از القای خطابه به اطاق مجاور حاضر شد آنجا ده دوازده تن حضور داشتند و در صدر مجلس کشیشی با کبریائی و جبروت نشسته بود که اعتنائی نکرد و احترام بجا نیاورد و بعد از چند لحظه متکبرانه اظهار داشت که خوب شما چه می‌گوئید یزدانی متبسمانه گفت ما همان مطلب را می‌گوئیم که حضرت مسیح فرموده است پرسید چه فرموده است جواب داد فرموده است من خیلی مطالب دارم که به شما بگویم ولی حالا طاقت شنیدنش را ندارید اما روح تسلی دهنده که آمد تمام حقیقت را به شما خواهد گفت. کشیش گفت آنچه گفتید دفعه دیگر بگوئید یزدانی گفته خویش را تکرار نمود کشیش گفت چنین چیزی در انجیل نیست یزدانی با دهان خندان گفت جناب کشیش شما که باید بهتر از بنده به انجیل مطلع باشید. بفرمائید انجیل پیاورند پس از چند دقیقه انجیلی بزبان فرانسه آوردند این هنگام یزدانی با اینکه یقین داشت آنچه گفته است در انجیل هست معهذاً می‌ترسید در این کتاب نتواند آن را بیابد به همین سبب در خود احساس وحشت و تنزلی نمود اما در همین اثنا پیادش آمد که عصر روز قبل از حرکت از حیفا حضرت مولی‌الوری ضمن بیانات خویش فرمودند که هر موقع خواستید درباره امرالله صحبت کنید پیش از وقت میندیشید که چه بگوئید من هم در امریکا و اروپا قبلاً برای نطق در مجالس فکر نمی‌کردم بلکه درهرجا که قرار بود صحبت بدارم چشمها را برهم می‌گذاشتم و توجه به ملکوت ابهی می‌نمودم بعد چشم را می‌گشودم و می‌دیدم که تائیدات ملکوت ابهی در صحن تالار موج می‌زند شما هم توجه به ملکوت کنید تا ببینید چگونه تائید می‌رسد مختصر این بیان مبارک قوتی به قلبش داد و کتاب را گرفته از هم باز کرد و به سطورش چشم انداخته دید باب شانزدهم انجیل یوحناست و آیه‌ئی را که می‌خواست در همان صفحه یافت و آن در انجیل فراسی به این عبارت می‌باشد (و بسیار چیزهای دیگر نیز دارم بشما بگویم لکن الان طاقت تحمل آنها را ندارید. ولکن چون او یعنی روح راستی آید شما را به جمع راستی هدایت خواهد کرد) انتهی یزدانی کتاب را به کشیش داد او هم به آن صفحه خیره شد و رنگش پرید و از جای برخاسته گفت من وعده داده‌ام که همین ساعت در جائی باشم حاضران هرقدر اصرار ورزیدند تا بنشینند و قدری بیارامد و مطلب را بجائی برساند قبول نکرد و از اطاق خارج شد و عجزش بر همه آشکار گشت و یزدانی را حضور چنین تائیدی بوجد آورد و باعث مزید نشاط و انبساطش گردید به همین نحو در سایر شهرها در محافل و مجامع چنانکه قبلاً مرقوم شد به زبان اسپرانتو صحبت می‌داشت و بزبان هلندی ترجمه و در روزنامه‌ها درج می‌کردند تا بالاخره آهنگ مخالفت کشیشان بلند شد و در یکی از جراید بر سبیل ملامت خطاب به اسپرانتیست‌ها نوشتند که تا کی می‌گوئید هم عقیده ما از شرق آمده و مشغول ترویج دین بهائی است مگر بعد از دیانت مسیح و کتاب انجیل حرف حساب دیگر هم هست مگر دین بهائی چه دارد که دیانت مسیح ندارد. وقتیکه مندرجات آن جریده از نظر یزدانی گذشت و مفادش را به ابن اصدق گفت هر دو خوشحال شدند و یقین کردند که اقداماتشان مفید و مؤثر بوده است که اسباب نگرانی و اضطراب اصحاب کلیسا گشته و آنها را به مخالفت علنی وادار کرده است و ناگفته نماند که یزدانی به هر شهری که دعوت می‌گردید پس از انجام وظیفه یعنی القای خطابه در همان شب به لاهه نزد ابن اصدق برمی‌گشت. باری قریب سه ماه که از مسافرتشان گذشت دستور رسید که مراجعت نمایند پس هر دو از طریق بلژیک به پاریس آمدند و مورد محبت و پذیرائی علیقلی خان نبیل الدوله گشتند و از آنجا به بندر مارسیل آمده در کشتی نشستند و مقدرای از دریای مدیترانه را پیچوده به مصر رسیدند و از آنجا به حیفا آمده یکجا دیگر از فیض لقا برخوردار گردیدند که شرح آن برخورداری و شرفیابی بقلم یزدانی این است:

(در مراجعت به ارض اقدس باز مدت یک ماه مشرف بودم و در تمام دو ماه اقامت هر شب در بیت مبارک در محضر مبارک همه احبابی مسافر و مجاور مشرف بودند و هیکل اطهر بیانات مفصلی می‌فرمودند که شرح آنها در این وجیزه نمی‌گنجد بعلاوه نقل روایت نمی‌کنم یک مرتبه زیارت روضه مبارکه بهیج مشرف شدیم و هفته‌ئی یکجا گویا روزهای یکشنبه عصر با احباب الهی حضور مبارک در مقام اعلی مشرف می‌شدیم و حضرت عبدالبهاء در مدخل درب ورود مقام اعلی ایستاده به همه احباب عطر عنایت می‌فرمودند سپس خود هیکل مبارک وارد اطاق مقام اعلی می‌شدند و دستور تلاوت زیارتنامه می‌دادند یک دفعه هم خود هیکل مبارک زیارتنامه را تلاوت فرمودند از اتفاقات واقعه در ایام تشریف ارض اقدس یکی نشان و لقب سری بود که انگلیسها تقدیم کردند و هیکل مبارک چند دقیقه در باغ حکومت نظامی حیفا اقامت فرموده نشان در دست جناب بدیع افندی بشروه‌ئی مترجم حکومت نظامی بود و در مراجعت شب در محضر مبارک ابداً ذکر می‌کردند و اهمیت به آن

ندادند.

واقعه دیگر صعود جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی بود که مدتها در مقام اعلی سکنی داشته و خیلی پیر و ضعیف شده بودند. پس از یک ماه تشریف ثانی مرخص فرمودند و امر فرمودند از راه استانبول به ایران مراجعت کنم در حالی که از راه باطوم و قفقاز مراجعت و سفر ممکن نبود چونکه در آن صفحات بین کالیستا و ارامنه جنگ بود و به همین جهت مراجعت از راه ارض روم و آذربایجان مصادف با مشکلات فراوان گردید بطوریکه سه رزو در ارض روم بواسطه داشتن کتب امری و جرائد مختلف توقیف شدم ولی پاکت بزرگی محتوی الواح مبارکه به افتخار جناب امین الهی و نیز همه کتب محفوظ ماند و از راه تبریز به طهران مراجعت نمودم

باری یزدانی در مراجعت به طهران پس از آنکه مرخصی سه ماهه را تمدید کرده بود به شغل دولتی خود مشغول شد هنگامی که در مالیه قشون خدمت می کرد مقدار دوهزار خروار گندم دولت بدست خباز قشون به سرعت رفت و بعد از کشف این قضیه علاءالسلطان رئیس مالیه و یزدانی بعنوان اینکه در وظیفه اداری خویش قصوری کرده یا در این حیف و میل دستی داشته اند توقیف و محاکمه گشتند و در پایان کار که پنج ماه بطول انجامیده بود یزدانی به اتفاق آراء تبرئه گردید و از حبس بیرون آمد ولی رئیس مالیه که بعلت غفلت یا خیانت محکوم و محبوس بود کاغذپرانی می کرد و به یزدانی تهمت وارد می ساخت بشدنی که از نو یزدانی را تحت محاکمه کشیدند و به یک سال زندان منحومش ساختند و چون قضیه بعرض اعلیحضرت فقید مرحوم رضاشاه پهلوی که یزدانی را می شناخت رسید رأی محکمه را قبول نکرد و امر به تجدید رسیدگی فرمود در محکمه ثالث هم اشخاص مغرضی عضویت داشتند که نسبت به امرالله خصومتی سخت و با بهائیان کینهائی شدید می ورزیدند لهذا حکم قلی را ابرام یعنی به یک سال زندان محکومش نمودند و سرتیپ قریب که رابط ما بین قشون و شاه بود و با لباس افسری ریشی انبوه گذاشته و آن را علامت دینداری و تقدس وانمود می کرد و دشمن بدخواه هر فرد بهائی بود حکم محکمه سیم را به تصویب رسانید بدین جهت یزدانی چند ماه دیگر به حبس افتاد. در همان ایام از دور و نزدیک شنیده می شد که در محبس اوقات خود را به تبلیغ می گذراند و زندانیان را که در چنان موقع و مکانی برای استماع کلمه الله و پذیرفتن حرف حق مستعدتر از اوقات دیگر می باشند به امرالله دعوت می نماید. چیزی که صعوبت این گرفتاری را تخفیف می داد علاوه بر موفقیت در ابلاغ کلمه همانا عنایت حضرت ولی امرالله در حقیقت بود چه که از وقوع این واقعه کتباً و شفهاً ابراز تکدر و اظهار تفقد فرموده بودند و بالاخره با تجدید محاکمه دیگر بی گاهیش به ثبوت رسید و حیثیتش اعاده گردید و با روسفیدی و سربلندی از حبس خلاص شد و در دیوان محاسبات بکار پرداخت تا اینکه در سال 1328 هجری شمسی به اقتضای انقضای مدت خدمت قانونی بازنشسته گردید و از آن پس تمام اوقاتش بطوریکه تفصیلاً خواهد آمد وقف خدمت امر در حضر و سفر می شد. قبل از بازنشستگی هم سفری بامر محفل مقدس روحانی ملی ایران به خراسان نمود و آن سفر مسبوق به این مقدمه بوده است که حسین غنی که یکی از نواده های دختری شهید مجید حضرت ملاعلی سبزواری و تنی از اغنیا و مشاهیر مشهد بود این شخص نام خود را در دفاتر احصائیه احبا ثبت ننموده و بعبارة سهیم و وجودش در جامعه موثر بوده است چرا که هم با زبان و هم با قلم از اول تصدیق با خدمتگذاران بهائی از گویندگان و نویسندگان همدم و همقدم بوده حتی چند ماه ریاست مدرستین بنین و بنات را نیز برعهده داشته است. و دانستم که برخی از آثارش خصوصاً کتاب (نظر اجمالی در دیانت بهائی) مورد پسند حضرت ولی امرالله قرار گرفته و بسیاری از خدمات دیگرش نیز مقبول افتاده است. الان هم که آخر پائیز سال 1352 شمسی می باشد در طهران بکار تجزیه آیات و الواح اشتغال دارد. در خاطر است که این مرد در لجنه ملی تصویب تالیفات امری بدقت نظر نامور بود و انتقاداتی که در کتب و مقالات واصله بعمل می آورد دلالت بر سلامت اندیشه و سعه اطلاعات عمومی است می کرد و در هر حال مردی خیراندیش و مستقیم و فعال بود و اخیراً مورد عنایت به بیت العدل اعظم قرار گرفت و این است صورت

صورت	رقیمه	کریمه	آن	هیئت	معظمه	در	جواب	عریضه	یزدانی:						
12	شهرالزه	128	=	19	سپتامبر	1971	حیب	معنوی	فاضل	جلیل	جناب	احمد	یزدانی	علیه	بهاءالله

مرقومه آن برادر روحانی به تاریخ 8 شهرالکمال 128 مورث سرور و امتنان این مشتاقان شد فی الحقیقه آن نفس نفیس در نهایت جانفشانی و بزرگواری اوقات را در خدمت به آستان الهی می گذراند و بغواصی جواهر معانی از بحور کلمات الهی مشغول و مفتخر و مسرورند مطمئن باشید که آن برادر عزیز روحانی را در بقاع منوره علیا به ادعیه خیریه ذا کر گردیم و مزید تأییدتان را از عتبه ی سامیه مستلت نمائیم.

با تقدیم تحیات بهیه	بیت	العدل	اعظم	اشرف
قدسیه	خانم			

در این دور مبارک حضرات اماءالرحمن نیز در ترویج امر و اعلائی کلمه و خدمات متنوعه به آستان مقدس سهمی بسزا دارند چه

با وجودیکه در بدایت ظهور جامعه‌ی نسوان ایران از علوم و فنون حتی از خواندن و نوشتن محروم و در ظلمات جهل مستهلک و در بحر اوهام مستغرق بودند معذک از همان بدو امر حضرت اعلیٰ زنانی پیدا شدند که در شئون مختلف با رجال نامی برابری نمودند چنانکه ورقات زکیاتی مانند طاهره قزوینی و ورقه الفردوس بشروئی و زینب زنجانی و علویه ماهفروجکی و آباچی سوسن شه‌میرزادی و فاطمه بیگم یزدی و فائزه اصفهانی و میس ماراروت امریکائی و بسیاری از خائمه‌های دیگر شرقی و غربی در مقامات روحانی از فضل و فضیلت و شجاعت و متانت و فداکاری و جان نثاری در آسمان امرالله درخشیدند. اما سبب اینکه مصابیح هدایت تاکنون از ترجمه احوال آن قبیل نساء نامور خالی مانده بود این است که با وصف تلاش و جدیت بسیار سرگذشت هیچیک از آنان بطوریکه با سایر سرگذشتهای این کتاب من حیث الکیفیه سازگار باشد بدست نیامد چه اکتفا نمودن بنام و مولد و موطن و کلیات احوال ولو بی نتیجه صرف نیست ولی فی الحقیقه چیزی بر معلومات کسی نیم‌افزاید و

تصویر ص 188 پی دی اف

و صاحب ترجمه را بدرستی نمی‌شناساند و حلاوتی از او به مذاق خواننده نمی‌رساند همین جهت وقتی از اوقات منتسبین محترمه‌ئی از خادومات خواستند حقیر تاریخچه‌اش را در مصابیح بگنجانم اما آنچه در شرح حالش گفتند جز کلیاتی از قبیل اینکه زن خدومی بود و ایمان محکمی داشت و سفرهای تبلیغی بسیار کرد و در راه امر تحمل صدمات سنگین نمود چیزی بدست نداد لهذا از درج چنین تاریخچه‌ئی در کتاب معذرت خواستم با اینکه قبلاً در تفحص شرح حال همان زن نظر به اشتیاری که داشت برآمده بودم بسیاری از اعظام رجال هم عیناً به همین سبب از قلم افتاده‌اند ایضاً به همین جهت این کتاب از اسامی گرامی علمائ و مبلغین احبای غرب نیز رجالاً و نساءً خالی ماند ولو برخی از آنها در اوج شهرت می‌باشند و می‌توان از کتب و مجلات امری مجملی از احوالشان را بدست آورد ولی اقدام به چنین کاری بنده نگارنده را قانع و راضی نمی‌نماید زیرا که گردآوردن متفرقات سرگذشت یک شخص هرچند شغلی شاغل و قابل تقدیر می‌باشد لکن اهمیتش به پایه روشن ساختن وقایع نانوشته نمی‌رسد. اما حضرت طاهره مثلاً که ممکن بود به علاوه استفاده از متون کتب و آثار از افواه اشخاص نیز درباره‌اش حکایتهای تاریخی ناشنیده شنید و سرگذشت مشروحی از حوادث حیاتش فراهم آورد به این ملاحظه فصلی مستقل درین کتاب به اسمش باز نشد که آن کوکب رخشان متعلق بدور بیان است و حال آنکه مصابیح هدایت اختصاص به سرگذشت بزرگانی بهائی دارد. باری از نسوانی که شایستگی داشتند در عداد دانشمندان دینی بهائی قرار گیرند و یا از دسته مبلغهای رسمی بشمار آیند بوجهی که مطلوب است سرگذشتی بدست نیامد مگر قدسیه خانم اشرف که الحمدلله مانند رجال برجسته امرالله حائز رتبتین دانش و خدمت می‌باشد و ترجمه احوالش که از خود او تحقیق و بوسیله بعض ارباب اطلاع تائید گردیده است ذیلاً نوشته می‌شود. آباء و اجداد این خانم از اهل قریه کن می‌باشند این قریه که آنرا کندهم می‌گویند سابقاً از قرای اطراف طهران بوده و حالا به سبب گسترش و توسعه شهر داخل در محدوده آن گردیده و در مجاورتش محله‌ئی به نام زیباشهر مرکب از عمارات چهار طبقه‌ی متعدد به قواعد هندسی با سرمایه دولت بصورت آپارتمان بنا شده است که چندین خانوار از احباب هم در آن سکونت دارند. قبل از ظهور نقطه اولی جل ذکره مجتهدی متقی معروف به آخوند بزرگ در قریه کن می‌زیسته که همه‌ی اهل محل مقلدش بودند این شخص بسبب صفائی که در ضمیر داشته پی به قرب ظهور برده و گویند در دفتر یادداشتش نوشته بوده است که ظهور قائم نزدیک است ولی نه در ایام من بلکه طلوعش در زمان اولادم خواهد بود و از دوازده پسر من نفرشان به آن حضرت ایمان می‌آورند و نه نفرشان نمی‌آورند و بعدها گفته‌اش تحقق پیدا کرد یعنی سه تن از اینانش که هر سه بزور علم و ادب آراسته بودند بحضرت اعلیٰ گرویدند و آن سه عبارت بودند از ملامهدی و ملاباقر و ملااشرف. ملامهدی و ملاباقر همان دو وجود مکرمی هستند که نامشان در شمار علمائی که به حضرت نقطه ایمان آورده‌اند در ایقان شریف ذکر شده یعنی حق جل جلاله به فضل و کمالشان گواهی داده است و این دو به اصحاب قلعه طبرسی پیوستند و شهید شهادت چشیدند. اما ملا اشرف زنده ماندن و خدمت کردن را بر شهید شدن ترجیح داد و در وطن خود بکمال همت بهدایت نفوس پرداخت و کل شان را به ظل امر حضرت اعلیٰ داخل نمود ولی بیش از چند ماه نگذشت که صرصر امتحانات الهی به ورزش آمد و مدعیان ایمان را در تمام نقاط ایران به کوره‌ی آزمایش افکند بدین صورت که از طرفی خبر مغلوبیت اهل قلعه به وسیله قوای دولتی گوشزد مردمان گردید و جمیع را از نزدیک شدن به طریقه بابی حتی خبر گرفتن از عقاید این طایفه مرعوب ساخت و از طرف دیگر علمای امت یعنی آخوندها بتمام قوت بر مخالفت امر قیام کردند تا اینکه ضعضا را از صراط مستقیم منحرف ساختند. در قریه کن هم آخوندی بنام ملاعلیجان پیدا شده وظیفه‌ی اغواگری خویش را به کاملترین وجهی بانجام رسانید و کل را لغزاید فقط حربه شبهاتش بر ملا اشرف و خویشاوندان نزدیک او یعنی اولاد و احفادش کارگر نیفتاد زیرا بذر ایمان در قلوبشان به ثمر رسیده و نهال ایقان در وجودشان ریشه دوانده بود ملا اشرف پس از آنکه تبلیغ شد گانش بیوفائی کردند و جنبایش را با معدودی از اقوامش تنها گذاشتند مورد اذیت و آزار بدخواهان قرار گرفت و اموالش به بهانه‌های گوناگون چه در عهد حضرت اعلیٰ و چه در دور طلعت اهری ضبط و تلف شد و خودش به امر نایب السلطنه کامران میرزا

زندانی گردید ولی عزت و احترامی که از قبل و بعد در حقیقت مجری می گشت و حسن صوت و صلبی که هنوز از او در گوشها نطن می انداخت سبب رهاییش از سجن گردید. این مرد دو پسر بنام فضل الله و شکرالله و یک دختر با اسم ماه سلطان داشت. شکرالله که به دستگاه نایب السلطنه داخل با رفقای ناباب معاشر گشته بود با حفظ حب امرالله کم کم معتاد و همه فن حریف و دورافتاده شد اما اولادش صالح بیار آمدند و بیشتر اعضای فامیل اشرفها عبارت از همانند. اما ماه سلطان دارنده نطق و بیان بود و آیات و احادیث بسیاری از برداشت و با طالبان حقیقت صحبت می کرد با زنان بالمواجهه و با مردان از پشت پرده مذاکره می نمود ولی عمری کوتاه داشت و در جوانی بسرای جاودانی شتافت. اما فضل الله که خود را به شوخی پیغمبر می نامید مردی مزاح و ظریف بود و بنده نگارنده مختصری از احوالش را در کتاب (لحظات تلخ و شیرین) نوشته ام. این مرد به محضر منور حضرت عبدالهء مشرف شده بود و حسب الامر ایشان لوح و مناجات تلاوت می کرد ولی بحال نخلت و شرمساری زیرا سواد درستی نداشت و علت کم سوادیش آن بود که پدرش ملا اشرف وقتیکه ملاعلیجان بقریه آمده در لباس آخوندی مردم را گمراه کرد چنان از این طبقه متفر شد که روزی به مکتب رفته دست پسرانش را گرفته بیرون آورد و گفت نمی خواهم اولاد دم ملا بشوند و فتنه برپا سازند اما معلوم است که این حرکت بصرف غلبه قهر و غضب و ناشی از احساسات تند و سرکش بوده و مبداء عقلانی نداشت است چرا که خودش و پدرش و برادرانش هم ملا بودند و نفوس بسیاری از ملاها بحق مؤمن شدند و جان شیرین را برطبق اخلاص نهاده در سیل محبوب فدا کردند.

باری فضل الله در جوانی با دختری اصفهانی بنام منور که خاندانش از شر اعداء به طهران گریخته بودند ازدواج کرد. ثمراه اش چند فرزند از انات و ذکور گشت که همگی نام خانواده گیشان (اشرف) می باشد زیرا جد پدریشان ملا اشرف بوده است. اما صاحب ترجمه یعنی قدسیه خانم (که من بعد لاجل اختصار کلمه خانم از دنباله نامش حذف خواهد شد) در اول دیمه 1265 هجری شمسی در قریه کن قدم دنیا گذارد هنوز کوچک بود که خانواده اش به طهران کوچیدند و پس از اندک مدتی پدرش چند قریه از شخص ملاکی اجاره کرد و مرکز سکونت خویش را در مجیدآباد که یکی از همان دهات بود قرار داد قدسیه ابتدا نزد زنی از فامیل خویش که محبتی به امرالله داشت بخواندن فارسی آشنا شد نه ساله بود که خاندانش به طهران آمدند و او را نزد زنی سالمند بنام میرزا به نام میرزا باجی خانم که جده زوجه جناب موسی بنانی بوده است به تحصیل واداشتند آن زن آیات و الواح فارسی و عربی و کتاب اقدس به او تدریس می نمود ولی قدسیه هنوز نوشتن نمی دانست. این دختر از پنج شش سالگی با مادرش به محافل عمومی اماءالرحمن می رفت و گوش هوش به مناجات و الواح و سخنانی که در شرح و بیان آنها ادا می گشت فرامی داشت و بسیاری از مطالب را بخاطر می سپرد چه که از حافظه ئی قوی برخوردار بود یک دفعه در یکی از همین مجالس که در اطاق بزرگی منعقد و زنان و دختران بهائی در اطراف اطاق پشت به دیوار و بر روی فرش نشسته بودند فائزه خانم درحالیکه خود را قدری از ردیف به جلو داده و به صحبت مشغول بود یک عبارت از گفته هایش در خاطر قدسیه نقش بست و آن این بود که حبّ طلا با عشق خدا در یک قلب نمی گنجد، نمی گنجد، نمی گنجد. این جمله که بالهجه اصفهانی به سیاق تاکید ادا گردید در قلب بی آلیش آن طفل اثری عمیق گذشت بطوریکه چون بخانه آمد گوشواره های طلای خود را از گوش بیرون کشیده بکاری انداخت. مادرش پرسید چرا چنین کردی جواب داد مگر نشنیدید فائزه خانم چه گفت مادر گفت چرا شنیدم ولی مقصودش این بود که نباید به طلا و ثروت دل بستگی داشت و نشاید تمام همت را تحصیل سیم و زر بکاربرد نه اینکه این قبیل چیزها را بدور انداخت ولی سخنان مادر بخروج قدسیه نرفت و از آن پس هرگز طلا و جواهر بسر و ساعد و سینه و گردن نیاویخت فقط یک انگشتری اسم اعظم در انگشت داشت که آن را هم یکی از دوستانش به او هدیه کرده بود و اساسا این دختر من حیث الخلقه و الاخلاق با دختران دیگر فرق داشت زیرا هرگز بزر و زیور و آرایش صورت و پیکر اهمیت نمی داد و جز به نظافت بدن و پاکیزگی لباس به چیز دیگر التفات نمی نمود و نیز هیچگاه هوس ازدواج در سر نمی پروراند. در پانزده سالگی وقتیکه برسم آن زما نبودن کسب رضایت از خودش او را برای سید حسین پسر آقا سید نصرالله دواتگر عقد بستند پس از دو ماه شوهرداری به بهانه ئی بخانه پدر آمد و دیگر مراجعت به منزل همسر نمود آن هم نه برای اینکه از آن جوان متفر باشد بل فقط بجهت اینکه بتواند خود را به مقاماتی از کالات برساند و به امر الهی آزادانه خدمت نماید و معتقد بود کسیکه در زندگی هدفی عالی دارد و می خواهد وجودش برای انبای نوع نافع باشد تشکیل عائله نزدش از ارزش می افتد و چون مدت این زناشوی کوتاه بود بیشتر آشنایان ایرانی و کل دوستان غربی او را بعنوان یک دوشیزه می شناختند باری مقارن همان اوقات با ناشر نفعات الله جناب میرزا یوسفخان وجدانی که شرح احوالش در جلد دوم این کتاب مندرج است هم منزل شدند قدسیه نزد وجدانی نوشتن فارسی را یاد گرفت همچنین در مدرسه مرسلین امریکائی که هنوز بصورت کالج درنیامده بود به تحصیل اشتغال ورزید و از کثرت شوق و شدت استعداد بزودی خود را به پایه اشراقیه خانم ذبیح که چهار سال قبل از او به آن مدرسه داخل شده بود رسانید در این میان بین احباب چنین شایع شد که اطفال بهائی نباید در آن مدرسه درس بخوانند آن اوقات فقط پنج دختر بهائی آنجا تحصیل می کردند و آنها عبارت بودند از

قدسیه اشرف و خواهرش و اشراقیه ذیح و ملوک دختر امجدالحکماء از احبای کلیمی و افندی فرخوی. باری قدسیه و خواهرش بیرون آمدند و بعد معلوم شد که انتشار این مطلب بی‌اصل بوده است و می‌توانند در همام مدرسه به تحصیل ادامه دهند ولی آن هنگام فصل تابستان و مدرسه تعطیل بود لذا یک پسر نجیب را که زبان انگلیسی می‌دانست برای تدریس بخانه آوردند ولی آن پسر بسکه نخجول و کم حرف بود چیزی از او استفاده نشد قدسیه سخت تشنه زبان دانی بود و در سرگردانی و حیرانی می‌گذراند روزی پدرش که در حال به تشویق او همت می‌گذاشت به بازار شتافته در کتابفروشی‌ها به جستجو پرداخت و بالاخره در یک دکان سمساری به یک کتاب لغت انگلیسی کهنه برخورد که جلدی چرب و رنگ رفته و اوراقی سوراخ و لکه‌دار داشت ناچار آن را خریداری نمود باضافه یک جزوه کوچک بزبان انگلیسی مشتمل بر قصه موسی. قدسیه آن جزوه را در پیش خود مطالعه و هر جا برایش نامفهوم بود به لغتنامه مراجعه می‌نمود و معنی کلمه را پیدا می‌کرد در این کار چنان همتی بخرج داد که در پائیز وقتی که به مدرسه امریکائی رفت با رئیس بانگلیسی صحبت داشت و موجب شگفتی او گردید. قدسیه سه سال در آن مدرسه درس خواند و بخوبی پذیرفت کرد چرا که در تعطیلات تابستانی هم بیکار نمی‌نشست و در خارج دروس آینده مدرسه را فرامی‌گرفت بدین جهت چند دفعه دو کلاس را در یک سال طی نمود در اثنای تحصیلات رسمی به کلاس امری که جناب ملاعلی اکبر ایادی برای خانمهای مسن و میانه سال از قبیل خانم دمتر مودی امریکائی و خانم ثمره و صبیبه اش زیننده خانم و منیره خانم دختر ایادی وعدهئی دیگر تشکیل داده بود می‌رفت و درس تبلیغ فرامی‌گرفت علاوه بر همه اینها روزی دو سه ساعت از اوقاتش صرف تعلیم در دو مدرسه دیگر می‌شد که از یکی ماهی سه تومان و از دیگری ماهی بیست و پنج قران جمعا ماهی پنج تومان و نیم حق التدریس می‌گرفت تا بتواند با آن مبلغ لوازم تحریر و مخارج تحصیل خودش را فراهم آورد و نیز روزهای شنبه و یکشنبه که مدرسه امریکائی تعطیل بود به مدرسه غیررسمی تربیت بنات که در کوچه باغ واقع در محله سر قبر اقا تاسیس شده بود به تدریس می‌پرداخت و این قبل از تاسیس مدرسه رسمی تربیت بنات در شمال شهر بود قدسیه روزی در محفل درس تبلیغ حالش بهم خورد دکتر مودی او را بکاری کشیده معاینه و مداوا نمود و دانست این انقلاب حال به سبب طریان ضعف از کثرت اشغال است پس با پدرش فضل الله مطلب را در میان نهاده گفت روا نیست این دختر تا این حد تحت فشار قرار گیرد هم تحصیل کند و هم به محفل درس تبلیغ حاضر شود و هم در سه مدرسه تدریس نماید حالا که اینقدر هوای ترقی در سر دارد بهتر است او را به امریکا بفرستید تا تحصیلات خود را آنجا تمام کند فضل الله گفت دختر به امریکا فرستادن خرج داد من استطاعت این کار را ندارم دکتر مودی گفت از بابت مخارج مشوش نباشید فقط خرج راه را تهیه نمائید و باقی را به من واگذارید در شیکاگو دوستی دارم که معلمه مدرسه است سفارش قدسیه را به او خواهم کرد فضل الله در این خصوص از حضرت مولی الوری کتاب استیذان نمود خیلی زود جواب رسید که به فوریت روانه اش کنید. این هنگام فامیل قدسیه در ظرف سه روز جمیع وسائل ساده مسافرت را از لباس و اثاث و سایر مایحتاج آماده نمودند از قضا دکتر لطف الله حکیم نیز عازم امریکا و برای قدسیه همسفری نجیب و امین بود پس با کالسه که از طهران بانزلی (بند پهلوی) رفتند و از آنجا با کشتی تا باکو دریای خزر را در نور دیدند و از باکو تا باطوم با ترن طی مسافت نمودند و از باطوم تا لندن در کشتی نشستند از لندن وقتیکه عازم امریکا شدند در بندر لیورپول چشمهای ایشان را معاینه کردند و از مسافرت دکتر لطف الله ممانعت به عمل آوردند چه که مبتلا به مرض تراخم بود لذا قدسیه نیز با او به لندن برگشت تا همسفری مناسب برای خودش بیابد چرا که خود و کسانی را ضعیف نبودند یک دختر جوان بدون رفیقی مورد اطمینان به چنان سفری طولانی برود چیزی نگذشت که لوئیس گریگوری بهائی فاضل و سیاهپوست آمریکائی از ارض اقدس بعد از تشریف به لندن وارد شد تا بوطن باز گردد قدسیه با او براه افتاد. وقتی که کشتی در نیویورک پهلو گرفت قدسیه به منزل روی ویلهلم Roy Wilhelm از احبای متمول و مستقیم راهنمائی شد. احباب او را دو هفته در آن شهر نگهداشتند و هر شب به مجالس و مجامع برده معرفی می‌نمودند چه که او اولین زنی بود از ایران که قدم به امریکا می‌نهاد ارباب جراید نیز پی‌درپی آمده او را به مصاحبه وامی‌داشتند و سخنانش را با تصویرهای گوناگون خودش منتشر می‌نمودند حتی یک دفعه بخواهش ایشان چادر پوشید تا عکسش را بردارند در شهرهای دیگر امریکا نیز که می‌بایست از آنها عبور کند تا به شیکاگو برسد همین نحو او را پذیرائی می‌کردند و شرط محبت و مهمان‌نوازی را بجا می‌آوردند و در محافل و انجمنهای بهائی و غیربهائی به القای خطابه به زبان انگلیسی وادارش می‌نمودند جریده نگاران نیز در همه جا نزدش می‌آمدند و بیاناتش را که اغلب درباره بهائیت و امر حجاب و اوضاع ایران بود با عکسش انتشار می‌دادند.

باری یاران نیویورک پس از انقضای دو هفته با بدرقهئی محترمانه به فیلادلفیا روانه اش کردند احبای این نقطه نیز با مسرت مقدمش را گرامی داشتند و بعد از یک هفته به بالتیمور فرستادند در آنجا نیز یک هفته بخوشی و موفقیت بهمان روش گذرانید تا وقتیکه به واشنگتن رسید در اینجا نیز مانند نیویورک بر حسب خواهش دوستان دو هفته توقف نمود و در اثنای این مدت علاوه بر حضور در مجامع و مجالس مهمه در جشن بزرگی نیز حاضر شد و آن جشن به مناسبت پنجاهمین سالگرد ازدواج رئیس جمهور

امریکا برپا شده بود که شکوه و عظمتی خیره کننده داشت چه که از هر جهت وسایل عیش و سرور از خواننده و نوازنده و آتش بازی و چراغانی فراهم و سفره‌ی رنگین گستره و مائده شاهانه آماده بود. دعوت قدسیه به چنین جشنی به این مناسبت بود که احمد سهراب که در آن زمان پیش خویش و بیگانه معروفیتی داشت او را معرفی کرده بود بالاخره به شیکاگو وارد و در منزل میسبیس ایوار راسل دوست دکتر مودی اقامت گزید ولی این زن اخیراً بعثت القات سوء دکتر فرید نسبت به عهد و میثاق الهی متزلزل و کم کم در خفا بزمهره‌ی اهل نقض پیوسته بود که چندی بعد پرده از روی نیت و مقاصدش برداشته شد و از آنجائیکه بیوفائی به مرکز پیمان سبب سستی ایمان می‌شود و فتور ایمانی علت تباهی فکر و بدی کردار می‌گردد رفتار این زن با قدسیه حسنی نداشت بلکه تا اندازه‌ئی تحقیرآمیز و توهین آور و مسخره آلود بود و این حالت برای او عادت و طبیعت ثانوی شده بود و با جمله تراوشات زبانی این میزبان باعث آزرده‌گی خاطر میهمان جوان می‌شد معذک قدسیه چند ماه به همان حال گذراند و سختی‌ها را تحمل کرد تا وقتیکه حضرت مولی الوری کشور امریکا را بقدم مبارک مزین فرمودند قدسیه که مدتی بود در انتظار می‌گذرانید در بعد از ظهر 29 آوریل 1912 در ایستگاه شیکاگو دیده‌اش به دیدار حضرت من اراده الله روشن گردید اثرات این تشریف و پاره‌ئی دیگر از خاطرات روحانی خویش را در جزوه‌ئی تحت عنوان (خوشترین روزهای زندگی یا کیمیای حیات) نوشته است که قسمتهائی از آن در موضع مناسبی از این سرگذشت درج خواهد شد. باری یک هفته هر روز از بامداد تا آخر شب مشرف و مورد الطاف و نوزش می‌گشت حتی روزی در خلوت با بیاناتی شیرین او را بصبر و سکون در برابر رفتار ناهنجار و گفتار ناگوار میزبانش دلالت فرمودند و با نوید آزادی از آن بند و مرده‌رهای آن وضع غبار کدورت و ملال از خاطرش زدودند و هنگام حرکت از شیکاگو وعده دیدار مجدد به او دادند طوی نکشید که تلگرافی به امضای میسبیس پارسنز از واشنگتن دریافت داشت به این عبارت

(آماده سفر باش نامه در راه است) و پس از دو روز خطی از همو به این مضمون رسید که به امر مبارک حضرت عبدالبهاء مادامی که تو در امریکا بسر می‌بری دختر من می‌باشی به واشنگتن حرکت کن و دوره درسی که داری در آنجا بگذران تا بعد ببنیم در جکا باید به تحصیل ادامه دهی. اما خانم مزبور تنی از سکنه واشنگتن و همسر یک نفر سناتور و از ثروتمندان بنام و مومنه‌ای بکال و تمام بود و از حضرت عبدالبهاء استدعا نموده بود خدختی به او رجوع فرمایند ایشان هم دستور فرمودند قدسیه را به واشنگتن بطلبند و مصارف تحصیلش را برعهده بگیرد و در حقش مادری نماید باری این خانم در واشنگتن قدسیه را به منزل تنی از بهائیان امریکا که در عائله‌اش چهار دختر جوان وجود داشتند و با قدسیه هم افق بودند جای داد و کل مخارجش را می‌پرداخت گاهی نیز او را به منزل می‌برد و مورد محبت قرار می‌داد اما اینکه او را در خانه خود سکونت نداد برای آن بود که شوهر میسبیس پارسنز از اغیار بود و به سبب منصب سناتوری و مزیت ثروتمندی خانه‌اش علی‌الدوام محل رفت و آمد مردم بود دختر همسن و سالی هم برای قدسیه در آن خانه نبود بلکه آن خانم فقط دو پسر داشت لهذا او را به منزلی که ذکر شد سپرد. قدسیه دوران چهار ساله باقیمانده را با استفاده از تعطیلات تابستانی در سه سال به پایان رسانید سپس در دو شهر از ایالت نیویورک دوره لیسانس و فوق لیسانس را در رشته پداگوژی (تعلیم و تربیت) در چهار سال تمام کرد و کل مدت اقامتش در امریکا قدری بیش از نه سال بود که پنج ماه از تمام این مدت مهمان خانم راسل و بقیه اوقات چنانکه مذکور آمد در تحت کفالت خانم پارسنز بود. در خلال ایامی که در واشنگتن تحصیل می‌کرد حضرت عبدالبهاء برای بار دوم به آن شهر تشریف فرما شدند و برحسب استدعا و التماس میسبیس پارسنز یک هفته مدت توقف را در منزل او بسر بردند قدسیه هم بار دیگر از فیض لقا و شرف دیدار برخوردار گردید مختصر پس از اتمام تحصیل یعنی در اواخر سنه 1919 میلادی که درصدد مراجعت به وطن بود پس از کسب اجازه به قصد ارض اقدس حرکت کرد و در این سفر خطری را بیاری باری از خود گذرانید باین شرح که در طی طریق طولانی بری و بحری وقتیکه با ترن از اسکندریه بقاهره رسید قدری از غروب آفتاب گذشته و همه جا تاریک بود و به سبب جنگ بین المللی اول که اخیراً به انتها رسیده ولی اثرش در همه جا باقی مانده بود ایستگاه قاهره نه چراغی داشت و نه انتظامی جماعت همگی پیاده و متفرق شدند و در ظرف چند دقیقه ایستگاه که با ابادی فاصله داشت بکلی خلوت گردید قدسیه که تنها ماند بدون خوف از حوادث و طواریق زمان و غافل از کید و مکر آدمیان به اطراف نظر دانداخته دید گراد گردش را بیابان احاطه کرده و در جانی چادرهای چندی بریاست که از میان بعضی آنها چراغهای کم فروغی سوسو می‌زند و چون هنوز پنج ساعت مانده بود به وقتیکه وسیله بیاید و مسافران را به آن سوی پل ببرد تا او هم با قطاریکه در آن طرف پل می‌باشد حرکت کنید جامه‌دان و کیف خود را بدست گرفته قدم زنان بطرف چادرها رفت و معلوم شد اینجا توقفگاه قشون انگلیسی است که بعضی خوابیده و بعضی بیدارند در این اثنا افسری جوان از چادری بدرآمده با او مشغول صحبت گردید و چون فهمید از امریکا می‌آید گفت آیا دختران امریکائی هم مانند دوشیزگان انگلیسی از چیزی و کسی نمی‌ترسند و تنها به سیاحت می‌روند جواب داد آری چرا بترسند و از چه و که بیم داشته باشند ولی مصلحت ندید بگوید من ایرانی هستم نه امریکائی افسر

گفت بفرمائید به خیمه من تا هم قدری استراحت نمائید و هم یک میمون دارم آنرا تماشا کنید او هم داخل شد افسر پذیرائی به عمل آورد و بوزینه‌اش را نمایش داد و دو نفری گرم صحبت شدند تا اینکه ساعت حرکت نزدیک شد آنگاه هر دو برخاسته به ایستگاه رفتند جماعت بسیاری هم حاضر شدند و همگی بیک دستگاه وسیله نقلیه که شباهت به اتوبوس بسیار بزرگی داشت هجوم آوردند قدسیه ایستاده بود که دیگران سوار شوند تا در ازدحام گیر نکنند افسر گفت بفرمائید سوار شوید و خود در دهانه وسیله ایستاده مانع فشار مسافران گردید تا قدسیه درجائی قرار گرفت افسر نیز همراهی کرد تا از پل گذشتند و به ایستگاه رسیدند قطار هم حاضر بود داخل آن شدند در کویه‌ئی که محل قدسیه بود و گنجایش چهار نفر را داشت یکی دو نفر دیگر هم نشسته بودند افسر آنها را بیرون کرد و اشیای قدسیه را در جای خود قرار داد و جامه خوابش را نیز پهن کرد و به قدسیه گفت بفرمائید بنشینید خودش نیز پهلوی او نشست آنگاه درب کویه را بست قدسیه از این عمل و سایر حرکات افسر احساس خطر کرده به چابکی در را گشود و در دالان قاطر ایستاد و به افسر گفت شما هم بیایید بیرون و مردم را تماشا کنید افسر گفت در این تاریکی چیزی دیده نمی‌شود آنجا تماشا ندارد بیایید در کویه بنشینید قدسیه بی‌آنکه وانمود نماید که از او ترسیده است با لحنی محبت آمیز و جدی گفت از الطاف برادرانه و مساعدتهای انسان منشانه شما متشکرم و از جوانمردی شما ممنون هستم که به من مانند خواهر خود مهربانی و رهنمائی فرمودید حالا خواهش مندم بیرون تشریف بیاورید و به سیل جماعت نظاره فرمائید در این اثنا زنگ حرکت قطار نواخته شد و افسر همچنان نشسته بود چه برایش مانع نداشت که الان با این قطار حرکت کند و در هر ایستگاهی که بخواهد پیاده شده با قطار دیگر برگردد قدسیه این موقع دست برای خداحافظی به سولش دراز کرده گفت ابراز نودوستی و بزرگواری کفایت است بیش از این مرا با مراحم خویش شرمنده مسازید و به خیمه برگردید و باجمله با این قبیل کلمات افسر را ماخوذ بجای نموده پیاده‌اش کرد آنگاه با آسودگی خاطر در جای خود آرام گرفت تا به سلامت به مقصد رسید نظیر این گرفتاری بار دیگر در یکی از اسفار دریائی برایش پیش آمد به این کیفیت که قدسیه صبحهای بسیار زوید از محل خواب خود خارج می‌شد و برای تماشای دریا و نظاره‌ی طلوع آفتاب و استنشاق هوای لطیف بعرضه کشتی می‌رفت و قدم زنان سیر زمین و آسمان می‌کرد روزی در اثنای این تفرج مرد سیاهپوستی از عمال کشتی در برابرش پیدا شده مانند آدمهای لال چند بار با دست اشاره به دالانی کرد قدسیه بگانش می‌گوید آنجا را هم تماشا کن وقتیکه قدم به آن دهلیز نهاد آن شخص سیاه به چابکی جستن کرده او را در بغل گرفت قدسیه که چنین دید با تمام قوت شروع کرد به فریاد کشیدن و کمک طلبیدن او هم ترسید و رهایش کرده گریخت و در یکی از زوایای کشتی

متواری

بر سر مطلب رویم قدسیه چون به حیف رسید یازده روز به شرحی که خود در خاطراتش نوشته است مشرف بود تا اینکه رخصت یافته به ایران آمد و این در زمان کابینه وثوق‌الدوله بود قدسیه برای پیدا کردن کار با وزیر معارف وقت در منزلش ملاقات و با ارائه مدارک تحصیلی و ابراز اشتیاق بخدمات معارفی خواهش ارجاع شغلی نمود وزیر با احترام و ادب با او به گفتگو پرداخت ولی بعذر اینکه خانواده شما بدنام و به اسم بهائی مشهورند و مردم هم در تعصبات دینی در نهایت حدت و شدت می‌باشند از استخدامش خودداری کرد قدسیه از گفتار وزیر دنیا در پیش چشمش سیاه شد و لرزه بر اندامش افتاده از جای برخاست وزیر هر قدر اصرار کرد که لااقل فنجان چائی را که برایش آورده‌اند بنوشد امتناع ورزید و با قلب بریان و چشم گریان به منزل برگشت. برادر بزرگش اشرف اشرف او را دلداری داده گفت غم مدار اگر تو را بخدمت معارف نپذیرفتند و بصرف حمیت جاهلیت جمعی از محصلین بیگانه را از وجود معلمی خیرخواه محروم ساختند تو هم سرمایه‌ی دانش را در داخله امر بکار انداز و اوقات خویش را به تربیت و تعلیم کوچک و بزرگ افراد بهائی اختصاص ده قدسیه از نصایح و رهنمائی برادر آرامشی یافت و از آن روز کمر بر خدمت امر بست در بدو کار به دستیاری همان برادر برای اولین بار موفق به تأسیس محفل ترقی نسوان شد از قضا حضرت مولی‌الوری قبلا به او فرموده بودند که من میل دارم تو در داخله امر خدمت بزنان نمائی و در تربیت و تعالی اماءالرحمن بکوشی قدسیه تصور می‌کرد که با داشتن شغل دولتی هم می‌تواند باین کار پردازد یعنی مازاد وقت اداری را صرف خدمات امری کند بعد فهمید که تقدیرات آسمانی بندرت با تدبیرات انسانی انطباق می‌یابد. باری قبلا در جامعه نسوان بهائی جمعی بنام ترقی نسوان وجود نداشت بلکه اجتماعاتشان منحصر بود اول به محافل ملاقاتی که در آن آیات والواحی تلاوت و توضیحات در اطرافش داده می‌شد. در آن زمان سه نفر از زنان از عهده صحبت کردن و توضیح دادن برمی‌آمدند یکی فائزه خانم که قبلا ذکرش به میان آمد و دیگر خدیجه سلطان و خواهرش دختران حاجی عمه خانم کاشی و ثنیا به محفل درس تبلیغ زنانه که جناب ملاعلی اکبر ایادی تشکیل داده بود و ذکر این هم از قبل گذشت و ثالثاً به مدرسه دخترانه‌ئی غیررسمی بنام تأئیدیه که آن را منیره خانم ایادی بنیان نهاده بود خلاصه اعضای اولیه محفل ترقی نسوان سی نفر و عبارت از کسانی بودند که نخست به تربیت و ترقی خود همت می‌گذاشتند زیرا به این نکته پی برده بودند که حرفشان در تقدم و پیشرفت سایرین وقتی اثر دارد که خود در این کار پیشقدم شوند پس برنامه‌هایی درست کردند از قبیل محاوره و مشق نطق که متصدی

تعلیم و رهبری آنها قدسیه بود خانمهای جوان محفل ترقی نسوان هم نزدش درس می خواندند و چون در فن تدریس ذوق و استعداد فطری و تحصیلات کافی را با هم داشت مساعیش به موفقیت می انجامید و از ملاحظه‌ی ثمره‌ی زحمات خود شکرگذار می گشت و بعد که این گروه آشنائی با معارف رسمی و امری پیدا کردند تحت سرپرستی خودشان کلاس اکابر تاسیس نمودند که در آن کلاس علاوه بر تعلیم خواندن و نوشتن هنر خیاطی و عمل رختشویی و آشپزی و امثال ذلک نیز می آموختند تا شاگردان بتوانند از آن عمر درآمدی هم داشته باشند. اعضای برجسته محفل ترقی نسوان عبارت بودند از روح انگیز خانم فتح اعظم و نادره خانم نبیل اکبر و بهجت خانم و عشرت خانم مدحت دختران نصرالاطباء همچنین سنا خانم و تاجه خانم صبیای د کتر محمدخان منجم و قدسیه خانم ارجمند و عزیزه خانم اشرف همسر اشرف اشرف و بالجمله این محفل شعب گوناگونی داشت که جمیع اعضاء را به فعالیت وامی داشت من جمله القای نطق و خطابه در مدرسه رسمی تربیت بنات که جدیداً تاسیس گشته بود از همین هیئت آغاز گردید که ناطقها را قدسیه به مطالعه و تمرین وادار می نمود تا کم کم در این هنر ورزیده شدند و بعد به سایر خانمهای مستعد احباب سرایت دادند ایضاً اکثر معلمات مدرسه تربیت بنات عبارت از اعضای ترقی نسوان بودند باری قدسیه در اوایل ورودش چندی هم در مدرسه‌ی رسمی تربیت بنات خدمت کرد و آن در مابین فوت میس کاپس و آمدن میس کوی بود بدین معنی که چون میس کاپس به مرض تیفوس جواهرنگ شد دکتر مودی در مجلس تذکرش قدسیه را در بغل فشرده گفت خدا ترا در چنین وقتی اینجا فرستاده است تا محل میس کاپس خالی نماند او هم با وجود ترا کم کارهای درسی و بجئی به این خدمت قیام کرد تا زمانیکه دکتر کوی جانشین میس کاپس از امریکا وارد و مشغول کار شد. باری فعالیتهای بلاانقطاع و خارج از اندازه قدسیه در امور مزبوره او را چنان لاغر نمود که اقوامش گمان بردند مسلول شده است لذا بی آنکه بخودش اظهار نمایند درصدد برآمدند او را به نقطه خوش آب و هوائی گسیل دارند تا مگر صحت خویش را بازیابد ولی برای اینکار بهانه لازم بود بالاخره برادرها گفتند ما می خواهیم اولادمان را برای تحصیل به بیروت بفرستیم خوب است شما قبلاً بروید و اوضاع را از نزدیک مشاهده کنید و جائی برای سکونتشان در نظر بگیرید تا بعد آنان را روانه کنیم و بالجمله وسایل سفرش را فراهم ساخته براهش انداختند و در غیابش وظایف اختصاصی او را در محفل ترقی نسوان روح انگیز خانم فتح اعظم و

سایر اعضای عامه انجام می دادند.

باری مسافرت بیروت قدسیه سبب شد که آنجا در مدرسه امریکائی نخست رشته ککهای اولیه سپس دوره پرستاری و بعد فن قابلگی را در ظرف سه سال فرا گرفته تصدیق هر سه رشته را بدست آورد و این سه هنر را بر کالات قبلی اضافه کرد و همه اینها بساکنه ذوق طبیعی و شوق خدمتگزاری بود. خلاصه قدسیه مدت نه سال از صبح زود تا ساعت ده شب در تلاش بود تا اینکه زحماتش به ثمر رسید و تشکیلاتش نضج گرفت آنگاه در بلاد و آبادیهای بین طهران و آبادان بخدمات امری اشتغال ورزید و سنواتی چند به همین منوال گذرانید تا اینکه در سنه 1943 میلادی به توسط برادرش فواد اشرف که از اعضای عالی رتبه شرکت نفت بود به آن شرکت داخل و در دایره (رفاه) مشغول خدمت و در آنجا گاهی برای آگاهی کارگران ادای خطابه می نمود و بسا آنکه بعضی حرفهایش با میل و منافع اولیای شرکت موافقت نداشت مثلاً می گفت ای هموطنان عزیز کارگر سعی کنید که عالم و باسواد شوید تاب تو این طلای مذاب را که اسمش نفت است خودتان استخراج و از آن استفاده کنید و گرنه همچنان دیگران سودش را خواهند برد. با این وصف رؤسای مافوق نظر بدلسوزی و کاردانیش پی در پی بر حقوقش می افزودند و تقدیرنامه برایش می فرستادند تا وقتیکه شرکت نفت ملی شد آنگاه متصدیان تازه کار بخدمتش خاتمه دادند این پیش آمد نیز بخیر و سعادتش تمام شد چه با مقداری پس انداز که از آنجا بدست آورده بود بعلاوه مساعدت مالی دو برادرش اشرف و فواد به کشور برزیل مهاجرت نمود و در جهات اربعه این اقلیم که بسیار مورد پسندش قرار گرفته بود گردش کرد به این سبب که در هر نقطه که یک نفر مهاجر کم داشت قدسیه به آنجا می رفت و می ماند تا زمانیکه نفسی مؤمن شود یا مهاجری از نقطه دیگر بیاید و جایش را بگیرد آنگاه به محل دیگر سفر می کرد و بیشتر اوقاتش در ایالت سانپالو گذشت و در هرجائی که ساکن می شد کلاس برای بیسوادها می گشود و قرائت و کتابت تعلیم می کرد ورودش به کشور برزیل اواخر سال 1956 میلادی و خروجش از آن در سنه 1963 بود که به اروپا آمده در کنفرانس عظیم لندن شرکت نمود و از آنجا گشت و گذاری بسویس و ایتالیا و آلمان کرد قبلاً هم موقع اقامت بیروت مسافرتی در خاک لبنان انجام می داد که دفعه‌ی اتوبوسش که راننده آن عربی بیباک بود از جاده به عمق یکصد و پنجاه متری دره افتاد که به سه نفر از سرنشینان از جمله به قدسیه آسیب رسید و بعضی از استخوانهایش شکسته شد که پس از چندی

التیام

باری بالاخره در سال 1346 شمسی از برزیل و اروپا به ایران آمد و درصدد افتاد که برای تعلیم و تربیت اکابر و اصاغر روستائیان به خطه فارس برود و یکی از قری را که به این خدمت بزاوتر باشد اختیار کند پس مجلس تودییی در طهران منعقد ساخت که اقوام دور و نزدیک و دوستان قدیم و جدیدش در آن شرکت نمودند در میان آنها آقای منوچهر منجم فرزند مرحوم دکتر

محمدخان هم حضور داشت و به قدسیه گفت آیا نمی‌خواهید با هم سفری به خوشه بکنیم تا آنجا را هم ببینید (خوشه عبارت از یک مزرعه سیصد هگاری مکایزه شده آباد و باصفا در دشت گرگان است که در تملک منجم مزبور می‌باشد) قدسیه که از مسافرت خوشش می‌آمد گفت می‌خواهم و با هم آمدند و بعد از پنج روز مراجعت نمودند در طهران منجم به قدسیه گفت آیا میل ندارید کاری را که می‌خواهید در قرای فارس به آن اقدام کنید در خوشه انجام دهید قدسیه پس از قدری تأمل دید مقصودش که عبارت از تعلیم و تهذیب می‌باشد در اینجا هم میسر است و قتش هم برای انتخاب محل تلف نمی‌شود لهذا موافقت نموده به خوشه آمد. اینجا در حدود پنجاه خانوار کارگر از بهائی و مسلمان و عمارتی هم بنام حظیره‌القدس داشت قدسیه در یکی از اطاقهای حظیره‌القدس منزل کرد و اسباب مختصر زندگی را از قبیل رختخواب و زیرانداز و لوازم پخت و پز و اسباب چای که با خود آورده بود همه را مرتب ساخت ولی آقای منجم که مردی محترم و متمکن بود راضی به این امر نشد و به اصرار او را در یکی از اطاق‌های عمارت مسکونی خود جای داد و گفت حیف است وقت شما صرف غذا پختن و ظرف شستن بشود شما هم یکی از افراد عائله ما باشید آنچه از خوردنی و آشامیدنی داریم با هم صرف می‌کنیم قدسیه تا دو سال در همان عمارت سکونت داشت تا وقتی خبر یافت که عنقریب یکی از پسران منجم با زوجه و یک طفل خود از امریکا به اینجا خواهند آمد این هنگام نه برای آنکه جا تنگ می‌شود زیرا عمارت وسعت و گنجایش همه را بخوبی داشت بل بجهت اینکه عمارتی که بچه در آن است سبب سلب آرامش او خواهد گردید بهر نحویکه بود صاحبخانه را راضی کرده به حظیره‌القدس کوچید و محل خواب و استراحت خویش را در یکی از اطاق‌هایش قرار داد ولی غذایش را با آنها صرف می‌کرد. این بنده در تیرماه 1351 شمسی برای ملاقات قدسیه و شنیدن سرگذشتش از گنبد کاووس بخوشه رفتم در سنه 1301 هم در طهران قدسیه را در مطب دکتر مودی دیده بودم و حالا درست پنجاه سال از آن تاریخ می‌گذشت در آن زمان که زنی سی و شش ساله و تحصیل کرده و امریکا رفته و اروپا دیده بود سادگی او در لباس و متانتش در نشست و برخاست و عاری بودنش از آرایش‌هایی که خانمهای جوان سخت به آن پایند می‌باشند نوعی از احترام در بیننده‌اش بوجود می‌آورد. در دفعه دوم هم که پس از نیم قرن در خوشه ملاقات دست داد با اینکه هشتاد و شش سال از عمرش می‌گذشت پاکیزگی و نظافت او در پوشش منزل و تواضع و افتادگی در مصاحبت و معاشرت و نشاط و چالاکیش در سعی و عمل انسان را قلباً به تحسین و امیداشت چه علاوه بر اوصاف مذکوره از احوال و اوضاعش رایحه انقطاع متضوع بود و از حرکات و سگاتش عرف استغناء به مشام می‌رسید و باجمله کل اوصافش لایق تعجب بود و حکایت از روح طاهر و نیت خالص و عرفان بلندش می‌نمود اما از اقداماتش در مزرعه خوشه یکی تاسیس مدرسه پنج کلاسه ابتدائی بر وفق برنامه وزارت فرهنگ برای کل اطفال بهائی و مسلمان بود و این مدرسه که در حظیره‌القدس جای داشت پنجاه شاگرد بنویس در آن درس می‌خواندند و اطفال از لحاظ ساعات حضور بدستجات چندی منقسم می‌گشتند مثلاً بعضی به مقتضای شغل که بایستی ساعت شش بامداد به دنبال کار بروند می‌بایست ساعت پنج به مدرسه بیایند و برخی که ساعت هفت به صبح می‌رفتند ساعت شش به مدرسه می‌آمدند و قس علی ذلک قدسیه به اطفال آداب اجتماعی هم می‌آموخت چنانکه موظف بودند عصرهای پنجشنبه به نوبت یکدیگر را در حظیره‌القدس مهمانی کنند و پذیرائی مختصری به عمل آرند و بوجهی مرتب به موسیقی گوش فردارند و به نظمی معین خودشان نیز سرود انفرادی و دسته جمعی بخوانند.

در نتیجه کوشش و اهتمام این معلمه کاردان و مهربان در انتهای سال چهارم دسته اولی شاگردان در امتحانات پنج ساله کامل دبستان شرکت نمودند و مورد قبول وزارت معارف گردیدند. دیگر تاسیس درمانگاه و اقدام به کمکهای اولیه از قبیل تزریق آمپول و تجویز پاره‌ئی از دواها و معالجات مختصر بود در هر ساعت از شبانه روز که لزوم پیدا می‌کرد. دیگر سرکشی به خانواده‌ها برای رسیدگی به امر بهداشتشان و دستورات لازم بجهت مراعات نظافت از قبیل شستشو با آب بکر و استعمال صابون و گرفتن ناخن و غیرذلک که این دستورات را بهائیان مزرعه بکار می‌بستند ولی مسلمین به آن اهمیت نمی‌دادند لهذا برای تشویقشان جایزه تعیین کرد. دیگر تاسیس کتابخانه برای عموم و تشکیل کلاس درس اخلاق برای اطفال بهائی و احتفال تزئین معلومات امری برای بزرگسالان احباب در غروبهای یکشنبه و تدریس جزوات ساده و مجله ورقه و درس و نقل تاریخ امر بجهت آنها چه در اوایل ورودش احبا از معارف امری اطلاعی نداشتند نظم مجالس ضیافتی نوزده روزه و اجتماعات اعیان و ایام متبرکه که را نیز برعهده گرفته بود ولی برای تعلیم دقت در کار انتخاب موضوعات پروگرام را به خودشان محول می‌ساخت خوشه محفل روحانی هم داشت ولی اعطاء از تکالیف خود بی‌خبر بودند تا وقتیکه آنها را نیز به وظایف خویش آشنا ساخت سه تن از دختران دست پرورده‌اش که استعدادشان بیش از دیگران بوده اخیراً در کارها به او مساعدت می‌نمودند یکی در امر تدریس و دو نفر در امور دیگر خلاصه وجودش نعمتی عظیم برای مردمان از خرد و بزرگ اعماز زن و مرد بشمار می‌آمد و خدا می‌داند این زن در طی عمر طولانی تا چه اندازه برای خلق الله مصدر خیر شده و تا چه حد در ارتقای دینی و ادبی اماءالرحمن مؤثر افتاده و چقدر از اطفال را بسواد و خط و اخلاق انسانی و مبادی روحانی آشنا ساخته است این خانم در امور مادی چنانکه قبلاً اشاره رفت خیلی ساده و قانع و دور از

تکلف و تجمل بود و همیشه برادرانش که مردمانی دیندار و بلندهمت و خیرخواه بودند در امر معیشت او را کمک می نمودند. اکنون وقت آن رسیده که منتخبانی از خاطراتش را که در طی این سرگذشت به آن اشاره نمودیم ذیلاً درج نمائیم چه که آن خاطرات یا به اصطلاح خودش (کیمیای حیات) هم عواطف ایمانش را روشن می سازد و هم نمونه انشایش را بدست می دهد و هم دلالت بر پاره‌ئی از لطایف روش و سلوک حضرت مولی الوری و اهل بیت مبارک می کند. و اینک عین عبارتش:

(بنا به خواهش دوستی گرامی نشئه فیوضاتی را که از محضر مقدس حضرت عبدالبهاء درک نموده‌ام..... به صفحه کاغذ می آورم شاید این خاطرات که قسمتی از پنجاه و سه سال و قسمتی از چهل و پنج سال قبل موجد نشاط و مؤید حیات من بود چون موج کوتاه نسیمی از آن گلزار بیکران مهر و شفقت مشام جان زنده دلی چند را بلطف بنوازد. به امر حضرت مولی الوری پس از ترک کالج امریکائی طهران در سال 1290 ه. شمسی (1911) میلادی برای ادامه تحصیل عازم آمریکا شدم..... بنا به مشورت اولیایم با دکتر مودی و سفارشی که از آن خادمه پاک نهاد امرالله داشتم در شیکاگو ساکن و مشغول تحصیل شدم (صاحبخانه‌ام لفظاً بهائی بود ولی بهتر است فراموش کنم که از مصاحبتش بر من چه گذشت) هنوز یکسال تمام از اقامتم در امریکا نگذشته بود که مژده جانبخش عزیمت حضرت عبدالبهاء به احباء غرب ابلاغ شد..... بالاخره میس مک کینی آن مادر رؤف و مهربان که فرشته نگهبان و تسلی بخش خاطر ناآرام من در آن ایام بود ساعت دو بعدازظهر روز 29 آوریل نزد من آمد و گفت حرکت کن..... از چه راه و به چه وسیله به ایستگاه رفتیم از من نپرسید همینقدر می دانم که با یک روسری سفید در انتظار ورود قطار ایستاده بودم گفته بودند ساعت چهار..... شاید هنوز قطار نایستاده بود که دری را باز کردند و کبریای بخت قدم بر پله نهاد من که جز هیکل انورش چیزی ندیدم هیمنه سرالله الاعظم فضا را پر کرده بود و چهره اشک آلودم بر پای مبارکش رنجه می داد وقتی دستهای مبارک بازوان مرا گرفته از زمین برداشتند و دست عطوفت بر سرم نهادند احساس شرمی زود گذر کردم که موجب زحمت و اتلاف وقت سرور عالمیان شده بودم ولی جز طنین لطیف صوت محبوب چیزی درک نکردم که فرمودند. من که پیش تو آمدم چرا گریه می کنی..... بهر حال هنگامی بخود آمدم که جمعی گرد آن شمع جهان افروز در فضای وسیعی گردآمده و من گریان بیقرار را بجلو رفتن رخصت می دادند..... این در سالن هتل پلازا بود که قبلاً برای نزول اجلال حضرتش تأمین شده بود جناب آقا سید اسدالله قی که ریزش اشک و بیتابی مرا دید گفت بجای گریه و زاری بهتر است تو از مدرسه‌ات مرخصی گرفته در ایام توقف سرکار آقا در این شهر خدمات خصوصی که از عهده ما مردان ساقط است انجام دهی از قبیل تنظیف و تنظیم لباس و لوازم خصوصی آن حضرت حقیقتاً بدین جمله اگر جان می فشاندم روا بود ولی خیال می کنی آن پیرمرد نازنین واقعاً تصور ضرورتی برای حضور خدمت من می کرد؟ نه صرفاً دلش بحال من سوخته بود و بهانه‌ئی بدست داده تا بتوانم حتی الامکان از مشاهده جمال مستفیض شوم من هم بقدر استعداد از

این موهبت استفاده کردم از آن پس هر صبح بر سر این خدمت که از سلطنت دو جهان برایم پرافتخارتر بود باوجدی خارج از حد وصف حاضر می‌شدم..... خلاصه در مدت هفت روز اقامت آن حضرت در شیکاگو مرتباً ساعت پنج سقبح در هتل بودم و در التزام موکب مبارکش در اجتماعات و اماکن متعدده حاضر و یک بعد از نیمه شب سرشار از صهبای سعادت به خانه و بستر خود می‌رفتم..... غالباً در قبال خدمت جزئی که در مجامع یا محافل خصوصی انجام می‌دادم بنحوی بدیع مورد عنایت قرار می‌گرفتم و هر دفعه این مراحم چنا مشعوفم می‌کرد که اشک شوق از دیده‌ام می‌ریخت. بعنوان مثال یک صحنه کاملاً خصوصی آنرا برای شما نقل می‌کنم. یک روز قبل از نهار حضرت عبدالبهاء از هتل خارج شده ملتزمین و خدام هریک بکار خود مشغول بودند من هم در اطاق به تنظیف و تنظیم پرداخته دیدم دنده شانہ ایشان شکسته است بعجله شانہ نوی خریدہ کنار آن قرار دادم و سایر فرائض را انجام داده بیرون اطاق به انتظار مراجعت حضرتش ایستاده بودم تشریف آوردند و با یک مرحبا به تعظیم و تکبیرم پاسخ فرموده به اطاق داخل و یکسره به طرف کند (میز آرایش) رفتند شانہ جدید را برداشته بطرف این غبار بی‌مقدار برگشتند و با چهره‌ئی بشاش و تبسمی بارز فرمودند مرحبا شانہ نو برای من خریدی شانہ من شکسته بود و فرصت خرید یکی دیگر را نداشتم. از خلال پرده اشک شبح اندام مبارک را می‌دیدم و شنیدم که می‌فرمودند "بین ریشم را با آن شانہ می‌کنم" دوباره بطرف کمد رفته شانہ قدیمی را برداشته آوردند و با خنده‌ئی که نشانه کمال انبساط خاطر مبارک بود فرمودند این را هم یادگار بتو می‌دهم بین موی سرم هم در آن هست. بقدری این الفاظ شیرین و دلپذیر ادا شد که مرا به اوج شادی و افتخار پرواز داد شانہ را گرفته بر لب و چشم اشک ریزم می‌فشردم ساعات چند در آسمان عشق و شیدائی خود موج بودم آن شانہ در آن کاغذیکه سرنویس همان هتل پلازا را دارد پیچیده شده و با مقداری از یادگارهای دیگر که قسمتی از آنها را همان آقا سید اسدالله پیرمرد مهربان بمن داده در خانه خواهر گرامیم عطیه خانم صحیحی موجود و مایه برکت و سعادت خانواده و شادی خاطر خودم می‌باشد. دوستان عزیز برای من این شانہ شکسته از هر تاج افتخاری ارجمندتر است چنانچه تمام عمر حفظش کرده‌ام در صورتیکه اسناد مدارک علمی و حتی نشان افتخار امپراطوری انگلستان را با فرمانش هریک در جائی افکنده و الان خبر از وجود یا عدمشان ندارم..... کسانی بودند که می‌خواستند در حل معضلات خصوصی استمداد از حضرت عبدالبهاء کنند و من جمله بعضی خانمها مایل نبودند که مردان جوان ترجمان ایشان باشند در این موارد بود که مرا وادار می‌کردند تا کسب اجازه کرده عهده‌دار ترجمه عرایض ایشان بشوم من جمله خانم انگلیسی بود بنام میس میتوز Miss Mathus که اراده کرده بود علیه تعصب شدید نژادی در آمریکا اقدام کند لذا اجازه تشریف خواسته تمنا نمود به لوئیس گریگوری Luis Grigory دانشمند سیاهپوست

امر فرمایند با او ازدواج کند روزی لوئیس شرفیاب و طبق معمول مورد مرحمت خاصه حضرت ملی الوری قرار گرفت او در موقع دست دادن خم می‌شد تا دست مبارک را ببوسد و حضرت عبدالبهاء هم سر او را مکرر می‌بوسیدند و نوازش می‌فرمودند و با خطاب پسر *My son* و پسر عزیزم *My Dear* *won* او را مخاطب می‌فرمودند این بار هم مقدمات مثل همیشه بود ولی پس از مصافحه بمن امر فرمودند تقاضای میس میتوز را بصورت رأی مبارک برای لوئیس ترجمه کنم لوئیس بیچاره که منتسب به متعصب‌ترین مردم منطقه جنوبی مملکت بود وقتیکه امر مبارک را شنید دنیا پیش چشمش سیاه شد ولی با منتهای شجاعت خود را فدا نمود درحالتیکه نگاهش به زمین دوخته شده بود عرض کرد: امر امر مبارک است. وقتیکه مرخص شده با من دست خداحافظی می‌داد دستش را یکپارچه یخ حس کردم مثل صاعقه زده‌ئی از حضور مبارک مرخص شده رفت بعدها برای من حکایت کرد که چگونه پس از دو ساعت بخود آمده بود که در خیابانها بدون هدف و مقصد معین راه رفته و چه مرحله‌ی خطیری را گذرانده خلاصه با تمام صعوبت و شگفتی قضیه عقد ازدواج انجام شد و لوئیس گریگوری وکیل دعاوی و خطیب زبردستی که با شهرت و قدرت و محبوبیت کم نظیری در قسمت وسیعی از ایالات متحده می‌زیست تمام شئون ظاهره‌ی خود را بصرف وفا و محض اطاعت امر مولی از دست داد و در اثر این ازدواج - منفور هوداران پیشین خود شد و رشته امور مادیش از هم گسست ولی تا پایان عمر لحظه‌ئی از خدمت امر غافل نشد و از کسانی بود که پس از وفاتش در زمره‌ی ایادی امر محسوب شد.

در این ایام احباء فرصت را غنیمت شمرده تصمیم گرفتند ترتیبی دهند که سنگ بنای مشرق الاذکار بدست حضرت عبدالبهاء گذارده شود لذا به جمیع ایالات اعلام و احبا را دعوت کردند که روز اول ماه می سال 1912 در ویلت برای انجام این مقصد حضور بهم رسانند خانمی بنام میس هلنز *Miss Holms* بیلچه‌ئی از طلا تهیه کرد و خانم دیگری قطعه سنگی با تراش بسیار ظریف از مسافتی نسبتاً بعید در درشکه بچه‌اش حمل کرد به آنجا آوردند در محلی که امروز این معبد زیبا و گل و گیاه و سبزه و طراوت را عیناً یا در تصاویر می‌بینید در آن روز قطعه زمین سنگلاخی بیش نبود صندلی برای جلوس حرت عبدالبهاء در کنار نقطه‌ئی که بنا بود سنگ زاویه گذارده شود قرار داده یاران الهی همچنانکه در عکسها تا اندازه‌ئی مشهود است گرد شمع انجمن خویش حلقه زده بودند آفتاب ملایم و هوا بسیار خوب و امواج شادی و سرور جو آن فضا را به هیجان آورده بود بیلچه طلا را ترنتن چیس *Tornton chace* اولین بهائی آمریکا تقدیم نموده و بدست مبارک حضرت مولی الوری اکلیل افتخار بر فرق سرزمین آمریکا نهاده شد پس از آنکه مقداری از خاک را حاجبا فرمودند ملازمین رکاب و نمایندگان مجامع آمریکا را نیز رخصت شرکت در آن امر خطیر عنایت شد. سپس چند نفر را به نیابت احبای شرق انتخاب

فرمودند من جمله اردشیر بهرام سروش به نمایندگی احباب پارسی جناب آقا سیداسدالله از طرف احبای شیعی نسب ایران و جناب دکتر ضیاء بالنیابه از بهائیان عرب و در آن اثنا نظر ذره پرور مولی معطوف این ناچیز شد که گوشه‌ئی ایستاده در نشئه خود سیر جنان بیکران می‌کردم فرمودند بیا تو هم به نمایندگی زنهای ایران بلی بزن و پیلچه را بدست من دادند. خواننده عزیز آیا می‌توانید حالیکه در آن دقیقه بمن دست داد حس کنید؟ آری پیلچه را از دست مبارک گرفتم و لابد بر زمین هم فرو برده و خاکی بیرون ریختم اما آیا این من بودم که الان دارم این خاطرات را بروی کاغذ می‌آورم؟ در آن لحظه از آنچه نامش حس است گوئی در من وجود نداشت اینهمه لطف و مرحمت نه چنان خرد و نابودم کرده بود که بتوانم شرح و وصفی بر آن بنویسم "تو خود پچشم دل آن صحنه را تماشا کن....." روزی که دیگری در حضور نبود احضارم فرموده با تبسم و لحن مزاحی فرمودند "رفتار میزبانیت با تو اینطو است. نه؟ (این میزبان بعدها ناقض شد) ساکت در محضر مبارک بودم و با چند جمله مشفقانه مجدداً غبار خاطره آن زن ناهنجار را از ضمیرم زدودند. هفت روز پر مسرت و سعادت من در شیکاگو بسرآمد روز فراق (6 می 1912) رسید..... در آخرین دقیقه آن نازنین سرور مهربان بلحن ملکوتی خود مخاطبم ساخته فرمود "دلتنگ مباش باز مرا خواهی دید" نمی‌دانم این وعده چه اثر کیمیائی داشت که بدون کوچکترین علامت تغییری در وضعیت ظاهره زندگانیم نور امیدی در قلمب دمید از همان لحظه مراجعت از ایستگاه با شعفی روحانی و نشاطی خارق العاده بکار تحصیلم پرداختم. طولی نکشید که تلگرافی به امضای خانمی بنام میس پارسنز Micc Farscns از واشنگتن دریافت کردم به این عبارت: "آماده سفر به واشنگتن باش نامه در راه است" بعد دو روز آن نامه رسید مبنی بر اینکه به امر مبارک مادامی که در امریکا هستی تو دختر من خواهی بود فعلاً بیا به واشنگتن ودوره‌ئی که در پیش داری بگذران تا بعد ببینیم در کجا باید ادامه تحصیل بدهی. این تلگراف و نامه هرچه در پی داشت فعلاً مرا از شر صاحبخانه‌ئی که روحا از هم جدا بودیم نجات می‌داد در واشنگتن مشغول تحصیل شده بودم که مرده تجدید دیدار دلدار رسید و مرغ دل را بطرب آورد این مرتبه به دعوت مستر و میسیس پارسنز اقامت حضرت عبدالبهاء در واشنگتن در خانه خود حضرات بود و ارادت کیش شما در ساعات غیر از مدرسه سعادت تشریف در حضور انور را داشتم. در یکی از ایام مقارن ساعت پنج عصر بود حضرت عبدالها در اطاق کوچکی کنار پنجره جالس بودند وقتیکه مرا در راهرو جلو در و منتظر اجازه تشریف دیدند امر به دخول فرموده به صندلی مقابل اشاره و اذن جلوس فرمودند بعد از اظهار عنایات یومیه از مدرسه و تحصیلاتم سئوالاتی فرمودند برنامه‌ام را عرض کردم بیاناتی فرمودند که تغییر بعضی مواد درسی را الزام می‌نمود و پس از آن نیز هر روز بخطاب و الهامی مستفیض بودم و جانی تازه می‌گرفتم. اما یکی از شگفتی‌های گفتنی این ایام آنکه: روز یکشنبه‌ئی بنا بود حضرت عبدالها در سالن

مخصوص بهائیان ایراد خطابه فرمایند دعوت و اعلام شده بود و ساعتی پیش از وقت دختران جوان بهائی برای راهنمایی مدعوین حاضر بودیم سرکار آقا که قبل از ساعت معینه تشریف آورده بودند روی صحنه خطابه بر صندلی که روبروی در ورودی قرار داشت جلوس فرمودند در خلال جمعیت خانم و آقای بنام مستر و میسیس جونز با دخترک کوچکشان موریل Morel وارد شدند دخترک پنج یا شش ساله و دستش در دست پدر بود ولی به مجرد ورود به سالن دست خود را از پدر رها کرده بجانب هیکل مبارک دوید. پدرش به دنبال او دوید و نهیبی برای ممانعت او زد ولی کودک زودتر خود را به مسند مبارک رسانیده بود و حضرت عبدالهء پدر را اشاره فرمودند که او را آزاد بگذارند دخترک بالای صحنه رفته کنار صندلی با کمال ادب ایستاد و از دور معلوم بود که مکالمه ئی هم بین جاذب و مجذوب در جریان هست ولی صدا شنیده نمی شد فقط از اینکه طفل می فهمید و پاسخ می داد معلوم بود که زبان مشترک انگلیسی است این خلوت زیبا در ملاء احبا همچنان ادامه داشت تا شروع جلسه اعلام شد وقتیکه حضرت عبدالهء برای ایاد نطق قیام فرمودند موریل سر جای خود مؤدبانه ایستاد و مثل اشخاص بالغ سراپا گوش بود با این تفاوت که او اعتنائی به مترجم نداشت و پیوسته نگاهش بصورت محبوب دوخته بود گوئی تمام بیانات مبارک را درک می کند و نیازی به ترجمان ندارد این حالت باقی بود تا خطابه پایان یافت حضرت عبدالهء بمسند خود بازگشته کودک را بزانو نشانند و نوازش فرمودند. در پایان جلسه پدر و مادر برای پوزش خواستن از این جسارت بچه پیش رفتند حضرت مولی الوری ایشان را بلطف و عنایت خاصه نواختند و به موریل نام (روحیه) عطا فرمودند در عالم بهائی و سفرنامه حضرت عبدالهء عکسی هست که دخترک کوچکی در کنار هیکل مبارک بنام روحیه مشخص شده این همان مریل است که شرح تشریف گذشت نه روحیه خانم ربانی همسر حضرت ولی امرالله روحیه جونز هم اکنون (اگوست 1965) مهاجر خدوم فی سبیل الله است.

روز یازدهم نوامبر 1912 ساعت 24 (نیمه شب) موبک مبارک از واشنگتن بطرف نیویورک عزیمت فرمود و ایام پرسعادت تشریف من در امریکا پایان پذیرفت ولی لذت حلاوت آن مدت هشت سال مهیج و هادی دوران تحصیل بود تا مجددا در سال 1920 در ارض اقدس بشرف لقا مشرف شدم..... و اما پس از خاتمه جنگ جهانی اول و آزادی مسافرت در اواخر سال 1919 کسب اجازه تشریف کرده از امریکا بقصد حیفا حرکت کردم و در اروپا در حدود دو ماه معطل شدم تا بالاخره در صحنه کشتی ایتالیائی بزحمت جائی پیدا کرده خود را پورت سعید رساندم و از آنجا پس از ملاقات کوتاهی با احباء بوسیله اتوبوس و ترن و غیره به حیفا رسیدم. نزدیک غروب بود..... در اسکله عده ئی از دوستان که بوسیله تلگراف احباء مصر از ورودم اطلاع یافته بودند استقبال کرده و مرا با کروسه (کالسکه) به بیت

مبارک بردند ولی چون از امریکا آمده بودم به مسافرخانه غریبا هدایتیم کردند در اطاق بعجله نظافت و تعویض لباس کرده از افی بیکر Vfie Baker و فوجیتا Fujita که شرف خدمت احبا را داشتند پرسیدم اینجا بجاست؟ کی و چگونه می‌توانم مشرف شوم؟ جواب دادند اینجا مسافرخانه غریبا و بیت مبارک روبروست الآن شما را به آنجا راهنمایی می‌کنیم تا خدمت حضرت ورقه علیا و سایر خانمها برسی به راهنمایی حضرات خدمت حضرت خانم رسیدم و چشمم به زیارت خانم اهل عالم منور گشت ولی دلم می‌خواست بدانم بجای و کی می‌توانم حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شوم. اما قبل از آنکه جسارت پرسش کرده باشم حضرت خانم فرمودند سرکار آقا بعکا تشریف برده‌اند و دیر مراجعت می‌فرمایند چون شما از سفر آمده و خسته‌اید امشب استراحت بکنید فردا مشرف می‌شوید. جرأت و فرصت چون و چرا نبود امر خانم مطاع بود و من با راهنمای خود به مسافرخانه برگشتم میز شام آماده و جمیع وسایل آسایش یک مسافر خسته موجود اما دل من ناراضی و سنگینی شبیح غم بر آن بارشده بود حتما اثر این حزن در چهره‌ام پیدا بود که افی نازنین می‌گفت خیلی خسته‌ئی شامت را بخور و زودتر بخواب که از خستگی بیرون آئی خودم هم تقریباً همین اشتباه را کرده کدورت‌م را تعبیر به خستگی می‌کردم ولی پس از شام که به بستر رفتم آنچه به چشمم نمی‌آمد خواب بود فکر خاصی هم نداشتم که خود را با آن سرگم کنم حالتی مثل انتظار وجودم را تسخیر کرده بخود می‌پیچیدم و به پنجره چشم دوخته بودم اما همواره تاریک بود گویا ساعتی بیشتر بخواب زفته باز بیدار شدم و دیگر طاقتم تمام شده حوصله ادامه آن حالت را نداشتم از بستر بیرون آمده به فرائض صبحگاهی پرداختم پس از نماز کنار پنجره مشغول تلاوت مناجات شدم کم‌کم سپیده می‌دمید و پرندگان هم به تسبیح سحرگاهی نغمه‌های کوتاه را آغاز و مطلع صبح را بهم تبریک می‌گفتند مناجاتم تمام شد و باز بدریای بهت خود غوطه‌ور شدم علت آن را هم درک نمی‌کردم در این اثنا صدای ملکوتی بگویشم آشنا بود چنان تکانی به اعضاء و جوارحم داد که یک مرتبه از جا پریده در اطاق را باز کردم از طرف مقابل در در انتهای سرسرا (هال) اندام محبوب عالمیان را دیدم که با هیمنه و جلال ولی نسبتاً سریع بطرف این بنده روسیاه تشریف می‌آوردند و می‌فرمایند (که بتو گفت که اینجا بیائی؟ جای تودر بیت است) منظور بیت مبارک و داخل خانواده بود با حالتی بخصوص آمیخته از شوق و ترس بتصور اینکه خطائی کرده‌ام با صدائی خفیف و لرزان عرض کردم مرا اینجا آوردند ولی حتماً حضرت عبدالبهاء این ناله ضعیف را نشنید به فوجیتا که همراه بود فرمودند، اثاثیه را ببر بیت "خودشان بطرف در خروجی برگشتند یادم نیست که امری بمن فرمودند یا نه همینقدر می‌دانم مثل براده‌ی آهنی در حوزه کشش یک مغناطس قوی بدنبال هیکل مبارک کشیده شده بی‌اراده و شعور براه افتادم پاهایم گوئی زمین را را لمس نمی‌کردند حضرت عبدالبهاء خیلی تند راه می‌رفتند از در خارج شدند از پله‌های مسافرخانه سریعاً پائین و از پله‌های بیت بالا رفتند و از

سرسرای بزرگ عبور فرموده به اطاق که در آن وقت موسوم به اطاق چای بود داخل شدند من هم مسحور و مجذوب بدون صدا به دنبالش رفتم و در آستانه ایستادم تا حضرتشان جلوس فرمودند نیکتی را اشاره و امر به نشستن فرمودند کم کم متوجه اطرافم شدم اطاق چای عبارت بود از اطاق نسبتاً طویلی میل آن نیکتهای چوبی در سه طرف و تعدادی چهارپایه چوبی که بجای میز عسلی بکار می رفتند طرف چهارم در ورودی بسرسرا و مجاور در بساط چای بود حوله سفید بزرگی روی فرش گسترده و اسباب چای روی این حوله به سنت ایرانی یعنی یک سماور در لگنچه زیر آن و جام برنجی زیر شیرسماور برای ریختن آب استکان شوئی و یک تنگ روی پر از آب در کنار و استکانهای شیشهئی کمرباریک کوچک در نعلبکیهای چینی و از همه جالبتر بی بی طیبه (زوجه یکی از شهدای یزد) که پست به دیوار پای سماور بالباس و چارقده سفید باین بساط تروتمیز و زیبا جلوهئی بهشتی می داد قطعات نان لواش در بشقاب و پنیر بریده شده در نعلبکیها روی چهارپایه آماده بودند. بی بی طیبه چای می ریخت و یکی از دختر خانمها سینی چای را دور می گرداند. البته اول حضرت حضرت عبدالبهاء بعد به امر مبارک به دیگران تقدیم می کرد هرکسی چای برمی داشت و با نان و پنیری که به ذائقه اش بهترین مائده آسمانی بود تناول می نمود. اما داستان خودم پس از اذن جلوس فرمودند: یکمناجات بخوان، خواندم. فرمودند یکی دیگر بخوان باز خواندم. فرمودند خوب می خوانی یکی دیگر بخوان. اطاعت کردم بعد توضیحاتی از کلمات و عبارات مناجاتها که همه اثر خود ایشان بود دادند و امر به دادن چای فرمودند مریم خانم دختر بزرگ حضرت روحا خانم (دختر سوم حضرت عبدالبهاء) سینی چای را بحضور مبارک برد یک چای برداشته و باین ذره ناچیز عنایت فرمودند بلی گرفتم ولی چگونه قادر بنوشیدن آن چای بودم با اشک شوق و هیجان قلب و روح در عالمی دیگر به پرواز آمده بودم باز توجه مبارک معطوف به من شد فرمودند گریه مکن چای بخور دیگر نفهمیدم چه شد لابد سعی کردم به اطاعت امر مولایم آن چای که شربت حیات بود بنوشم از آن صحنه دیگر چیزی بخاطرم نیست وقتی بخود آمدم که هیکل مبارک برخاسته از اطاق خارج می شدند سایرین نیز بدنبال وظایف یومیه. اطفال به مدرسه و خانمهای مسافر ایرانی به مسافرخانه رفتند مرا هم به اطاق مقابل اطاق چای هدایت کردند و یازده شبانه روز بقیه ایام تشریف را در آن اطاق در بیت مبارک بودم از آن روز مرا بعکا و زیارتگاههای آن از قبیل بیت عبود- قشله- باغهای رضوان و فردوس مزرعه بهجی و روضه مبارکه و قصر که در آن وقت هنوز در دست ناقضین بود فرستادند یک شب هم در بهجی در جوار روضه مبارکه با مسافری و بعضی مجاورین ماندم. روز سوم پس از صرف چای صبحانه طبق روزهای قبل اطاق را ترک ولی این بار در صحن سرسرا احضارم فرموده پرسیدند به زیارت روضه مبارکه رفتی؟ عرض کردم بلی فرمودند شب را در جوار روضه مبارکه ماندی؟ باغ رضوان را دیدی؟ باغ فردوس و مزرعه را تماشا کردی؟ قشله و اطاق مبارک را در بیت عبود زیارت

کردی؟ حالا دیگر باید بروی چون زبان می‌دانی عده‌ئی از زائرین ایرانی را می‌خواهم سرپرستی بکنی به آنها که زبان نمی‌دانند باید مساعدت بکنی البته سر اطاعت فرود آوردم ولی سرم دوار برداشته دنیا در مقابل چشمم تاریک شد و منجمود و دلخون بطرف اطاقم رفتم هرچه می‌خواستم لباس و اثاثه‌ام را جمع کنم دست و دلم پی کار نمی‌رفت لذا در گوشه‌ئی محزون و مغموم مانند مجسمه‌ئی نشستم و شاید یک ساعت یا بیشتر بی‌خبر از دنیا و مافیها بهمان حالت باقی ماندم یک مرتبه یکی از اهل بیت پیغامی از آنکه به سراغ کشتی رفته بود آورد که امروز شما حرکت نمی‌کنید تا نه روز دیگر کشتی نخواهد بود نمی‌دانستم آنچه می‌شنوم در خواب است یا بیداری از جا جستم تا یقین کنم که بیدارم از این مرده چنان جانی تازه و نشاطی بی‌اندازه یافته بودم که می‌خواستم بدوم و این سعادت را بهمه اعلام کنم با همین سرور و شادی حضور حضرت ورقه علیا مشرف شدم و موجب شعفم را بعرض رساندم با اظهار خوشوقتی مورد لطف و عنایت فرمودند از آن ساعت تا روز وداع مسرور و مشعوف بوده خود را حقیقتاً سعادتمند می‌دیدم و از شدت فرح آرام و قارر نداشتم همان روز مقارن ظهر مثل دور روز گذشته در سرسرا مقابل در ورودی در انتظار تشریف یومیه‌ام تکیه بر دیوار ایستاده بودم در باز و هیکل انور وارد شدند بطرف این ذره‌ی لاشیئی تشریف آورده با خنده‌ئی شیرین و لحنی نمکین فرمودند خیلی خوشحالی که نه روز دیگر کشتی نمی‌آید خیلی خوب مرحبا باطاق تشریف فرما شدند.....

باری نه روز فیروز به پرسعادت‌ترین ایام زندگیم افزوده شد اگر میل دارید بدانید در چه محیط و بجه منوال آنها را گذراندم تمام اوصاف بهشت و افسانه‌های خلد برین را از کتب سماوی و احلام و تصورات شعرا و عرفا جمع کرده هزاران بار به تخیل زیباتر و لطیف‌تر کنید تا قطره‌ئی از دریای لذتی که این ذره ناچیز در آن غوطه‌ور بودم بکام گمان شما فروچکد. ناگفته نماند که در آن نه روز قسمتی از لذائذ روحانی من منبعث از حشر دائم و موانستم با اوراق مبارکه بود که از هریک بطریقی کسب فیض و التذاذ روحی می‌نمودم. با نهایت شوق چند قطعه لباس که قبل از حرکت در امریکا تهیه کرده یا خود دوخته بودم و به اندام دختران جوان (نواده‌های حضرت عبدالبهاء) مناسب بود به ایشان پوشانده از دیدارشان لذتی فوق تصور می‌بردم حضرات هم وقتی آنها را می‌پوشیدند فوراً حضور حضرت ورقه علیا (عمه بزرگوار مادرشان) رفته عرض اندام می‌کردند گوئی می‌خواستند به تصویب ورقه مبارکه علیا برسانند روزی حضرت ورقه علیا با لحن آرام و صورت ملکوتی خود مرا مخاطب داشته فرمودند تو که خیاط باین خوبی هستی (البته تحسین و تعریف بنده لطف محض و بر سبیل تشویق بود لاغیر) پس یک لباس هم برای من بدوز که هوا خیلی سرد شده احتیاج به یک لباس گرم دارم. با عدم قابلیت افتخار این خدمت چنان مرا به شوق آورد که با شعف بارزی عرض کردم با کمال میل و اشتیاق حاضر به این خدمت هستم لذا پارچه‌ئی پشمی مرحمت فرمودند و مشغول اندازه‌گیری و برش

شدم و با یک آزمایش تا نزدیک غروب همان روز تمام کرده تقدیم حضور نمودم حضرت خانم آنرا پوشیده فرمودند خیلی زحمت کشیدی خیاط خوبی هستی لباس خوبی دوختی ضمن ادای این عبارت دست زیر بازوی من کرده فرمودند خسته شده‌ئی برویم در باغچه قدری راه برویم بطرف در خلوت عمارت رفته از سالن خارج شدیم و در باغچه پشت عمارت بخدمت زدن شروع کردیم حضرت خانم آهسته آهسته بیاناتی می فرمودند ارادت کیش هم سراپا گوش شده محو بیانات و لحن ملیحشان گردیده بود در عالمی مخصوص سیر می کردم که حس کردم انگشتی بانگشت کوچک من کردند دیدم انگشت را از دست ظریف و فرشته آسای خود درآورده بودند. خواننده عزیز شاید شما بتوانید در خود حالت آن لحظه مرا بیافرینید و آن نشئه را درک کنید ولی مطمئناً نه تنها من بلکه مقتدرترین نویسنده و فصیحترین خطیب یا شاعر جهان قادر به وصفش نخواهند بود خوب فکر کنید یگانه دختر حضرت بهاء الله تنها خواهر حضرت عبداله‌اء و یگنا خانم اهل بها چنین تاج افتخاری بر فرق غباری معدوم نهاد دست زیر بازویم گذارده ایشان در باغچه مشی می فرمودند ولی مرا در آفاق ملکوت سیر می دادند در این اوج اعلی خاتم مبارک خود را زینت انگشت ناقابل من فرموده هرگز بخاطر ندارم که کلمه‌ئی بر سبیل شکر در ازاء این عطا ادا کرده باشم چنان مبهوت بودم که قدرت تکلم نداشتم در عالمی بودم که شباهتی باین جهان و آداب و رسوم آن نداشت محو در عبودیت بخته بودم و نفهمیدم چه شد و کی از خدمت حضرت خانم مرخص شده بودم آن انگشتی که گرامی تر از همه اکیلهای جهانی و مقدس تر از هاله‌های نور اولیاء است برتر از آن بود که در دست آلوده بنده‌ئی روسیاه جای گیرد. لذا بزوجه برادر بزرگ خودم عزیزه خانم اشرف سپرده‌ام و ایشان آنرا در محفظه خاصی نگهداری کرده گاهی در احتفالات بدوستان و خویشان ارادته داده شرحش را می گویند خلاصه این شمه‌ئی بود از نه (9) روز تاریخی و زندگی ملکوتی که من غیراستحقاق نصیب بنده‌ئی قاصر و کاهل گردیدم. بالاخره روز وداع که تیرگی شام فراق را بدنبال می کشید رسید جانم به لب آمد ولی حکیم بالغ و طیب حاذق بر بالین بود حضرت عبداله‌اء به لطف خاص خود احضارم فرموده سفارش زائرین آبدارئی را به این کنیز بی مقدار می فرمود که در راه مترجم آنها باشم مسلماً این امر و سفارش صرفاً بخاطر تربیت من بود تا از همانجا پیاموزم که خواهش دل و احساس را چگونه در قبال مسئولیت و وظیفه باید (و می توان) مهار کرد لذا چون سربازی به امر سرداری همه عواطف را در درون کتمام کرده از محضر مبارک مولای بی‌همتا مرخص شدم و بانجام وظایف محوله بحد طاقت کوشیدم قریب یکسال از آن روز گذشته بود که خورشید وجودش از سماء جهان به مغرب لامکان گرائید و اهل عالم را از دیدار ظاهر جمال باهر خود ممنوع فرمود (طوبی لمن فاز ببقائه و عمل بوصایاه) انتهی در این خاطرات دو فقره از مستدرکات می باشد که ذیلاً توضیح می گردد.

1- اینکه در اولش نوشته است: (بنا به خواهش دوستی گرامی..... به صفحه کاغذ می آورم) پس از تحقیق معلوم شد نگارش این خاطرات بخواهش آقای حیدر رفیعی برادر زن جناب موسی بنانی بوده که در این کار برخلاف سایر خواهش کنندگان اصرار می روزیده است.

2- اینکه در موضعی نوشته است: (بیاناتی فرمودند که تغییر بعضی مواد درسی را الزام می نمود) از جمله مواد دروسش زبان لاتین بوده است لکه فرمودند تحصیل زبان مرده چه حاصلی دارد و بر اثر این تنبیه آن را به درس دیگر تبدیل کرد.

خلاصه این خانم بعد از آنکه در مزرعه خوشه مدرسه دولتی باز شد در اواخر پائیز سال 1352 شمسی به طهران آمد و حسب المشوره عازم قریه تا کر می باشد تا در جوار بیت مبارک بخدمات روحانی و معارف خویش پردازد.

جناب آقا مرزا تقیخان قاجار (بهین آئین) این بنده در بهار سال در شهر ساری عاصمه‌ی مازندران به زیارت این مرد فائز شدم و در مجالس متعدد کیفیت برخوردش را با مبتدیان مشاهده نمودم و سخنان گرمش را در مواضع استدلال شنیدم گاهی دنباله صحبتش به سه ساعت می رسید و تنفسش در اثنای این مدت هنگامی بود که مبتدی در ظرف یکی دو دقیقه مطالبی می پرسید و در هیچ مجلسی دیده نشد که از جانب احباب یا مبتدیان بیش از دو یا سه مرتبه سئوالی بمیان آید و بر روی هم بیش از ربع ساعت وقت مجلس را بگیرد بقیه اش به بیانات پرحرات و بلیغ این مرد می گذشت و در ضمن صحبت آیات قرآن و احادیث و اخبار مانند سیل از لسانش جریان داشت و با کمال محبت و شکیبائی مطالب را موشکافی می نمود و باجمله شوق غریبی به تبلیغ داشت و با خلق کریم دلها را صید و در هدایت نفوس موفقیت حاصل می کرد و در نظر فانی که آن اوقات در اول جوانی بودم وجودش خیلی جلوه نمود و بعدها که شروع به نگارش کتاب (لحظات تلخ و شیرین) نمودم در حقیقت مطلبی نوشته ام که بعین عبارت این است: (اما از کلین امر آن موقع یکی جناب آقا میرزا تقیخان قاجار (بهین آئین) بود که سمت مباشری املاک باقراف را داشت این بزرگوار از خدمتگذاران برجسته و مبلغین مطلع و کامل بود و شایستگی داشت تاریخچه اش در مصابیح هدایت درج گردد. لکن هرچه جستجو شد سرگذشتش بدست نیامد این مرد به قرار مسموع سلسله نسبش (یحتمل از جانب مادر) به سلاطین قاجار می رسیده و با اقا میرزا یوسفخان ثابت وجدانی خویشی داشته و هنگامی که آن وجود نازنین به امر بدیع ایمان آورده و درصدد تبلیغ او یعنی میرزا تقیخان برآمده این با او دشمن شده و مجبورش ساخته است تا نامزد عقد کرده خود را طلاق بدهد اما میرزا تقیخان بعد از این وقایع سروسامانش رو به پریشانی نهاده و اموالش تلف و املاکش از دستش بیرون و خود او در بدر گشته و از قزوین به طهران درفته و به کارهای پست مشغول شده حتی چندی در میدانچه سر قبر آقا

در قهوه جوش حلبی زنجبیل و دارچینی دم می کرده و می فروخته تا اینکه بوسیله غیر معلومی به احباب نزدیک شده و به تحقیق پرداخته و عاقبت به امر اعظم مؤمن گردیده و بعد از اقبال افیون را که سخت به آن معتاد بوده و شبانه روزی چهارده مثقال می کشیده به یجاری ترک نموده و در حوزه درست حضرت صدرالصدور داخل شده و از شدت اشتعال در مدت قلیلی چهار صد حدیث در بشارت ظهور از بر کرده و سفرهائی بعزم نشر نفحات به اطراف نموده و در همه جا و همه حال مؤید و موفق بوده

نیز در ساری پی دی اف تصویر ص 215

چنانچه ذکر شد در تبلیغ بی اختیار و با کمال همت بهدایت نفوس مشغول بود و آنی در این راه از پای نمی نشست و بهیچوجه کسالت اخذش نمی کرد هرشب در نقاط مختلفه شهر جسسه تبلیغی داشت و با هرکس که به قصد تحقیق حاضر می شد موافق استعدادش با وی صحبت می نمود بیانات آتشینش بسیاری از خامدان را برافروخته بود من جمله دو نفر جوان تحصیل کرده بودند که از بزرگزادگان طهران که بر اثر انفاس طیبه اش مؤمن شده بودند یکی از آن دو جوان که به نظر نامش نصرالله خان بود چنین نقل می کرد که من پارسال از طهران بامر پدرم برای سرکشی املاک بساری آمدم یک روز با مباشرمان در کوچه می رفتیم ناگهان میرزا تقیخان از پشت سر خود را به میان ما انداخته با یکدست بازوی من و با یک دست بازوی او را گرفت و با لبخندی دلنشین به قیافه های ما نگاه کرده بلحنی پدرا نه گفت تعجب مکنید که من بی مقدمه و بدون سابقه اینطور با شما برخورد کردم من دیروز در بازار چشمم به شما افتاد و دیدم که هر دو نفرتان را مانند فرزند دوست می دارم حالا آمدم با شما آشنا شوم آنگاه شروع نمود به صحبت کردن و کم کم رشته ی سخن را بخدا و دین و اخلاق و آخرت کشانید بجلاوتی که گوید من روحم را در برابر خود مجسم دیدم مباشرمان نیز به همین حال بود بعد با یکدیگر می گفتیم یاللعجب این پیرمرد چه آتشی در نهادش نهفته بود که چنین دمی گرم داشت و چه قدرتی در زبانش پنهان بود که حقایق عالیه را به این وضوح روشن می کرد به چه منبعی از محبت و کرامت اتصال داشت که اینطور ما را غرق مهر و الطاف کرد حتی هنوز هم هر وقت که پهلویش می نشینیم از بیاناتش همان احوال را در خویش احساس می کنیم القصه این پیرمرد مانند کره نار مشتعل بود و با نطق شیوا مجالس را گرم می نمود و بسیاری را تبلیغ کرده بود) انتهی چنانچه از خلال عبارات فوق دریافتید حقیر آرزومند بودم که سرگذشت این مرد در مصابیح هدایت درج گردد و معتذر باینکه با وجود جستجو بدست نیامده است ولی اخیرا روح انگیز خانم طاهری صبیبه ایشان جزوه ئی متضمن شرح احوال پدر خویش ارسال داشتند که اکثر مندرجاتش را قبلا از لسان خود آن مرد مکرم شنیده بودم که به مرور از حافظه رفته بود و با ملاحظه این جزوه دوباره

بخاطر آمد و آنچه از محتویات جزوه که به سمع نرسیده بود ناچار به استفسار از سایرین شدم بالنتیجه برخی از آن مطالب روشن و تصحیح گشت و برخی در حجاب ابهام باقی ماند که درجش در اینجا خودداری گردید. و اما آنچه از کتاب لحظات تلخ و شیرین باینجا نقل شد تماما درست بود جز نسب مادری میرزاتقیخان که در آن کتاب بر سبیل احتمال به آل قاجار منسوب داشته شده و حال آنکه بنا به اظهار صبیبه اش این انتساب از جانب پدر بوده است اما این قول محل تردید است چه اگر از جانب پدر نسبش بدودمان قاجار می رسید می بایست علی الرسم کلمه (میرزا) در آخر اسمش باشد نه کلمه (خان) ولی این قبیل مسائل چندان اهمیتی ندارد.

باری ولادت میرزاتقیخان در حدود سنه 1244 هجری شمسی در زین اباد از توابع شهر قزوین بوده نام پدرش حسینعلی خان قاجار است که شخصی نظامی و با داشتن چنین شغلی که پروراننده خوی درشتی و خشونت است دارنده قلبی مهربان و در عین تمسک به دین اسلام از مظالم و بیدادگری مردمان آن زمان در حق بهائیان بسیار ناراضی بوده و گاهی بر مظلومیت شهیدان بهائی و در بدری عیال و اولادشان می گریسته است این مرد سه پسر و چهار دختر داشت. دختران در سنین جوانی در سال وبائی از دنیا رفتند و از سه پسر اکبر و ارشدشان صاحب ترجمه است و از دو پسر دیگری موسوم به موسی خان ایمان آورد اولادش نیز در ظل امر بروح دیانت بارآمدند و یکی دیگر ولو در مسلمانانی باقی ماند ولی به بهائیت خوشبین و با احباب دوست و همنشین بود و عاقبت در مشهد خراسان وفات کرد. اما میرزاتقیخان که تا قبل از تاسیس اداره آماریه (قاجار) شهرت داشت بعدا نام خانوادگی را (بهین آئین) قرارداد که درین تاریخچه من بعد به همین نام یاد خواهد شد. باری از محل تحصیل و نام اساتیدش خبری نداریم جز اینکه فضل و کمالش از خلال بیاناتش نمودار بود و در ضبط لغت عرب و استیعاب قواعدش زحمت کشیده بود و شاید پدرش که مردی ملاک و ثروتمند بوده برای اولادش معلمین خصوصی بخانه می آورده است. نام مادر بهین آئین زیور خانم از نواده های اتورخان رشتی بود که در زمان خود از معاریف محترمین بشمار می آمده است. بهین آئین شانزده سال بیش نداشت که پدرش بسرای دیگر شتافت و پس از شش ماه مادرش نیز بدرود حیات گفت در هیجده سالگی با دختر عموی خویش بنام مریم ازدواج کرد و آن خانم دختری بنام جیران برایش آورد ولی در سال وبائی مادر و دختر بخاک رفتند هر چهار خواهر بهین آئین به اضافه چند تن از بنی اعمامش نیز بمرض وبا در گذشتند این داغ های پیاپی او را سخت پریشان و اندوهگین کرد. این مرد چون ثروت بسیاری از پدر به ارث داشت بهمین مناسبت رفقای نامناسب احاطه اش کرده بودند این هنگام که او را غمزده و بی تاب دیدند وقت را غنیمت دانسته او را بجانب عیش و عشرت رهنمون شدند و در ظرف اندک زمانی بقمار و تریاک و شراب الوده اش ساختند بطوریکه اوقات شبانه روزش

به ارتکاب مناهی و انغمار در ملامتی سپری می‌شد و با اینکه مردی عالم و مطلع و به احکام قرآنی واقف بود و نیک می‌دانست که در شرع شریف اسلام نحر و میسر و اعمال منافی عفت حرام است معهنذا چنان منہمک در آن اعمال بود که زمام اختیار را در دست نداشت در عین حال هر چند ماه یکبار زنی می‌گرفت و پس از مدتی کوتاه رهایش می‌کرد. اما شرح تصدیق آن بزرگوار که آنرا برای ناشر نفحات الله جناب عبدالوہاب ذیحی (که ان شاء الله سرگذشت ایشان در همین کتاب خواهد آمد) نقل می‌نموده چنین بوده که می‌گفتن است من یکی از افراد لاابالی و بی‌بندوبار خاندان قاجار بودم و اعتیادم به تریاک چنان بود که هر روز صبح پشت منقل وافور می‌نشستم و با تفنن تماشاظر به کشیدن تریاک مشغول بودم تریاکمی که از مزرعه‌ی خودم بدست می‌آوردند و در منزل خودم مالش می‌دادند و برای تمام شال در انبار ذخیره می‌کردند و از آن به بعد به می‌و مطرب می‌پرداختم به این ترتیب که نوکرها اسباب مشروب را از عرق و شراب و آجیل و خوراک در سفره می‌چیدند و یک نفر مطرب ساز می‌نواخت و یک زن هم می‌رقصید و آواز می‌خواند مهم لب بر لب جام و گوش به آواز دیده باندام رقاصه داشتم تا اینکه شب به نیمه می‌رسید آنگاه آنان را مرخص و خود استراحت می‌نمودم و صبح زود به حمام می‌رفتم و از عمل خود توبه می‌کردم اما به خانه که می‌آمدم توبه را می‌شکستم و باز کار هر روزه را از سر می‌گرفتم و بهمین نحو هیجده سال گذراندم تا اینکه یک روز درحینی که مطرب می‌نواخت و رقاصه می‌رقصید ناگهان سیمای نجیبانه مادر مرحومم در برابر چشمم آمد و گفتار مشفقانه هر روزه‌اش در گوشم طنین انداخت که می‌گفت تقی جان من روزیکه احساس می‌کردم که تو را در شکم دارم از دست احدی غذا نخوردم که شاید حلال نباشد و از خانه بیرون نرفتم که مبادا نظر نامحرمی به من بیفتد و همیشه دعا می‌کردم که تو آدم صالحی بشوی تا خیرت به مردم برسد و طوری تربیت نشوی که براه بد بیفتی و باجمله همینکه آن قیافه در ذهنم نمودار و آن کلمات در حافظه‌ام بیدار شد از جای جستم و بہر کدام یکی کشیده زده گفتم بروید گم شوید آنها این حرکت مرا حمل بر مستی کردند و در جای ماندند ولی من بہ نوکرها گفتم اینها را بیرون بیندازید فردا صبح کہ بہ حمام رفتم توبه‌ی واقعی کردم و دیگر پیرامون مسکرات نگشتم و رقاص مطرب بخانه نیاوردم ولی همچنان بہ کشیدن تریاک مشغول بودم زیرا کہ از نظر اسلام مانع شرعی نداشت اما از سایر اعمال گذشته‌ی خویش نجل و پشیمان و درصدد بودم اقدامی بعمل آرم تا کفارہ گناہان گذشته بشود تا اینکه روزی در مسجدی از آخوندی شنیدم کہ طایفه‌ئی بنام بابی پیدا شده‌اند کہ از خدا و پیغمبر روگردان هستند و میانشان مال و عیال حساب و کتابی ندارد ہر کس بتواند یک نفر آنها را بکشد خداوند تمام گناہان او را می‌بخشد علاوه بر آن یک غرفہ از غرفات بہشت را نیز کہ حور و غلمان در آن منتظر فرمان هستند بہ او اختصاص خواهند داد از استماع این سخن خیلی شاد شدم و مصمم گردیدم کہ چند نفر از بہائیان

را بکشم تا عرفاتی از جنت را مالک شوم در سرگذر ما عطاری بود بنام حسن که در معاشرت رفتاری نیک و در معاملات عدل و انصاف داشت و همیشه بدون توقع اجر و مزدی خرید مایحتاج منزل ما را از قبیل میوه و ذغال و هیزم با صدق و امانت انجام می‌داد و شنیده بودم که این آدم بهائی است ولی از بس مرا رهین خدمت و محبت خود کرده بود قلم به قتل او گواهی نداد و با خود اندیشیدم که بوسیله او بهائیان را خواهم شناخت و آنها را خواهم کشت روزی او را طلبیدم و گفتم من در نظر دارم از اعتقاد بهائیان آگاه شوم تو مرا به محل اجتماعشان راهنمایی کن من می‌دانم تو بهائی هستی و از موقع و مکان اجتماعشان خبرداری حسن به وحشت افتاد و علائم اضطراب در وجناش نمایان گشت من به او اطمینان دادم که قصد بدی درباره‌ی بهائیان ندارم خصوصاً در حق تو که برای ما زحمت کشیده‌ئی فقط می‌خواهم بدانم حرف این طایفه چیست گفت می‌روم می‌پرسم و خبرش را به شما می‌دهم و شبی در همان ایام مرا به منزلی هدایت کرد وقتی که داخل شدم دیدم سه چهار نفر مرد موقر که نور نجابت و حالت مظلومیت از جبینشان تابان و نمایان است نشسته‌اند مرا که دیدند به احترامم قیام کردند و به کمال ادب روی تشکی که برایم مهیا نموده و یک پشتی هم در کنارش بر دیوار نهاده بودند نشانیدند و تا حد امکان در گفت و شنید ابراز دوستی و محبت نمودند سپس موضوعات دنیائی را بمیان کشیده مدتی دراز در این زمینه صحبت داشتند و منتظر بودند تا ببینند از من چه می‌تراود من هم به آنها گفتم شنیده‌ام که شما می‌گوئید مال مال الله است و عیال عیال الله آیا درست است یکی از حاضران از جای خود حرکت کرده آمد پهلویم نشست و گفت بی آقا ما مال الله است اما هرکس بدون مستندی شرعی دست بمال خدا دراز کند خدا پدرش را می‌سوزاند همچنین عیال عیال الله است اما هرکس بچشم خیانت بعیال خدا نگاه کند خدا به او چنین و چنان خواهد کرد این گفته را که به لحن و عبارت اراذل و اوباش ادا کرد سبب شد که من ازی کسو شرمسار گردم و از سوی دیگر حواسم را که فقط در مسئله مال و عیال متمرکز بود بیرون آرم و به بیانات ناطق مجلس دل بدهم آنها هم بکمال ملاحظت از نو شروع به صحبت نمودند و از ادیان الهی مطالبی سودمند فروخواندند تا رسیدند به شریعت بهاءالله و اظهار بینه بر حقانیتش و ادای مطالب چنان شیوا و بلیغ و براهین بقدری محکم و متین بود که من منقلب و مومن شدم و چون مذاکرات طولانی شده بود شب را در همانجا ماندم و صبح زود برخاستم به قصد رجوع به منزل و کشیدن تریاک آنها دانستند که من برای چه کاری عازم خانه می‌باشم و گفتند همینجا بمانید ما وسایل راحتی شما را فراهم می‌کنیم. گفتم نه اگر من نروم دوستان بزحمت خواهند افتاد و به منزل بازگشتم و علت نماندن در آن منزل و تعجیل در رفتن بخانه این بود که دیشب قبل از اینکه بمعیت حسن عطار به محفل احباب بیایم قضیه را باقوام گفته و به آنها سپرده بودم که اگر من صبح به منزل برنگشتم بدانید که مرا بدام انداخته‌اند و

بر شماست که بتلافی و انتقام برخیزید و حسن عطار و هر کس دیگر را که بدانید از این طایفه است بازخواست و مجازات کنید آنان هم برای زدن و دشنام دادن مهیا شده بودند که دیدند به خانه آمدم و گفتم بهائیا به من آزاری نرسانند و جز محبت عملی انجام ندادند این هنگام بکشیدن تریاک که نمی دانستم حرام است مشغول شدم و از ذوق رسیدن به حق و حقیقت پی در پی اشک می ریختم روزی از اهل خانه تریاک طلبیدم گفتند خادمه شما در حمام است و او زنی بود امین و درستکار که کلید انبار تریاک در دستش بود لذا یکی را بدکان حسن فرستادم که ده مثقال تریاک بگیرد حسن به آن شخص گفته بود خوب است جناب خان تشریف بیارند به منزل بنده و تریاکشان را بکشند این دفعه پنج قران به یکی از نوکران داده گفتم برو از حسن ده مثقال تریاک بگیر و زود بیار که در بخار هستم حسن گفته بود بهتر است جناب خان در بنده منزل تریاکشان را بکشند این بار من بعزم تغیر و تشدد به در مغازه اش رفتم حسن پیش آمده گفت حضرت خان اگر لطف فرموده یک دفعه به کلبه نوکران تشریف بیارید باعث افتخار و سرافرازیش خواهد شد و مرا با خضوع و مهربانی بخانه اش برده نزدیک وافور و مخلفاتش که قبلا فراهم ساخته بود نشانید من یک قطعه تریاک برداشتم تا بوافور بچسبانم حسن گفت جناب خان عرضی داشتم پرسیدم چیست گفت آن کس که برایش اشک می ریزید که چرا زودتر نشناختیدش تریاک را حرام کرده و فرموده است (من شرب الافیون اینه لیس منی) من از شنیدن این مطلب چنان شدم که گویا طهران را کردند و بر فرقم کوفتند خواستم قطعه تریاک را به چهار قسمت کنم و بکشیدن یکی از آنها اکتفا نمایم و بعد به مرور آن را بالمره ترک کنم ولی وجدان و ایمانم اجازه نداد و با خود گفتم اگر نکشم و بمیرم بهتر است که بکشم و بمانم و مصداق کلمه لیس منی گردم در این بین یکی از خویشاوندانم به منزل من آمده وقتیکه فهمیده بود به منزل حسن آمده ام آمد به آنجا تا ملاتم کند که چرا یک نفر شاهزاده ای قاجار بخانه ای یک نفر عطار برود عندالورود وقتی مشاهده نمود که بساط تریاک پهن است خوشحال شد چرا که او هم تریاکی بود من وافور را بدستش دادم و گفتم کاری فوری دارم که باید زود بروم و به عجله خارج شدم و گریه کتان از دروازه بیرون رفتم و همینقدر بیاد دارم که تالب خندق رسیدم دیگر هیچ چیز نفهمیدم یک وقت بهوش آمده دیدم دود تریاک همه جای اطاق را پر کرده واقوام در اطرافم نشسته اند گفتم چه خبر است و من کجا هستم گفتند تو چهل روز است اینجا هستی و ما با دود ترا نکه داشته ایمو با قاشق غذا به دهانت می ریختم من بخود جنبیده بطور جدی گفتم بساط تریاک را بردارید و پنجره ها را باز کنید و دیگر وافور پیش من نیارید و کم کم از بستر برخاستم و سلامت خود را بازیافتم در حالیکه بکلی از آن عادت منحوس خلاص شده بودم. این بود خلاصه شرح تصدیق بهین آئین از زبان جناب ذبیحی. اما آنچه صبیبه بهین آئین در شرح تصدیق پدر خود نوشته است در بعض مواضع با اظهارات جناب ذبیحی

کمی تفاوت دارد و اینک برای روشن شدن مطلب عین عبارات آن خانم ذیلا درج می شود و آن این است: (پدرم بعد از فوت والدین ثروت زیادی داشته اند و شش ده شش دانگ رامالک بوده اند در سن هیجده سالگی با دختر عمویشان بنام مریم خانم ازدواج می کنند و یک دختر هم بنام جیران پیدا می کنند که متاسفانه در سال وبائی هر دوی آنها را از دست می دهند در اثر ناراحتیهای روحی که بفاصله کمی چهار خواهر و زن و فرزند و بنی اعمام را از دست می دهند می خواهند خود را فراموش کنند همانطور که معمول است چون ثروت زیادی داشته اند دوستان ناباب از این ناراحتی روحی ایشان سوءاستفاده کرده دورشان جمع می شوند و براههای منہیات راهنماییشان می شوند ایشان هم با دوستان ناباب مشغول باعمال قبیحه از قبیل استفاده از مشروب و تریاک و قمار و هرچند ماه یکبار یک زن اختیار کردن می شوند تا آنکه آنچه از ثروت داشته اند تمام می شود و آخر سردست خالی می مانند و چون سواد عربیشان خوب بوده و به تمام تعالیم اسلام آگاه بودند می دانسته اند که تمام این اعمال مخالف دین اسلام است ولی دیگر کنترل خود را نمی توانستند بکنند در این سیل تباهی و فساد غوطه ور بودند تا آنکه پای منبر می شوند که طافهائی بنام بهائی که از خدا و پیغمبر روگرداند پیدا شده و آخوند بالای منبر می گوید هرکس یک بهائی را بکشد آنچه گناه کرده خداوند او را خواهد بخشید و در غرفه بهشت جایش است پدرم که دیگر از مال دنیا چیزی برایشان باقی نمانده تصمیم می گیرند که یک نفر بهائی پیدا کنند و او را بکشند که غرفه بهشت را اشغال کنند و در ضمن شنیده بودند در دیانت بهائی مال مال الله و عیال عیال الله است پیش خود می گویند چه بهتر حال که آه در بساط ندارم در مجمع آنها وارد می شوم هم مال می دهند و هم عیال و هم اینکه یکنفر را که صددرصد بهائی است می کشم هم دنیایم آباد می شود و هم آخرتم حال موقعی است که در منزل حتی لقمه نانی برای سد جوع نداشتند ولی در بیرون خانه به نام خان معروف بودند و در حدود سی نفر نوچه و نوکر داشته اند که البته باید وسایل آنها را هرطور هست فراهم کنند در آنوقت سنشان سی و هشت سال بوده تحقیق می کنند می شنوند که میرزا خداداد (پدر دکتر بسیطی) که صاحب عطاری است بهائی است مدت چهل روز هر روز به دکان او مراجعه می کنند و مقداری قند و چاهی و تریاک و توتون برای خود و نوچه ها نسیه می گیرند آن بنده خدا هم نمی توانسته نسیه ندهد زیرا می ترسید که اگر نه بگوید نوچه ها بریزند بسرش و دکانش را غارت کنند این بود که لاعلاج هر چه از او می خواستند می داده پدرم برای اینکه بداند حتما این مرد بهائی است بعد از گرفتن نسیه ها مقداری هم فخش به دیانت بهائی می داده که او را امتحان کند و عکس العمل او را در مقابل این دشنامها مشاهده نماید بعد از چهل روز آمیرزا خداداد می رود خدمت جناب فاضل شیرازی و جناب صدرالصدور و می گوید حضرت عبدالبهاء ما را نصیحت به محبت و سازش فرموده اند ولی من کاسه صبرم لبریز شده علت ناراحتیش را سؤال می کنند می گوید یک خانی هست از آن ارادها چند

نفر هم نوچه دارد الان چهل روز است که مرتباً هر روز می‌آید مقداری نسیه می‌برد آخر سر هم یک دور تسبیح فخش به مقدساتم می‌دهد دیگر طاقم طاق شده هم او را می‌کشم و هم خودم را و جواب حضرت عبدالبهاء را هم می‌دهم جناب صدرالصدور می‌فرمایند او نادان است تو چرا باید این فکر را بکنی جواب می‌دهد جناب صدر این مرد تمام قرآن را حفظ است تمام احادیث و اخبار را می‌داند چگونه نادان است جناب صدر می‌گویند او علم دارد ولی قلبش تاریک است اگر شما بتوانی او را به جلسه تبلیغ بیاوری کارها درست می‌شود و قدری او را نصیحت می‌کنند آقا میرزا خداداد قبول می‌کند که این عمل را انجام دهد روز بعد که پدرم می‌آیند و بنا به معمول نسیه‌ها را می‌گیرند و باز شروع می‌کنند به فحاشی به امر آقا میرزا خداداد می‌گویند خان الان چند وقت است که دوستانه می‌آئی و نسیه می‌بری و من هم که حرفی ندارم این فحش‌هائی را که می‌دهی یعنی چه به چه کسی فخش می‌دهی می‌گویند به این بهائیهای از دین برگشته می‌گویند من که بهائی نیستم و سوادى هم ندارم در جلسات آنها هم همه‌اش از قرآن دلیل می‌آورند و من چون سواد عربی ندارم چیزی در جوابشان نمی‌توانم بگویم شمام که اهل علم هستید و معنی قرآن را می‌دانید بیایید با خودشان بحث کنید من هم در خدمتتان هستم و دعاگویتان. پدرم می‌پرسند کجا می‌شود آنها را دید می‌گویند من تحقیق می‌کنم و به شما خبر می‌دهم اما اگر مجلسشان را پیدا کردم آیا شما همراه من می‌آئید جواب می‌دهند البته که می‌آیم قرار خود را می‌گذرند. دو روز بعد آقا میرزا خداداد می‌گویند امشب در منزل یکی از بهائیها مجلس صحبت است اگر می‌آئید من غروب پیامم با هم برویم پدرم قبول می‌کنند. ساعت معین آقا میرزا خداداد می‌رود دنبال پدرم پدرم به خانمشان که موسوم به زهرا خانم و نوزدهمین عیالشان بوده می‌گویند من همراه آقا میرزا خداداد می‌روم مجلس بهائیها اگر تا صبح فردا نیامدم نوکرهای مرا خبر کن که بریزند بدکان میرزا خداداد زیرا او باعث مرگ من شده است خانمشان می‌گویند اگر خطری دارد چه لازم است که بروید می‌گویند قول داده‌ام و باید بروم به اتفاق آقا میرزا خداداد می‌روند به منزل یکی از احباء که اسمشان در نظر نیست وقتی وارد می‌شوند در حدود پانزده نفر حاضر بوده‌اند که پدرم فکر می‌کنند همه آنها بهائی هستند در صورتیکه اینطور نبوده عده‌ئی از آنها مبتدی بوده‌اند که چند جلسه با آنها صحبت شده بود در هر صورت با دیدن این عده پدرم ترس احساس می‌کنند که من یک نفرم و اینها زیادند اگر بخواهند بلائی بسرم بیاورند از عهده‌شان بر نمی‌آیم بهتر آن می‌بینند که نزدیک درب اطاق بنشینند که اگر خواست اتفاق بیفتد راه فراری داشته باشند در این بین جناب صدرالصدور با آن هیمنه و وقار باش‌ال‌سبزه و عمامه سیاه وارد می‌شوند چشم پدرم که به ایشان می‌افتد در دل می‌گویند آن کسی را که باید بکشم جز این شخص نیست زیرا اگر مردم عامی از دین برگردند ندانسته‌اند و چندان گگاهی ندارند اما این مرد که هم عالم است و هم سید چطور بخود اجازه داده که این دین پوشالی را

قبول کند عزم خود را به کشتن جناب صدر جزم می کنند و خیالشان از این بابت راحت می شود حال فقط منتظرند که کی کیسه پول را از دربی می آورند و زن زیبا را از درب دیگر. البته حاضرینی که در آن جلسه بوده اند قبل از ورود جناب صدر صحبت های امری می کردند ولی به محض تشریف فرمائی ایشان همه مهر سکوت به احترام ایشان بر لب می نهند ایشان از احادیث و اخبار اسلام راجع به ظهور قائم بیاناتی می فرمایند ولی پدرم ادا گوش نمی داده اند همه حواسشان به درب اطاق بوده. باری قریب چهار ساعت جناب صدر صحبت می فرمایند وقتی می بینند پدرم حرفی نمی زنند بلکه ادا متوجه بیانات ایشان نیستند می فرمایند جناب خان الان ما چهار ساعت است که صحبت می کنیم و سر شما را بدرد آورده ایم آخر شما هم ما را از بیانات خود مستفیض فرمائید شا به چه منظوری امشب زحمت کشیده و تشریف آورده اید پدرم که می بیند حالا باید حتما جواب ایشان را بدهند و سکوت دیگر جایز نیست می گویند جناب آقا این را دانسته باشید که اگر شخص من دیانتی را قبول کردم و دانستم من جانب الله است تمام دستورات آن را موبو انجام می دهم جناب صدر تشویق می فرمایند که البته از مثل شما کسی با این احاطه عملی جز این نمی شود توقع داشت باید هم همینطور باشد چه که منظور از دین اسم عوض کردن نیست باید عمل در بین باشد پدرم می گویند این را گفتم که بدانید روحیه من چیست مثلا دین بها را اگر قبول کنم اگر دستور بدهد با مادر و خواهر و همه محارم باید هم بستر شوم بدون کوچکترین ناراحتی این کار را خواهم کرد همه حضار از این حرف تعجب می کنند که این مرد نظرش چیست جناب صدر می پرسند منظورتان را نفهمیدم پدرم می گویند من شنیده ام در دیانت بهائی مال مال الله است و عیال عیال الله آیا این حقیقت دارد یا نه همین حاضرین به محض شنیدن این حرف از نجات سرهایشان را پایش می اندازند و ناب صدر رنگشان مثل خون قرمز می شود و صدائی از کسی بیرون نمی آید پدرم در قلبشان خوشحال می شوند و بخود می بالند که مرجا به من چطور با یک پرسش همه را به جای خود نشاندم و زیر چشم نگاهی به آقا میرزا خداداد می کنند و نفری می فروشند در حدود یک ربع ساعت مجلس ساکت می ماند و صدائی از کسی شنیده نمی شود تا آنکه متصاعد الی الله جناب آقا سیدحسن هاشمی زاده (متوجه) که در آنوقت هیجده ساله بوده اند رو می کنند به جناب صدر و می گویند اگر اجازه فرمائید جواب خان را بنده بدهم جناب صدر هم با ایما می فرمایند مانعی ندارد جناب متوجه رو می کنند به پدرم و می گویند جناب خان شما این سئوالی را که کردید عربی است شاید عدهئی در بین این جمع باشند که معنی عربی را ندانند پدرم می گویند معنی معلوم است مال مال الله یعنی مال مال خدا و عیال عیال الله یعنی عیال عیال خدا جناب متوجه می گویند البته در دیانت بهائی این هست یعنی همه چیز تعلق بخدا دارد ولی اگر کسی به ما خدا به نظر خیانت نگاه کند ما او را ناپاکترین افراد می دانیم و اگر هم به عیال خدا با نظر شهوت بنگرد ما او را

پست تر از هر حیوانی می دانیم حال دیگر چه فرمایشی دارید پدرم می گفتند بحض شنیدن این ناسزا چنان پیش وجدانم شرمنده شدم که از خدا می خواستم زمین دهان باز کند و مرا فروبلعد بخود می گفتم ای تقی بدبخت نفس اماره ات ترا به اینجا کشانده که از جوانی از دین برگشته که سناً اولاد تست و عامی و بی سواد است اینهمه فحش و ناسزا بشنوی و نتوانی جواب دهی زیرا اگر گله ئی کنی خواهند گفت که مگر تو برای ما و عیال آمده بودی خیلی حالشان دگرگون می شود و از نجات جرأت اینکه سرشان را بلند کنند نداشتند که جناب صدر ملتفت انقلاب درونی ایشان می شوند و به جناب متوجه می فرمایند حضرت بهاء الله می فرمایند یا حزب الله شما را به ادب وصیت می نمایم و اوست در مقام اول سید اخلاق شما از حد ادب خارج شدید و نباید چنین شود بعد نسبت به پدرم بی نهایت دلجوئی می فرمایند دوباره صحبت امری را شروع می کنند پدرم که خیالات دنیوییشان نقش بر آب شده بود این بار گوش بفرمایشات تجناب صدر می دهند و از طرز بیان و احاطه علیشان غرق در تعجب می شوند می گفتند بعد از اینکه گوش بفرمایشات ایشان دادم تازه متوجه شدم که چقدر از مرحله دورم چند سؤال می کنند که جواب شافی و کافی می شنوند و بعد از دو ساعت که صحبت می شود تصدیق امر مبارک را می کنند)

چنانکه ملاحظه فرمودید نوشته ی این خانم در شرح تصدیق پدرش با بیانات جناب ذیبحی در اکثر وقایع توافق و در برخی مواضع تخالف دارد خصوصاً در نام رهنمای ایشان بجلسه تبلیغی که در گفته آقای ذیبحی حسن عطار ذکر شده و در نوشته روح انگیز خانم میرزا خداداد عطار. این خانم در جزوه ارسالی اقرار کرده است که از سرگذشت پدرش بیش از متفرقاتی خبر ندارم و این اقرار اعتدالی است مقبول در پس و پیش نوشتن وقایع و بهم آمیختن مواضع و دیگر آنکه بعید بنظر می رسد که مرد متعصبی چون بهین آئین در همان مجلس اول ایمان آورده باشد لهذا ممکن است یک دفعه حسن عطار او را با احباب ملاقات داده باشد و دفعه دیگر میرزا خداداد و چه معلوم که بوسیله اشخاص دیگر هم این کار صورت نگرفته باشد اما این مرزا خداداد که واسطه بین بهین آئین و حضرات مبلغین بوده طبق اظهارات شفاهی روح انگیز خانم طاهری در اواخر عمر قدری محمود و دورافتاده گشته و بهمین جهت اولادش از نعمت ایمان بی نصیب ماندند علی ای حال بنظر فانی ذکر اظهارات هر دو نفر در اینجا لازم بود این بنده (سلیمانی) هم از لسان بهین آئین ذکر ایمان آوردن و ترک اعتیاد روزی چهارده مثقال تریاک کردن و بگزار خندق رفتن و در مدت قلیلی چهارصد حدیث در علامات ظهور بسینه سپردن را شنیده بودم.

باری بهین آئین پس از دخول بظل امر نازنین بجوزه درس حضرت صدرالصدور درآمد و با کمال انجذاب گوش به بیانات شیرین و پرمغز آن جناب فراداشت و پس از چندی که در آن کانون علم و

عرفان از شراب معارف الهیه سیراب گشتا به اولین سفر تبلیغی مبادرت ورزید و این به موجب دستور حضرت مولی الوری به صدرالصدور بود که فرموده بودند باید تلامذه درس تبلیغ ایشان به اطراف حرکت نمایند و نفحه مسکیه یوم ظهور را به مشام خفتگان قبور غفلت برسانند لهذا جناب صدر چنانکه در کتاب مرحوم نصرالله رشتگار مرقوم است چند تن از تلامذ می مستعد را جفت جفت به ولایات روانه فرمودند من جمله بهین آئین و رستگار از طهران به سمت مشرق و شمال حرکت نمودند خط سیرشان شاهرود و دامغان و بند جز و استرآباد یعنی گرگان و سبزوار و نیشابور و مشهد و در مراجعت سمنان و سنگسر و شهمیرزاد بوده و این مسافرت از رمضان سال 1324 قمری تا جمادی الاولی 1325 طول کشیده است و در این سفر هشت ماهه آن دو رفیق که هر دو تازه تصدیق و مطلع و مشتعل و هر دو نفرشان ناطق و لایق و مجلس آرا بودند موفقیت‌های بسیار بدست آوردند ضمناً در چکد شهر بسبب انعقاد احتفالات پاپی تبلیغی و مجالس شبانه روزی ملاقاتی غوغا ضوضاء از سروا کردند این هیاهوی مغرضین در سبزوار شدیدتر بود و به بستن بازار و اذیت معاریف احباب منجر گردید و در هر شهری که عربده جهال و زمزمه آخوندان بلند می شد این دو همسفر بفرمان حکمران و تصویب محفل روحانی رخ به دیار دیگر می کشیدند و خدا می داند که با چقدر از طالبان حقیقت ملاقات و برای آنان اتیان برهان و اتمام حجت نمودند و تا چه اندازه از بیانات پرشور خویش احباب را به ذوق و نشاط آوردند بدیهی است هر مجلسی که با مبتدیان مختلف داشتند سؤال و جوابی که در آن به میان می آمده شنیدنی بوده است و این حقیقتی است که در کل مجالس مبلغین مصداق داشته و دارد زیرا مبتدیان مختلف با عقاید گوناگون و سلیقه‌های رنگارنگ که به آن مجالس وارد می شوند از هر کدام سخنی تازه و گاهی جمله‌هایی عجیب؟؟؟ خود بیاد دارم هنگامی که در ساری مازندران هر شب در بیوت تبلیغی همین بهین آئین نفوس مختلف المرام و متباین المذهب و المسلك از طبقات گوناگون خلق یعنی بازاری و اداری و شهری دهاتی و متعدد و مرتجع و عارف و عامی حاضر می شدند با هر کدام چگونه صحبت می کرد و به چه مهارتی نبض هریک را به دست می آورد و با چه هنرمندی سخن را آغاز می نمود و با چه هوشمندی طرف را به حرف وامی داشت و هنگامی که با اشخاص فاقد الفهم عدیم الاستعداد روبرو می شد با چه حوصله و مدارائی با آنان مکالمه می نمود شبی در مجلسی که چند تن از احباء و عده‌ئی مبتدی از صنف دهقان حضور داشتند در میانشان یک مرد روستائی تنومند هم حاضر بود که هیکلش دیدن و اقوالش شنیدن داشت لباسش عبارت از ارخالق و قبا و کمرچین بود و کلاهدش ترکیب دیزی داشت و گاهی که سر را برای خاراندن برهنه می کرد زلفهای گردآلوده دو طرف سرش با رنگهای قرمز و سیاه و زرد نمایان می شد وسط سرش از پیشانی تا قفا تراشیده و شبیه بجاده شوسه‌ئی بود که در وسط جنگل ایجاد کرده باشند و پاهای درشت ترک خورده‌اش بدون جوراب از پاچه شلوار بسیار گشادش بیرون آمده

و چون از سایر مبتدیان متشخص تر و برای تحقیق طالب تر بود و به همین مناسبت چشم از روی بهین آئین بر نمی داشت طرف خطاب هم او بود بعد از اینکه بیش از دو ساعت برایش صحبت کرد پرسید که حالا چه می گوئید جواب داد که آفرین حرفهای شما از پشمک و زلویا شیرین تر است ولی من آدم کم هوش و بی سواد هستم و نمی توانم گفته های شما را تشخیص بدهم که حق است یا ناحق بهین آئین که از قبل هم با او سابقه آشنائی داشت گفت برادر تو چطور کم هوشی هستی که یک دفعه خودم دیدم دو کبوتر در هوا می پریدند با اینکه با تو فاصله زیاد داشتند با یک نظر از نوع پروازشان پی بردی که کدام نر است و کدام ماده و در فلان روز که قاطر فانکس ایستاده بود و صاحبش هرچه می کرد آن حیوان از جا نمی جنبید تو نگاه که به او انداختی سببش را دانستی و فی الفور علاج کردی و حالا از فهم مطالبی که به این وضوح و سادگی بیان می شود اظهار عجز می کنی آن مبتدی گفت آخر من منتظرم که شما یک دلیلی هم به جهت حقانیت دین خودتان بیارید بهین آئین گفت برادر از سرشرب تا حالا هرچه من می گفتم دلیل بود مگر توجه نکردی و باز ساعتی دیگر در دنباله همان مطالب صحبت داشت تا

مجلس منقضی گردید.

باری از جمله وقایعی که در سفر شاهرود یا شهری دیگر اتفاق افتاده و بهین آئین آن را برای اهل بیت خود و سایرین نقل کرده این است که در یکی از توابع آن شهر شبی عده ای از اهل محل از ورود ایشان اطلاع یافته در صدد تحقیق برآمدند و مجتمعاً نزد ملای محل رفته اظهار داشتند که یک نفر بهائی بقصد تبلیغ دین خود اینجا آمده ما می خواهیم برویم ببینیم چه می گوید چون بیسواد هستیم خواهشمندیم شما هم با ما بیایید که اگر از قرآن و حدیث صحبتی به میان آمد شما جواب بدهید ملا قبول کرد و همگی به محل معهود روانه شدند بهین آئین پس از بیان خیرمقدم و احوالپرسی و پذیرائی شروع به صحبت نمود و پس از یک ساعت که دید همه به او نگاه می کنند و احدی چیزی از لا و نعم نمی گوید پرسید آقایان شما به چه منظوری اینجا آمده اید پیش از اینکه کسی از حضرات جوابی بدهد ملا به آنها گفت شما چیزی مگوئید جواب آقا با من است در وقتش خواهم گفت بهین آئین دنبال بیانات خود را گرفته از بشارات اسلامی درباره ی خروج قائم و ظهور حسینی شطری فروخواند و شرحی بیان کرد و منتظر شد تا ببیند ملا چه می گوید ولی او ساکت بود حاضران گفتند جناب آخوند جواب ایشان چیست ملا گفت به شما گفتم حرفی نزنید جواب آقا با من است بهین آئین باز مقداری دیگر از دلایل و براهین اقامه نمود و درباره اظهارات خویش از آنها نظرخواست و گفت ما بهائیان مدعی هستیم که موعود اسلام ظهور کرده و آنچه تا بحال به سمع شماها رسید دلیل و بینه حقانیت اوست حالا چه می فرمائید حاضران چشم به ملا دوختند تا جواب بدهد ولی او گفت بی جواب آقا با من است در وقتش خواهم گفت بهین آئین این بار برای تذکر و عبرت قضیه شهادت حضرت حسین بن علی علیهما السلام را پیش کشیده

گفت دنیا نزد اولیای خدا قدر و قیمتی ندارد آنان همیشه برای اینکه خلق را هدایت کنند از جان می گذرند چنانکه حضرت سیدالشهداء در صحرای کربلا خود و دودمانش را فدا کرد اگر حیات دنیوی نزدش ارزش داشت پشت پا بر آن و شئونانش نمی زد و شرحی مبسوط در مظلومیت شهدای ارض نینوا و حکمت و علت آن فداکاری بیان کرد اهل ده که خواستند اظهاری یا سئوالی بکنند ملا باز امر بسکوت نموده گفت مگر نگفتم جواب آقا با من است بهین آئین که دید ملا نه خود چیزی می گوید و نه می گذارد دیگری حرفی بزند گفت جناب آخوند من چهار ساعت است که صحبت می دارم و شما همه اش می گوئید جواب با من اما جوابی نمی دهید آخر بفرمائید انبیای الهی به چه جهت تحمل این همه بلا و مصیبت کرده اند مگر نه این است که صرفاً برای ارائه طریق حق و صواب بوده از مردم هم آنها که طالب حقیقی و حق جوی واقعی بودند حق را یاتند اما کسانی که فقط بدنا و جیفه اش توجه داشتند نه خودشان حق را شناختند و نه گذاشتند دیگران بشناسند حالا بفرمائید که آیا چنین است یا نه ملا گفت اینکه می گوئید کسانی که اهل جیفه دنیا بودند حق را شناختند اشتباه می کنید بلکه اهل نجات همین طبقه اند چرا که شیطان همیشه جسم مؤمن می رود و در سینه اهل ایمان وسوسه می کند تا ایمانش را بگیرد کما اینکه دزد بخانه ئی می رود که متاعی داشته باشد کافر که ایمان ندارد تا شیطان از او بگیرد لذا کافران و مشرکان از وسوسه و کید شیطان در امان هستند ولی اهل ایمان از شرش ایمن نمی باشند حالا ما مسلمانها چون دین داریم شیطان در پی گرفتن ایمان ما است و آئی از پوستمان بیرون نمی رود و دنیا و شئونانش را در چشمان ما جلوه می دهد و ما را به آن مشغول می کند ولی کافرها و مشرکها و شما بهائیا چون دین ندارید شیطان هم به شما کاری ندارد و هرگز بسروقتان نمی آید. بهین آئین گفت جناب آخوند خدا پدر و مادرت را پیامرزد که پس از عمری مرا از خواب غفلت بیدار ساختی و از اشتباه بیرون آوردی من تا حالا خیال می کردم سیدالشهداء صاحب ایمان بوده است که شیطان در سراچه قلبش راه نیافته و یزید بی دین بوده که محل وسوسه شیطان قرار گرفته حالا از فرمایش شما متوجه شدم که امر برعکس بوده یعنی یزید مرد باخدائی بوده که شیطان درصدد سرقت ایمانش برآمده و سیدالشهداء دین نداشته که شیطان را به او رجوعی نبوده است اهل مجلس از استماع این سخن بخنده افتادند و گفتند آخوند خدا رویت را سیاه کند که ما را پیش این مرد نخل کردی بعد با پشت گردنی از مجلس بیرونش کردند و این قضایا سبب تنبه و بالاخره مقدمه اقبال چند نفر از آنها گردید القصه بهین آئین پس از فوز به ایمان چون خط خوبی داشت برای امرار معاش به استنساخ الواحی که از خامه مبارک حضرت مولی الوری صادر می گشت مشغول شد بدین معنی که از هر لوحی که تازه از ساحت اقدس می رسید سواد برمی داشت و بهر که طالب بود هدیه می کرد و از این طریق امر معیشت را می گذرانید و در ساعات فراغ به هدایت نفوس اشتغال می ورزید و در خلال این احوال سفرهای دور

و نزدیک معزم نشر نفحات انجام می داد در این اثنا آقا سیدنصرالله باقراف رحمة الله علیه هاز مکنت داران بنام طهران و از مشاهیر دوستان آن مدینه بشمار می آمد پی به کفایت و لیاقت بهین آئین برده او را برای پیشکاری خویش استخدام نمود آن جناب هم اول در طهران با کاردانی و درستی برتق و فتق آموزش مشغول گشت و بعد برای مباشری املاک او به رشت روانه شده به اداره کردن چند پارچه دهاتش پرداخت و چون خود قبلا مردی ملاک و براه و رسم زراعت آگاه و باحوال و اخلاق رعایا واقف بود کارهای زراعی باقراف پیشرفت می نمود و در این میان هر وقت که برا تمشیت امور باقراف سفر بجائی می کرد از فرصت استفاده نموده هم به تبلیغ مشغول می شد و هم برای احباب کلاس درس تاسیس می کرد چند سنه که به این نحو گذشت روزی در طهران باقراف در حینی که بهین آئین نزدش بود به چند تن از احباء گفت جناب قاجار برای من ندیم بسیار خوب و رهنمای گرانبهائی است و من از روحانیت و صفای ایشان استفاده های شایان می نمایم و می توانم بگویم کارهائی را که برای اداره املاکم انجام می دهند به اندازه روحانیتشان برایم ارزش ندارد زیرا که من از وجود ایشان استفاده روحانی بیشتر می کنم تا استفاده ملک داری. این جمله را هرچند باقراف من باب قدردانی و حب ایمانی بر زبان راند ولی بر بهین آئین گران آمد و گفت جناب باقراف من تاکنون گمان می بردم وجودم برای کارهای شما نافع و مؤثر است حالا می بینم سخن از ندیمی من به میان می آید و برای آن قدر و قیمت قائلید پس بهتر این است که مرا مرخص فرمائید تا بقیه عمر را صرف دیوان الهی نمایم برای شما هم در جامعه ندیمهای خوب بسیارند باقراف بگانش شوخی می کند ولی ملاحظه کرد که مطلب جدی است و هر قدر کوشید او را منصرف کند ممکن نشد و بهین آئین همان اوقات به سلطان آباد روانه گردید و پس از دو ماه خانواده خویش را نیز به آنجا انتقال داد و زمانیکه بهین آئین بسطان آباد وارد شد نه ماه از شهادت شهدای سبعة یعنی جناب آقا علی اکبر برار و افراد عائله اش گذشته بود و هنوز اشرا آن شهرتشنه بخون احباب بودند ولی بهین آئین از کشته بیم نداشت در آرزوی آن بصری برد زیرا که قبلا در زمان قلعه بندشدن حضرت عبدالبهاء نه تن از مخلصین یاران برای گذشتن خطر از وجود مبارک مرکز پیمان با تقدیم عریضه تمنای فدا شدن کرده بودند و بهین آئین یکی از آنان بود و شرح این مطلب در تاریخچه آقا سید حسن متوجه بقلم خود آن جناب در جلد ششم این کتاب مندرج است.

باری در آن شهر برای گذراندن امر معیشت روزها ساعتی چند بخرد و فروش قالی اشتغال می ورزید و باقی اوقات را به ترویج امرالله می پرداخت و چنانکه در سرگذشت جناب مطلق که در جلد چهارم این کتاب مندرج است مرقوم گردید علاوه بر مقابله با هر قبیل از مبتدیان علما را هم از کاغذپرانیهای خود به

تنگ

می آورد.

در سرگذشت مطلق اشاره‌ئی بر سبیل اجمال به اقبال حاجی شیخ حسن نجفی پسر ملا محمد شریانی گردیده است ولی تفصیل آن اجمال در این مقام لازم و آن اینکه شیخ حسن نجفی وقتیکه از همدان با پسرش عازم خراسان و با مطلق که عازم سلطان آباد اراک بود در یک دلیجان قرار گرفتند جناب مطلق که از ناصیه این مرد نشانی از اصالت مشاهده کرد با او گرم گرفت و علی‌الظاهر بعنوان یک نفر مسلمان با او بسیار محبت کرد و احترامش را بجا آورد و به مجرد ورود به اراک برای بهین آئین محرمانه پیغام فرستاد که زود بیایید بفلان کاروانسرا که مبتدی بسیار خوبی همراه من است بهین آئین بدون فوت وقت به آنجا رفته مشاهده کرد عده‌ی زیادی از مسلمین به استقبال آمده‌اند و هر یک سعی دارد که شیخ را به منزل خود ببرد جناب مطلق هم بهین آئین را معرفی کرده گفت جناب قاجار از دوستان بسیار نزدیک من هستند اگر شما لطف بفرمائید تا امشب با هم به منزلشان برویم منت بزرگی بر بنده گذارده‌اید شیخ مزبور چون در طی طریق خیلی به مطلق محبت پیدا کرده بود پیشنهادش را قبول نمود و به سایرین گفت چون من از این جوان واقعاً مسلمان خیلی خوشم آمده برای دلجوئی او امشب را به اتفاقش به منزل قاجار می‌روم و بعد در خدمت شماها خواهم بود. باری شیخ و پسرش و مطلق به منزل بهین آئین رفتند و پس از قدری استراحت و صرف چای مطلق به بهین آئین گفت خوب دوست عزیز تازه چه دارید که برای ما نقل کنید بهین آئین گفت موضوعی که هنوز ورد زبانها می‌باشد قضیه بهائیه است که یک خانواده هفت نفری آنها را چند ماه قبل در این شهر بشهادت رسانیدند مطلق به ظاهر عصبانی شده گفت شما کشته شدن چند نفر بانی لامذهب را شهادت می‌نامید بهین آئین گفت پسر شما که یک نفر مسلما هستید به چه جهت از چیزی که خبر ندارید متعصبانه قضاوت می‌کنید شما از جکا می‌دانید که اینها بی‌دین بوده‌اند مطلق گفت این واضح است که هر کس بهائی باشد به هیچکدام از انبیا معتقد نیست بذات پاک خدا هم اعتقاد ندارد بهین آئین گفت باز قضاوت ناحق کردی و برخلاف انصاف سخن بر زبان آوردی من به مجالس آنها رفته‌ام و مطالبشان را شنیده‌ام بهائیان هم بخدا معتقدند و هم به کل انبیا و هر مطلبی هم که می‌گویند درست است زیرا ظهور قائم آل محمد را که همگی ما منتظرش بودیم از روی عقل و قرآن و حدیث به اثبات می‌رسانند مطلق متغیرانه گفت از حرفهای شما که اینطور از این طایفه طرفداری می‌کنید استنباط می‌شود که بهائی شده‌اید من شما را صاحب علم و اطلاع می‌دانستم و هرگز بخاطرم خطور نمی‌کرد که گمراه بشوید چقدر خوشحال می‌شدم اگر پی می‌بردم که شما در مسلمانان باقی و در دیانت خود محکم هستید و به این گروه بی‌همه چیز نپیوسته‌اید بهین آئین گفت حالا فرض کنید من بهائی هستم چه ضرری به کسی دارد این موقع مطلق از جای جسته با تشدد و اوقات تلخی گفت اگر من می‌دانستم شما از دین برگشته‌اید نه خودم قدم به این خانه می‌گذاشتم و نه مهمان عالی‌قدر را اینجا می‌آوردم این را گفته

خواستب یرون برود که شیخ حسن گفت پسر عجله مکن بقول خودت آقای قاجار صاحب علم هستند پس شاید راه راست را پدیا کرده باشند بنشین سؤال کن اگر جواب درست شنیدی پذیر و اگر نشنیدی آنوقت هرکاری می خواهی بکن پیش از شنیدن مطلب قهر کردن به منزله قصاص قبل از جنایت است که در عرف دیانت روا نیست. جناب مطلق روی را درهم کشیده گفت من دیگر با این مرد نه دوستی دارم و نه حرفی می زنم شما اگر می خواهید سؤال کنید مختارید شیخ با بهین آئین به مذاکره پرداخت و بعد از طرح چند سؤال و استماع جواب در ظرف یکی دو ساعت به حقانیت امرالله معترف گردیده به مطلق گفت صراط مستقیم همین است لجاج و عناد فایده ندارد و شروع کرد به اقامه دلیل برهان تا مطلق را تبلیغ نماید بسیار صحبت داشت و علی قول عوام خیلی چانه زد تا وقتی که مطلق مطمئن گردید که او برستی مومن شده است آنگاه شروع کرد به خندیدن و گفت من بهائی هستم و چون شما را مسلمان واقعی تشخیص دادم حیفم آمد که از چنین فیض عظیمی محروم بمانید و به همین جهت با نقشه و تدبیر شما را به این منزل آوردم این موقع خنده درگرفت و روحانیت بتمام معنی کلمه در مجلس حکفرما گردیده. اما مسلمینی که به استقبال شیخ آمده و منتظر بودند از فردا به منزلشان برود وقتی که دیدند نیامد به سراغش آمدند شیخ گفت من در این منزل بحق پی بردم اگر شما هم میل به تحری حقیقت دارید بیاید والا دیگر ما با شما رجوعی نیست. باری شیخ مدت چهار شبانه روز در آنجا ماند و خود و پسرش به مطالعه کتب امری مشغول گشتند و بعد حرکت کردند و چنانکه در صفحه 127 جلد چهارم این کتاب مرقوم رفت زیارت مشهد حضرت رضا را به ملاقات احبای خدا مبدل ساخته به طهران شتافتند ولدی تلگرافی بدین مضمون مخابره کردند (عراق- جناب آقا میرزاتقیخان قاجار خدمت احبای الهی سلام برسانید- شریانی)

باری پس از حرکت شریانی- مطلق در اراک توقف نمود و به معیت بهین آئین به هدایت خلق مشغول شدند و چون حکمران بختیاری وقت عنادی با امر و احباب نداشت و از حرکات وحشیانه اشرار جلوگیری می نمود این دو پهلوان میدان خدمت آزادانه به اعلائی کلمةالله مشغول بودند و منزل بهین آئین چه در این موقع و چه قبل از آن محل اجتماع طالبان حقیقت بود که گاهی مبتدیان بقدری جمع می شدند که در زمستان اطاقها را و در تابستان پشت بام و پلکان و سطح حیات را پر می کردند. اقامت بهین آئین در سلطان آباد یک سال یا کمی بیشتر بود و در این مدت کلاسی هم برای اماءالرحمن تشکیل داد که چند تن از خانمها از قبیل بهیه خانم روشن ضمیر صبیه صدرالصدور و طوبی خانم مهرآئین و نجیه خانم همشیره ریحانی و شمسی خانم زرگرپور و عدهئی دیگر در آن درس اقدس و ایقان می خواندند از آن سوی باقراف پی درپی نامه می نوشت و خواهش می کرد که بر سر کار قبلی برگردد و به قدری ابرام

نمود و اصرار ورزید تا اینکه بهین آئین دوباره مباحثی املاکش را قبول کرد و در اوایل سال 1299 شمسی از اراک به طهران آمد و چند یوم بعد به مازندران رفت و به سرکشی مزارع و قرای باقراف مشغول شد و پس از شش ماه عائله‌اش را هم به آنجا انتقال داد و چنانکه سابقاً نوشته شد ضمن رسیدگی به امور کشاورزی تبلیغ نفوس و تعلیم جوانان را وجهه همت قرار داد و در این خدمت با جناب حاجی شیخ زین العابدین ابراری که شرح احوالش در جلد پنجم این کتاب گذشت همدوش و همقدم گشت اقامتش در مازندران پنج سال بطول انجامید چه در بهار سال 1303 شمسی که باقراف مرحوم شد بهین آئین بلافاصله نامه‌ئی به میرامین‌الله پسر ارشد ایشان نوشت و ضمن ابراز همدردی و بیان تسلیت خواهش کرد که او را از مباحثی املاک معاف دارد تا بتواند تمام اوقات خود را در خدمت امرالله بگذراند میرامین‌الله که به احوال بهین آئین وقوف داشت و درجات شوقش را به تبلیغ و مراتب ذوقش را در تربیت و تدریس می‌دانست با استعفایش موافقت نمود او هم با عائله‌اش به طهران کوچید و با اینکه سنوات عمرش به شصت رسیده به مرض رماتیسم هم مبتلا بود شروع به مسافرت‌های امری نمود و مانند جوانان تازه نفس از سرما و گرما نه‌راسیده به دیار و امصار حرکت می‌کرد و در این مسافرت‌ها علاوه بر تبلیغ و تعلیم که مقصد اصلی بود امور دیگر هم انجام می‌داد از قبیل جمع آوری اعانه خیریه و فراهم آوردن بودجه برای اتباع حظیرةالقدس و زمین مشرق الاذکار و گلستان جاوید و امثال ذلک و در ابلاغ کلمةالله از احدی نمی‌ترسید و از هیچ موقف خطری بیم نداشت جناب ذیحی نقل می‌کنند که بهین آئین در یکی از سفرها که از طهران به یزد می‌آمد با آقا سید یحیای یزدی که از مشاهیر وعاظ و مردی دانشمند و پرمایه بود و به تمام شهرهای کشور برای موعظه سفر می‌نمود در یک ماشین سیمی قدیمی جای گرفت و باب آشنائی را با او مفتوح داشت و در عرض راه با محبت‌های بی شائبه و سخنه‌های دلچسب خویش قلبش را صید کرد در یزد که از هم جدا می‌شدند آقا سید یحیی گفت من در مدرسه خان مدرس هستم منم هم آنجاست اگر فرصت کردید به ملاقاتم بیایید شما هم اگر محل معینی داشتید ممکن است من به سراختان بیایم بهین آئین در بامداد یک روز در همان مدرسه بدیدنش رفت سید یحیی مقدمش را گرامی داشت و به نحوی شایسته مهمان‌نوازی بعمل آورد بعد از ساعتی مردم فصول از قضیه استحضار یافتند و داد و فریاد براه انداختند گماشتگان حکومت مطلع شده به حاکم خبر دادند و بفرمان او بهین آئین را بدارالحکومه بردند و این سبب اضطراب و نگرانی احباب شد اما حاکم بعد از قدری گفت و شنید اظهار داشت که جناب خان اینجا یزد است مردمش هتاک و فتاکند در همان مدرسه خان که شما آنجا بودید خون بهائی ریخته شده است شما بچه جرأت بچنان محلی رفتید و چرا چنین اشتباهی کردید بهین آئین گفت حضرت حکمران بنده در این اقدام اقتداء به مرد شهرت طلب هندی کردم و او شخصی بود که هر وقت روزنامه می‌خواند اسم بسیاری از مردمان را در

آن می‌دید ول اسم خودش را نمی‌دید پس به فکر افتاد تا کاری کند که نام او هم در روزنامه نوشته شود بالاخره یک قبضه طپانچه بدست آورد و لوله‌اش را با پنبه و پارچه‌ی کهنه و باروت پر کرد و بر سر گذرگاهی ایستاد تا هنگامیکه صدراعظم از آنجا عبور نمود این موقع تیری هوائی خالی کرد فی الفور دستگیرش ساختند و به زندانش انداختند و در روزنامه‌ها نوشتند مردی باین نام و نشان مرتکب چنین عملی شده است یک نسخه هم در زندان بدست خود او افتاد وقتی که دید اسم و عکسش در آن روزنامه است خیلی خوشحال شد روز محاکمه پرسیدند چرا به جناب صدراعظم تیرانداختی گفت فقط برای اینکه اسمم را در روزنامه بنویسند دلیلش هم این است که در طپانچه گلوله و ساچمه نگذاشتم بلکه آن را با کهنه و پنبه انباشتم تیر را هم بهوا خالی کردم حالا هر مجازاتی که درباره‌ام مقرر می‌دارید حرفی ندارم. بنده هم مانند آن هندی مقصدی داشتم و آن اشتیاق شرفیابی به محضر حضرت اجل عالی بود و می‌دیدم بسیاری از اشخاص خدمتتان مشرف می‌شوند و بنده نمی‌شوم لهذا امروز به مدرسه رفتم تا همه‌م در شهر بیفتند و مرا به حضور حضرت حکمران بیاورند حالا که به مقصود رسیدم هر دستورالعملی بفرمائید مقبول و مطاع است حاکم از این تقریر مسرور شد و احترامش را منظور داشت و با چای و شیرینی پذیرائی کرد ناهار را هم با او صرف نموده شاد کام مرخصش نمود. اما اینکه حاکم اظهار داشت در مدرسه خان خون بهائی ریخته شده است راست بود زیرا قریب سه سال قبل از آن یعنی در سنه 1335 قمری آقا محمد بلورفروش در همان مدرسه در دست طلاب افتاد و به اشد عذاب مبتلا گردید در تاریخ شهدای یزد مسطور است که آقا محمد مذکور را پیش آقا سیدیچی بردند و او بعد از مکالماتی گفت باید به اسم و رسم بر رؤسای بابیها لعن کنی و چون آقا محمد امتناع نمود سیدیچی با حال غضب گفت او را از من دور کنید آن گروه بی‌رحم هم در مدرسه بشدت مضروب و مجروح ساختند و بالاخره در بیرون مدرسه اشرار کوچه و بازار جنابش را بقساوت از پای درانداختند اما آیا آن سیدیچی همین سیدیچائی است که با بهین آئین همسفر بوده است یا دیگری نمی‌دانیم جز اینکه بر نگارنده این اوراق معلوم گردیده است که سید یحیای واعظ که همسفر بهین آئین بوده است در بعضی از شهرها با پاره‌ئی از فضلائی بهائی ملاقات می‌کرده حقیر را بیاد است که این مرد در سنه هزاروسیصد و دوازده یا سیزده شمسی به مشهد آمد و شبها در مدارس و مساجد حول بارگاه حضرت رضا علیه السلام موعظه می‌نمود و خلقی انبوه پای منبرش حاضر می‌شدند یک شب هم صحبت از اهل بها بمیان آورد و درباره کتاب فرائد ابوالفضائل مطالبی بر زبان راند و ضمن بیان ایرادی غیروارد بر فرائد نویسنده‌اش را به براعت و نبوغ ستود و اظهار نمود اگر پنج نفر صاحب قلم مثل میرزا ابوالفضل در میان مسلمانین پیدا می‌شدند پشت اسلام قوت می‌گرفت به این سبب نگارنده گمان می‌برد که این غیر از آن سیدیچی است ولی اگر هو هم باشد عجیبی نیست زیرا چه بسیار اشخاص از عوام و خواص که در بدایت کار در نهایت بغض و

انکار بوده‌اند و با گذشت زمان در جرگه اهل ایمان درآمده به منتهی رتبه عرفان بالغ گشته‌اند از نمونه‌های آن قبیل مردم یکی همین میرزا تقیخان بهین آئین است که با آنهمه بغض و عناد و با چنان سابقه فسق و فساد موفق به ایمان گردید و در درجات عرفان و اخلاص به مقامی رفیع رسید چنانکه گویا مس وجودش به اکسیر اعظم و کبریت احمر زده شده و فی‌الفور بطلای ناب مبدل گشته باشد بهترین شاهد برای خلوص نیتش که مطمح‌نظر اولیای دین قرار گرفته و عنوان طیب روحانی یافته مطلبی است که در صفحه 306 کتاب مرحوم رستگار در شرح تصدیق محمد طاهری اصفهانی زاده آمده است هر که به آن سرگذشت که بقلم خود طاهری است مراجعه نماید بصدق آنچه به رقم آمد اعتراف خواهد کرد مقصود این است که امثال سید یحیی جفاکار هم ممکن است متنبه و مؤمن گردند و در زمره صلحاء بل اصفیاء درآیند.

باری ایضاً جناب ذیحی نقل می‌نمایند که در سنه هزار و سیصد و یازده که ازم ارض اقدس بودم در طهران مرا به حظیره‌القدس دعوت نمودند وقتی رقم دیدم آقایان میرزا یوسفخان وجدانی و میرزا تقیخان بهین آئین و حاجی غلامرضا امین امین و خانم دکتر مودی و جمعی دیگر از احباءالله آنجا هستند و به جناب وجدانی شرح تصدیق خود را بیان می‌نمایند و صدماتی را که بعد از ایمان از جانب اقوام خصوصاً از بهین آئین به ایشان رسیده بوده است می‌شمارند و آخر کار گفتند من وقتی اطلاع یافتم که میرزا تقیخان بهائی شده است ناراحت شدم زیرا می‌دانستم هر کس داخل امرالله بشود گاهان قبل او بخشیده می‌شود و من راضی بچنین امری نبودم بلکه می‌خواستم از عرفان حق محروم بماند تا در آتش مجازات بسوزد بدیهی است که آن بزرگوار این جمله را بر سبیل مزاح در آن مجلس گفته بوده است اما اگر جدی هم می‌بود شاید از نقطه نظر ضعف بشریت سزاوار سرزنش نبوده باشد چرا که فی‌الحقیقه از دست بهین آئین ستمهای سخت کشیده بود اجمالی از آن قضایا که بنده نگارنده از پاره‌ئی مطلعین و شخص بهین آئین شنیده بودم این است که این دو نفر بهمدیگر پسر عمو خطاب می‌کردند و از جهات دیانتی هم افق بوده‌اند چه که بهین آئین در علوم دینی قوی بوده و وجدانی شوق و ذوق عرفانی داشته و بعبارة اخری هر کدام در یکی از مکاتب اسلام پرورش یافته و هر دو طالب حق و حقیقت بوده و با هم عهد بسته بودند که هر کدام از آنها به مقصود رسید به آن یک هم خبر بدهد. وجدانی چنانکه در اول جلد دوم این کتاب به رقم آمد پس از مجاهدات بسیار به امرالله گروید درحالیکه بهین آئین به کشیدن تریاک و نوشیدن مسکرات و عیاشیهای دیگر آلوده گشته بطوریکه از کارهای ملکی خود غافل بود تا چه رسد به امور دینی و روحانی.

باری وقتیکه وجدانی به ظل امرالله درآمد برحسب معاهده قبلی بقریه بهین آئین شتافت تا به او هم مرده بدهد بهین آئین ابتدا از دیدارش بوجد آمد و چون وقت ظهر و موقع ناهار بود خویشان و برخی از

ریش سفیدان قریه بر سر سفره گردآمدند هنوز دست به طعام دراز نکرده بهین آئین گفت خوب پسر عموجان در این سیر و گشتها چه چیزها دیدی وجدانی گفت الحمدلله سیاحت بی نتیجه نبود و خداوند دستگیریم فرمود و به حق و حقیقت رهبری نمود حالا آمدن به تو هم بشارتش را بدهم بهین آئین گفت به به چه بشارت خوبی حالا تفصیلت را بیان کن وجدانی گفت آری پسر عموجان در نتیجه تحقیقات فراوان و زحمات بی پایان حق را در جایی پیدا کردم که هرگز گمانم به آنجا نمی رفت پرسید در کجا گفت در میان طایفه ئی که به بابی مشهورند بهین آئین این کلمه را که شنید گفت پسر عمو بس است دیگر لازم نیست چیزی بگوئی از کنار سفره برخیز برو در آن گوشه اطاق بنشین بعد دستور داد یک بشقاب پلو و یک کاسه خورش و یک گرده نان و یک کاسه ماست و یک تنگ دوغ برایش بردند و گفت اگر پیغمبر با کرام مهما امر فرموده بود الان بیرون می انداختم ولی به احترام کلمه رسول الله ترا اطعام می کنم غذا را بخور و زود برو که دیگر خویشی ما تمام شد بعد هم اقدامی جدی بعمل آورد تا دختری را که نامزد عقد کرده اش بود و طرفین تعلق خاطری وافر به یکدیگر داشتند طلاق بدهد این عمل هر چند برای هر دو جوان گران تمام شد ولی برای دختر موجب بدبختی بیشتر گردید زیرا وقتیکه بی صاحب ماند زنان هر جائی دورش را گرفتند و به زودی او را بعمل فحشاء کشاندند چندی که گذشت به مرض سیفلیس مبتلا و کمی بعد از هر دو چشم نابینا شد بهین آئین هر وقت این سوابق دردناک را بخاطر می آورد قرین آه و افسوس می گردید و شاید یکی از عوامل آن همه کشش کوشش در هدایت نفوس و آرزوی جانبازی در سبیل الهی یاد همان سیاه کاریها و ملامت وجدان بوده که سعی داشته است با تبلیغ امرالله و تربیت احباءالله اعمال گذشته را جبران کند خلاصه آن مرد جلیل علی الدوام اوقات شبانه روزش صرف انواع خدمات امری از قبیل تبلیغ و تشویق و تعلیم حتی استنساخ الواح می گردید تا اینکه ضعف پیری بر وجودش مستولی و عارضه بیماری بر پیکرش طاری شده جنابش را بستری ساخت در آن حال هم ذکر و فکرش در این بود که بهروجه باشد منشاء خدمتی بشود تا بالآخره در نیمه شب بیستم آذرماه 1314 شمسی آفتاب عمرش غروب کرد و در گلستان جاوید طهران بخاک سپرده شد بازماندگان این مرد عبارت از یک زن و شش فرزند بودند اسم زوجه اش صغری خانم صبیبه ملا عبدالعظیم قزوینی است که گویا از مؤمنین دوره حضرت اعلی بوده است. بهین آئین این زن را بعد از فوت زوجه قبلی بخانه آورده است و صعود آن خانم شش ماه پس از تصدیق خودش بوده و بالجمله صغری خانم که بیستمین و آخرین زوجه او بشمار می آمده و بیش از سی سال با شوهر بسربرده زنی صبور و خانه دار و اولاد پرور بوده و با مسافرتها دائمی شوهرش مخالفت نمی نموده و هر وقت زنان دیگر بعنوان دلسوزی گوشزدش می کردند که این بچه ها باید پدر بالای سرشان باشد می گفت من که در راه امر هیچ خدمتی از دستم بر نمی آید پس چه بهتر که لااقل با سرپرستی اطفال فکر

شوهرم را فارغ سازم تا با آسودگی خیال بتواند قدمی بردارد خلاصه در سال 1317 روح الله پسر بزرگش در سی و دو سالگی وفات یافت و یک زن و چهار طفل صغیر از خود باقی گذاشت مادر ولو بظاهر یتیمی نکرد ولی این مصیبت سبب شد که در هفته سیم در بستر بیماری افتاد و پس از تحمل یکسال رنج و کلال بعالم بی زوال روانه شد و اکنون که سنه 130 بدیع می باشد سه دختر شوهر کرده بنام بهیه امیرنژاد و روح انگیزی طاهری و مهرانگیز نویدی از خاندان آن کوکب تابان باقی است. اینک یکی از الواح مبارکه صادره از خامه مطهر مرکز میثاق باعزاز بهین آئین ذیلا درج و به این سرگذشت

می شود:	داده	خاتمه	سرگذشت
قاجار.	میرزاتقیخان	جناب باقراف-	جناب
ای متمسک	آقا	جناب	توسط
به میثاق	آقا	جناب	باقراف-
در یوم اشراق	آقا	جناب	باقراف-
دل به محبوب	آقا	جناب	باقراف-
آفاق دادی	آقا	جناب	باقراف-
و از نفاق	آقا	جناب	باقراف-
بریدی و بوثق	آقا	جناب	باقراف-
درآمدی	آقا	جناب	باقراف-
مؤمن بالله	آقا	جناب	باقراف-
شدی و موقن	آقا	جناب	باقراف-
به ایات الله	آقا	جناب	باقراف-
گشتی و بسرگشتگی	آقا	جناب	باقراف-
و شیدائی	آقا	جناب	باقراف-
مشهور و معروف	آقا	جناب	باقراف-
آفاق شدی	آقا	جناب	باقراف-
این سرگشتگی	آقا	جناب	باقراف-
و آشفتنگی	آقا	جناب	باقراف-
سرمایه هر فضل	آقا	جناب	باقراف-
و موهبت است	آقا	جناب	باقراف-
روح مقربین	آقا	جناب	باقراف-
از پروتو	آقا	جناب	باقراف-
این اشارات	آقا	جناب	باقراف-
پرشارت است	آقا	جناب	باقراف-
و تو به این	آقا	جناب	باقراف-
آسانی و ارزانی	آقا	جناب	باقراف-
به کف آوردی	آقا	جناب	باقراف-
خوشابحال	آقا	جناب	باقراف-
تو و البهاء	آقا	جناب	باقراف-
علیک ع ع	آقا	جناب	باقراف-
ع ع	آقا	جناب	باقراف-
ذیحی	آقا	جناب	باقراف-

این مرد همان بزرگواری است که در صدر تاریخچه جناب آقا غلامحسین آصفی مندرج در جلد هشتم این کتاب نامش مذکور گشته است و به مناسبت همان مصاحبت یک روزه که شرحش آنجا برقم آمده در نظر گرفته شد جنابش در عداد رجال مصابیح هدایت آورده شود و از خود او استدعا گشت که جریان زندگانی خویش را مستنداً بنگارد. اسم ذیحی در تاریخچه‌ی جناب حاجی محمد طاهر مالمیری که در جلد پنجم مصابیح هدایت درج گردیده نیز آمده است.

باری اخیراً که نوشته ذیحی در سرگذشتش به فانی واصل گردید به استناد آن نوشته و تحقیقات از منابع دیگر به ترجمه احوالش مبادرت گردید. ذیحی در سنه 1318 هجری قمری در خاندانی از اهل ایمان در مدرینه یزد قدم به دنیا نهاد از عهد رضاعت در مهد بهائیت پرورش می یافت و در تحت نظارت ابون متدین به آداب انسانیت تربیت می شد و قتیکه به چهار سالگی رسید ضوضای بزرگ یزد به وقوع پیوست و در آن رستاخیز عظیم گرگان آدمی صورت بغزالان دشت وحدت هجوم آوردند و پیکرهای پیر و جوان مؤمنین را بخون پاکشان رنگین کردند و تصویر

جسد‌های نازنین را با طناب بر زمین کشیدند. اطفال معصوم را یتیم ساختند و مخدرات پرده نشین را بر بساط ماتم نشانیدند و باجمله آتش ظلمی برافروختند که از دودش طلعت عدالت سیاه شد و صدور

مقربان بارگاه حق قرین ناله و آه گشت در این واقعه حاجی محمد حسین ابن باقر والد ذیحی نیز در عباس‌آباد جام شهادت نوشید و از خامه مبارک میثاق به شمع شهدا موصوف گردید و شرح جانبازی او در صفحه 508 تا 514 تاریخ شهدای یزد مسطور است. شانزده نفر دیگر از اقوام نسبی و سببی او هم به خاک و خون غلطیدند و تمام اموال و اثاثشان بغارت رفت در این مصیبت کبری سکینه سلطان والده ذیحی که هفده نفر از خویشان دور و نزدیکش را از دست داده بود جرأت گریستن نداشت چه که همسایگان مبغض می‌گفتند اگر اشکی بریزی یا بناله صوتی بلند کنی یا آهی از سینه برآری گوشت بدنت را با مقرض خواهیم چید او هم که زنی دیندار و در شاداید پایدار بود حلم و شکیب پیشه ساخت و یک پسر سه ساله و دو دختر یکی 6 ساله و دیگری 6 ماهه را در آغوش مهر محبت پروراند تا اینکه علی‌رغم آن همه بلا و زحمت و تنگی معیشت هر سه به ثمر رسیدند و آن دو دختر به عقد ازدواج دو برادر از بازماندگان شهدای سبعة یزد درآمدند و پس از قلیل مدتی یکی از خواهران آن دو برادر همسر ذیحی گردید و این مواصلت- پیوندی بود که به سعادت‌مندی انجامید چرا که زوجه ذیحی مانند مادرش خانمی مؤمن و متمسک بود و با خود او توافق اخلاقی داشت. باری ذیحی در کودکی بعلت آشفتگی اوضاع زندگی نتوانست به مکتب و مدرسه‌ئی داخل شود بلکه به شغل نساجی مشغول شد و کارگاه ابریشم بافی دایر کرد ولی عندالفرصه از افراد باسواد اشکال حروف و کلمات را می‌آموخت تا اینکه بخواندن و نوشتن آشنا گردید و در این قضیه شبیه به جناب آقا میرزا مهدی اخوان الصفا بود یعنی بوجهی تحصیل قرائت و کتابتش به آن جناب شباهت داشت و بوجهی دیگر مانند آن ذات شریف کمبود معارف صورتش رامواهب خدا داده‌ی دیگر از قبیل فهم درست و استعداد قابل و ایمان کامل جبران می‌کرد و بحق مصداق این بیان جمال ابری شد که در لوح سلمان می‌فرمایند: "لذا اطفال عصر که حرفی از علوم ظاهره ادراک نموده بر اسرار مکنونه علی قدرهم اطلاع یافتند بشأنی که طفلی علمای عصر را در بیا نملزم می‌نمود. اینست قدرت ید الهیه و احاطه‌ی اراده‌ی سلطان احدیه"

انتهی

باری ذیحی چون بر حسب ذوق جبلی و تربیت خانوادگی تعلق خاطر بامر دیانت و شوق وافر بفرآگرفتن احکام و اوامر داشت پیوسته در کلاس درس حاجی محمد طاهر مالمیری که اقدس و سایر کتب و آثار تدریس می‌نمود حاضر می‌گشت و گوش و هوش به آیات الهی می‌داد و شرح و توضیحی را که از لسان حاجی جاری می‌گشت به سینه می‌سپرد ایضاً بسایر مجالس امری که می‌توان گفت هر شب در تمام محلات یزد منعقد می‌شد حضور می‌یافت و آن قبیل مجالس که در آن زمان در جمیع نقاط بهائی‌نشین ایران تشکیل می‌گشت هر چند دارای نظامنامه‌ی معینی نبود ولی روح و ریحانی چنان عظیم داشت که غالباً از عصر که شروع می‌شد تا بعد از نیمه‌ی شب بطول می‌انجامید بدون اینکه کسی

را کسالتی اخذ نماید زیرا ناطقین محلی یا مبلغین تازه وارد بی آنکه تفوقی برای خود قایل باشند با صمیمیت و حرارت صحبت می‌داشتند و حضار را با بیانات دلنشین مسرور و از اخبار ساحت اقدس و کشورهای دیگر شاد و مستبشر می‌داشتند و در آن میان آیات و الواح بوسیله اشخاص خوش آواز تلاوت می‌شد و اشعار امری به احسن الحان و اجمل نغمات قرائت می‌گردید و چه بسا که در بعضی از آن محافل صلحای مسلمین نیز برای تحقیق حاضر می‌شدند بجهت آنها مطالب استدلالی تقریر می‌گشت و بالجمله این مجالس حکم مدرسه و دارالعلم را داشت که از طرفی ریشه‌ی ایمان را در قلوب مستحکم می‌ساخت و از جهتی اطلاعات دینی احباب را وسعت می‌داد. ذیچی در آن خاندان و در این محافل بدرجه‌ئی از شور و انجذاب رسید که در شانزده سالگی دامن همت برای خدمت بر میان بست و به رفقای مسلمان هم‌سال و هم‌افق خویش کلمه‌الله را ابلاغ کرد. وقتیکه ذیچی به بیست و پنج سالگی رسید و کفایت و لیاقتش بروز کرد محفل روحانی یزد او را به پاره‌ئی سفرهای تبلیغی بقری قصبات یزد می‌فرستاد همچنین ماموریهائی برای تشویق یاران بلوک و دهات اطراف می‌داد ایضاً اگر کدورتی در میان برخی از یاران چه در شهر و چه در خارج رخ می‌داد یا اختلافی بین زنان و شوهران پیدا می‌شد او را برای اصلاح ذات البین نامزد می‌نمود زیرا زبان نرم و سخنان گرم و دلجوئی و خیرخواهیش محرز و مسلم و در رفع نقار و دفع خلاف نافذ و مؤثر بود بدینجهت کرارا به حسین آباد و عزآباد و شرف آباد و مهدی آباد و نصرآباد و نغت و منشاد و دهج و هرمزک و سایر نقاط امری سفر نمود القصه همچنان روزگار می‌گذرانید و از ممر مذکور رزق روزانه را بدست می‌آورد و خدمات و ماموریهائی امری را بر همان نهج ادامه می‌داد و در هر حال از حرکات و سگکاتش علائم ثبوت و اطمینان مشاهده می‌گشت و از آنجائیکه در وجودش روحانیات بر مادیات غلبه داشته و در اثنای مشاغل دنیوی نیز فکرش در عوالم ملکوتی سیر می‌کرد بسیاری از شبها خوابهای خوب می‌دید یعنی در عالم رؤیا زیارت طلعت اعلی و جمال ابهی و هیکل میثاق فائز می‌گردید تا اینکه در اوائل دوره ولایت روزی در نزله‌ئی از یاران حضور داشتند ناشر نفعات الله جناب عبدالله مطلق که سرگذشتش در جلد سیم این کتاب مندرج است نیز حاضر بود و به مناسبتی حضار را مخاطب قرار داده گفت یک چیز گرانبه‌تری نزد من است اگر مایل هستید به شما نشان بدهم همه گفتند مشتاقیم آنگاه عکسی از بغل درآورده گفت این شمایل مبارک حضرت ولی امرالله است همگی زیارت کردند و به وجد آمدند ذیچی از مشاهده آن سیمای نورانی حالش منقلب گردید به درجه‌ئی که جهان هستی در نظرش رنگ دیگر گرفت و چنانشد که شئون ناسوتی نزدش حکم سراب پیدا کرد و حیات دنیا و زن و فرزند را اموری وهمی و خیالی یافت و این حالت کم‌کم بطوری شدید گشت که گاهی بکلی از زندگی بیزار می‌شد و بفکر انتحار می‌افتاد ولی همچنان گاه بگاه در عالم رؤیا به زیارت طلعات قدسیه نایل می‌آمد

به مرور زمان اطرافیان پی بردند که حالش دگرگون است و از رفتار و گفتارش رایجی جنون اما جنون عشق آن هم عشق روحانی استشمام می گردد. یکی از احباب پنهان از او عریضه‌ئی به ساحت اقدس تقدیم داشته بود مبنی بر رجای شفا که ولو ذیبحی بعداً فهمید که عریضه درباره‌ی او نوشته شده ولی ندانست که چه چیز در آن عریضه بوده است درهرحال پس از چندی توقیع ذیل به اعزازش واصل شد:

جناب عبدالوهاب شهیدزاده زید عزه العالی
هو الله تعالی

زاده‌ی شهید مجید آه و ناله‌ات به سمع دلبر عنایت واصل و مرام دل و جانت میسر و حاصل چه که به یادت پرداختند و لبان چون لعل به دعایت گشودند که انشاءالله شفای الهی عنایت شود و فضل ایزدی شامل حال گردد مطمئن باشید و همواره همدم آیات رحمانی شوید و متوسل لطف و مکرمت ربانی که آن فیض سبحانی پاینده است و از جهان بالا دائماً پرتوافشان و تابنده و این به امر مبارک نگاشته شده. عبد ذلیل- زرقانی.

بخط مبارک: حبیب روحانی از ملکوت علی توفیقات و امدادات موعوده‌ی حضرت معبود را از برای آن جناب راجی و آمل مطمئن باشید و دلتنگ و مایوس نگردید حافظ و حارس حقیقی معین و ناصر شماس امیدوارم به آنچه شایسته این ظهور اعظم است موفق و نایل گردید. بنده آستانش شوقی وصول این توقیع منیع سبب حصول قرار و سکون گشت و ذیبحی را دوی درد و شفای مرض گردید و هروقت احساس می نمود نزدیک به آن است که سپاه یأس به قلعه وجودش هجوم آرد و دنیا باطن خراب و چهره‌ی زشت خود را از پشت پرده‌های ظاهر فریب بنمایاند و او را از خویشتن برهاند و بسوی خودکشی بکشاند به زیارت توقیع مبارک می پرداخت و تسلیت می یافت و پیوسته آرزوی زیارت داشت تا اینکه عریضه‌ئی مبنی بر استدعای اجازه تشریف نوشته به محفل روحانی برد تا به مقصد ارسال دارند از او پرسیدند که خرج سفر دارید یا نه جواب داد که سی و شش تومان اندوخته‌ام گفتند این مبلغ برای چنین مسافرتی کفایت نمی کند لذا ما از ارسال عریضه شما معذوریم زیرا بنا به تصریحات حضرت ولی امرالله یکی از شرایط رفتن به ساحت اقدس داشتن مصروف سفر است. ذیبحی محزون و دلشکسته گردید و خود مستقیماً عریضه‌اش را تقدیم داشت بعد از مدتی سه توقیع یکی بخط میرزا محمود زرقانی و دو تا بخط نورالدین زین محتوی اذن حضور بفواصل کوتاه واصل شد که در حاشیه‌ی دو توقیع اخیر عباراتی عنایت آمیز بخط حضرت ولی امرالله مرقوم و به امضای مبارک مزین بود چندان زمانی نگذشت که ذیبحی خوابی دید خلاصه‌اش اینکه در عالم رؤیا خدمت حضرت اعلی مشرف شد شانه‌های مبارکشان را سه دفعه بوسید و در ملازمتشان تا مزرعه‌ی مهدی آباد واقع در نیم فرسخی یزد

رفت بعد که بیدار شد واقعه را عریضه کرد پس از مدتی جواب بخط نورالدین زین بعباراتی مرحمت آمیز واصل شد که درخصوص خواب او می‌فرمایند: "رؤیائی که مشاهده نموده‌اید دلیل بر الطاف الهیه است و فوز به مواهب رحمانیه امیدواریم که انوار آن خواب از هویت قلب در بیداری ظاهر و باهر گردد" انتهى اما در حاشیه بخط مبارک چنین مرقوم فرموده‌اند: "برادر روحانی امید و طید آنست که بفضل و عنایت حضرت غیب ابهی بخدماتی باهره در مستقبل ایام موفق گردید و به آنچه علت ارتفاع و اشتهار آئین گرانهاست مفتخر و مؤید شوید قدم را ثابت نمائید و در کمال اطمینان در ترویج کلمة الله سعی بلیغ مبذول دارید." بنده آستانش شوقی از خلال عبارات فوق بخوبی پیدا بود که ذیچی در آتیه بنشر نفعات الهی موفق خواهد گشت زیرا بالصراحه نوید توفیق خدمت به او داده‌اند و چنانکه خواهد آمد این توفیق از آن به بعد جنابش را رفیق شد.

باری عاقبت وسایل سفرش فراهم آمد و با تنی از رفقای هم پایه و هم افق خویش بنام میرزاعلی اکبر جاودانی به کعبه مقصود شتافت و رودش به حیفا در یوم هفتاد و ششم نوزو سنه یکهزاروسیصد و یازده شمسی و مدت توقفش هیجده یوم بود و در این مدت به استثنای دو شبانه روزی که در روضه مبارکه بسربرد هر روز از ساعت سه بعدازظهر از بیت مبارک تا مسافرخانه مقام اعلی پیاده در ملازمت حضرت ولی امرالله راه می‌پیمود و هر دفعه چهار ساعت یا قدری بیشتر از نعمت دیدار برخوردار می‌گشت و چون آن اوقات انتهای فصل بهار و زمان مسافرت هیکل اطهر به مقر تابستانی بود لذا ساحت اقدس عده‌ی کمی زائر داشت که آنها هم به نوبت دوره تشریفشان منقضی می‌گشت بدین جهت گاهی در محضر مبارک بیش از دو سه نفر نبودند و در چنین مجالس خلوتی ذیچی بیشتر و بهتر فیض می‌برد و خاطرات بسیاری از آن ایام در هویت روح و فؤاد جای داد که بعض آنها در اینجا ذکر می‌شود از جمله روزی در حین تشریف ضمن بیانات مبارکه فرمودند احباء من بعد باید تاریخ بدیع یعنی تاریخ نبیل را بخوانند و این موقعی بود که هنوز آن تاریخ ترجمه نشده یا ترجمه‌اش به ایران نرسیده و یا انتشار نیافته بود. ذیچی عرض کرد یا حضرت ولی امرالله تاریخ نبیل انگلیسی است از هزار نفر ایرانی یکی انگلیسی نمی‌داند پس تکلیف احبای ایران علی‌الخصوص یزد چیست فرمودند احبای ایران تاریخ آواره را بخوانند هر چند اغلاط و اشتباهاتی دارد معهدا خواندنش مفید است این آدم در تالیف آن کتاب زحمت کشیده هر که به او مقروض باشد تا فلس آخر پردازد زیرا حقوق مدنی او محفوظ است شب که زائرین به مسافرخانه برگشتند عبدالرزاق افندی بغدادی خیلی مضطرب بود و اظهار داشت آقای ذیچی جواب سؤال شما چوبی بود که پپای من می‌خورد ذیچی پرسید مطلب از چه قرار است

گفت چهارصد مجلد از کتابهای آواره در بغداد نزد من است بعد از نقضش هرچه نامه نوشت جوابش ندادم اما حالا به مجرد ورودم به بغداد همه را می‌فروشم و پولش را برایش می‌فرستم. ذیحی از این قضیه در عجب شد و از آنهمه بزرگواری بطرب آمد چه که از ابتدای تاریخ تا بحال نفسی مانند آواره بیوفا و یحیا دیده نشده و احدی مثل او به امرالله بی‌احترامی نکرده و هیچ مفسد ملحدی چنان تهمت‌های اختراع نموده و آنگونه مهتانهائی وارد نساخته معهدا به مراعات حق مدنی او توصیه می‌فرمایند در صورتیکه اگر این شخص در دوره رسول خدا صلوات الله علیه می‌بود و یک هزارم این جسارتها از او سر می‌زد البته خوش را هدر می‌فرمودند چنانکه درباره کعب بن اشرف این عمل را مجری داشتند. آری در دوره اسلام حکم خدا جهاد قتل مشرکین و غلظت با کفار بود و در کور بهائی حکم الهی معاشرت و محبت با کل افراد بشر اعم از دوست و دشمن است و هریک در موقع خود بصلاح مردم زمان و پسندیده‌ی اهل ایمان.

باری روزی دیگر بعد از شرفیابی یومیه و گردش در صحرای اطراف گلستان جاوید و رجوع به بیت مبارک هیکل انور با همراهان خداحافظی فرمودند همه رفتند ولی ذیحی در همانجا استاد او را اذن دخول دادند و در یک حجره روبروی خود نشاندند و عنایات بسیار در حقش فرمودند آخر کار بعرض رسانید که یا ولی امرالله پنج سال است که گرفتار مرض خیالی هستم پرسیدند رجوع به طیب حاذق شده؟ عرض کرد اطباء می‌گویند این مرض دوا ندارد فرمودند مطمئن باشید شما برای زیارت روضه مبارکه آمده‌اید ذیحی در این خصوص چنین نوشته است: (همانطوریکه پس از دیدن شمایل مبارک در یزد حالم منقلب شده بود همانطور هم پس از گذشت پنج سال بعد از بیان مبارک حضرت ولی امرالله حالم بهبود یافت و مرض بالکل مرتفع گشت) انتهی دیگری از خاطراتش که ابتدای آن در این زمان نزد طبایع طبیعی مسلک امری عادی بشمار می‌آید و انتهای آن عظمت امرالله را می‌رساند بقلم خود ذیحی این است: (از آن جمله یومی از ایام تشرف با چند نفر از احبا که به روضه مبارکه می‌رفتیم لب دریا خانم لختی را دیدم که توی شنها غلط می‌زند چون آن موقع در ایران چنین چیزها نبود باور هم نمی‌کردیم بنده خیال کردم که این خان دیوانه است به غلامحسین خان پسر دکتر ارسطو خان حکیم عرض کردم جناب دکتر این دیوانه است؟ گفت بله هوای اینجا خیلی از این دیوانه‌ها دارد. در دو روزی که در باغ رضوان و روضه مبارکه بودیم جناب دکتر مرتباً می‌فرمودند ای بیچاره این زن دیوانه تا اینکه از روضه مبارک مراجعت به حیفا نمودیم جناب دکتر فرمودند که یک روز می‌خواهیم به گردش برویم بنده قبول نکردم به این نظر که چشم و فکر خائند و این چند روزیکه در ساحت اقدس بودیم بنده فقط در بیرونی بیت مبارک یا در مقام اعلی اوقات خود را می‌گذراندم جناب دکتر فرمودند من خراج نیستم

ولی تو ضرری به گردن من نهادی که مجبور شدم سایرین را هم به گردش ببرم. روز یکشنبه بود که ماشین کرایه کردند و به دم مسافرخانه آوردند و چند نفری که بودیم سوار شدیم به قصد حمام دریا. وقتیکه به دریا رسیدیم دیدم یک عده نوازنده که در حدود شصت نفر بودند ایستاده‌اند و موزیک می‌زنند البته آن موقع فلسطین تحت الحمایه انگلیس بود بعد ملاحظه شد که هزارها مرد و زن پیر و جوان نخت و عور در دریا غوطه‌ورند و دیوانه است که در اینجا هست. جناب دکتر فرمودند ذیچی نگفتم که آب و هوای اینجا دیوانه زیاد دارد بعد مراجعت به مسافرخانه نمودیم و متصل غلامحسین خان سرسربنده می‌گذاشت فردای آن روز در محضر مبارک بودیم و هیکل مبارک از بیت مبارک تشریف آوردند بالای مقام اعلی یک عده از آن آقایان و خانمهایی که در دریا بودند و قیافه آنها در نظر من بود دست بچه‌های خود را گرفته بودند و در باغچه مقام اعلی صف کشیده و ایستاده بودند هیکل مبارک تشریف آوردند و به مجرد اینکه با هیکل مبارک روبرو شدند تماما تعظیم کردند حضرت ولی امرالله اظهار عنایت فرمودند بعد بزبان فارسی به فرود سیاوشی که خادم مقام اعلی بود فرمودند می‌رسی در را باز کنی در را ببندی؟ تعظیم کرد بعد توجه نموده فرمودند که ما در را بر روی یار و اغیار گشوده‌ایم اینها خدا را هم نمی‌شناسند ولی به این مقام مقدس معتقدند یکی بچه می‌خواهد یکی پول می‌خواهد می‌آیند تضرع و زاری می‌کنند می‌گیرند و می‌روند) انتهی

ذیچی پس از انقضای اوقات شیرین تشریف از طریق شام و عراق به ایران روانه گردید در بغداد به زیارت بیرون بیت الله همچنین اندرون باغ رضوان فائز شد و در ورود به ایران در هر شهری که بین راهش بود از قبیل همدان و کرمانشاه و قزوین و طهران با احباب ملاقات نموده پیام ملاطفت آمیز محبوب را ابلاغ داشت و در مراجعت به یزد مسافرت‌های تبلیغی و تشویقی را از سرگرفت و در اطراف شهر به نشر نفعات الله مشغول بود حتی حدود سفرهایش از قلهرو یزد خارج شد و به خاک کرمان رسید که پس از ملاقات یران مسافرتی هم بسیرجان کرد و این در سال 1313 شمسی بود هنگام مراجعت به یزد مانند سوابق ایام در خلال اشتغال بکارهای شخصی مسافرت‌هایی من باب تشویق و تحبیب باطراف یزد و خارج از قلهرو آنجا می‌نمود تا اینکه در سال 1328 شمسی جناب آقا میرزا محمد علی فلاح از طرف محفل روحانی برای ذیچی پیغام آورد که شما باید من بعد علی‌الدوام در اطراف یزد سفر کنید و این در زمانی بود که در انجمن مشترک بین محافل سه گانه یزد و کرمان و رفسنجان پیشنهاد مهاجرت به بم داده بود پس با موافقت محفل در همان سنه با پسرش حسین آقا به آن شهر رفت و چهار سال دوام آورد تا وقتیکه سرمایه‌اش تمام و امورش مختل گردید و ناچار مراجعت به یزد نمود و باز به مسافرت‌های امری پرداخت و در یکی از این مسافرت‌ها به چنگال اعداء گرفتار مضروب گردید که شرح این واقع به اضافه پاره‌ئی از وقوعات دیگر عنقریب به تفصیل نگاشته خواهد شد. در نوروز سنه 1336

شمسی حسب الامر محفل مقدس ملی ایران بقریه تا کر روانه شد تا بیت مبارک را از نظام الدین اورنگی تحویل بگیرد قبلاً متولی بیت تا کر آقا میرزا فضل الله نظام الممالک پسر عموی حضرت عبدالبهاء و بعد از او پسرش آقا میرزا حسن اورنگی و اخیراً آقا نظام الدین پسر آقا میرزا حسن بود. خلاصه ذیبحی بیت را تحویل گرفت و ابتداء خود متصدی نگهداری و نظارتش گردید و از همین تاریخ است که رسماً در عداد موظفین محفل ملی قرار گرفت و با مقرری مختصری بیش از ده سال عهده دار این خدمت بود. در اوایل کار مدت بیست ماه متوالی در آنجا سکونت داشت و بعد که امور بیت به نظم و نسق درآمد سالی سه چهار ماه در تا کر بسر می برد و بقیه اش را تحت برنامه‌ی معین به مسافرت‌های تبلیغی و تشویقی در بلاد مختلف می پرداخت تا اینکه بیت مبارک تا کر به مهاجرین سپرده شد و ذیبحی علاقه را از آنجا بریده در ایالات و شهرها و قصبات و دهات کشور ایران شمالاً و جنوباً و شرقاً و غرباً سیار شد و موفقیت‌های بسیار بدست آورد تا اینکه در سال 1350 شمسی ماموریت افغانستان یافت و دوبار سفر به آن کشور نمود بار اول دو ماه ونیم و بار دوم شش ماه و هفت روز طول کشید که پس از مراجعت به ایران باز حسب الامر لجنه‌ی مربوطه به سفرهای تبلیغی مشغول گشت و این فهرستی بود از خدماتش که حکایتها در بردارد و اکنون به تحریر بعضی از وقایع مهمه‌ی این تاریخچه و تفصیل برخی از مجلاتش می پردازیم.

از جمله وقایع شنیدنی در سرگذشت ذیبحی این است که وقتی از جانب محفل روحانی یزد مامور شد بقرای اطراف که عبارت از حسین آباد و عصرآباد و علی آباد و عزآباد و شرف آباد و مهدی آباد رستاق باشد برود و از احباب برای ساختمان حظیره القدس مصر شام تقبلی دریافت دارد شخصی از احباء بنام استاد غلامعلی ثابت گفت من هم با شما می آیم و خواهش دارم که بعد از اخذ تقبلی سفری هم به کوهستانهای بلوک یزد جائی که بهائی ندارد بنمائیم و ندای امرالله را به مردم آن حدود بشنوانیم ذیبحی که مایل به رفتن آن حدود نبود گفت اگر مبلغ اعانات بحد کفایت رسید می رویم و الا نه. باری حرکت نمودند و بهر قریه که قدم نهادند و مطلب را عنوان کردند احباب برعکس اسفار قبلی که پرداخت وجوه را به هنگام برداشت محصول موکول می نمودند این بار تمام آنچه را که تعهد کردند نقداً پرداختند هرکس نداشت از دیگری بقرض گرفت تسلیم کرد. چون به آخرین قریه رسیدند استاد غلامعلی گفت الحمدلله مقصود حاصل شد و دیگر عذری برای شما نماند ذیبحی که این موفقیت را از حسن نیت او می دانست موافقت نمود و از همانجا مال کرایه کردند و روانه گشتند و پس از شش فرسخ طی طریق فردای آن روز به مزرعه آسیاب رسیدند ولی منزل خالی نیافتند لهذا در زیر یک درخت پید فرود آمدند و برای رهائی از تابش آفتاب با سایه آن می چرخیدند در این میان یکی از شاگردهای استاد غلامعلی که بامرالله محبتی داشت در آنجا پیدا شد از او پرسیدند اینجا منزل پیدا می شود گفت نه و اگر

بدانند بهائی هستید شما را اذیت خواهند کرد به او گفتند ما مبتدی می‌خواهیم گفت من امشب
 اشخاصی که قابلیت داشته باشند باشند برایتان می‌آورم در بیابان آن قریه دو سایبان بزرگ برپا بود که
 بالای یکی از آنها مسلمین شبها روضه خوانی داشتند مسافران ما نیز شب در بالای سایبان دیگر منزل
 کردند و آن شخص هشت نه نفر مبتدی آورد و ذیچی با آنها صحبت داشت شب دوم نیز به همین کیفیت
 گذشت روز سیم شنیدند حسین کهنوئی تنی از دوستانشان که اظهار ایمان می‌کرد در مزرعه بوزیک
 فرسخی اینجا باغی دارد و خودش هم در باغ است اینها که از رنج راههای صعب العبور خسته شده
 بودند به آن سمت روانه گشتند و او را در آنجا یافتند بعد از تعارفات رسمیه و نشستن و آسودن- ذیچی
 پرسید آیا می‌دانید تربت علیرضای شهید در کجاست؟ (این شهید همان کسی است که شرح شهادتش در
 صفحه 591 تاریخ شهدای یزد نوشته شده و مدفنش مزرعه قوام آباد بقلم آمده اما طبق اظهار ذیچی در
 محل دفن اشتباه شده است) گفت (دره رز) پرسید تا آنجا چقدر راه است گفت از کوه دو فرسخ و
 از جاده شش فرسخ پرسید در تصرف کیست گفت در تصرف حاجی ملاعلی پرسید او چطور آدمی
 است گفت او کلانتر هفت آبادی هست رئیس دفتر ثبت آبادیها هم هست بسیار مغرض هم هست
 ولی اخلاقش با شما سازگار خواهد بود

باری آن شب را در باغ ماندند و فردا صبح از طریق کوهستان به مقصد روانه شدند عند الورد یک
 نفر ذیچی را شناخت و به مردم گفت این سگ را می‌بینید بانی است ذیچی چون دید کار مشکل
 خواهد شد از جماعت پرسید منزل کدخدا کجاست یک نفرشان گفت با او چکار داری جواب داد
 می‌خواهیم به منزلش برویم گفت به آسیاب رفته یکی را دنبالش فرستادند و خود به انتظار ایستادند این
 دو رفیق از شهر دو من قند و مقداری چای با خود آورده بودند در آن ایام قند کمیاب و قیمتش گران
 یعنی منی چهل تومان بود وقتی که کدخدا آمد و قند و چای را جلوش گذاشتند خیلی خوشحال شد چند
 نفر از اهالی نیز آمدند و چای دم کردند و مشغول صحبت شدند ذیچی پرسید حاجی ملاعلی کجاست
 گفتند در مزرعه‌ی یک فرسخی است کدخدا گفت شما با حاجی چکار دارید گفت می‌خواهم ازش
 مقداری ملک بخرم اگر معامله انجام شد به تو هم فایده‌ئی خواهد رسید کدخدا برخاست و با آن دو
 نفر بطرف مزرعه روانه شد وقتی که رسیدند جمعی را دیدند در کنار مسجد بر روی قالی نشسته و پشت
 به پشتی داده چای می‌خوردند کدخدا حاجی ملاعلی را نشان داد ذیچی پیش رفته سلام کرد حاجی به
 گرمی جواب داد و خوش آمد گفت بعد پرسید به چه کار آمده‌اید ذیچی به لحن مزاح گفت پیاز
 برداشته دنبال نان می‌گردیم حاجی خنده گان گفت هرکاری دارید بفرمائید. ذیچی گفت برای روز
 مبادا می‌خواهم قدری ملک تهیه کنم حاجی گفت هفت رقم ده زیرنظر من است هر رقم بخواهید
 فروخته می‌شود در این اثنا مردم متفرق شدند و باقی ماند حاجی و کدخدا و ذیچی با رفیقش حاجی به

کدخدا که دست به سینه در برابرش ایستاده بود گفت برو به منزل بگو غذای خوبی درست کنند که من دو مهمان عزیز دارم. باری بعد از تناول طعام حاجی گفت برویم بگردیم تا هر ملکی را که پسندیدید برای شما بخرم پسرش و کدخدا نیز همراهش بودند پس پنج نفری قدم به صحرا نهادند و حاجی اراضی را معرفی می کرد و قیمت هریک را می گفت تا رسیدند به محلی موسوم به سرچشمه حاجی گفت من اینجا یک باغ دارم به مساحت هفت هزار ذرع که چشمه در همان باغ جاری است کل آن را یا قسمتی از آنرا هر قدر که طالب باشی می فروشم ذیچی برای اینکه کدخدا و پسر حاجی را دور و در غیابشان مقصود را بیان کند گفت آقای کدخدا شما بروید به منزل چای درست کنید تا من و حاجی بیایم آنجا بعد از رفتن او ذیچی در فکر بود که پسر حاجی را به چه صورت از سروا کند که خود حاجی به پسرش گفت بابا تو برو چای درست کن اینها مهمان من هستند پسر حاجی هم که رفت محل از دو نامحرم خالی شد. حاجی به ذیچی گفت بیا برویم بر سرچشمه اینجا آبش بدون شکر شیرین است رفتند و نشستند و قدری آب آشامیدند آنگاه حاجی دستی به ریش کشیده گفت من هم قدم بلند است و هم ریشم ولی بطوریکه مردم می گویند احمق نیستم تو برای زمین اینجا نیامده‌ئی مطلب را بگو ذیچی خندید و گفت حاجی الحق شما مرد بسیار هوشیاری هستید من پولی که ملک بخرم ندارم ولی رفیقی دارم در یزد که اسمش برزوست بچلش (یعنی نام خواندگیش) اقدسی نژادش زردشتی و مذهبش بهائی او زمین می خواهد نه من اگر مرا بشناسی بدترین خلق خدا به حسابم می آوری زیرا من بهائی هستم در سنه 1321 یکی از دوستان مرا اینجا کشته اند می خواهم مدفنش را پیدا کنم حاجی گفت من با این طایفه خوب نیستم ولی تو بر من وارد شده‌ئی و مادام که مهمانم هستی هر کاری داشته باشی برای انجامش حاضرم بعد گفت بلی من حاضر بودم که او را کشتند با آنکه با این طایفه میانه ندارم مایل نبودم آن پیرمرد کشته شود پدرم هم به این کار رضایت نداشت به اشخاصی که از شهر آمده بودند و قصد هلاکش داشتند گفتیم ما راضی نمی شویم او را بکشید ببردش به شهر ولی در این اثنا آخوندی از همین محل عبور می کرد وقتی ازدحام خلق را دید پیش آمد و گفت فرصتش ندهید زود بکشیدش او را کشتند و در چاهی از قنات جدید الاحداث من انداختند و رویش سنگ ریختند تا پر شد و چون در اسلام نبش قبر حرام است من از آن چاه صرف نظر کردم و چاهی دیگر پهلویش کردم و راه قنات را تغییر دادم و الان در تصرف من است ذیچی گفت ممکن است ما را برسر آن چاه ببری گفت آری ولی چون به چاه بابی معروف است در تاریکی شب می رویم تا کسی به من بدگان نشود آخر من باید در میان این مردم زندگی کنم باری پس از سه ساعت مذاکره به منزل کدخدا رفتند و چای خوردند و صحبت‌های متفرقه داشتند تا شب شد و سه نفری بر سرچاه آمدند حاجی گفت این است چاه بابی و خود از آنها جدا شد و مقداری دور از آنان در وسط بیابان نشست ذیچی دید همانطور که حاجی گفته است

چاهی است از یک رشته قنات که پر شده و پهلویش چاه دیگر زده‌اند ذیچی با رفیقش آنجا مناجاتی تلاوت کردند و پیش حاجی رفتند ذیچی قدری برایش صحبت امری داشت و آیه قرآن خواند حاجی گفت من باید درباره این آیه به تفسیر مراجعه کنم ذیچی گفت مقداری از این زمین که چاه پر شده را در میان دارد به ما می‌فروشی گفت بله ولی به شرطی که تخم بابی اینجا نکاری پرسید هزار مترش بچند گفت اگر اهل ده بخواهند پانزده تومان و اگر تو بخواهی شصت تومان ذیچی پرسید چرا گفت برای اینکه تو برای بابیها می‌خواهی ولی در عوض خدمتی به تو می‌کنم تا جبراً نبشود و آن اینکه اینجا را دیوار می‌کشم و خرجش را نصفه برایت تمام می‌کنم و می‌دهم یک چارک بدارم بکارند و آب مجانی هم به آن می‌دهم ذیچی پرسید برای انجام معامله کی به شهر خواهی آمد گفت هشت روز دیگر ولی آیا تو در شهر با سم بابی مشهوری گفت آری حاجی گفت در این صورت با تو علناً ملاقات نباید بکنم لازم است جای خلوتی را معین کنی تا بدیدنت بیایم ذیچی در مراجعت به یزد قضایا را به محفل اطلاع داد جناب افنان گفتند هر وقت وارد شد یا بخانه شما بیاید یا بخانه من. حاجی در سر موعد آمد و به ذیچی ورودش را خبر فرستاد او هم به محلی که قرار گذاشته شده بود رفت و نبود اما حاضران گفتند الآن در مغازه فلان کلیمی است ذیچی به آنجا روانه شده به حاجی سلام کرد او به اطراف نگاهی انداخت و چون دید کسی نیست گفت علیک السلام ذیچی گفت حاجی بفرمائید برویم منزل ما گفت به منزل تو نمی‌آیم پرسید چرا جواب داد چونکه تو بابی هستی و نجس. ذیچی گفت جناب حاجی من بخانه شما آمدم با هم چای نوشیدیم و طعام خوردیم شما چرا به منزل بنده نمی‌آئید گفت اگر یکسال هم در خانه من می‌ماندی با تو همانطور که دیدی رفتار می‌کردم زیرا که عنوان مهمان داشتی و احترامت محفوظ می‌ماند ذیچی گفت پس بیا برویم به منزل یک نفر سید که پدر و مادرش هر دو از سادات هستند (مقصودش افنان بود) گفت آن سید هم بابی است و مثل تو نجس اگر زمین را می‌خواهی بخر و الا من می‌روم ذیچی مطلب را با محفل روحانی یزد در میان نهاد ولی اقدامی جدی برای خرید زمین بعمل نیامد دو روز بعد حاجی با همان شخص کلیمی نزدیک ظهر به منزل ذیچی رفتند وقتی که او در خانه نبود اهل بیتش برایش خبر فرستادند بسرعت خود را رسانید و دید حاجی و رفیقش بر در خانه نشسته‌اند هر دو را به منزل برد و در جای خنکی نشاند و گفت حاجی امروز گیر افتادی و چاره نداری جز اینکه ناهار را در همینجا میل کنی گفت من غذا نخورده‌ام و گرسنه‌ام ولی در خانه تو چیزی نمی‌خورم ذیچی بفکر فرورفت که آیا با این مرد چه کند تا گرسنه نماند از قضا در یک دکان دو خربزه نوبر سراغ داشت که یک دکاندار فروخته و یکی را هم برای تنی از کارمندان عدلیه نگاه داشته بود فی الفور بطرف دکان رفت و دید خربزه هنوز هست به دکاندار گفت فلانی یکی از علمای شما مهمان من است این خربزه را که برای احمد خان گذاشته‌ای به من بفروش دکاندار نمی‌خواست بدهد اما

وقتیکه ذیچی دو برابر قیمت به او پیشنهاد کرد راضی شد ذیچی بخانه برگشته گفت حاجی این خریزه سر بسته است نجس نیست خودت ببر و به رفیق کلیمیت هم بده حاجی گفت چاقو ندارم گفت ما چاقو داریم گفت چاقویت هم نجس است گفت در حوض آب بکش گفت آب حوضت کز نیست ذیچی به پسرش گفت برو از همسایه چاقو و قاشق بگیر بیاور وقتیکه آورد گفت این چاقو ما خادم مسجد است حاجی گفت حرفت را باور می‌کنم چون می‌دانم دروغگو نیستی وقتیکه مشغول خوردن بود پرسید شوقی افندی را دیدی ذیچی گفت حاجی بزرگش نخواند اهل خرد که نام بزرگان بزرستی برد آری بحضور مبارکش مشرف شدم پرسید چه دیدی جواب داد آن چشمی که من دارم تو نداری هرچه دیدم مخصوص به خود من است حاجی گفت تو بمیری نه تو معجزه داری نه او ذیچی گفت بنده که هیچ لیاقتی ندارم تا معجزه داشته باشم یا اظهار هستی بکنم ولی همین آقا هارون که پهلویت نشسته است می‌گوید نه تو معجزه داری نه محمد. این هنگام هارون که همان شخص کلیمی باشد خندید. ذیچی گفت هارون ترا بجان اولادت قسم می‌دهم آیا تو معتقد هستی که محمد معجزه داشته است گفت اگر معتقد بودم من هم مسلمان می‌شدم. ذیچی گفت حاجی بفرما. حاجی گفت می‌گذاری خریزه‌ام را بخورم و بروم یا نه ذیچی گفت من که از شما سؤال نکردم شما سؤال کردید و من می‌بایست جواب بدهم بعد از آنکه حاجی خریزه‌اش را خورد ذیچی گفت میل داری قدری کتاب بخوانی گفت بی‌میل نیستم او هم کتاب ایقان را برایش آورد حاجی یک دو صفحه‌اش را که مطالعه نمود ذیچی پرسید چطور است حاجی سری تکان داد و خدا حافظی کرده راه خویش در پیش گرفت سه سال که بر این ماجرا گذشت محفل روحانی یزد ذیچی را به بافق که در سی فرسنگی یزد واقع است فرستاد تا تحقیق نماید که آیا محل مناسب برای مهاجرت دارد یا نه در این سفر تنی از آحبای زردشتی نژاد بنام خدایار پرتوی که در آن حدود املاکی داشت همراهش بود وقتی به مقصد رسیدند و به باغ ارباب یعنی خدایار پرتوی وارد شدند که شب بود ذیچی ناگهان چشمش به حاجی ملاعلی افتاد که در تاریکی قدم می‌زند چراغ که روشن کردند حاجی هم ذیچی را دیده گفت رفیق تو کجا و اینجا کجا او هم گفت شما بفرمائید اینجا چه می‌کنید. حاجی به یکی از رعایای ارباب گفت استاد علی اکبر برو از منزل رختخواب مرا بیار که تا رفیقم (یعنی ذیچی) اینجاست من از جایم تکان نمی‌خورم. اما علت آمدن حاجی به بافق این بود که چون جمعی از مالکین زردشتی به کاردانی و درستی او اعتماد داشتند او را برای مباحثی املاک خویش اینجا آورده بودند باری ذیچی با خود یک کیسه قند و نبات و چای با قوری و استکان آورده بود همه را پیش او گذاشت و گفت جناب حاجی چای به دست خودت درست کن و بخور بعد هم برای من درست کن تا دست به ظرف و کاسه تو نزنم حاجی نیز همین کار را کرد و آخر شب برای

خواب بالای بام رفت این موقع ارباب از ذیچی پرسید که با این مرد چه آشنائی داری او هم سوابق قضایا را برایش بیان نمود بامداد فردا بعد از ادای فریضه صرف لقمه الصبح حاجی و ارباب قصد دیدن مزارع و املاک داشتند حاجی به ذیچی گفت شما هم بیاید آنگاه مالی را که برای او حاضر کرده بودند ذیچی را بر آن سوار کرد و خود پیاده آمد ذیچی هر قدر در اول کار و در وسط راه اصرار ورزید که او هم قدری سوار شود مقبول نیفتاد وقتیکه به مقصد رسیدند حاجی آهسته از ذیچی پرسید که اینجا هم کشته‌ئی داری جواب داد که خیره اوضاعم بهم خورده است آمده‌ام کار کسی پیدا کنم حاجی خیلی ناراحت شد بعد بطوریکه ذیچی ملتفت نشود به ارباب گفته بود من دلم برای این مرد می‌سوزد اگر قول می‌داد که تخم بابی نکارد من او را بده خودمان می‌بردم و کارگاه و شاگرد و مزدور برایش فراهم می‌آوردم و در همه حال هوادارش بودم مختصر حاجی گفت امروز ظهر مهمان من هتسید سه گرده نان و سه ظرف ماست خرید و سفارش نمود که رفقا دست به ظرف او نزنند و گاهی که ذیچی بر سبیل مزاح می‌گفت اجازه بده یک لقمه نان در کاسه شما بزنم می‌گفت دست درازی مکن فردای آن روز حاجی به ذیچی گفت باید امروز نقش مدعی‌العموم را بازی کنی تا بتوانم مطالباتم را از رعایا وصول کنم ذیچی گفت مرا معاف بدارید من نمی‌توانم منصبی را که ندارم به دروغ برخورد بیندم حاجی عذرش را پذیرفت و گفت حتما باید این کار صورت گیرد و گرنه مبالغی از طلبهایم سوخت می‌شود و به اختلاف امورم می‌انجامد و بالجمله او را سوار کرده به یکی از مزارع ارباب یعنی خدایار پرتوی رسانید و در برابر اهالی گفت آقای مدعی‌العموم بفرمائید مردم را ترس فراگرفت و ساکت ایستادند ذیچی ایشان را نصیحت کرد که آدم باید خوش حساب باشد و قرض خود را پردازد نه اینکه کار را به مداخله دولت بکشاند و سبب بی‌آروئی و زندانی شدن خود بشود پیش خدا هم مقصر و گناهکار گردد پس شما هم صلاح دنیا و آخرتتان در این است که حق ارباب‌ها را بدهید و آنان را از خود نرنجانید تا کار بجاهای باریک نکشد بعد هم از ارباب برای رعایا قدری مهلت خواست و به مطلب خاتمه داد وقتیکه مانند روز قبل نان و ماست خریده بر سر سفره نشستند حاجی به ذیچی آهسته گفت هروقت تشنه شدی به من بگو تا آبت بدهم خودت دست به آب مزین هنگامی که به عزم یک مزرعه دیگر حرکت به طرف کوهستان نمودند در یک نخلستان مردم کوزه‌های آب نذری گذارده بودند تا اشخاص رهگذر به عطش نیفتند ذیچی هروقت می‌گفت حاجی تشنه‌ام می‌گفت هر دو دستت را نگهدار تا آب تویش بریزم. باری شبی یکی از رعایا حاجی و ارباب را به شام دعوت کرد گفتند ما یک نفر مهمان داریم گفت او را هم بیارید حاجی ذیچی را قبل از خود به محل موعود روانه کرد و گفت آنجا مبادا کسی بفهمد که تو بهائی هستی ذیچی وقتی که وارد شد صاحبخانه او را به منزل برد و گرمی داشت حاجی و ارباب هم آمدند بعد از غروب ذیچی از میزبان پرسید قبله کجاست و او نشانش

داد پس بالای بام خانه که دیوار بلندی احاطه‌اش کرده بود رفت و بجانب قبله‌ی اهل بها نماز خواند صاحبخانه هم من باب کنجکاوی بالای با مآمه دید و نزد حاجی برگشته با ناراحتی گفت حاجی اینکه بابی است گفت می‌دانم ولی باید با این قبیل اشخاص مدارا کرد اگر اعتراضی بکنی پدر من و تو هر دو را می‌سوزاند شب حاجی گفت آقای ذیحی کاش این نماز را اینجا نخوانده بودی پرسید چرا قضیه را برایش شرح داد. فردا بعد از صرف صبحانه ذیحی میزبان دیشبی را به خانه ارباب طلبید و شروع کرد به بیان معتقدات اهل بها درباره اسلام و هر جمله‌ئی که می‌گفت حاجی را شاهد می‌گرفت که آیا نه این است که طایفه بهائی تمام پیغمبران خدا را از آدم تا خاتم حق می‌دانند و آیا نه این است که ائمه طاهرین را اوصیای رسول الله می‌شمارند حاجی هم می‌گفت بله چنین است و همچنین ادامه داد تا بالاخره آن شخص قدری نرم شد و از شدت بغضش کاسته گردید. عصر حاجی و ذیحی بگردش رفتند رئیس ژاندارمری محل او را دید و به قهوه‌خانه داخل شده به مردم وحشی و متعصب آنجا گفت این آدم بابی است حاجی که متوجه مطلب شد برای حفظ ذیحی از آسیب اهالی دستش را گرفته با هم به قهوه‌خانه رفتند حاجی به رئیس سلام و تواضع کرد و پس از قدری تعارف و احوالپرسی گفت آقای ذیحی بفرمائید برویم گفت شما بفرمائید حاجی گفت استغفرالله بنده چنین جسارتی نمی‌کنم وقتیکه بیرون آمدند حاجی گفت همه جا که ترا می‌شناسند. آنروز ذیحی عازم مراجعت به یزد بود حاجی او را تا گاراژ به کمال محبت مشایعت نمود و به راننده اتوبوس گفت خواهش می‌کنم این رفیق عزیز مرا سالملاً به شهر برسانی و رسیدش را برایم پیاری راننده گفت به چشم چاکرت هم هستم ذیحی از حاجی خواهش نمود هر موقع گذارش به شهر افتاد بخانه‌اش برود و گفت در نزل همه‌ی وسایل زندگی را در اختیار می‌گذارم خودت بیز و خودت بخور تا بفراغ خاطر با هم بنشینیم و صحبت بداریم حاجی گفت ان شاءالله دوهفته‌ی دیگر بدیدنت خواهم آمد ولی سه روز بعد در همان محل بعارضه سکتی وفات یافته بود از این سرگذشت از طرفی به اصالت و نجابت حاجی و از طرف دیگر بحسن سلوک و اخلاق روحانی ذیحی پی می‌توان برد. و اما بغض حاجی نسبت به امرالله با آن مراتب جوانمردی به این سبب بوده است که وقتی تنی از احباب بنام ملاغلامحسین عزآبادی که سابقه‌ی آشنائی و همدرسی با حاجی داشته درصدد تبلیغ او برآمده با وی به مذاکره پرداخته بود حاجی هم پی‌درپی نه من باب لجاجت بلکه برای حل مشکلاتش سؤال می‌کرده و ایراد می‌گرفته تا اینکه ملاغلامحسین از سئوالات حاجی به تنگ آمده و این شعر خواجه را برایش خوانده بود که:

گوهر پاک نباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
 اتفاقاً بجای کلمه (گوهر) اشتهاهاً (نطفه) خوانده بود و این بر حاجی چنان گران آمده بود که دیگر بهیچوجه حاضر بگذشت نشد و پیوسته بر سبیل گله به ذیحی و دیگران می‌گفت آیا نطفه‌ی او پاک بوده

و از من نه؟

یکی دیگر از سرگذشت‌های ذیحی راجع است به وقایعی که در یزد اتفاق افتاد و جریان‌ش جنبه‌ی عمومی داشت و آن موقعی بود که آخوندی بنام خالصی زاده وارد آنجا شد روزهای اول در منابر ایراد بر معتقدات شیخیه وارد ساخت بعد به انتقاد مذاهب زردشتی و کلیمی و مسیحی پرداخت و اینها تمهید مقدماتی بود برای منظور نهائی یعنی انگیختن اهالی برضد طایفه بهائی و پیوسته باین کار اشتغال داشت و خلق را مستعد فساد می‌کرد آن اوقات هفته‌ئی سه شب در حظیرةالقدس جلسه محفل روحانی منعقد می‌شد و یک شبش که عبارت از غروبهای جمعه باشد با لجنه‌ی مهاجرت مشترکا تشکیل می‌گردید. در یکی از عصرهای جمعه ذیحی به جانب حظیرةالقدس روانه شد تا اول قدری بگردد و بعد به محفل برود همینکه به در حظیرةالقدس رسید مشاهده کرد دو نفر از جوانهای بهائی یک جوان مسلمان را کتک می‌زنند و این برای آن بود که در همان ساعت جمعی از دوشیزگان احباب در حظیرةالقدس کلاس درس داشتند و در حین دخول آن جوان مسلمان به یکی از آنها حرف زشتی زده بود که آن دو جوان بهائی طاقت نیاورده تنبیهش می‌کردند علی‌ای حال ذیحی به دو جوان بهائی تشر زد که این چه کار است و آنها دست از او برداشتند و چون آن ایام به علت تحریکات خالصی زاده مردم برای فتنه و آشوب بهانه می‌جستند ذیحی به آن دو جوان اشاره کرد که زود از آنجا بروند اما آن جوانی که کتک خورده بود تن به مرگ داده و به عبارت دیگر خود را مشرف بموت وانمود کرده در گوشه‌ئی افتاده بود دو نفر از مسلمین هم مبعضانه تماشا می‌کردند و چون ایام محرم بود از قضا دو مجلس روضه‌خوانی هم در همان محله دایر بود که این دو مسلمان خبر به آن دو مجلس بردند و جماعت مجلسین از هم پاشیده همه‌مکان رو به حظیرةالقدس آوردند ذیحی از داخل حظیرةالقدس در را بست در آن اثنا که هنوز جماعت نرسیده بودند اسفندیار مجذوب که یکی از اعضای محفل بود با دوچرخه بدانجا آمد و ذیحی در را بر رویش گشود و بالجمله علاوه بر خانواده خادم مجذوب و ذیحی و پسرش ضیاءالله با چهارده دختر در حظیرةالقدس بودند که جماعت رسیدند و شروع کردند به لگزدن بر در ولی چون خیلی محکم و شب بندهایش نیز بسته شده بود با آنکه از ضربات لگدهائی که به آن می‌زدند زمین را تا چند قدمی بلرزه درمی‌آورد معهذا باز نمی‌شد آنها هم با دشنام می‌گفتند در را وا کنید و از بیرون سنگ هم پرتاب می‌کردند در این میان بعضی اعضای محفل که بنا بود به جلسه بیایند آمده و از دور انبوه خلق را دیده قضیه را به نظمیه خبر داده بودند از جانب آن اداره سر کلانتر با دوازده پاسبان رسیدند و مهاجمان را متفرق ساخته خواستند به حظیرةالقدس داخل شوند ولی در باز نمی‌شد بالاخره با کلنگ میله‌های آهنی آن را که از لگد پرانیهای مردم کج شده بود راست نموده در را گشودند پاسبانان داخل شدند و پس از وقوف بر جریان امور طبق تقاضای ذیحی و مجذوب چهار نفر پاسبان برای محافظه‌ی حظیرةالقدس آنجا

گذاشتند و این چهار پاسبان محصورین را که جمعا هفده تن بودند به منازلشان رسانیدند فردای آن روز رئیس شهربانی که شخصی شریف بود آن دو جوان بهائی را جلب کرد و گفت من لاجل مصلحت اینها را تا دوازدهم محرم نگاه می دارم و بعد کاری می کنم که خالصی زاده خودش بیاید و بیرونشان آرد چند روز که گذشت قضیه سوء قصد به اعلیحضرت همایونی در دانشگاه طهران رخ داد و این پیش آمد احباب یزد را سبب مزید اضطراب شد چه دو سال بود که به تحریکات مفسدانه‌ی خالصی زاده مسلمین عرصه را بر احبا از هر جهت تنگ کرده بودند چنانکه اراذل و اوباش در کوچه و بازار دشنام می دادند و در پاره‌ئی از محلات منازل احباب را آتش می زدند و بیست تن از جوانان مسلمان حقوق می گرفتند و با دو چرخه در شهر می گشتند و تصنیفهای رکیک و توهین آمیز می خواندند این هنگام که چنین جسارتی هم در پایتخت نسبت به حیات ملوکانه سرزد و جهال یزد بگان واهی اینکه حالا دوره هرج و مرج است بر حرکات وحشیانه خود افزودند و کار بر احباب چنان سخت شد که در محفل مقرر گشت ذیچی و محمود مشکی از اعضاء که هر دو مشهورتر از سایرین بودند ملازم منزل باشند و جز در مواقع ضروری به کوچه قدم نگذارند که مبادا در این وخامت اوضاع تلف گردند. باری شب بعد ذیچی برای حضور به جلسه محفل که قرار بود در یکی از منازل منعقد شود از خانه بیرون آمد چون شب مهتابی بود پالتو را روی صورت کشیده در سایه روان شد تا کسی او را نشناسد در این اثنا عده‌ئی از ولگردان پیدا شدند و شنید که می گویند خوب نقشه‌ئی برای بهائیها کشیدیم چند قدم که از آنجا دور شد و به محل ساختمان بیمارستان گودرز رسید جمعی دیگر از بی سروپایان رامشاهده کرد که دسته جمعی اشعار رکیک درباره بهائیان می خوانند ولی چون شب بود اینها هم ذیچی را نشناختند او هم خود را به منزل یکی از دوستان بنام عطاءالله محسنیان که در پشت کوچه قرار داشت رسانید و با صحابخانه بالای بام رفتند و دیدند جماعت در خیابان موج می زند و کل بجانب حظیرةالقدس روانند در حین عبور منزل چند نفر از احباب را سنگ باران کردند و نیز به بیمارستان متروکی از انگلیسها که فقط یک کشیش در آن زندگی می کرد حمله بردند و تهدیدکنان گفتند فلان فلان شده تو هم دیگر آمده‌ئی به یزد تبلیغ مسیحیت بکنی بعد رو به منزل آقا میرزا بدیع الله افغان آوردند شوهر همشیره اش محمدتقی افغان دو تیر هوائی خالی کرد جماعت از آنجا روگردانده درحالیکه دمبدم بر عددشان افزوده می گشت هجوم به حظیرةالقدس آوردند و چون جناب نادری خادم حظیرةالقدس با خانم و دخترش در مخاطره بودند ذیچی دیگر طاقت نیاورده از آن خانه بیرون آمد تا اینکه زود قضیه را به محفل خبر بدهد در کوچه به آقایان میرزا بدیع الله افغان و محمدتقی افغان و سعید رضوی مصادف شد که آنها نیز مانند او صورتها را در پالتو پوشانده بودند. در کوچه دو پاسبان مسلح قدم می زدند رضوی به آنها گفت اینکه بر کمر شما بسته شده چه چیز است گفتند اسلحه. رضوی گفت پس چرا در چنین شورشیشان آنها را بکار نمی اندازید

و جلو این وحشیا را نمی‌گیرید گفتند ما دستور نداریم چون به در حظیرةالقدس رسیدند دیدند مردم سنگ می‌زنند و ناسزا می‌گویند و درصدد حمله می‌باشند یکی از آن سه نفر تسمه از کمر باز کرده به دونفرشان بهر کدام یک ضربه محکم نواخت که سر یکی شکست و صورت دیگری مجروح گشت قلاب کمر بند هم پرید یکنفر پاسبان که آنجا بود آن را برداشت ذیچی از دستش گرفت و به صاحبش داده گفت زود فرار کنید که موقف خطرناک است او هم بسرعت از آنجا دور شد پاسبان هم بطرف دیگر رفت و اما جناب سعید رضوی چنانکه می‌دانیم تنی از مبلغین است که در آن اوقات برای نشر نفحات با خانواده به یزد رفته بود و در این هنگامه در صبح همان شب با طیاره به طهران رفت عائله‌اش هم چند روز بعد از پی او فرستاده شد. باری در همین موقع از چهار جانب پاسبانها رسیدند یک نفرشان که وزیری نام داشت و صاحب درجه بود گفت آقای ذیچی چه خبر است گفت بخدا که من نمی‌دانم شما بهتر می‌دانید اما آن دو نفر که از رضوی کتک خورده و گریخته بودند درحالیکه خون از سرو صورتشان می‌چکید برگشتند وزیری پرسید شما را چه شده گفتند ما را سرکوجه بهائیا زده‌اند وزیری پرسید چه کسی شما را زده است آنها بجای اینکه بگویند رضوی، اشتباهاً گفتند وزیری. او هم عصبانی شده گفت پدرسوخته‌های فلان فلان شده چه مزخرف می‌گوئید و فی‌الفور هر دو را تحت الحفظ به شهربانی فرستاد مردم هم متفرق شدند وزیری از ذیچی پرسید که برای حفظ حظیرةالقدس آیا چهار نفر کافی است گفت آری و دستور شام و چائی برای آن چهار پاسبان داد. بقیه پاسبانها به راه افتادند ذیچی نیز از بیم خطر با آنها روانه شد و قتیکه بدر منزل آقا میرزا بدیع الله افغان رسیدند و از او بازخواست کردند که چرا شب و قتیکه خلق در خوابند تیر خالی کرده‌اید ذیچی گفت مردم چطور در خوابند که چندین هزار نفر در کوجه اینگونه هیاهو و انقلاب برپا ساخته‌اند گفتند در هر صورت ما ناچاریم اینها را به شهربانی ببریم. آقا میرزا محمدعلی افغان هم که به منزل حضرات آمده بود به‌مراهی دو نفر پاسبان بخانه خود رفت ذیچی تنها ماند هنوز چند تن از اشرار در گوشه و کنار ایستاده بودند به یکی از آنها که با او سابقه رفاقت داشت گفت می‌توانی مرا به منزل برسانی گفت البته و او را به خانه‌اش رسانید. اراذل آنجا را سنگاران کرده بودند وقتی که خواست با کلید در را بگشاید ملتفت شد که کسی پشت به در داده است تا باز نشود و آن خائمش بود که چون شوهر را شناخت باز کرد باری در ورود به منزل دید اعضای خانواده‌اش از خوف خود را باخته‌اند زیرا بیش از دو ساعت اشرار لگد به در می‌زدند و تهدید می‌کرده‌اند و چون احتمال خطر قوی بود شب را به منزلی رفتند که احباء در آن جمع شده بودند و هیچیک امید اینکه زنده بخانه خود برگردند نداشتند. صبح زود خادم حظیرةالقدس آمده به ذیچی گفت محفل روحانی در منزل دکتر عبدالخالق منعقد است زود بیایید چون هنوز هوا تاریک و کوجه‌ها خلوت بود بدون حدوث حادثه‌ئی به مقصد رسیده دید پنجاه شصت نفر از خانمهای

احباب شبگیر به آنجا آمده منتظر نشسته‌اند تا محفل تشکیل و تکلیف تعیین گردد و همگی گریه کنان می‌گویند سحرگاهان مردم محلات برخاسته‌اند و طبل و شیپور به مسجد مصلی برده‌اند تا به دستور خالصی‌زاده که او هم در مسجد است احباب را بیازارند از استماع این سخنان و پریشانی و نگرانی اماءالرحمن اقا میرزا محمدعلی افغان به گریه افتاد و بصوت بلند جمال مبارک را به استعانت طلبید که خود به فریاد احبای مظلوم برسد و شر اعدا را از سرشان دور گرداند بالاخره در محفل مقرر گردید تلگرافی شهری بفرماندار بزنند و کپاش را به تمام دوایر دولتی بفرستند صورت تلگراف را ابوالقاسم مصلح با دوچرخه‌اش به تلگرافخانه برد رئیس از قبول امتناع ورزید مصلح بلحن جدی اظهار داشت پس شما در ذیل این ورقه بنویسید که نمی‌گیرم والا من از اینجا نمی‌روم چرا که یک ساعت دیگر هزار نعش روی زمین خواهد افتاد رئیس ناچار صورت تلگراف را پذیرفت و بجهت صاحبانش ارسال داشت فرماندار به مجرد مطالعه کمیسیونی از رؤسای دوایر دولتی تشکیل داد رئیس ژاندارمری که مردی سلیم و خیرخواه بود گفت نظم شهر را به من واگذارید و تصویب شد اتفاقاً آن روز سه کامیون ژاندارم از طرفی آمده بودند که به اصفهان یا طهران بروند آنها را نگاه داشت و در هر موضع از مواضع لازم شهر یک گروه سه نفری مسلح مرکب از یک پاسبان و دو ژاندارم گذاشت و دستور داد هرکس توهینی به بهائی کرد او را بضر قنطاق تفنگ به ژاندارمری بیارند آن روز بقدری اوباش را گرفتند و زدند و بردند که هرگز سابقه نداشت. در یزد واعظی نجیب بنام شیخ غلامرضا زندگی می‌کرد که از اقدامات مفسده‌آمیز خالصی‌زاده ناراضی بود دو سه روز قبل از این قضایا بخانه‌اش رفته و گفته بود این آتشی که تو روشن کرده‌ئی شعله‌اش بدامن ما هم خواهد افتاد اگر از کارهایت دست برداری من از این شهر می‌روم چون اهمیت به گفته شیخ نداده بود آن پیرمرد از یزد خارج و چهار فرسخ دور شده بود که مسلمین اطلاع یافته و دنبالش رفته برش گردانیده بودند امروز عصر همین شیخ در مسجد امیرخماق بالای منبر رفته گفت ایها الناس من شصت سال است منبر می‌یزد بهائی دارد، کلیمی دارد، زردشتی دارد همه بندگان خدایند و با هم برادرند چرا باید بهم اذیت برسانند از آن سوی خالصی‌زاده که دید اوضاع و احوال بر مرادش نیست همان روز اعلامیه‌ئی چاپی منتشر ساخت که اگر کسی به طایفه بهائی توهین نماید بر نظمیة است که او را تنبیه کند و نیز به رئیس شهربانی سپرد که آن دو جوان بهائی را آزاد سازد این آخوند مفسد که تمام فتنه‌ها از خود او سرچشمه می‌گرفت بیش از چند روزی نگذشت که دوران عزتش بسرآمد زیرا مریدهایش باشاره‌ی او یک دختر زردشتی را بردند تا بزور مسلمان کنند والدینش بمدعی العموم شکایت نمودند دخترهم گریه می‌کرد که من نمی‌خواهم مسلمان بشوم مدعی العموم به منزل خالصی‌زاده رفت و گفت این چه اوضاعی است که راه انداخته‌ئی آخوند سخنی توهنی‌آمیز بر زبان راند و او هم به پاسبانها دستور داد تا گرفتند و به نظمیة‌اش بردند فردا

صبح مردم به درب دادگستری آمدند تا مدعی العموم را بجرم آن عمل مقتول سازند از قضا ذیچی و دو نفر دیگر از احباب را برای امروز بعدلیه احضار کرده بودند تا به شکایتشان رسیدگی نمایند اینها که به آنجا رفتند وضع را غیرعادی یافتند یکی از وکلای عدلیه که با ذیچی دوستی داشت وقتیکه او را با دو رفیقش دید به شوخی گفت آقایان امروز دادگستری خودش کم نجس است که شما هم آمده‌اید نجس ترش کنید زود دفتر را امضاء کنید و به منازلتان برگردید قوای انتظامی هم مردم را متفرق ساختند. باری ذیچی را چند روز بعد به دادگستری خواستند چه که قبلا از دست اراذلی که بخانه‌اش هجوم برده و سنگ انداخته و فحاشی کرده بودند شکایت نوشته بود ولی متصدیان امور را عداوت دینی دامنگیر شده ترتیب اثری به آن ندادند بلکه بازپرس دادگستری که جلالی نام داشت با یکی از لیدرهای یزد که ناجی نامیده می‌شد با هم نقشه شومی برای او کشیدند و سید محمد عزآبادی را معین کردند تا مترصد باشد هر وقت توانست به قتلش اقدام نماید آن سید هم بعد از چند سال در عزآباد زهرش را بر او ریخت بدین شرح که در نوروز سال 1334 شمسی ذیچی با تنی از دوستان بنام جلیل شیخ داودی بقریه عزآباد شش فرسخی یزد رفت تا خطبه نکاح در یک جشن عروسی تلاوت نماید فردای آن روز که قصد رجوع به یزد داشت سید مذکور او را دید و سه تن دستیار محلی با خود برداشت که یکی به سید شولی مشهور بود و دو نفر دیگر به اولاد حسین خراط و چهار نفری به گاراژ آمدند یکی از آنان متغیرانه به ذیچی گفت اینجا بابی کم داشت که توهم هر روز می‌آئی بابی درست کنی و بلافاصله هرچهار به اذیت و آزارش پرداختند و بقدری مشت و لگد بر سر و پیکرش نواختند که از شدت ضربات مدهوش گردید آنها نیز به تصور اینکه مرده است دست بازداشتند و خواستند همانجا در چاهش بیندازند ولی اهالی محل نگذاشتند راننده که مسلمان هم بود او را در عقب ماشین خود گذارده بطرف شهر حرکت داد در آن ماشین عده معدودی از احباب هم بودند لکن بعلت کثرت عدد مسلمین که اکثرشان صاحب عناد و آماده برای دامن زدن به آتش فتنه و فساد بودند در دل خون می‌خوردند و بروی خود نمی‌آوردند در راه به فکر افتادند که اگر جسد را به یزد ببرند ممکن است مردم جمع شوند و آنرا بسوزانند لهذا نیم فرسخ به شهر مانده یکی از آنها براننده گفت اسبابهای ما را پائین بگذارید که می‌خواهیم به این آبادی برویم وقتیکه ذیچی را هم بر زمین نهادند دو نفر از مسافران پیاده شده چند لگد بر سرو تنش زدند و دوباره سوار شده حرکت نمودند بعد همان عده احبابی که پیاده شده بودند از شهر ماشین دیگری آورده او را به منزل جلیل شیخ داودی رفیق راهش بردند و فهمیدند هنوز زنده است وقتیکه بهوش آمد به یاد نداشت که چه بر سرش آمده است روز سیم طیب قانونی را بر بالینش آوردند طیب وقتیکه او را دید سخت پریشان شد به همسر ذیچی گفت خانم شما را بخدا مرا نفرین نکنید به من سپرده و تهدیدم کرده‌اند که بیش از هیجده روز تصدیق برای معالجه ندهم ذیچی

گفت آقای دکتر هرطوریکه برای شما گرفتاری پیش نیاورد رفتار کنید او هم نوشت که مضروب محتاج به هیجده روز معالجه است ولی او هشتاد روز ملازم بستر بود تا صحت یافت جز اینکه اثر ریشه‌ئی در اندامش باقی ماند که الی الآن در دستپاش محسوس است. باری رجوع به مطلب کنیم در زمانیکه هنوز خالصی زاده در یزد بود از جانب محفل ملی دستور رسید که محافل یزد و کرمان و رفسنجان مشترکاً انجمنی بپارایند و نقشه‌ئی برای مهاجرت بنادر جنوب طرح نمایند این انجمن در ظرف سه ماه به چند نوبت در هر سه شهر با حضور نمایندگان محافل سه گانه تشکیل شد و نفسی که در هر سه انجمن نمایندگی داشت و حاضر برای مهاجرت گردید و شهر بم برایش در نظر گرفته شد ذیچی بود که با پسرش حسین آقا به آن نقطه شتافتند به مجرد ورود قبل از اینکه با کسی همکلام گردند شناخته شدند و مواجه با بدسلوکی مردم گشتند و معلوم شد منافقانی که در هر جا بصورت مومنین در تشکیلات بهائی داخل شده تصمیمات متخذه را در خارج به شیاطین مانند خود اطلاع می‌دهند در آن حدود هم هجرت ذیچی را به مسلمین مبغض بم خبر داده سفارش کرده بودند که نگذارند کسی خانه و مغازه به او بدهد ولی ذیچی هم منزل بدست آورد و هم مغازه اهر غرض که از این طریق نتوانستند به مقصود برسند یک عده چاقوکش را وادار به رذالت و بدگوئی نمودند او هم با خلق و خوی خوش به مرور همه را با خود بر سر لطف آورد بطوریکه او را تحت حمایت گرفتند و به احدی اجازه نمی‌دادند به او جسارتی بکنند یک سال بعد اعضای محفل روحانی یزد را که به تهمت ناروای قتل یک زن و پنج بچه قبلاً در یزد اخذ و حبس کرده بودند برای محاکمه به کرمان فرستادند راجع به این بهتان مدعی العموم یزد ادعای نامتنظیم نموده و مدعی العموم کرمان هم آن را تأیید کرده و مغرضین آنجا ورقه‌ئی در چند هزار نسخه چاپ کردند به مضمون اینکه بهائیان فلان شب به ابرق رفتند و یک زن فقیر بی‌گناه و پنج طفل معصوم بی‌پناه را به جرم اینکه به بهائیا توهین کرده است به وضع فجیعی کشته‌اند و یک هزار و پانصد نسخه آن را توسط یک آخوند به بم فرستادند تا در بین مردم انتشار بدهد ذیچی در یک صبح جمعه در منزل خود منتظر احباء بود تا همگی بیایند و محفل تشکیل بدهند زیرا عده مؤمنین ذیرای بم منحصر به نه نفر بود. یکی از دوستان وارد شده گفت امروز اوراقی از کرمان آمده زردشتیا و مسلمانها آنرا می‌خوانند و فحش می‌دهند ذیچی گفت اینها اهمیت و تازگی ندارد فردا صبح که مغازه را باز کرد دید یکی از همان ورقه‌ها روبروی مغازه‌اش بر دیوار زده شده و مردم جمع شده‌اند تا به بینند حاوی چه مطلبی است آخوندی هم از آن طرف عبور می‌کرد گفتند آقا این را بخوانید او هم ایستاد و قرائت کرد جماعت که شنیدند به جنب و جوش آمدند و فریاد و خروش برداشتند ذیچی دید توقف در آنجا مصلحت نیست پس بدون اینکه مغازه را ببندد خود را به بانک ملی رسانید رئیس بانک در آن زمان جناب جعفر بادکوبه‌ئی بود که بعداً نام خانوادگی را رحمانی گذاشت

و با همسرش طلعت خانم متفقاً اقدام به مهاجرت نمودند ابتدا سنواتی چند در کشور هلند بسر بردند و بعد به ترکیه کوچیدند و اکنون چند سال است که در بندر اسکندرون به تمامی دل و جان بخدمت امرالله مشغول می‌باشند. باری ذیچی در بانک قضایا را به اطلاع رحمانی رسانید او هم تلفن را برداشته با رئیس شهربانی به مکالمه پرداخت و اظهار داشت خواهشمندم ساعتی به بانک بیائید که با شما کار لازمی دارم و قتیکه آمد رحمانی قضایا را با او در میان گذاشت بعد هر دو به اطاقی آمدند که ذیچی در آن نشسته بود ذیچی برخاست و سلام کرد رئیس شهربانی گفت آقای ذیچی در بازار چه خبر است جواب داد شما خودتان بهتر می‌دانید پرسید کاغذی که بر دیوار مقابل مغازه شما زده‌اند خطی است یا چاپی گفت چون مربوط به من نبود اصلاً نگاه نکردم ولی قاعدتاً باید چاپی باشد رئیس شهربانی گفت آری چاپی است هزار و پانصد نسخه از کرمان فرستاده‌اند شما بروید به مغازه من هم الان می‌روم بازار را آرام می‌کنم ذیچی وقتی که آمد دید بازار از پیش منقلب تر شده حتی یک نفر عضو اداره آگاهی اوراق چاپ شده را بدیوارها می‌چسباند پسر آن آخوندی هم که حامل این اوراق از کرمان به این شهر بوده است در مسجد مردم را تحریک می‌نماید دو نفر از اراذل هم علی‌الاصول فحاشی می‌کنند در این اثنا یکی از لوطیهای محل که با ذیچی دوست شده بود گزارش به آنجا افتاد او را سخت مشوش یافت پرسید چه پیش آمده که ناراحت هستی ذیچی می‌خواست چیزی نگوید تا هیاهو بیشتر نشود ولی یکی از دوستانش که در آن نزدیکی جنس خرازی می‌فروخت قضایا را نقل کرد آن شخص لوطی دیگر پیش ذیچی نیامد و خود را به آن دونفری که مشغول یاوه‌گوئی بودند رسانیده سیلی محکمی بر صورت یکی از آنها نواخت و دیگری را به باد ناسزا گرفت و گفت پدر سوخته‌ها اگر صدایتان درآید پدرتان را آتش می‌زنم بیک مرد غریب که به این شهر آمده و مهمان ماست چه کار دارید وقتی که او رفت یکی از آن دو نفر به مغازه آمده گفت آقای ذیچی ما که به شما جسارتی نکردیم شما پدر ما هستید ما بعدالبهائ فحش می‌دهیم و معلوم است که این گفته چقدر ذیچی را لرزاند و معذب ساخت روز دیگر نیز شهر در هرج و مرج بود روز بعدش رئیس شهربانی به آقای رحمانی تلفن کرد که این اغتشاش بخاطر ذیچی است و جلوگیری نمی‌توان کرد یا باید اسباب و اثاثش را جمع کند و برود در اینصورت من تا چهار فرسخی بدرقه‌اش می‌کنم و یا از خانه بیرون نیاید در این حال هم پاسبان در مغازه‌اش برای نگهبانی می‌گزارم تا وقتی که مردم آرام بگیرند. این هنگام برای چاره‌جویی محفل روحانی منعقد شد و قبل از اینکه مذاکره آغاز شود ذیچی گفت این را به عرضتان برسانم که من نه حاضریم به یزد برگردم و نه اینکه مغازه را ببندم و در خانه بنشینم این مطلب را در نظر بگیرید و بعد داخل در مشورت بشوید. در محفل آراء بر این قرار گرفت که از رئیس شهربانی بزم که در خوابانیدن آشوب تسامح می‌ورزد به رئیس شهربانی کرمان شکایت شود. عرضحال را نوشتند و توسط محفل کرمان به مقصد فرستادند رئیس

شهربانی کرمان همان مرد شریفی بود که قبلاً ذکرش به میان آمد و اخیراً به کرمان منتقل شده بود به وسیله تلفن و نامه به رئیس شهربانی بم سفارش کرد که از فساد جلوگیری نماید دو روز پس از ارسال عریضه شکوائیه طرف صبح وقتیکه ذیحی به مغازه آمد دید دو پاسبان و همان عضو آگاهی که چند روز پیش اوراق را به دیوارها می زد به انتظار نشسته اند. ذیحی به گمانش آمده اند او را به شهربانی ببرند و از آنجا تبعیدش کنند ولی برخلاف تصورش آن عضو آگاهی گفت آقای رئیس شهربانی ما را فرستاده اند به شما بگوئیم از هر که شکایت دارید بنویسید تا ما آنها را جلب کنیم عده‌ئی از مردم هم آنجا حاضر بودند ذیحی گفت اگر می‌خواستم شکایت کنم خودم راه نظمی را بلد بودم من از کسی شاکی نیستم عضو آگاهی گفته خود را تکرار نمود بعد هم اصرار ورزید ذیحی گفت اگر قرار بر شکایت باشد باید از شما شروع کنم چرا که آن روز شما بودید که آن ورقه بی‌اصل را به دیوارها می‌زدید و مردم را تحریک می‌کردید مأمورین رفتند و جریان را به رئیس شهربانی نقل نمودند او هم به رحمانی تلفن کرده بود که من می‌خواهم شما را بطور خصوصی ملاقات کنم آیا شما به منزل من می‌آئید یا من به منزلتان بیایم او هم گفته بود من نه وقتی دارم که به منزل شما بیایم و نه فرصتی که شما را در منزلم بپذیرم و گوشی را گذاشته بود و این بر رئیس شهربانی گران آمده پیش فرماندار گله برده بود عصر آن روز فرماندار رحمانی را بدارالحکومه دعوت کرد وقتیکه حاضر شد دید رئیس شهربانی هم آنجاست فرماندار پس از تعارفات رسمی دستور چای داد رحمانی گفت من چای نمی‌خورم روزه هستم فرماندار گفت حالا که وقت روزه نیست رحمانی گفت مگر سرکار نمی‌دانید که من بهائی هستم و حالا موقع صیام ماست. فرماندار گفت آقای بادکوبه‌ئی ما با شما دوست هستیم اما چکنیم که رزم‌آرا نخست وزیر وقت بهمه جا تلگراف رمز زده که به شکایتهای بهائیان رسیدگی نکنیم ما می‌دانیم که ذیحی در بازار تبلیغ می‌کند و شما روزهای دوشنبه محفل دارید معهدا بروی خود نمی‌آوریم سزاوار نبود شما گوشی تلفن را بگذارید که آقای رئیس شهربانی ناراحت شوند رحمانی که همان بادکوبه‌ئی باشد گفت قصدم اهانت نبود تراکم کارهای اداری مجال صحبت نمی‌داد بلی ما دوشنبه‌ها محفل داریم شما هر دستوری دارید انجام دهید درباره ذیحی هم هر تصمیمی مایلید اتخاذ بفرمائید یدالله فوق ایدیهم آنگاه خداحافظی کرده بیرون رفت روز بعد استاندار کرمان قرار بود به بم وارد شود و هر موقع که یکی از رؤسای بزرگ وارد می‌شد ابتدا فرماندار و رئیس بانک با ماشین سواری به استقبال می‌رفتند و بعد رؤسای سایر دوائر پیشواز می‌کردند این دفعه فرماندار رحمانی را که رئیس بانک بود دعوت نمود و استاندار به منزل سالار بم که مهماندار بود وارد شد سالار برحمانی با تلفن خبر داد که جناب استاندار می‌خواهند شما را ملاقات نمایند موقعیکه رحمانی وارد شد پسر سالار گفت مواظب باشید که از شما به استاندار شکایت کرده اند گفت مگر جنایتی یا خیانتی کرده‌ام گفت نه راجع به عقیده و مذهب است رحمانی گفت مذهب که

به ایشان مربوط نیست من الان اقرار می‌کنم که بهائی هستم. باری جمال مبارک را یاد کرد و داخل شده رسم احترام را از سلام و اکرام بجا آورد استاندار هم از پشت میز برخاست و دست داد و اظهار ملاطفت نمود سپس با خنده گفت آقای بادکوبه‌ئی چه کرده‌ئی که سی نفر آخوند اینجا آمده می‌گویند محفل ساخته‌ئی رحمانی گفت بسمبارگان قسم وقتیکه بنده اینجا آمدم محفل ساخته شده بود اجازه بفرمائید آنچه در ضمیر دارم بعرض برسانم بعد هر امری می‌خواهید بفرمائید. بنده اصفهانی هستم بهائیان اصفهان خصوصاً و بهائیان ایران عموماً بطایفه بختیاری خوش بین هستند و افراد این طایفه را خوش نیت و پاک طینت می‌شمارند استاندار گفت این از لطف آقایان است لکن شما باید از تظاهر خودداری و حکیمانه رفتار کنید ما هم نمی‌گذاریم مردم جسارت کنند رحمانی گفت ما کاملاً مراعات حکمت را می‌کنیم بدلیل اینکه ذیحی نامی بهائی در بازار بی‌اندازه مورد اذیت و آزار است رئیس شهربانی باو پیغام فرستاده که از هر که شکایت داری بنویس او گفت از کسی شکایت ندارم برای اینکه تظاهر نشود این هنگام استاندار بصوت بلند گفت آهای رئیس شهربانی بیا. احمد فرماندار تو هم بیا. وقتیکه حاضر شدند گفت چرا جلو این مردم پست و رذل را نمی‌گیرید که به آقایان جسارت کنند تلگراف رزم آرا چه کوفت زهرماری است ما باید در ولایت نظم و امنیت را حفظ کنیم و جلو اراذل را بگیریم رزم آرا چه منظور شخصی دارد به من و تو چه. او باش و اراذل را ببرید در شهربانی و فرمانداری تنبیه کنید. بعد من باب تاکید اول به رئیس نظمیّه گفت بتو می‌گم ها بعد هم فرماندار گفت بتو می‌گم ها. آقایان (یعنی بهائیان) درسشان را روان هستند آنگاه مرخصشان کرد و خود فردا صبح از بم حرکت نمود دو ساعت پس از رفتنش رادیو خبر قتل رزم آرا را منتشر ساخت و بعد شهر آرام و تضییقات برطرف شد. باری دانستیم که آن اوقات ایام صیام و نزدیک عید نوروز بود و ذیحی برای ملاقات خانواده‌اش عازم یزد گردید و این سفر حکایتی شنیدنی در بردارد که بعین عبارت خودش این است: (چند روز بعد که شب عید بود بنده حرکت کردم برای یزد موقعیکه به کرمان رسیدم برنامه این بود که فردای همان روز حرکت به یزد بکنم که روز عید پیش بچه‌هایم باشم محفل مقدس روحانی دستور داده بود که بنده در کرمان بمانم چون اوضاع یزد شلوغ بود یک نفر را شهید کرده بودند و دو نفر را کتک زده بودند به قصد کشت بنده خیلی ناراحت شدم آمدم بازار دیدم یکی از دوستان روزنامه می‌خواند بنده را صدا کرد و گفت اوضاع یزد خیلی خوب شده فرماندار یزد چنان جلو مفسدین را گرفته و اعلان نموده هر کس توهینی نسبت به اشخاص بکند کوچکترین مجازات او تبعید به بندرعباس است بنده چند نفر از اعضای محفل گفتم و بلیط گرفته که شب حرکت کنم و صبح در یزد باشم یکی از دوستان اثاثیه‌ی بنده را برد گاراژ موقعیکه خودم به گاراژ رفتم عده‌ئی از اراذل و اوباش یزد در گاراژ بودند که می‌خواستند با همان ماشینی که من می‌روم بروند بنده چاره‌ئی نداشتم چون اثاثیه‌ام را

بسته بودند داخل دفتر گاراژ نشستم و قلباً لوح احمد می خواندم در این اثنا دیدم یک پیره مرد هشتاد ساله‌ئی که یک بطر عرق بیک دست و یک دانه کاهو بدست دیگر دارد و تلو تلو خوران می آید نزد من و در حال مستی گفت عکس پسر من را دیده‌ئی؟ گفتم نه زیارت نکرده‌ام عکس پسرش را از جیب درآورد و گفت الآن در طهران راننده است گفتم خدا بهت بخشد بعد رو به یکی دیگر کرد و گفت این هم پسر من است گفتم خدا هر دو را بهت بخشد وقتیکه رفت رئیس گاراژ گفت فلانی این تا یزد همسفر تو است بنده گفتم:

حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد علی الخصوص که پیرایه‌ئی بر او بستند مسافرین سوار شدند بنده هم در حال یاس و ناامیدی سوار شدم موقعیکه می خواست ماشین حرکت کند یک نفر صدا زد که صلواتی ختم کنید همین پیرمرد حاجی مانع شد و گفت امشب شب عید است می خواهیم خوش باشی و با هم رفیق. ما هنوز محمد را نشناخته‌ایم که صلوات بر او بفرستیم و بهریک از آنها شکلات و سیگار تعارف می کرد و گفت امشب بجان حاجی (مقصود خودش بود) قسم می دهم که با هم رفیق و خوش باشیم دو دفعه‌ی دیگر خیال صلوات کردند گفت خواهش می کنم یک دفعه باید مطلب را بگویند. و بنای صحبت و اشعار خواندن و حرفهای خوشمزه را گذاشت تا رفسنجان که 24 فرسخ است تا کرمان. رفسنجان پیاده شد که ببیند مشروب پیدا می کند یا نه پیدا نکرد آمد بالا و اشعار می خواند و صحبت می کرد قسم هم که می خورد می گفت بجان حاجی قسم به همت حاجی قسم می گفت انسان نباید خودش را بشناسد تا خدا را بشناسد تا انار که سی فرسخ است تا یزد لاینقطع حرف می زد و اجازه صحبت به کسی نمی داد. از انار که حرکت کردیم بنا کرد اشعار خواندن (گر بتو افتدم نظر چهره به چهره رو برو) الی آخر و گفت این اشعار مال حضرت قره‌العین است که عاشق شد بر حضرت باب طرف صحبتش هم بنده بودم بنده سئوال نمی کردم ولی او متریباً با بنده صحبت می کرد و می گفت که حق سید باب را شناختند علمای قشری حکم قتل او را دادند در صورتیکه عالم را عالم جدید کرد اگرچه این مردم او را شناختند بنده مضطرب شدم که شاید کسی تعرض کند او متصل به آنها شکلات و سیگار می داد و آئی در این دو کار غفلت نمی کرد تا آمدیم نزدیک یزد هوا روشن شده بود راننده گفت کسی نماز نمی خواند؟ هر کس می خواهد نماز بخواند پیاده شود. باران هم می بارید.

یزدپها پیاده شدند به بنده و دو نفر کلیمی که در ماشین بودند هیچ نگفتند ولی بجای گفتند نماز می خوانی؟ گفت استغفرالله من هشتاد ساله عمر از خدا گرفته‌ام شصت و شش سال آن را نماز نخوانده‌ام دیگرهم نخواهم خواند بجای آن عرق می خورم و حاجی را شکر می کنم همینطور آمدیم یزد هیچکدام یک کلمه مخالف ادب صحبت نکردند بنده اثر لوح احمد را آتش دیدم که همچو شخصی را خدا

مأمور می‌کند برای حفظ و حراست بندگان خودش، موقعی که وارد گاراژ شدیم و همه مسافری‌ن رفتند به حاجی گفتم من شش ماه در یزد نبوده‌ام آمده‌ام پیش بچه‌هایم میل دارم که تو هم با ما باشی به منزل من بیا من از تو خوشم آمده امروز را با هم باشیم گفت من هم از تو خوشم آمده ولکن من باید امروز خودم را هرطور شده به اصفهان برسانم آدرس بتو می‌دهم هر وقت به کرمان آمدی با هم ملاقات خواهیم کرد آدرس مشتاقیه کرمان را به بنده داد که محل در اویش است بنده هر سفری به کرمان می‌رفتم یا از کرمان عبور می‌کردم به مشتاقیه می‌رفتم ولی موفق به دیدارش نمی‌شدم تا اینکه یک دفعه به بنده که رفته بودم برای ملاقاتش گفتند فوت کرده پرسیدم قبرش کجاست مرا بردند سر قبرش مشاهده کردم که قبرش را تزئین کرده و مرقد گذاشته و زنجیر کشیده‌اند عکسش را هم بالای قبرش گذاشته‌اند بنده از ساحت اقدس حق طلب غفران در حقش کردم و رفتم) انتهی یکی دیگر از سرگذشت‌های ذیبحی که چگونگی مناظرات او را می‌رساند و نحوه استدلالش را بدست می‌دهد مذاکره‌ئی است که با سیدی از وعاظ یزد نموده و جواب شباهتش را داده است هر چند احتجاجات مسلمین چون شبیه به یکدیگر است جوابهایش نیز من حیث الکلیه بهم شباهت دارد ولی در جزئیات بعضی از جوابها بنا به اختلاف اذواق تفاوت‌هایی هست و نکته‌هایی در آن مضمراست که ذکرش خالی از فایده نیست و همین عذری است موجه برای آوردن پاره‌ئی از مکررات در برخی از مذاکرات چه که محاورات یک مجلس را برای اینکه جریانش ناقص نمایند تماما باید نوشت ولو بعض آنها تکرار مطلبی باشد که در موضعی دیگر از کتاب آمده است. آری هرگاه اجوبه سئوالات و احتجاجات محتجبین من جمیع الوجوه یکسان و اختلافش منحصر به جمله بندی لفظی می‌بود از تکرارش در مجلدات این کتاب حتی برای یکبار خودداری و فقط اشاره می‌گردید که اینجا مناظره فیما بین صاحب ترجمه با مناظرش در فلان موضوع بوده و جواب آن عبارت از همان است که در ترجمه احوال فلان شخص در فلان جلد این کتاب نوشته شده است و هر که بخواهد می‌تواند به آن مراجعه نماید ولی چنین نیست به دلیلی که ذکر شد.

باری خلاصه حکایت چنین است که در یزد شخصی بود بنام سید ابوالقاسم ندیم که در اسلامیت خود تمسکی شدید داشت اما در نتیجه تحقیقات پاپی و مذاکرات با مبلغین متعدد ایمان آورد و در نظر گرفت سید ابوتراب واعظ شهر را که تنی از اقوامش بود بامرالله هدایت نماید پس پیش او رفته گفت لابد بخاطرتان هست که همیشه می‌فرمودید طایفه بهائی منکر خدا و دشمن انبیا هستند من با اینها صحبت داشتم و دیدم درست قضیه برعکس است و هرچه می‌گویند سندشان کتابهای آسمانی تورات وانجیل و قرآن می‌باشد حالا خدمت رسیدم که شما جواب اینها را بفرمائید و مرا از دو دلیل نجات بدهید واعظ قبول کرد و سید ابوالقاسم یک شب او را با ذیبحی به منزل خود حاضر ساخت بعد از معارفه و صرف

چای و میوه واعظ به ذیچی گفت آقا یک چیزی بگوئید تا مستفید بشویم ذیچی گفت من سواد ندارم آمده‌ام از حضور شما استفاده کنم واعظ گفت اگر قسد شما از استفاده خداشناسی است من خدا را قبول ندارم و در وجود و عدمش در شک هستم شما برایم ثابت کنید ذیچی خندید واعظ گفت چرا می‌خندی گفت برای اینکه شما راست و دروغ را مخلوط می‌کنید در اینجا می‌گوئید خدا را قبول ندارم ولی در بالای منبر خدا را ثابت می‌کنید هفتاد هزار نفر مردم یزد به شما اقتدا می‌کنند چطور می‌گوئید خدا را قبول ندارم واعظ گفت فرض کنید خدا را قبول دارم ذیچی گفت فرض را کنار بگذارید تا جدی صحبت بداریم گفت خیلی خوب خدا را قبول دارم ولی دیگری را (یعنی پیغمبران را) قبول ندارم ذیچی گفت اگر دیگری را قبول ندارید پس وجود خدا را چگونه ثابت می‌کنید گفت وجود خدا ثابت است محتاج به دلیل نیست ذیچی گفت اگر چنین می‌بود نمی‌از مردم دنیا منکر خدا نبودند حالا فرض فرمائید که بنده یکی از آنها هستم بگوئید بینم خدا به چه دلیل وجود دارد واعظ سکوت نمود ذیچی گفت جناب آقا صاحب مثنوی که شما او را کافر می‌پندارید و کتابش را با انبر برمی‌دارید کلامی دارد گرانها که باید آنرا آویزه گوش کرد او می‌گوید:

گر نبودى کوشش احمد توهم مى‌پرستیدی چو اجدادت صنم

اگر انبیای الهی از حضرت ابراهیم تا حضرت رسول اکرم به ترویج تو یحید قیام نکرده بودند بت پرستی در عالم مخصوصاً در جزیره العرب رواج کلی داشت واعظ گفت فرض کنید حضرت محمد را به پیغمبری قبول دارم او جدم بود ذیچی گفت قربان خودت وجدت حالا بفرمائید به چه دلیل جد بزرگوارتان من عندالله بوده است گفت مگر منکرید ذیچی گفت اینهمه بودائی و برهمنائی و زردشتی و کلیمی و مسیحی منکرش هستند فرض کنید من هم یکی از آنها هستم و حالا می‌خواهم حضرت محمد را بشناسم و به او مؤمن شوم واعظ گفت معجزه او را بین و ایمان بیار پرسید کدام معجزه گفت شق القمر که ذکرش در قرآن است یک معجزه در کتب اخبار و احادیث هم معجزات دیگرش ثبت است از جمله اینکه رسول خدا با سوسمار حرف زد و بر پشت شتر درخت خرما سبز کرد و سنگریزه در دستش مبدل به جواهر گردید و در دامن عرب ریخته شد ذیچی پرسید به چه دلیل وقوع این معجزات را باور کنیم گفت به دلیل تواتر پرسید تواتر چیست گفت مثلاً اگر الان هزار نفر وارد این منزل بشوند و بگویند یک نفر را در میدان شهر بدار آویختند ما چطور باور نکنیم ذیچی گفت اگر میلیونها نفوس بگویند اینها دروغ می‌گویند ما هم در میدان بودیم و کسی را بدار نیاویختند تکلیف چیست واعظ گفت منظورتان را نفهمیدم گفت منظور این است که اگر مسلمانها می‌گویند این معجزات واقع شده ملل و مذاهب دیگر که چندین برابر مسلمین هستند می‌گویند واقع نشده واعظ با عصبانیت گفت امیدوارم شمشیر قائم جواب شماها را بدهد ذیچی گفت شمشیر قائم لسان قائم بود که ما را بادای این مطالب توانا گردانید

بعد گفت اجازه بدهید پرسم اگر رسول خدا ماه را به دو نیم کرد چرا دوباره آنرا بهم چسبانید آخر معجزه فرقتش با سحر این است که معجزه باطل نمی شود و باقی می ماند تا همه خلق ببینند و ایمان بیارند ولی سحر نمایشی است که زایل می شود چنانکه یک شعبده باز می تواند سری را ببرد و دوباره بهم بچسباند ازین گذشته اگر ماه بدونیم شده بود مگر نمی بایست همه ی مردم آن را ببینند و در کتابها بنویسند چرا هیچیک از مورخین غیرمسلمان در کتبشان ذکر می کنند این قضیه نشده است اما درباره سوسمار هم از شما می پرسم آیا آن حیوان به زبان عربی حرف زد یا رسول الله به زبان او صحبت داشت اگر سوسمار بعربی حرف زد پس او معجزه کرده است نه رسول الله و اگر رسول الله بزبان سوسمار تکلم نمود کار زشتی بود چرا که شایسته شأن پیغمبر خدا نیست که مانند حیوان پستی چون سوسمار جیس جیس بکند درباره درخت خرما هم باید بعرضتان برسانم که اگر چنین چیزی شده بود می بایست در تابلوهای نقاشان یا مجسمه سازان عالم نقشی هم از شتر با درخت خرما دیده شود و حال آنکه در هیچیک از موزه های دنیا نه نقشی از آن هست و نه مجسمه ای و شما می دانید که اگر یک سردار در جنگی فاتح شود نقش اسب و شمشیرش را در موزه ها نگهداری می کنند در اینصورت چگونه ممکن است امری به این اهمیت و چنین عجیب از پیغمبر سرزنند و موضوع برای هنرمثائی هنرمندان قرارنگیرد علاوه بر آن اگر رسول خدا درخت خرما بر پشت شتر رویانیده بود می بایست از برکت وجود پیغمبر بقدری نسل آن درخت زیاد بشود که دیگر احتیاج به نخلستان نباشد. راجع به سنگریزه هم عرض می کنم اگر چنین چیزی می بود می بایست آن هم در موزه های دنیا نگهداری شود آیا می توانید یکی از آن جواهرات را در یکی از متاحف عالم نشان بدهید واعظ گفت آیا شما منکر معجزه هستید گفت نه آقا ما منکر معجزات نیستیم و صدورش را از انبیا قبول داریم ولی معجزه ی حقیقی نه وهمی و خیالی والان سنگی را که بدست رسول الله جواهر شده به شما نشان می دهم واعظ گفت تو هم نمی توانی نشان بدهی ذیچی گفت اگر نتوانم تازه می شوم مثل شما. واعظ گفت خوب بگو. ذیچی گفت بفرمائید جریعی چه گفت یعنی سنگ پرسید اسود یعنی چه جواب داد یعنی سیاه. ذیچی گفت بسیار خوب حجر اسودی که در خانه کعبه است نه از بهشت آمده و نه از آسمان نازل شده این قبیل سنگها در شهر کوهستانی مکه فراوان است و هیچ ارزشی ندارد ولی وقتی که دست رسول خدا به آن رسید و فرمود این سنگ قبله اسلام است قدر و قیمتش از هر جواهری که بتصور آید بیشتر شد و چنان ارزشی پیدا کرد که مردم برای لمس کردن و بوسیدنش از ممالک دور بار سفر می بندند و بیابانهای پرخطر را طی می کنند و ای چه بسا که جان خود را هم از دست می دهند حالا از شما می پرسم که آیا مسلمین پس از گذشت هزار و سیصد سال حاضر هستند این سنگ سیاه را با تمام سرمایه های دنیا معاوضه کنند واعظ گفت نه حاضر به چنین معامله ای نیستند گفت پس این است معنی حقیقی جواهر شدن سنگ بدست رسول الله

درباره سبز شدن درخت خرما بر پشت شتر هم بعرض می‌رسانم که شتر مرکب رسول الله بود و هروقت که رسول خدا بر آن سوار می‌شود هیكل مبارکش به منزله درخت باروری بود که میوه شیرین و لذیذ داشت و بیانات وجود مقدسش به مذاق مؤمنین و مومنات پرحلاوت‌تر از رطب می‌آمد درخصوص سوسمار هم باید گفت که رسول الله فقط با یک سوسمار مکالمه نکرد بلکه با سوسمارهای بسیاری سروکار داشت و آنها عبارت از قبائل عرب بادیه بودند که از کمال انحطاط از هر حیوانی پست‌تر بشمار می‌آمدند آیا شما تاکنون شنیده‌اید حیوان از هر نوع که باشد بچه‌اش را زنده زیر خاک کند واعظ گفت نشنیده‌ام ذیبحی گفت ولی عربها پیش از بعثت پیغمبر این کار را می‌کردند و رسول الله با آنها که از هر حیوانی وحشی‌تر بودند مکالمه فرمود و چنان تربیتشان کرد که مروج علم و ادب در دنیای آن روز شدند حالا می‌آئیم بر سر قضیه شق القمر که قصه‌اش ورد زبان مسلمین در هر بام و در است می‌دانید که ماه جسمی است کروی در آسمان که بدونیم کردنش سودی به حال بشر ندارد و رسول خدا هرگز کار بی‌نتیجه نمی‌کند شما در اول مجلس فرمودید که من خدا را قبول ندارم اگر این سخن را بالای منبر بگوئید چه بر سرتان می‌آورند واعظ گفت نمی‌گویم ذیبحی گفت اگر گفتید آیا فرصت می‌دهند که از منبر پائین بیائید یا در همان بالا شما را پاره پاره می‌کنند اما حضرت رسول در مقابل قوم وحشی و خونخوار عرب که بتها را همانگونه می‌پرستیدند که ما خدا را می‌پرستیم ایستاد و فرمود این اصنام لایق آتش جهنم هستند باید آنها را بدور انداخت و به پرستش خدای یگانه پرداخت حال بفرما که شق القمر این است یا شکافتن ماه آسمان مهمتر از آن اینکه حضرت رسول تمام احکام انبیای قبل را نیز درهم پیچید و مرد را به اطاعت او امر نمود و کار را از پیش برد و حال آنکه اگر شما یک حکم از احکام اسلام را کم یا زیاد کنید می‌گویند در دین بدعت گذاشتی و فی الفور شما را می‌کشند.

باری این مجلس شش ساعت طول کشید و چون دیر شده بود واعظ در همانجا ماند و ذیبحی خداحافظی کرده بیرون رفت میزبان که به مشایعت آمده بود به ذیبحی هنگام خروج گفت امشب بخوبی فهمیدم که اینها هیچ چیز در دست ندارند ولی شما را بجدم قسم می‌دهم که ماجرای این مجلس را به کسی نگوئید تا مردم نفهمند که این واعظ این اندازه نافهم است. ذیبحی گفت آقا سید ابوالقاسم شمر را بیدار کردی من چنین نظری نداشتم اما بدانید که این سید هر جا برود خواهد گفت با یکنفر بهائی صحبت داشتم و او را مجاب کردم صاحبخانه گفت آن آدم نجالت می‌کشد جریان مجلس امشب را بکسی نقل کند ذیبحی گفت اگر کرد آیا من هم حق دارم موقوف را بگویم یا نه گفت در آن صورت آری. باری پس از یک ماه یا کمی بیشتر ذیبحی حین عبور از یک بازارچه به یکی از لیدرهای یزد بنام حاجی حسن ذوالفقار که مردی خوش مشرف و نیک نهاد بود

مصادف گردید چون با هم مسابقه‌ی دوستی داشتند در حضور جمعی گفت آقای ذبیحی رفتی آخوند ما را تبلیغ کنی ولی هنوز نمی‌دانی که آخوند آدم نمی‌شود ذبیحی گفت جناب حاجی چه تبلیغی ما دنبال کار و کسب خود هستیم و براه خود روانه شد حاجی مذکور گفت نمی‌گذارم از اینجا بروی تا داستانی را که می‌خواهم بگویم بشنوی و آن این است که آقا سید ابوتراب واعظ در منزل حاجی حسین حاجی محمد صادق هفته‌ی یک روز روزه می‌خواند من هم از مریدانش هستم و همیشه به روزه‌خوانی او حاضر می‌شوم. هر هفته بعد از ختم روزه می‌خواستند او را برای نهار نگاه دارند ولی او قبول نمی‌کرد می‌دانی چرا؟ برای اینکه اگر می‌ماند فقط یک نهار می‌خورد و بس اما وقتی که قبول نمی‌کرد حاجی حسین ناچار یک من برنج و یک چارک روغن و یک کله قند و دو سیر چای به منزلش می‌فرستاد و باین تدبیر شام و نهار یک هفته‌اش تامین می‌شد بله آقای ذبیحی. آقا همانطور که در علم و دانش صاحب فضل و کمال است در کار دنیایش هم هوشیار و زرنگ است اما این هفته بعد از خواندن روزه گفت امروز میل دارم ظهر اینجا بمانم و مطلب بسیار مهمی برای همه بیان کنم در اثنای تهیه شدن غذا گفت من چقدر به شماها گوشزد کردم که اطفالتان را به مدارس دینی نفرستید نه به مدارس علمی هیچکدامتان گوش نکردید ما امروزه با دشمنان خطرناکی مواجه می‌باشیم چندی قبل با یکی از اهالی این محل که شغلش ابریشم بافی است روبرو شدم و قتیکه به او گفتم صحبت بدارید تا استفاده کنم گفت من سواد ندارم اما مذاکره که آغاز شد طوری صحبت داشت که اگر اعلم علمای اسلام با او مناظره می‌کردند مغلوب می‌شدند ولی من بیاری جدم او را محکوم ساختم بعد نهار مفصلی آوردند من هم نمی‌دانم از صدقه سر تو یا از برکت وجود سید ابوتراب یک شکم پلو سیر و مجانی خوردم ذبیحی گفت بهمان حجر اسودی که تو بوسیده‌ئی و بهمان عقیده‌ئی که خودم دارم قسم می‌خورم که آن شب سید ابوتراب گفت من خدا را قبول ندارم آقا سید ابوالقاسم ندیم هم شاهد است تا آن شب این واعظ منکر خدا و بد بعد که خدا را قبول کرد گفت دیگری را یعنی پیغمبرها را قبول ندارم و بنده حقانیت رسول الله را برایش ثابت کردم این آدم که قبلاً بی‌خدا و بی‌دین بود از آن شب به بعد که با هم مذاکره کردیم خداپرست و دین‌دار شد این اظهارات ذبیحی را حاجی حسن بعداً بسید ابوتراب رسانیده و او گفته بود من مسلمانم ولی اینها یعنی بهائیا معرفتشان درباره خدا و پیغمبر دو چوبه‌ئی است یعنی دوقابه است کتایه از اینکه خیلی محکم است.

سرگذشت دیگری از ذبیحی راجع است به سفر فهرج (بر وزن مسکن) و آن دهکده‌ئی است در پنج فرسخی یزد که از اهلیش کسی به امرالله ایمان نداشت مگر علی میرزا رضا کدخدای آنجا. اسم این مؤمن بالله در تاریخچه حاجی ابوالقاسم شیدانشیدی مندرج در جلد هشتم این کتاب آمده است. باری ذبیحی در بجزوه‌ی جنگ بین الملل اول از محفل روحانی یزد ماموریت یافت که بفهرج رود و امرالهی را

بسکنه‌اش ابلاغ نماید پس روز اول محرم از یزد حرکت نموده در سه فرسخی بقریه خویدک رسید و در احتفال عید ولادت حضرت اعلی که با حضور جمعی از یار و اغیار منعقد شده بود شرکت جست و ساعتی صحبت امری داشت و این پیش آمد را بفال نیک گرفت و روز دوم محرم به معیت آقا محمدعلی اتحادی و حاجی مهدی شهیدزاده سه نفری رو به مقصد آوردند یکی از همراهانش که دوچرخه داشت زودتر بفهرج وارد شد ذیچی قبلا به او گفته بود که بهتر است مردم قریه از ورود ما مطلع نشوند و قتیکه رفقا در فهرج به او ملحق گشتند اظهار داشت به محض اینکه من از دوچرخه پیاده شدم مردم گفتند چه عجب که اینجا آمده‌ئی گفتم منزل علی میرزا رضای کدخدا را می‌خواهم آنها هم مطلب را فهمیدند.

ذیچی گفت با اینهمه ما نباید حکمت را از دست بدهیم و فی الحین به خاطرش رسید که یکی از مسلمین متعصب یزد بنام پنجه علی که با هم آشنا بودند قبلا به ذیچی گفته بود که دو دامادم میرزا آقا و علی آقا در فهرج سکونت دارند و در نظر گرفت که به منزل میرزا آقا بروند و لو هنوز او را ندیده است پس از چند نفر که زیر بازار ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند پرسید منزل میرزا آقا کجاست گفتند نصف مردم این ده میرزا آقا هستند کدام را می‌خواهید پرسید منزل علی آقا کجاست گفت نصف باقیمانده هم علی آقا هستند گفت میرزا آقائی را که داماد پنجه علی است می‌خواهم گفتند این شد حرف حسابی چرا که ده ما فقط یک پنجه علی دارد و آنها را به منزل او رهنمائی کردند ذیچی در را کوبید و میرزا آقا آن را گشوده پرسید شما کیستید و چه کار دارید گفت مسافریم هوا سرد است و برف می‌بارد احتیاج به غذا و جای گرم داریم گفت بفرمائید و با روی گشاده آنها را به منزل برد و پذیرائی کرد از آنسوی خبر ورود اینها بعلی میرزا رضا رسید آن مرد با اینکه بیمار و بستری بود شخصی را فرستاد و به منزل خود دعوتشان نمود اینها پس از صرف ناهار به خانه کدخدا یعنی همان علی میرزا رضا رفتند و نشستند و به صحبت‌های خودمانی در پیوستند پس از ساعتی پسر کدخدا وارد شد و از مذاکراتشان فهمید که این سه نفر بهائی می‌باشند که به ملاقات پدرش آمده‌اند و خیلی مکرر گردید چرا که او مثل مادرش مسلمانی مبغض بود ذیچی از او پرسید فاصله اینجا تا مهریز چقدر است گفت چندان راهی نیست اگر حالا که دو ساعت به غروب مانده است حرکت کنید نزدیک غروب به مهریز می‌رسید ذیچی که می‌دانست تا مهریز پنج فرسخ راه است که پیودنش شش ساعت وقت لازم دارد فهمید مقصودش این است که اینها در هوای برفی و سرد زمستان شب در بیابان تلف شوند ولی خود کدخدا باصرار نگاهشا داشت پسر کدخدا که دید ماندنی شدند بیرون رفت و پس از دو ساعت برگشته گفت لام علیکم و این سلامی است توهین‌آمیز که مقدمه است برای جنگ و ستیز ذیچی مؤدبانه گفت علیکم السلام آقا. بلافاصله دیگری قدم به اطاق گذاشت و بهمان نحو سلام کرد و پشت سر او دیگری تا اینکه

عده‌ی آنها با پسر کدخدا به هیجده تن رسید. نشستند و چقه‌های دراز خود را چاق کردند و پک زدند و چنان از دود اطاق را پر کردند که صورت‌هایشان با اینکه چراغ روشن بود دیده نمی‌شد و هیاکل خرد و بزرگشان منظره هولناکی به اطاق داده بود یکی از آنها لب به سخن گشوده گفت رفقا آیا بخاطر دارید که فلانی را چطور پی بردیم و فلانکس را به چه وضع سر از تن جدا کردیم و فلان شخص را به چه صورت کور ساختیم هیچ‌طور هم نشد بلی ما اینطور آدم‌هایی هستیم هر که را بخواهیم مثل گنجشک سر می‌بریم آب هم از آب تکان نمی‌خورد. ذیچی دانست که (دام سخت است مگر یار شود لطف خدا) پس متوکلا علی الله به سخن درآمد گفت آقایان در این ماه مبارک محرم این حرف‌ها چیست امشب باید به ذکر وقایع زندگی حضرت حسین پردازیم آنگاه شروع کرد به شرح حیل‌های گریه‌های معاویه و کینه‌ورزی‌های یزید و ستم‌گری‌های شمر و مظلومیت سیدالشهداء و شهادت اصحاب آن بزرگوار و مصیبت‌های وارده بر اهل بیت آن حضرت در صحرای کربلا ادای این مطالب چنان در آن جمع اثر کرد که همگی اشک می‌ریختند و دست بر سر می‌کوفتند و گریه کمان می‌گفتند این جانمان به فدای سیدالشهداء پس از دو ساعت که مطلب را خاتمه داد گفتند به به چه مطالب شیرینی ما تا بحال از هیچ آخوندی چنین روضه‌ئی نشنیده بودیم خدا اموات را بیامرزد. صبح زود که ذیچی برای ادای صلوة وضو ساخت و خواست به نماز بایستد جماعت دیشبی یکی پس از دیگری هر کدام با مقداری خوراکی از قبیل نان و شیر ماست و شلغم و چغندر وارد شده گفتند اینها را برای روضه خوان آورده‌ایم ذیچی موقع را مناسب یافته در مقابل آنها رو به قبله اهل بها ایستاده با صوت بلند صلوة وسطی را بجا آورد و بعد لوح احمد و چند مناجات فارسی و عربی تلاوت نمود سپس به بیان مطالب تبلیغی پرداخت و بعد از صرف صبحانه با دو رفیقش بقصد حرکت بسوی مہریز از جای برخاست پسر کدخدا برخلاف دیروز که اصرار بر رفتنشان داشت امروز ابرام در ماندنشان می‌نمود ولی بنا به مصلحت دیگر در آنجا توقف نکردند و روانه شدند در زیر بازارچه قصاب محل جلوشان را گرفته از ذیچی پرسید آیا آن کس که دیروز در منزل کدخدا ذکر مصیبت امام حسین را کرده است شما می‌دانید گفت آری قصاب گفت من نذر کرده‌ام که برای امام روضه بخوانم شما باید امروز بمانید و روضه مرا بخوانید ذیچی گفت در مہریز کار لازمی دارم انشاءالله در سفر آینده برای شما روضه می‌خوانم و بالاخره بشرط اینکه بار دیگر به فہرج بیاید و روضه بخواند خود را از دست قصاب که اصرار در ماندنش داشت رها ساخت سال بعد ذیچی به‌مراهی علی اکبر و حسین مجاهد برادرزادگان مؤمن کدخدا که هر دو در یزد سکونت داشتند به فہرج رفت قبل از آنکه این سه نفر حرکت کنند یکی از اهالی محل خود را به فہرج رسانده و خبر داده بود که بیست و پنج نفر بهائی به طرف قریه ما می‌آیند اهل فہرج تصور کردند این جمع بر آنها وارد خواهند شد و چون به سبب قلت بضاعت طاقت و استطاعت اینقدر مهمان نداشتند کلا به باغستان رفتند لهذا وقتیکه ذیچی

و دو رفیقش به فرج رسیدند جز کدخدا کسی آنجا نبود روز بعد وقتی اهل ده فهمیدند که عده واردین سه نفر است همگی بازگشتند و دور اینها جمع شدند این هنگام ذیجی فرصت را غنیمت شمرد و در دل هرچه بادا باد گفته درباره امرالله سخن آغازید و مدت دو ساعت از بشارات کتب انبیای قبل راجع به این ظهور همچنین در اصول معتقدات اهل بها صحبت داشت بعد از اتمام پیرمردی از حضار پرسید که ایا شما آیاتی هم دارید گفت آری چندین برابر قرآن پیرمرد گفت می‌توانید چیزی از آن آیات را برایم بخوانید گفت البته و لوح احمد عربی را که از برداشت با آواز تلاوت نمود وقتیکه تمام شد پیرمرد گفت به رسول خدا سوگند که این کلمات آیات حق است و از جانب خدا. این قول که از دل برخاسته بود در قلب یکی دیگر از مستمعین هم نشست و در ظل امرالله داخل گشت بدین ترتیب بذر امرالهی در آن شوره‌زار به ثمر رسید بعدها علی اکبر مجاهد راهنمای سفر ثانی به ذیجی گفت بطوریکه من اطلاع حاصل کردم هیجده نفری که در سفر اول به منزل کدخدا آمدند در همان روز قبلا به صحرا رفته و با خود قرآن برده هم قسم شده بودند که شب بطور دسته جمعی شما را به قتل رسانند اما ارادةالله شما را از آن ورطه نجات داد.

باری ذیجی که قریب نیم قرن از بدو قیامش بخدمت آستان الهی می‌گذر مثل سایر خدمتگزاران بعبته مبارکه زندگیش مشحون از حوادث گوناگون بوده و این تاریخچه نمونه کوچکی از سوانح حیات اوست و اکنون یکی از سرگذشت‌های مختصر او را به قلم خودش می‌آوریم سپس با نگارش واقعات سفر افغانستان به این فصل خاتمه می‌دهیم. اینک سرگذشت بعبارت خود او:

(حدود سال 1305 شمسی روزی بدارالتبلیغ حضرات مسیحی یزد رفتم کشیش دارالتبلیغ میرزا ابوالقاسم از اهل اصفهان بر مسند ریاست جالس بود ایشان قبلا مسلمان و پیشکار دارائی بود وقتیکه منتظر خدمت شد به منظور تحصیل تکه نانی بدیانت حضرت مسیح گروید و خیلی زود به مقام کشیشی نائل آمد در کار دارالتبلیغ بیمارستانی قرار داشت که حضرات مسیحی آن را اداره می‌کردند در آن روز در محل دارالتبلیغ شش نفر حضور داشتند دو نفر طلاب علوم دینی و دو نفر دیگر موسوم به محمد و حسین مسلمان و یک نفر زردشتی بهائی و یک نفر زردشتی دو نفر اخیر در بیمارستان کار می‌کردند پس از جلوس برایم چای آوردند خوردم ولی دو نفر آخوندها از خوردن چای خودداری کردند و از من نیز رنجیدند. بهریک از حاضرین کتاب مقدس داده شد که مطالعه کنند ولی هیچکدام به کتابها نگاه نمی‌کردند جناب کشیش کتاب مقدس انجیل را باز کرد و بیان حضرت مسیح را در باب معجزه به این مضمون تلاوت کرد. حضرت مسیح دو ماهی و پنج نان آورد جمع کثیری حدود پنجهزار نفر آنها را خوردند و دوازده زنبیل آن هم زیاد آمد بنده گفتم جناب کشیش الان سه بعد از ظهر است و ما هفت نفریم تازه ناهار خورده‌ایم و همه سیر هستیم با این حال به شما قول می‌دهم دودانه ماهی و پنج دانه

نان بیاورید ما می‌خوریم و زیاد هم نیاید. او جوابی نداد و من هم از حرف خود پشیمان شدم که چرا باین زودی وارد بحث شدم. کشیش سپس بیانات خود را ادامه داد و گفت بعد از حضرت مسیح بیست و چهار نفر پیغمبر کاذب ظهور می‌کنند که عموماً گمراهند و راهزن و مردم را اغوا می‌کنند. یکی از آخوندها پرسید جناب کشیش درباره جد بزرگوارم حضرت رسول چه نظری دارید جواب داد من نظرم را دادم. آخوند مجدداً سؤال خود را تکرار کرد کشیش گفت او هم یکی از آن بیست و چهار نفر است.

آخوند سید عصبانی شد و گفت پس مسیحیان هم بابی شده‌اند کشیش گفت مسیحی بابی نمی‌شود آخوند گفت من به چشم خودم عکس میرزا علی محمد شیرازی را که بابی است با چند نفر مسیحی دیده‌ام من برای شخص عالم توضیح دادم در زمان میرزا علی محمد شیرازی یعنی نود و چند سال قبل وسائل عکاسی نبوده است و هیچیک از مسیحیان هم به ایشان ایمان نداشته‌اند. البته منظور آخوند عکس حضرت عبدالبهاء همراه با عده‌ئی از احباب غرب بود. آخوند خیلی ناراحت شد ولی چیزی نگفت من از کنار متحریان حقیقت‌بلند شدم و در جوار جناب کشیش نشستم و گفتم امروز از شما خیلی متشکرم من خلق دوره اسلام هستم و حقانیت حضرت مسیح را از قرآن آموخته‌ام چون حضرت محمد به رسالت حضرت مسیح شهادت داده‌اند من هم ایشان را پیغمبر برحق می‌دانستم حالا که می‌گوئید حضرت محمد دروغگو بوده است پس حقانیت حضرت مسیح هم از نظر من متزلزل می‌شود بنابراین تکلیف من چه می‌باشد گفت روز دوشنبه بیاید منزل شما را براه راست هدایت کنم گفتم جناب کشیش فرمایشتان را همینجا بفرمائید که سایرین هم استفاده کنند گفت من وقت ندارم گفتم وقت شما مخصوص ارشاد خلق است هر شب تا ساعت شش نشسته بودید و با متحریان حقیقت مذاکره می‌کردید امشب هم باید بمانید و حقانیت حضرت مسیح را برای من اثبات کنید. آستین لباسش را گرفتم و گفتم اجازه حرکت بشما نمی‌دهم با عصبانیت گفت چند بار گفتم روز دوشنبه بیاید تما مطالب را شرح می‌دهم و شما را قانع می‌کنم شاید تا روز دوشنبه مردم گفت قول می‌دهم که نمی‌میرید. آستینش را کشید و خطاب به زردشتی بهائی گفت آقای سروش آقایان می‌روند در را ببندید و از دارالتبلیغ خارج شد. آقای سروش گفت آقای ذیحی کشیش می‌خواهد نان بخورد او را اذیت نکن. آخوندها از حرف آقای سروش خوشحال شدند همه رفتند ولی آخوند سید نشسته بود بنده هم فرصت را مغتم شمرده باب صحبت را باز کردم و گفتم اینها حضرت مسیح را هم نشناخته‌اند اگر کسی یکی از انبیا را بشناسد همه را می‌شناسد علت این است که ایمان اینها تقلیدی است نه تحقیقی. خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دو صد لعنت بر این تقلید باد ؟؟؟؟ منتظر بودم که او دارالتبلیغ را ترک کند من هم ؟؟؟؟

او باور نکرد ناچار قسم خوردم تا باور کند گفت عقیده‌ات چیست خندیدم گفتم شما که مسلمان هستید جد شما فرموده‌اند و استر ذهبک و ذهابک و مذهبک یعنی پول و عقیده و راهت را مستور بدار این چه سئوالی است از من می‌کنی گفت ترا بحق جدم قسم می‌دهم بگو چه عقیده‌ئی داری گفتم بجدت قسم که من بهائی هستم گفت ممکن است امشب با هم مذاکره کنیم گفتم البته چون منزل ما برای پذیرائی مهمان مناسب نبود بخانه حاج محمد زائر رفتیم و به درگاه جمال مبارک توجه و آرزو نمودم که این متحری حقیقت را خودش هدایت و ارشاد فرماید در آن شب بحث ما باوج خود رسید و او خیلی منقلب شد شب دوم و سوم هم مذاکرات ادامه یافت شب چهارم غیبت کرد ولی شب پنجم در جلسه بیت شرکت کرد و در همان شب فضل و موهبت جمال اقدس ابهی شامل حالش شد و قلبش بنور ایمان الهی روشن و منیر گردید.

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای مطلب خود کامران شدم
 ؟؟؟ نام داشتند و به مجرد ایمان چنان ؟؟؟

به صراط مستقیم و منهج قومی هدایت کند حاج محمد زائر گفت آقا در خانواده ذیحی یعنی کسی که ترا از وادی سرگردانی و گمراهی نجات داد تا بحال چندین نفر شهید شده‌اند می‌دانی چرا برای اینکه همین مطالب را به مردم می‌گفتند شما بادی بانهایت حکمت و بتدریج که نفوس مستعده را ملاقات کردید درباره این ظهور اعظم با آنها مذاکره کنید اما اشتیاق و انجذاب او ناگهان شعله‌ور شد و به تبلیغ امر مالک انام قیام کرد طولی نکشید همه مردم از عقیده‌اش آگاه شدند و به اذیت و آزارش پرداختند ناچار بصلاحدید محفل مقدس روحانی یزد ترک یار و دیار کرد و تا بیست و پنج سال از این شیدائی امر جمال مبارک نشانی بدست نیامد همه از حال و احوال او بیخبر بودند تا اینکه روزی جناب حاج محمد زائر برای انجام کاری به اداره ثبت اسناد یزد می‌رود و در اطاق رئیس شخصی آهسته به او می‌گوید الله ابهی جناب حاج محمد زائر حال شما چگونه است حاج محمد زائر می‌پرسد شما کی هستید می‌گوید من سید هدایت الله هستم آقای ذیحی چطورند و چکار می‌کنند من در اداره کل ثبت کار می‌کنم و ماموریت دو روزه دارم که به یزد آمده و مراجعت کنم حاج محمد زائر می‌گوید من کاری دارم که مدت‌هاست انجام نمی‌شود و هر روز مراجعه می‌کنم و نتیجه نمی‌گیرم ایشان در همان ساعت کار حاج محمد زائر را هم انجام می‌دهد و خداحافظی می‌کند و می‌رود) انتهی اما شرح سفر افغانستان ذیحی این است که در اوقات توقفش در ساحت اقدس یک روز حضرت ولی امرالله فرمودند باید احبای ایران افغانستان را فتح کنند و احبای عراق سودان و حبشه را پس از مرخصی و رجوع به ایران روزی در طهران به ملاقات آقا سید حسن هاشمی‌زاده متوجه که تاریخچه‌اش در جلد ششم این کتاب مندرج است شتافت و شخصی دیگر را هم در آنجا یافت که او را

نمی‌شناخت وقتیکه برای آنان از ایام تشریف خود و بیانات حضرت ولی امرالله صحبت می‌داشت فرمایش ایشان را درخصوص افغانستان هم نقل کرد جناب متوجه گفت اگر شما به آن مملکت سفر کنید من هم می‌آیم ذیچی وقتیکه از منزل بیرون آمد آن شخص نیز با او همراه شد در کوچه گفت من میرزا هاشم یارشاطر برادر میرزا یعقوب متحده شهید می‌باشم امشب می‌خواهم قدری با هم بگردیم پس در کنار شمال شهر بقدم زدن پرداختند و میرزا هاشم جزئیات دفعات تشریف خود را به محضر مبارک حضرت عبدالبهاء با حرارت تمام شرح می‌داد یک وقتی بخود آمدند و به ساعت نگاه کردند دیدند دو ساعت از نیمه شب گذشته است و پنج ساعت می‌گذرد که از منزل متوجه خارج شده‌اند و حلاوت ذکر محبوب از احساس مرور وقت بازشان داشته است یارشاطر ذیچی را به منزل خود که در امیریه واقع بود برد و بعد از صرف مختصر غذائی برای ذیچی بستری گسترده گفت شما اینجا استراحت بفرمائید و خود به تلاوت مناجات پرداخت ذیچی نیز پس از استماع برخاست و با او هم زانو و هم آواز گردید بعد از قرائت مقداری آیات و الواح یارشاطر گفت رسم خانواده ما این است که هر موقع قصد انجام کاری امری داریم قبل از شروع یک شب تا صبح به دعا و مناجات می‌گذرانیم حالا من آرزو مندم که به معیت شما برای اطاعت امر مولای محبوب به افغانستان سفر کنم آیا شما حاضرین ذیچی گفت از خدا می‌خواهم که توفیق این خدمت نصیبم شود یارشاطر فوراً یک عریضه به محضر مبارک نوشته اجازه هجرت به افغانستان برای هر دو نفرشان خواست هفتاد روز بعد سواد جواب عریضه ایشان در یزد به ذیچی رسید که در آن می‌فرمایند:

(عریضه آن دو یار معنوی مورخه 30 تیرماه 1311 به ساحت امنع ارفع طلعت محبوب یگما حضرت ولی امرالله ارواحنا لوحده الفدا واصل و تمنا و استدعای شما برای مسافرت به افغانستان محض تبلیغ امرالله و اعلاء کلمه الله بلحاظ اقدس انور فائز بعد از اظهار عنایت از خلوص نیت آن حبیبیت در جواب فرمودند مبلغی به آن صفحات اعزام گشت و منتظر خبر ورود و خدمات او هستیم پس از اطلاع از جریان امور در حین لزوم دستوری بواسطه محفل روحانی طهران ارسال خواهد شد الی آخر* باری پس از وصول توقیع فوق طولی نکشید که میرزا هاشم یارشاطر از تنگای دنیا آزاد شد و به عالم بالا صعود کرد و چهل سال بر آن سپری گردید درحالی که ذیچی در خلال آن مدت به شرحی که گذشت بخدمات متنوع امری مشغول بود تا اینکه در سنه 1351 شمسی بصلاحدید هیئت مشاورین قاره‌ئی و با اجازه محفل روحانی ملی از طریق مشهد و مرز اسلام قلعه به افغانستان وارد شد و اول شهری که در آن سه روز در یک هتل توقف و با هشت نفر بهائی ملاقات کرد هرات بود بعد بکابل روانه شد و در هتلی که نشانی آن را در هرات گرفته بود ورود کرد و یک اطاق یک تختی خواست پس از مقداری مکالمه خدمه هتل بفراست دریافتند که او بهائی است و بیک اطاق دو تختیش بردند و

گفتند برای اینکه راحت باشید ما این اطاق را در اختیارتان می گذاریم ولی بقیمت یک تختی با شما حساب می کنیم و بالجهلکارکنان هتل به او محبت پیدا کردند او هم چون دید با وصفی که پی به عقیده اش برده اند رفتارشان صمیمانه و محبت آمیز است اطمینانی حاصل کرده صبح روز بعد پس از گرفتن وضو بصوت بلند صلوة کبیر و لوح احمد و چند مناجات تلاوت نمود تا بدانند که اهل بها هم نماز و دعا دارند خادمان هتل که صبح های زود هنوز کاری نداشتند در پشت درب اطاق می نشستند و آیات و مناجاتش را گوش می کردند و این مطلب را از آنجا دانست که یکی از آنها گفت من هر روز وقت سحر که از خواب برمی خیزم اول نماز خودم را می خوانم و بعد از پشت در گوش به دعا و نماز شما می دهم ذیچی مدت پنجاه و پنج روز در کابل اقامت داشت و همه روزه با احبا محشور بود و آنان را با حقایق امری آشنا می ساخت و پیوسته آرزو می کرد که توفیق ابلاغ کلمة الله برجال آنجا را پیدا کند تا اینکه در اواخر ایام اقامتش شبی هوشنگ رشیدی فرزند مرحوم عبدالله رشیدی که تاجری از مهاجران ایرانی ساکن کابل و با بزرگان دوتل و ملت آن مملکت آشنا و مربوط است به ذیچی گفت آقای بعزای پسر هیجده ساله خود نشسته است چه که آن پسر بنحو دخراشی بدست برادر خود کشته شده است و سببش این بوده که هر دو برادر به شکارگاه می روند و هر کدام در پشت سنگی کمین می کنند برادر بزرگتر که بیست و دو ساله بوده صیدی می بیند و تیری بسویش می اندازد برادر کوچک از شنیدن صدای تیر از پشت سنگ سر را بالا می کند همان حین تیر دوم از تفنگ برادر که بسوی صید انداخته بود بر سر برادر کوچک اصابت و مغزش را متلاشی می کند و آن جوان در دم جان می دهد و جمیع بستگان را ماتمزده و داغدار می نماید. باری رشیدی گفت امشب با هم به تعزیتش می رویم اگر موقع را مناسب دیدید کلمة الله را به او ابلاغ نمائید اما بدانید که این مرد خیلی متکبر است اگر بی اعتنائی یا کم التفاتی کرد ناراحت نشوید خلاصه وقتی که به منزلش رسیدند رشیدی و خانمش و محبوبی پورمنشی رشیدی به اطاق رفتند ولی ذیچی برای کندن کفش قدری معطل و بعد داخل شد وقتیکه صاحب عزا از رشیدی شنید که مرد پیر روشن ضمیری نیز همراه اوست بسرعت عجیب بساط مشروب را جمع کرد بطوریکه در آن ساعت ذیچی نفهمید که چیزی از مسکرات و لوازمش بر روی میز بوده است تا بعد که رشیدی برایش حکایت کرد در حال ذیچی بجزرد ورود بعد از ادای سلام اظهار داشت جناب قاضی بنده از آقای رشیدی ذکر خیر شما را شنیده ام و بسیار مشتاق زیارتتان بودم ولی نمی خواستم در چنین موقعی که مصیبت زده هستید خدمت رسیده باشم چه می توان کرد تقدیرات ربانی این بوده و حوادث روزگار چنین اقتضاء کرده است لذا شایسته نیست که محزون و مکدر باشید و در قضای حضرت باری زاری و بیقراری کنید زیرا همه مردم دنیا رفتنی هستند. بر آن گروه بخندد فلک که بر بدنی چو روح دامن از او درکشیده بگریند

همه مسافر و باشد عجب که طایفه‌ئی برای زود به منزل رسیده می‌گیرند و بعد از خواندن دو بیت شعر مزبور دنبال سخن را گرفته مطالبی دلپذیر درباره بقای روح و ناپایداری دنیا بیان کرد و قاضی به تمام دقت استماع می‌نمود و چنان به ذائقه جانش شیرین می‌آمد که همسرش را نیز به اطاق طلبید تا او هم این مطالب دلنشین را بشنود بعد از دو ساعت که سخن به پایان رسید عیال قاضی اظهار داشت من قول می‌دهم که دیگر مویه نکنم و اشک نیفشانم قاضی هم گفت خیلی متاسفم که این فرمایشات شما را در نوار ضبط نکردم تا همواره موجب تسلائی خاطر من باشد. ذیچی که دید بیاناتش تاثیر بسزائی در این زن و شوهر کرده است گفت جناب قاضی دعائی هست برای تشفی صدر و تسلی قلب نسخه‌اش را به شما می‌دهم هر وقت دل‌تنگ شدید آن را تلاوت کنید تا غم دل زایل و مسرت کامل حاصل شود آنگاه دعای هل من مفرج غیرالله را با ادعیه دیگری از همان قبیل که با خط زیبای محبوبی‌پور نوشته شده بود به قاضی تسلیم نمود قاضی چون مرد فاضلی بود دعاها را اعراب‌گزارد و پرسید روزی چند دفعه باید تلاوت کرد ذیچی گفت به اندازه‌ای که خستگی و کسالت نیابد هنگام وداع قاضی به ذیچی گفت اینجا وسیله کافی برای نگاهداشتن شما داریم ولی بیم آن است که بچه‌ها گریه کنند و شما ناراحت شوید انشاءالله در ایران از شما بازدید خواهیم کرد وقتی که ذیچی از اطاق خارج شد قاضی و خانمش تا در حیاط بدرقه‌اش کردند خانم خواست دست ذیچی را ببوسد ولی او نگذاشت و گفت دستبوسی حرام است و اگر نه چنین بود هرآینه من دست شما را می‌بوسیدم این موقع قاضی به نوکرهایش گفت بروید تفنگها را بیاورید چهار قبضه آوردند و به دست چهار نفر دادند و هر دو نفر از تفنگداران در یک ماشین نشسته آماده حرکت شدند ذیچی گفت جناب قاضی راه که خطر نداشت قاضی گفت بی‌خطر هم نیست اما در اثنای طریق رشیدی گفت این دو ماشین اسکورت است که قاضی من باب احترام با شما همراه ساخته است والا همانگونه که می‌دانید طرق و شوارع خالی از خوف و خطر می‌باشد. خلاصه از این شرح دانسته شد که اولین بار ملاقات ذیچی با یکی از رجال افغانستان بچه صورت بوده و چه اثری بخشیده است بعد هم با دو نفر دیگر از رجال آن کشور ملاقات و مذاکراتی نمود که شرحش به قلم خود او چنین است (چند روز از این قضیه گذشت جناب رشیدی فرمودند باید به ملاقات آقای برویم این شخص یکی از شخصیت‌های مهم اقتصادی کابل و بسیار عالم و عراف و شاعر و ثروتمند است و با جناب هادی رحمانی دوستی فراوان دارد ولی تا بحال نظر به رعایت حکمت با او صحبت امری نشده بنده متوکلاً علی الله با جناب رشیدی و خانمشان به پغمان که قشلاق کابل است رفتیم عکسی که جناب با جناب رحمانی گرفته بودند و قرار بود آقای رشیدی به ایشان بدهند به من دادند که بهانه‌ئی برای ملاقات باشد پس از ورود و اظهار محبت فراوان وارد اطاق شدم دیدم شخص دیگری هم

نشسته است جناب رشیدی گفت این شخص یکی از استادان ادب دانشگاه کابل است و در دنیا از لحاظ اهمیت ادبی سومین مقام را دارد من عکس را به ایشان دادم و خیلی اظهار تشکر کرد آقای با مشاهده ما گفت چون میهمان دارم می‌خواستم بروم ولی بخاطر میهمانان شما پانزده دقیقه می‌نشینم این مدت را هم با جناب به مذاکرات ادبی پرداخت و درباره اشعار یکدیگر اظهار نظر نمودند وقتی مذاکراتشان قطع شد فرصت را مغتنم شمرده گفتم جناب استاد اجازه هست سؤالی بکنم ایشان فرمودند بگو عرض کردم من ادیب نیستم و اطلاعی از شعر ندارم شعری است که می‌خواهم بدانم از کیست و ارزش شعری او چقدر است و این شعر را خواندم: فدای چشم سیاهت شوم که در محشر خدا شود متحیر که آفریده‌ی کیست جناب خندید و گفت آقای ذبیحی شاعر خیلی اغراق گفته چطور خدا شود متحیر که آفریده‌ی کیست. اما باید گفت که شعر خوبی است عرض کردم جناب استاد هر شعری که غلو و اغراقش بیشتر باشد باغمکتر است دستی به شانه من زد و گفت بلی چنین است. بعد این دوبیتی فاطمه خانم یکی از احبای رفسنجان متخلص به درویشه را برایش خواندم: ای صبا از من بگو فرهاد بی‌بنیاد را تخم ننگی در میان عشق‌بازان کاشتی گریه عشق شیرین کوه می‌کندی ز جای تیشه از آهن چه می‌کردی تو مرگان داشتی جناب گفت این شعر خیلی عالی است و من نشنیده بودم هر دو نفر شعر را یادداشت کردند پس از مذاکره کوتاه درباره شعر و ادب عرض کردم سه مقام در عالم وجود دارد که بالاتر از آنها مقامی نیست اول مقام نبوت است که مخصوص مظاهر مقدسه الهیه است دوم مقام طبابت و سوم مقام علم و ادب و تعلیم و تربیت و اضافه کردم که مقام علم بدن مقدم بر علم دیانت است آقای گفت نه چنین نیست گفتم جناب استاد اگرچه دیانت در مقام اول است ولی تا انسان سالم نباشد نمی‌تواند دیندار باشد سپس به بیان حضرت رسول اکرم استشهدا کردم که می‌فرمایند العلم علمان علم الابدان و علم الادیان ممکن است معنی دیگری هم داشته باشد که من نمی‌دانم ولی چون علم ابدان را مقدم بر علم ادیان ذکر فرموده‌اند پس علم طبابت مقدم است بعد گفتم جناب استاد اگر می‌خواهید تشریف ببرید وقت شما را نگیرم گفت نه می‌نشینم و استفاده می‌کنم این شعر سعدی را برایش خواندم.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری و افزودم که این شعر تکلیف مردم را روشن کرده علم طبابت که بعد از علم نبوت است اگر خوب بکاربرده شود مقام دوم را دارد و همچنین علم ادب اگر بزرگان علم مردم را خوب تربیت کنند و برای قبول ادیان حقه آماده کنند مقامشان محفوظ است و چنانچه به وظیفه خود عمل نکنند خیانت بزرگی

کرده‌اند در این اثنا مذاکرات امری بطور علنی مطرح شد و گفته شد که در دنیا تنازع بقا وجود دارد و انبیای الهی برای از میان بردن آن کوشش نمودند و تا حدودی هم موفق شدند ولی در این ظهور کلی الهی تنازع بقا بکلی از بین می‌رود بشر در ظل رایت وحدت عالم انسانی متحد و متفق می‌شود. در پایان جلسه آقای اظهار داشتند که اگرچه ما خودمان را از لحاظ علم و ادب کامل می‌دانستیم ولی اعتراف می‌کنیم که تا بحال درباره دیانت که اس اساس عالم انسانی است تخری حقیقت نکرده‌ایم. جلسه ختم شد و میزبان اظهار علاقه نمود که باز هم این جلسه تکرار شود ولی متأسفانه امکان ملاقات میسر نگردید سه روز قبل از حرکت به ایران نامه‌ئی از جناب خطاب به آقای رشیدی واصل گردید که در آن نامه استفسار نموده بود که چنانچه آقای ذبیحی در کابل هستند می‌خواهم ایشان را ملاقات کنم من نامه‌ئی به ایشان نوشتم و توضیح دادم که چون باید به ایران بروم ضمن اجازه‌ی مرخصی خداحافظی می‌کنم و امیدوارم که در سفر بعد شما را ملاقات کنم. نامه‌ی دیگری هم برای قاضی نوشتم و این مناجات جمال مبارک را برایش فرستادم

هو الله

"ای رب بدّل عسر اولیائک بالیسط و شدتهم بالرخاء و ذلهم بالعز و حزنهم بالفرح الا کبریا من بیدک زمام البشر انک انت الله الفرد الواحد المقتدر العلیم الخبیر."

و دعای سبوح و یا قدوس را هم ضمیمه کردم و فرستادم و توصیه کردم برای رفع آلام و احزان وارده همواره این آیات را تلاوت کند و به ایران مراجعت کردم. انتهی ذبیحی بعد از رجوعش به ایران پس از گذشت کمی بیش از سه ماه بار دیگر به افغانستان سفر کرد و مانند سابق به تشویق دوستان و تزئید معارف امری آنان مشغول گشت و قتیکه به کابل وارد شد قاضی سابق الذکر از ورودش اطلاع یافته در هتل به ملاقاتش رفت و اظهار داشت این بازدید است که انجامش وظیفه‌ی من بود و بعد از چند یوم ذبیحی با رشیدی به منزل او رفته صحبت‌های امری به میان آورد و امرالله را مفصلاً معرفی نمود بعد از مدتها نیز در منزل خود از رشیدی احوال ذبیحی را پرسید و چون شنید که او در کابل می‌باشد گله کرد که چرا تاکنون به او خبر نداده است و گفت فردا ساعت پنج بعد از ظهر منتظر ایشان خواهیم بود ذبیحی در موعد مقرر به منزلش رفت و بعد از گفت و شنوهای عادی و تعارفات متعارفی صحبت امری به میان آورد و قدری از کتاب شریف ایقان را برخواند که سبب اعجاب گردید از قضا برادرش هم آنجا بود و هنگامی که ذبیحی خداحافظی می‌کرد گفت باز هم شما را ملاقات کنم تا اینک یک روز قبل از حرکت ذبیحی به ایران در منزل رشیدی دیداری با این شخص دست داد مجلس که گرم شد و مطالب صمیمانه و خودمانی به میان آمد ذبیحی گفت جناب آیا می‌دانید که چقدر شما را دوست می‌دارم گفت می‌دانم چرا که من هم شما

را دوست می‌دارم ذیجی گفت امروز می‌خواهم مطالبی را عریان برای شما بگویم آنگاه از موضع دیگر کتاب ایقان از بر قرائت نمود..... پرسید این کلمات از کیست؟ جواب داد از حضرت بهاءالله است پرسید ایشان آثار دیگری هم دارند جواب داد چندین برابر تمام کتب آسمانی آیات دارند بعد لوح احمد را هم تلاوت نمود تجید کرد و پرسید چرا این لوح بزبان عرب است ایشان که فارس بوده‌اند جواب داد اولاً چون و چرا در کار انبیا روا نیست ثانیاً چون این ظهور اعظم برای نجات قاطبه‌ی اهل عالم است و اختصاص بقومی دون قومی ندارد لذا به لسان عربی که افسح و ابسط لغات است نازل شده و دیگر آنکه تنزیل آیات و الواح علاوه بر فارسی بعربی دلالت بر کمال ایشان می‌کند آیا بر کمال هم اعتراض جایز است؟ بعد دو لوح از الواح حضرت عبداله‌بهاء نیز تلاوت نموده سپس گفت صد و سی سال است حق ظاهر شده و من حیقم می‌آید که شما با این معلومات و اطلاعات از دولت معرفتش محروم‌بمانید امیدوارم ایام حیات را غنیمت بشمارید و در این زمینه تحقیق کنید که حاصل زندگی و غایت حیات آدمی شناختن حق است و بس..... قول داد که اگر عمری باشد به اینکار اقدام کند و مجلس خاتمه یافت. در همین سفر ذیجی با شخصی موسوم به سه روز متوالی در شهر هرات صحبت داشت تا اینکه آن مرد به موهبت ایمان سرافراز گردید و یوم تشریفش به مقام اطمینان مصادف با شب عید رضوان بود و فردای آن شب که روز اول عید باشد بعضویت محفل روحانی هرات انتخاب گردید و برای تقویت صندوق خیریه مبلغی مستمری تعهد نمود. ایضاً در کابل با شخصی بنام ملاقات کرد که علاقه به مرام کونستی داشت قبلاً از بهائیت نیز مطالبی به گوشش خورده بود این هنگام که ذیجی برایش از تعالیم اجتماعی و اقتصادی امر مبارک صحبت نمود در نظرش بسیار جلوه کرد و دنبال تحقیقات را گرفت تا اینکه پس از سه ماه به یقین دانست که نه تنها حصول سعادت اخروی بلکه راه نجات دنیوی نیز منحصر به اجرای تعلیمات حضرت بهاءالله است و قلبش چنان بنور عرفان منور گردید که لایحه‌ئی محتوی اقرار بدین الله به محفل کابل نوشت که جنبه استدلالی داشت و هنگام انتخابات به عضویت محفل روحانی برگزیده شد و نیز دفعه‌ئی با چهار نفر تاجر معتبر مقیم کابل که یکی از آنها حرفه‌ی طبابت نیز داشت بواسطه مهاجری از یاران ایران بنام خلیل اخوان ملاقات نمود این نفوس همگی متمکن و متدین و بطواف خانه کعبه مشرف گشته بودند و در همان مجلس اول از بیانات ذیجی انتعاش و انجذابی در وجودشان پدید آمد که طالب تکرر جلسات گشتند یکی از آنان که همان شخص طیب باشد آخر کار ذیجی را بوسید و گفت حقا که فرمایشات شما تازگی داشت این شخص وصف این ملاقات و مذاکرات را در نزل به همسرش نقل نمود که او هم مشتاقانه در جلسه‌ی بعد حضور یافت و ذیجی در دنباله مسائل قبلی مفصلاً صحبت کرد از جمله اظهار داشت شما به زیارت بیت الله رفته‌اید تا به خدا نزدیکتر شوید ولی غافل مانده‌اید که صد و سی سال

است صاحب بیت ظهور کرده و اول باید او را بشناسید و بعد به او امر و احکامش عمل نمائید خلاصه ذیچی قرار بود روز پنجشنبه همان هفته به اتفاق اخوان به ایران بیاید ولی از طهران بوسیله تلگراف به او خبر دادند که چهار روز حرکت را به تاخیر بیندازد و این برای آن بود که دامادش میخواست در طی سفر ارض اقدس با او ملاقات نماید و برنامه اش طوری بود که این دیدار در کابل دست می داد بهر حال این قضیه سبب خوشحالی ذیچی گردید و توانست یکبار دیگر با آن گروه ملاقات نماید و چون آن اوقات اواخر فصل بهار بود آخرین ملاقات در صحرا و چمنزار صورت گرفت این دفعه پدر زن آن شخص طیب هم که خود مهندس بود در جلسه شرکت نمود. وقتیکه ذیچی در آغاز گفتار به مناسبتی نام اسلام را به میان آورد مهندس گفت در خصوص اسلام برایم حرف نزنید که من از آن بیزارم چه که این نهضت از ابتدا تا انتها با آویختن و خون ریختن همراه بوده است ذیچی گفت جناب مهندس شرع منیف اسلام اول پاک بوده حالا هم اصل آن طاهر است آنگاه بجوی آبی که پیش رویشان جریان داشت اشاره کرده پرسید آیا شما از این آب می آشامید گفت خیر پرسید اینجا تا سرچشمه چقدر فاصله دارد گفت تقریباً هزار متر پرسید آیا سرچشمه هم مثل اینجا آلوده است گفت خیر بلکه بهترین آب این محل همان است گفت خوب در صورتیکه آب هزار متر که از منبعش دور بشود اینگونه آلوده می گردد پس از شریعتی که هزار و چهارصد سال از ابتدایش می گذرد توقع دارید آلوده نباشد بلی اساس هر شریعتی پاک و مقدس بوده و هست مظاهر الهی هم جمیعاً مروج حق و حقیقت بوده و می باشند و هیچیک با هم فرقی ندارند حضار گفتند چنین است که می فرمائید بعد با همگی وداع نموده در اوایل تیرماه 1352 بایران رجوع نمود و باز در داخل کشور مسافرت های تبلیغی و تشویقی را از سر گرفت و الان هم که آخر پائیز سال یکصدوسی بدیع می باشد با وجود کبر سن در مسافرت بسر می برد و نفعات معطره ی رب الایات البینات را در بلاد و امصار منتشر می سازد. اکنون وقت آن رسید که با قلم و دفتر وداع نمائیم و بار دیگر حق جلت عنایت را به تائیدی که در اتمام مجلدات این کتاب شامل حال فرمود بستائیم و خاتمه را به این لوح مبارک بیارائیم:

هو الاهی

ای بنده پروردگار از خدا بخواه که در این عالم پر محنت نفس راحتی کشی و در این جهان پر آرایش آسایشی نمائی این موهبت چهره نگشاید و این عنایت محفل دل نیاراید مگر به انقطاع از ماسوی الله و توجه تام به ملکوت ابهی و این انقطاع و توجه حاصل نشود مگر به انجذاب به نفعات الله و اشتعال به نار محبت الله و این انجذاب و اشتعال میسر نگردد مگر به تبلیغ امر الله و ثبوت و رسوخ بر عهد و میثاق الله. و البهاء علیک و علی کل منقطع متوجه منجذب مشتعل مبلغ ثابت راسخ مستقیم فی دین الله. ع ع خاتمه

در بیان مطالبی دانستنی راجع به کتاب مصابیح هدایت همچنین وصیت مؤلف در این خصوص
 اولاً در تحریر مصابیح هدایت در عین اینکه از استعمال لغات مشککه و عبارات پیچیده احتراز گردیده
 از درج اغلاط مشهوره و کلمات عامیانه نیز اجتناب شده مگر در موارد بسیار نادر که به نظر مجموعاً در
 تمام مجلدات این کتاب از بیست الی سی کلمه تجاوز نکند که بعضی از آنها غلط مشهور و بعضی هم در
 غیر موضع اصلی استعمال شده است. و مراد از غلط مشهور غلطی است که ادباء و نویسندگان (نه
 عوام) آن را در آثار خود بکار برده‌اند ولی منطبق با قاموس یعنی کتاب لغت نبوده است مثل کلمه وقیح
 که صاحب مثنوی می‌فرماید:

من بجادویان چه مانم ای وقیح کز دم پر رشک می‌گردد مسیح
 در صورتیکه صحیح آن وقیح بر وزن خشن می‌باشد. اما عدد الفاظ عامیانه هم شاید از دو کلمه (لوچه
 و کوله) بجای (لفچه و معوج) تجاوز نکند و علت استعمال کل کلمات مزبوره با علم به غلط مشهور یا
 عامیانه بودن یا در غیر ما وضع له بکار رفتنش این است که چون بگوشها آشناتر می‌آمده در مواضعی که
 بکار برده شده است به بیان مقصود وافی‌تر بوده و عندالالباء معلوم است که غلط مشهور بهتر از صحیح
 مهجور است.

ثانیاً هنگامی که اقتضاء نموده است عبارتی از کسی در این کتاب درج شود در کلمات و جمله‌هایش
 تحریف و تصحیفی نگردیده بلکه عین کلام آن کس در سرگذشت نقل گشته ولو در تنسیق آن عبارت
 حسن سلیقه بکار نرفته باشد. همچنین در هر موضع که بیانی و استدلالی (نه بعین عبارت) از نفسی در
 سرگذشتی آورده شده است در مضمون آن تصرفی بعمل نیامده هر چند در همان زمینه بیانی بهتر و
 استدلالی محکمتر میسر بوده است و اتخاذ این روش من باب متابعت از تاریخ نویسان بزرگ می‌باشد که
 هرگز خیانت در گفته‌های کسی که از این عالم رحلت کرده است روا نمی‌دارند و با داخل کردن
 کلمات یا آراء خود در کلمات و آراء رفتگان سبک و فکر آنان را از صورت اصلی بر نمی‌گردانند و آن
 نفوس را بغیر آنچه بوده‌اند جلوه نمی‌دهند آری اگر اشخاص در قید حیات باشند و به اجازه و رضایت
 خودشان باشد مانعی ندارد ولی در غیاب یا ممات کسی این عمل برخلاف وجدان و انصاف است:
 ثالثاً اینکه در توضیح معضلات متن کتاب به قلیلی از حواشی اکتفا رفته و در مواضع بسیار کمی با
 تذیل یعنی پاورقی مبهمات مطالب تبیین گشته در صورتیکه بنظر بهتر بود که بیشتر در این کار اهتمام
 بشود همانا چند علت داشته. اول اینکه اگر نگارنده بنا را بر تفسیر کل لغات و شرح جمیع رموز و
 اشارات محتویات کتاب می‌نهاد هرآینه فرع بر اصل می‌چرید و مانع از حصول مقصود می‌شد. دوم آنکه
 شاید این کار برای اندکی از اشخاص لازم و برای کثیری از نفوس زاید می‌بود. سیم اینکه تفصیل بعض
 مجملات به آداب کتابت لطمه وارد می‌ساخت مثلاً در بعض مکاتیب حضرت فاضل قاضی ذکر (شهبید

معروف) شده و این اشاره به حکایتی است از ملای رومی که درجش در مثنوی نافع و عبرت بخش است اما نقلش در این کتاب مخالف سلیقه اولی‌الالباب می‌شد و امثال این چیزها در پاره‌ئی از مواضع دیگر نوشته‌های برخی از صاحبان سرگذشت نیز موجود است. رابعاً من باب مزید استحضار و زیادتی استبصار قارئین عظام بعض مکاتباتی که درباره مصابیح هدایت بعمل آمده است درج می‌گردد تا چگونگی بسیاری از امور واضح و در آتیه قضاوت محققین دنیای بهائی درباره‌ی این تألیف آسان شود و باید دانست که راجع به این کتاب مکاتیب زیادی به رقم آمده که بعضی را حقیر برای کسب اطلاعات و تحصیل مواد لازمه به احباب نوشته و جواب بیشتر آنها را دریافت داشته‌ام و بعضی هم از طرف احبای الهی در خصوص مسائل مختلفی کتاب به فانی رسیده که هیچیک بی‌جواب نمانده و الان از هر دو رقم مذکور دوست و بیست و هشت مکتوب مفصل و متوسط در دوسیه مربوطه مضبوط می‌باشد که اگر مرتباً صفحه بندی شود شاید من حیث الحکم از مجموع دو جلد اول و دوم مصابیح کمتر نباشد و پوشیده نیست که این مکاتیب غیر از مواد و مدارکی است که به استناد آنها فصول کتاب تنظیم و تحریر می‌شده است چه آن مدارک اگر نزد حقیر باقی می‌ماند هرآینه به تنهائی کتابخانه‌ئی کوچک تشکیل می‌داد بهر صورت از بین مراسلات موجوده علاوه بر آنچه در پرسش و پاسخی بوده که راجع به طبع و نشر آن بعمل آمده است بعض آنها مشتمل بر نکات انتقادی می‌باشد پاره‌ئی هم کیفیت مساعی مؤلف را در صحت مطالب و مسائل متفرقه‌ی دیگر می‌رساند برخی نیز جنبه‌ی تشویق و تقدیر دارد. از قسم اول (بغیر از مکاتباتی که با تشکیلات امری در موضوعات انتقادی صورت گرفته و درجش در اینجا لزومی ندارد) فقط سه مکتوب است از افراد احباء که عنقریب هرسه مکتوب با اجوبه‌اش درج می‌شود تا هیچیک از انتقاداتی که تاکنون از جانب احباب بعمل آمده است بی‌جواب نمانده باشد.

از قسم دوم بسیار است که فقط دو نامه با جوابش مندرج می‌گردد چه از همین دو مکتوب مقصود یعنی اندازه مجاهدات نویسنده بدست می‌آید. از قسم سیم هم متعدد است که از آن میان سه مکتوب که علاوه بر شکرانه و تقدیر متضمن نکات مفیده‌ی دیگر نیز هست انتخاب و با جوابهایش در اینجا نوشته خواهد شد و هنگام نقل مکاتیب افراد احباب که برای فانی رسیده القاب و عناوین صدر آن که علت نجلت و انفعال حقیر است همچنین القاب صدر جواب هریک لاجل اختصار حذف و در هر دو مورد بکلمه (بعد العنوان) اکتفا خواهد گشت و در آخر کار وصیت مؤلف مندرج خواهد گردید. قسم اول- مکاتیب انتقادی

مکتوب

اول

آبادن 13 شهرالکمال 105-22 مرداد 1326 لجنه محترمه ملی نشر آثار امری شهیدالله ارکانه. پس از تقدیم مراسم ارادت معروض می‌دارد. کتاب مستطاب مصابیح هدایت تالیف فاضل جلیل جناب عزیزالله سلیمانی که به تصویب آن لجنه محترمه رسیده به عقیده حقیر نشریه‌ئی است بسیار مفید و مغتنم مخصوصاً برای جوانان و مبتدیان در امر حضرت رحمن تجربه‌ی شخصی این بنده این است که مطالعه‌ی احوال قدمای امر روح و قوت جدیدی در خوانندگان ایجاد می‌کند که امروز برای همه ما بینهایت مورد لزوم و احتیاج است در ضمن مطالعه کتاب به نکته‌ئی برخوردیم که ذکر آن را لازم می‌دانم:

در صفحه 234 جلد اول سطر 15 مذکور است. ملانصرالله شهید در تمام مدت عمر هفتاد و هشت ساله خود بیک زن اکتفا نمود مثل اینکه در نظر مؤلف و نویسنده‌ی کتاب اکتفای به یک زن از امور عجیبه‌ی مهمه است و حال آنکه در بین بهائیان امری عادی و معمولی و فریضه روحانی و دنیاتی است به عقیده این بنده اصلاح عبارت فوق بخوبی که رفع سوءتفاهم بشود لازم است ان شاءالله در نسخه‌های آتیه کتاب ملحوظ خواهد شد از این جسارت معذرت می‌خواهم و بانهایت اشتیاق منتظر جلد دوم و سوم این کتاب نفیس هستم. بنده فانی فؤاد اشرف

جواب

خلاصه جوابی که به ایشان داده شده بود این است که آن شهید مجید با اینکه عالمی از علمای دینی اسلام و فاضلی از فضلاء اهل تشیع بوده و به موجب شرع شریف حضرت خیرالانام حق اقدام به اخذ زوجات متعدد داشته و نیز می‌توانسته است هر قدر بخواهد صیغه بگیرد معهداً در تمام مدت عمر دراز که پنجاه و پنج سالش در مسلمانان گذشته است به یک زن اکتفا نموده و این خود نوعی وارستگی است که قلیلی از هم صنفان ایشان به آن نائل گردیده‌اند لهذا درج این قضیه در سرگذشت نافع بنظر آمد.

مکتوب

دویم

از قلهک به تبریز 28 اسفند 1331

دوست عزیز روحانی پس از عرض ارادت و تجدید مراتب صمیمیت و تبریک عید سعید نوروز معروض می‌دارد که چندی است ایام را به استراحت برای تقویت مزاج می‌گذرانم در ایام اخیر مکرر در اثر این فرصت سعادت مطالعه و مرور جلد دوم مصابیح هدایت تألیف آن وجود گرامی دست داد در موقع تحریر این سطور کتاب مزبور در مقابل می‌باشد مطالعه‌ی این کتاب مرا بر آن داشت که اوقات

ممتدی را بیاد آن سرور ابرار باشم و از زحماتی که در جمع‌آوری شرح حال چراغهای نورانی که خداوند رحمن فراراه مردم گمراه در محیظهای بس مظلم و تاریک داشته سپایگذاری نمایم زیرا تدخیر در تألیف و انتشار تذکره حال مردان روحانی قرن اول امر سبب فراموشی بسیاری از وقایع مهم تاریخ حیوة این مردان بزرگوار خواهد گردید و نسل جوان و مردمان آینده بزحمت از خدمات و مشقات گذشتگانی که پس از جانبازان صدر امر سبب انتشار حقایق عالییه روحانیه گشته‌اند آگاهی خواهند یافت. به حقیقت این اقدام شریف شایسته سپاسگزاری افرادی مانند اینجانب و تقدیر عمومی جامعه می‌باشد. از خداوند بایستی مسئلت نمود که آن جناب و نفوسی که مانند جنابعالی در تهیه و تألیف و تدوین آثار و نوشته‌ها و کتب و مجلات و مقالات همت می‌گذارند بشدیدالقولی تأیید فرماید و سلامتی و عمر دراز برای اجرای منویات عالییه عطا نماید در ضمن عرض این نامه بخاطر رسید سپاسگزاری خود را با تحریر مطالبی چند که در ضمن مطالعه کتاب در خاطر مانده که بایستی مورد امعان نظر آن حضرت قرار گیرد برشته نگارش آورده و تذکراتی که برای جلوگیری از انتقادات سایرین بنظر می‌رسد معروض دارد لذا بصورت فهرست برخی از آن مطالب در صفحه ضمیمه این عریضه معروف و ان شاءالله در فرصت بیشتری در صورتیکه میل آن جناب باشد باز هم مصدرع اوقات شریف خواهم شده. با تقدیم تحیات فائمه و ارادات قلبیه عزت الله ذبیح

صورت ورقه انتقادیه جناب مهندس عزت الله ذبیح که ضمیمه نامه ایشان بود:

صفحه 90 سطر 12 (باری حضرت وجدانی ولو جزئیات سرگذشت ایشان از ان به بعد معلوم نیست)

حضرت وجدانی در این سنوات مدت طولانی به سمت تحویلدار و زمانی هم بسمت معاون ناظم مدرسه تربیت بنین طهران مشغول کار بودند و در مواقع بسیار بحرانی بالاخص در دوره‌ی جنگ بین اللہی اول 1914-1918 و چند سال بعد آن که در اثر نرسیدن کمک معدودی از بهائیان امریکا که هر کدام بالانفراد قبول پرداخت خرج تحصیل چند نفر از اطفال بی‌بضات را قبول کرده بودند و ورشکستگی وضع عمومی ایران که وضع مالی مدرسه بسیار بد بود در حفظ و نگهداری مدرسه خدمات ذیقیمتی انجام دادند و در ایام تعطیل و شبها هم در محافل تبلیغی و تشکیلات امر بالاخص در محفل نورانی (مبلغین) عضویت داشتند شرح مفصل حال ایشان در این مواقع بایستی قطعاً اگر خودشان نوشته باشند از آقای صمیمی و آقایان یکانی تحقیق فرمائید و سوابق مدرسه تربیت و محافل روحانی نیز راهنمایی دقیق خواهد بود. چندی قبل از تعطیل مداس تربیت به تبلیغ و تبشیر و مسافرت به ولایات ایران پرداختند که از آرشیو محفل نورانی و لجنه تبلیغ قطعاً جزئیات آن بدست می‌آید. تفصیل قسمت سی ساله اخیر حیوة حضرت وجدانی که ثمره‌ی مجاهدتهای زمانهای اولیه دوره زندگی ایشان است بسیار لازم است.

صفحه 219 از سطر 4 تا سطر 9 (باری میرزا سلیمان جریان مذاکره را به عرض محفل روحانی همدان رسانید و آنها بعد از شور و مصلحت اختیار رد و قبول این کار را به خود ابوالفضائل که در محفل حاضر بود واگذار کردند) چون واقعه بالا از مسائل قبل از صعود جمال قدم جل ذکره الاعظم است محافل روحانی هنوز تاسیس نشده و این جانب آنچه اطلاع دارم تشکیل محافل مقدس روحانی در دوره مرکز عهد و میثاق الهی می باشد و حتی لغت محفل روحانی از کلک مقدسش صادر شده است اگر حضرتعالی را غیر از این مدارکی موجود است بسیار خوشوقت می شدم که اینجانب را مستحضر می فرمودید در غیراینصورت اقدامی در تصحیح این قسمت مبذول فرمایند.

صفحه 221 موضوع حکومت مؤیدالدوله در خوزستان

آنچه به نظر اینجانب می رسد مرحوم مؤیدالدوله بایستی دو مرتبه به حکومت خوزستان منصوب شده باشد و فاصلهئی در بین باشد و آخرین دفعه بگان اینجانب در دوره رئیس الوزرائی مرحوم وصوق الدوله در حدود سنوات 1919 یا 1920 میلادی است در صورتیکه تحقیق موضوع بر آن حضرت روشن خواهد شد گویا در فاصله دو حکومت یا ایالت حضرت مؤیدالدوله شغل های دیگری داشته است. صفحه 283 (خلاصه حضرت ابوالفضائل در سنه 1318 قمری مطابق 1900 میلادی از مصر به اروپا رفت و پس از اقامت چند ماهی در پاریس حسب الامر به امریکا توجه فرموده در بیلاق (گرین عکا) که محل اجتماع رجال مهم مغرب زمین است، در این موضوع نظر به اهمیت تاریخی مسافرت حضرت ابوالفضائل بنظر اینجانب شایسته است شرح و تفصیل بیشتری داده شود و موضوع نفوذ امر در امریکا و رفتن خیرالله افندی و مشکلاتی که در اثر خودخواهی و تعصّب او بوجود آمد و حضرت مولی الوری ارواحنا فداه ابتدا حضرت ابوالفضائل را به اتفاق جناب لسان حضور (آقای وحید) برای مترجمی مخصوصاً مأمور امریکا فرمودند و سپس آقای علیقلیخان کلانتر (اشتعال کلانتر) بعداً نبیل الدوله لقب گرفتند بسمت مترجمی مأمور گردید و حضرت ابوالفضائل مدت سه سنه در آن کشور در شهرهای مختلف تشریف داشتند با مدارک به این فصل در چاپهای بعد اضافه شود و اقدامات بسیار دقیق و محکمی را که حضرت ابوالفضائل در بذرافشانی و آبیاری امر مقدس در امریکا نموده اند جزء وقایع بسیار مهم تاریخی ذکر و بیا گردد در موقعی که تصمیم شریف بر این قرارگیرد اینجانب را آنچه بنظرش می رسد در صورتیکه میل حضرتعالی باشد معروض خواهد داشت.

در شرح حال حضرت مصباح.

1- مدرسه تربیت قبل از حضرت مصباح هم مرتب بود مخصوصاً در دوره ریاست مرحوم دکتر علاءالله خان بخشایش و نظامت میرزا فرج الله خان پیرزاده که بالاخص بواسطه مرحوم میرزا فرج الله خان پیرزاده مدرسه تربیت درخشانترین دوره های خود را طی کرده و دارای کلاسهای بیشتری بود

صعود مرحوم پیرزاده ضایعه جبران ناپذیری برای مدرسه تربیت و معارف ایران بود چنانکه گویند حکیم اعظم مدیر کل معارف و علوم وقت گفته بود با فوت پیرزاده کمر معارف ایران شکست پس از آن نظامت به شخصی بنام میرزا فتح الله خان سپرده شد که گویا بهائی نبود یا فقط محب بود و بعد هم بحران جنگ مدرسه را به حالت بسیار ناگواری از حیث وضع مالی انداخت و کلاسهای مدرسه که در زمان آقای پیرزاده ابتدائی چهار متوسطه کامل بود و عده محصل هم اش ششصد متجاوز بود به شش سال ابتدائی و اول متوسطه با وضع بحران آمیزی تبدیل شد بعد از این موضع است که جناب مصباح که تا آنوقت جزو معلمین مدرسه بوده و ادبیات و فرانسه تدریس می فرمودند به مدیریت مدرسه منصوب شدند و مدرسه مجدد تا سه سال متوسطه کلاس پیدا کرد و نواقص آن رفع شد تا در زمان وزارت جناب آقای علی اصغر حکمت به امر دولت وقت بسته شد..... و بنده مناسب می دانم که نام مخالفین امر هم با عناوین معمولی اجتماعی ذکر شود با روح ادبیات بهائی مباینتی نخواهد داشت.

تاریخ حیوه حضرت مصباح.

موضوع ازدواج و اولاد حضرت مصباح چنانکه مستحضرید آن حضرت علاوه بر سه پسر دو دختر هم دارند که آن دو دختریکی خانم آقای سرتیپ بهاءالدین خان علائی و دیگری قریه جناب آقای مهندس عهدیه است و در مراتب ایمان و خدمت صبايای حضرت مصباح هم کم از پسران نیستند و هریک دارای معلومات و معارف مادی و امری می باشند. در طبع دوم از ذکر صبايای آن وجود مقدس هم ذکر می فرمائید که در ادای حق تحریر تذکره حال آن دانشمند بزرگوار لطف کامل مبذول شده باشد بالاخص اقدس خانم عهدیه تمام ایام آخر حیوة با حضرت مصباح بود و در تحریر یادداشتها و اشعار و کتب ایشان سهم بسزائی داشته اند. موضوعی که در شرح حیوة جناب مصباح قابل توجه است مدیریت سه دوره مدرسه تابستانه در حاحی آباد بود و مدرسه مزبور از طرف هیکل مبارک مورد عنایت لانهایه قرارگرفت و حضرت مصباح در اداره و تعلیم عموم احبا و جوانان با پیری و ضعف جدیت وافر می فرمودند. در خاتمه این یادداشتها از جسارت خود معذرت طلبیده و عفو و بخشایش طلب می نمایم.

تبصره- نظر به اینکه به فرموده مبارک مدارس تابستانه پایه دارالعلمها و دارالفنونهای آتیه دنیاست و مدرسه تابستانه ملی در حاجی آباد اولین تأسیس در ایران بود که متأسفانه در سنه 1321 به بعد به آن طرز تعقیب نشد لذا توجه بدین موضوع معروض گردید مقصود این است که مدرسه تربیت همواره دارای کلاس بندی مرتب و پرگرام وزارت معارف بدقت اجرا می شده و در زمان مرحوم پیرزاده همیشه در امتحانات معارف اول شاگرد تمام مدارس طهران از مدرسه تربیت بود ولی بعد این امتیاز را از دست داد و فقط مدرسه تربیت بنات تا سالهای آخر دارای این امتیاز بود. انتهی

جواب

از تبریز به طهران 14 فروردین 1332

العنوان بعد

مرقومه شریفه مورخ به تاریخ 28 اسفند 1331 اخیراً زیارت و از مراتب التفات و مراحم آن وحود مسعود استحضار و امتنان حاصل گشت از ساحت اقدس مولای عزیز مسئلت چنان است که اگر ضعفی در مزاج آن حضرت باقی مانده باشد برطرف و صحت و نشاط جانشین آن گردد. آنچه درباره جلد دوم مصابیح هدایت مرقوم فرموده بودید به کمال دقت مطالعه گشت من بعد نیز هرچه به نظر شریف در این باره بیاید و بنگارید مورد امعان نظر قرار خواهد گرفت بلکه علت مزید تشکر هم خواهد گردید. اینک نظر خویش را درباره مواد مندرجه در نامه گرامی بعرض آن جناب می‌رساند:

1- (صفحه 90 سطر 12) درخصوص بقیه سرگذشت حضرت وجدانی هنگام تحریر تاریخچه ایشان بیش از چهار ماه کوشش بعمل آمد که شاید بوسیله حضرت صمیمی که خود مستقیماً با ایشان مربوط بودم و یا بوسیله جناب یکانی که جوان مذهب آقای شهاب‌الدین زهرائی رانزدشان می‌فرستادم تمه تاریخ ایشان بدست آید متأسفانه امکان نیافت و معطل گذاردن کتاب هم بیش از آن جایز نبود ولی بعدها بقیه تاریخچه آن بزرگوار پیدا شد و الآن نزد فدوی موجود است و در موقع خود بر تاریخچه حضرت وجدانی افزوده خواهد شد.

2- صفحه 219 از سطر 4 تا سطر 9: راجع به اینکه میرزا سلیمان جریان مذاکره را بعرض محفل روحانی همدان رسانیده و حال آنکه محفل روحانی هنوز تاسیس نشده بوده است انخ. سرگذشت همدان و کرمانشاه حضرت ابوالفضائل به تماماً منقول است از اقوال جناب حاجی یوحنا حافظی همدانی و ایشان مطالب را در دفترچه‌ئی یادداشت کرده بودند بنده هم به کمال دقت ثانیاً جوهر مطالب ایشان را پس از استماع یادداشت می‌نمودم و بعد با انشای خود به رشته‌ی تحریر می‌کشیدم و بعید به نظر می‌رسید که ایشان در اقوال خود اشتباه نمایند معهذا تذکر سرکار مهم و مقتضی تدقیق می‌باشد و چون در تبریز وسیله تحقیق مفقود است هرگاه آن حضرت قبول زحمت فرموده بدواً از شخص حاجی یوحنا که مقیم طهران می‌باشند در این خصوص توضیح بخواهید و درصورت لزوم از سایر مطلعین احبای همدان نیز استفسار بفرمائید و نتیجه را به فدوی مرقوم فرمائید نهایت لطف و مرحمت است.

3- (صفحه 221) موضوع حکومت مؤیدالدوله انخ.

مختصر مطلبی که در این باره نوشته شده طرد اللباب و نظر بارتباطش با تاریخ حضرت ابوالفضائل است لهذا تفصیل بیشتر درباره‌ی مؤیدالدوله لزومی ندارد.

4- (صفحه 283) راجع به مسافرت حضرت ابوالفضائل به امریکا که مرقوم داشته‌اید ابتدا حضرت مولی‌الوری ایشان را به اتفاق جناب لسان حضور به امریکا فرستادند و بعد نبیل الدوله را برای مترجمی مامور فرمودند

بنده تاریخ لسان حضور را از خودشان تحقیق کرده و نوشته‌ام ایشان به تنهایی و بالاستقلال بقصد نشر نفعات به امریکا رفته‌اند و خط سیروتاریخ حرکتشان هم با جناب ابوالفضائل فرق داشته است خود ایشان هم فعلاً در طهران می‌باشند و ممکن است تحقیق بفرمائید اما اینکه مرقوم فرموده‌اید چون سفر امریکای حضرت ابوالفضائل اهمیت تاریخی داشته شایسته بود که مفصلتر نوشته شود و از خرابکاریهای خیرالله افندی هم ذکری بشود.

صحیح است لکن بدو نظر بنده از شرح مفصلتر معذور بودم یکی اینکه تحصیل مدارک صحیح در این باره معسور بلکه در شرایط فعلی غیرمقدور بود دیگر آنکه تفصیل این امور بطور مستوفی خصوصاً وقایع مثل حضرت ابوالفضائل شخصی که تمام مسافرتها و گفتگوهایش مهم و تاریخی است در یک کتاب حجم هم نمی‌گنجد و حال آنکه در مصابیح هدایت برای هر کدام از صاحبان ترجمه بیش از یکصد الی یکصد و بیست صفحه معمولی نمی‌توان اختصاص داد و این اندازه برای مقصودی که در مقدمه جلد اول ذکر شده کفایت می‌نماید بدیهی است در شان این قبیل نفوس در آتیه بوسیله مورخین و محققین دیگر تاریخهای بسیار مفصل نوشته خواهد شد اما واضح است که آنچه فعلاً در مصابیح درج می‌گردد ولو مختصر است باید کاملاً صحیح عاری از خطا باشد لذا سزوار است که آن حضرت و سایر دوستان فقط از لحاظ صحت و سقم (نه از نظر اجمال و تفصیل) قضاوت فرمایند.

5- راجع بشرح احوال حضرت مصباح- درخصوص مدیریت و معلمی ایشان هرچه نوشته شده بی‌کم و زیاد اخذ از فرمایشات جناب دکتر مصباح است لذا در این خصوص اگر فرصت یافته با ایشان مذاکره و نتیجه مذاکرات خود را در تصحیح آنچه در کتاب درج شده مرقوم دارید بر تاریخچه حضرت مصباح افزوده خواهد شد اما راجع به عدد اولاد ایشان نیز اطلاعاتی که در مرقومه شریفه به بنده داده‌اید ذیقیمت است و تمان آنچه بر تاریخ ایشان و حضرت وجدانی باید اضافه شود اگر موقع طبع ثانی زنده بودم به متن سرگذشت آن دو وجود مبارک می‌افزایم والا پاره‌ئی از نواقص تاریخ را مربوط بهر که باشد و همچنین انتقادات اشخاص را در جزوه مخصوصی انشاءالله نوشته بجا خواهم گذاشت بهر صورت آنچه سرکار در این خصوص بنگارید یا علاقمندان دیگر اظهار فرمایند بنظر احترام نگریسته خواهد شد و به آنچه لازمه اقدام است قیام خواهد گشت. ایام سعادت و سلامت مستدام.

عزیزالله
نامه ثانی به آقای مهندس عزت‌الله ذبیح: سلیمان

روحي فداک در چهاردهم فروردین هذه السنه نامه‌ئی در جواب رقیمه شریفه 28 اسفند ماه 1331 آن حضرت نگاشته منتظر بودم که بزیارت پاسخ آن نایل شوم و بر اثر تحقیقات سرکار معلوم شود که چنانچه جناب حاجی یوحنا حافظی بیان کرده‌اند آیا در زمان حضرت ابوالفضائل محفل روحانی در همدان موجود بوده یا نه ایضاً انتظار می‌رفت که راجع به مصابیح هدایت اگر انتقادی داشته باشید مرقوم دارید لکن دیگر خطی و خبری از آن وجود محترم نرسید بهر صورت غرض اصلی از نگارش این مکتوب آنکه فدوی مدتهاست می‌خواهم از نسوان خدمتگذار بهائی یعنی کسانی که در ترویج دین الله اهتمامی کرده و یا از معارف امری دارنده حظی وافر برده‌اند اگر کسی پیدا شود سرگذشتش را در مصابیح هدایت بگنجانم تا اینکه حق حضرات اماءالرحمن نیز در این کتاب بقدر امکان ادا شده باشد لکن از مؤمنات در گذشته تا بحال خانمی که تاریخش قابل درج در چنین کتابی باشد نیافته‌ام الا النفس المطمئنة التي رجعت الی ربها راضیة مرضیة یعنی ملیحه خانم همشیره آن وجود گرامی چه در چند ماهی که در کلاس عالی تبلیغ لسان انگلیسی تدریس می‌نمودند ایشان را من حیث العلم و الاخلاق لایق یافتم لهذا از آن حضرت خواهشمندم ترجمه احوال آن متصاعده‌ی الی الله را مشروحاً از حسب و نسب و سنه ولادت و سرگذشت طفولیت و مدت تحصیل و درجه تحصیلات و اسامی اساتید و حوادث برجسته زندگانی و کیفیت خدمات و مسافرت‌های دوره حیات و اگر داشته باشند آثار قلبی یا یادگارهای شیرینی از گفتار و کردار که فایده ادبی یا اخلاقی از آن توان برد تهیه و برای بنده ارسال فرمائید و بدیهی است که این سرگذشت باید از هر جهت صحیح و کاملاً طرف اعتماد و به کلی خالی از مبالغه و با یک قطعه عکس بسیار خوب همراه و هرچه مفصلتر باشد بهتر است زیرا از مواد تاریخی فراوان می‌توان تاریخچه دلچسب و سودمند فراهم آورد و این مطلب من باب تذکر نوشته شد و گرنه این مسائل بر امثال آن شخص شخص پوشیده نیست..... ارادتمند - عزیزالل سلیمانی

چون جواب این نامه هم از جناب ذبیح نرسید لذا درباره انتقادات ایشان مطالب ذیل اضافه می‌شود:

مطلب اول- در نامه خود قول داده بودم که بقیه سرگذشت جناب وجدانی را بر شرح احوال ایشان بیفزایم حال معروض می‌دارم که این عمل در نشر ثانی جلد دوم کتاب صورت گرفت.

مطلب دوم- چون به یقین معلوم نشد که آیا در زمان جمال قدم در همدان هنگام ورود ابوالفضائل محفل روحانی وجود داشته است یا نه گمان می‌رود مقصود جناب حاجی یوحنا حافظی از کلمه محفل روحانی عبارت از مجلس احباب بوده باشد نه محفل رسمی انتخاب شده زیرا تا قبل از دوره حضرت ولی امرالله احبای الهی هر اجتماعی را که جنبه امری داشت محفل می‌نامیدند مثل محفل تبلیغ و محفل

خیریه و محفل اصلاح و محفل عمومی بعید نیست که در همدان هم در آن زمان محفل عمومی یا محفل ایات خوانی را محفل روحانی می‌نامیده باشند لذا در نشر ثانی جلد دوم مصابیح هدایت کلمه محفل روحانی حذف و بجایش جمله مناسب دیگری گذارده شده.

مطلب سوم- راجع به شرح احوال حضرت مصباح اولاً آنچه در باره معلی و مدیریت ایشان نوشته شده صحیح بوده زیرا شنیده شد که جناب مهندس ذبیح بعد از دریافت نامه حقیر که در جواب خط ایشان نوشته شده بود در طهران بجناب دکتر مصباح مراجعه و در این خصوص مذاکره و بالاخره جناب دکتر ایشان را بصحت مندرجات مصابیح هدایت قانع کرده بودند بعلاوه جناب ذبیح خود هم منکر زحمات جناب مصباح نشده بل تصریح کرده‌اند که ایشان مدرسه را بعد از تنزل دوباره ترقی داده‌اند منتهی نوشته‌اند که آقایان بخشایش و پیرزاده نیز قبل از مصباح خدمات نمایانی انجام داده‌اند بسیار خوب جدیتهای آن دو مرد محترم بجای خود محفوظ ولی منافاتی با فعالیت‌های جناب مصباح ندارد و معلوم است که در مصابیح هدایت تاریخچه جناب مصباح مندرج است نه تاریخ مدرسه تربیت تا نویسنده ملزم به ذکر جمیع کارگردانان آن باشد ثانیاً ذکر دختران مصباح هرچند از لحاظ ضبط در تاریخ مفید است ولی بطور کلی درج نام بازماندگان رجال امر در این کتاب منظور اصلی نیست حتی ذکر پسران مصباح هم برای نشان دادن هنر اولادپروری خود ایشان بوده نه بیان اسامی و عده اولاد ایشان در تاریخچه سایرین هم چندان توجهی به افراد عائله نشده چرا که این مسئله ارزش تلاش تحقیق نزد مؤلف حقیر نداشته بعلت اینکه از فرزندان بزرگان هر که خود هم بزرگ باشد البته جای خویش را مانند روح الله پسر حضرت ورقای شهید مستقلاً در تاریخ بازخواهد کرد معهذا در نشر ثانی جلد دوم مصابیح هدایت بر سه پسر جناب مصباح دو دختر هم افزوده گشت همچنین شماره تألیفات ایشان که در نشر اول ذکر نشده در نشر ثانی تا آنجائی که بر نگارنده معلوم گردیده است اضافه شد.

مطلب چهارم- راجع به این است که نسب چنان بوده است که نام مخالفین امر هم در کتاب با عناوین اجتماعی آنان ذکر شود تا با ادبیات بهائی سازگارتر باشد در جواب معروض می‌دارم که درج اسم امثال آقای علی اصغر حکمت بی‌قید عنوان لاجل توهین و تحیر نبوده به دلیل اینکه درباره دیگران هم اعم از مؤمنین و معرضین همین عمل معمول گردیده زیرا در تواریخ و تذکره‌ها و تراجم احوال که نام بسیاری از رجال به میان می‌آید اسامی اعظام زمان از قبیل شاه و وزیر و امیر با عناوینی که در مخاطبات و مکاتبات قید می‌شود از قبیل اعلیحضرت قدر قدرت و حضرت اشرف و حضرت اجل مذکور نمی‌گردد بلکه غالباً بهمان نام مادری و احیانا با ذکر سمت اکتفا می‌شود. در مصابیح هدایت نیز همین روش در پیش گرفته شده حتی اسامی بزرگان امر نیز که قهرمانان کتاب و درخور هرگونه ستایش و تکریمی هستند غالباً بسادگی و بی‌قید لقب و عنوان مذکور گردیده است.

مکتوب

سیم

قسمتی از نامه مورخ 9/11/1332 جناب آقای سرور الله فوزی:

راجع به کتاب مصابیح هدایت عموماً و جلد سیم آن خصوصاً تعری و تجید زیادی از قارئین مختلف شنیده‌ام و البته شاید اطلاع دارید که بعضی از قسمتهای جلد اول جزو برنامه کلاسهای عالی درس اخلاق گردیده است ولی راجع به جلد سیم یکی دو نکته انتقادی هم بگویم رسید که برای مزید استحضار شما معروض می‌دارم:

یکی اینکه ذکر بعضی نکات از زندگی شخصی مرحوم آقا سید مهدی گلپایگانی (موضوع حمام) را بعضی از قارئین شایسته ندانسته‌اند موضوع دیگر اینکه یک نفر از قارئین می‌گفت شرح حال مرحوم آقا میرزا محمد ثابت مراغه‌ئی از صد صفحه تجاوز نموده و جزئیات زیادی از زندگی و مسافرت‌هایش نوشته شده که مفید فایده‌ئی نیست اگر شرح احوال این نفوس قدری مختصرتر نوشته شود بطوریکه جزئیات غیرمهمه از شرح زندگی شخصیشان حذف شود خدمات امری ایشان برجسته‌تر و نمایان‌تر خواهد شد. انتهی در جواب راجع به انتقاد اول بعرض احباب می‌رسانم که رجال مصابیح هدایت تماماً بشزند هیچیک مبرا از نقیصه نیستند و بیک از فرایض تاریخ نویس این است که همچنانکه مناقب اشخاص را شرح می‌دهد از ذکر معایبشان نیز خودداری نکند و الا هیچکدام چنانکه بوده‌اند معرفی نمی‌شوند چه که نویسندگی شباهت به نگارندگی دارد پس چون بر نقاش واجب است که در ترسیم نقش زیبائیها و زشتیها و روشنیها و تاریکیها را بدرستی رسم نماید تا صورت مرسومه با صاحب آن صورت مطابقت کند ترجمان احوال نیز باید فضایل اخلاق و جلایل افعال همچنین نقایص اوصاف صاحبان ترجمه را بنویسد و گرنه آن شخص چنانکه هست معرفی نمی‌گردد لذا چند نفر از دوستان هر قدر کوشیدند بنده را قانع کنند که بذکر حسنات و خدمات اکبر امر اکتفا کنم و از نوشتن نقاط ضعفشان منرف کردم موفق نشدند زیرا شایسته نبود رجالی آراسته به مصنوعات فکری خود در کتاب بگنجانم و فرشته‌هائی ساختگی بجامعه تحویل بدهم از حسن اتفاق اکثر خوانندگان کتاب همچنین اعضای لجنه نشریات (تصویب تالیفات امری) با نظر حقیر موافق بودند و اگر نه چنین بود البته ترک تالیف را بر درج یا حذف مطالبی که جمال حقیقت را لکه‌دار می‌کند ترجیح می‌دادم و باید ناگفته نماند که در این مقام مراد از معایب و نقائص عبارت از اخلاق نالایقه و اعمال ناشایسته از قبیل اتصاف بخودپسندی و تکبر و ارتکاب مخازی افعال یا کذابی و فتنه‌انگیزی و حیف و میل مال مردم و سایر بکیر ذنوب و قبایح آثام نیست چه دارندگان چنین صفاتی مادام که به اصلاح خود موفق نشده باشند و در اوصاف و افعال نیز مانند ایمان و اعتقاد امرشان بحسن خاتمه نینجامیده باشد نمی‌توان آنها را در مشار بزرگان آورد و سرگذشتشان را در عداد رجال تاریخی در چنین کتابی ثبت کرد بلکه مقصود عیوب جزئیة از قبیل تنگ حوصلگی و

بی‌مبالاتی درباره‌ی از آداب و بعبارت دیگر ترک اولی در بعضی از حرکات و سکات می‌باشد که البته ذکر این قبیل چیزها لازم است از قضا مورخین نامی سابق نیز همین شیوه را از شروط تاریخ نویسی شمرده‌اند مثلاً می‌خوانند بلخی در دیباچه ثانی کتاب مشهور (روضه‌الصفاء) چنین می‌نویسد: (شرط دوم آنکه باید مورخ هرچه نویسد بیان واقعه نوشته مجموع حالات را در قید کتابت آرد یعنی چنانچه فضایل و خیرات و عدل و احسان و اکابر و اعیان را در سلک تحریر کشد همچنین مقابح و رذایل ایشان را ذکر کند و مستور ندارد پس اگر مصلحت داند قسم دوم را بر سبیل تصریح بیان کند و الا طریق رمز و کتابت و ایما و اشارت مسلوک دارد و العاقل یکفیه الاشاره) انتهی

و راجع به انتقاد دوم معروض می‌دارم که اولاً به مقدمه جلد اول مصابیح رجوع فرمایند تا معلوم شود به چه مناسبت حقیر بذکر جزئیات پرداخته‌ام ثانیاً پاره‌ی از جزئیات اگر فایده عرفانی را فی‌المثل فاقد باشد فایده تاریخی را واجد است علی‌الخصوص که احوال روحی نفوس که فایده بزرگ دانستن آن بر احدی از اهل تحقیق پوشیده نیست فقط از ذکر جزئیات رفتار و گفتارشان بدست می‌آید مثلاً تراجم احوال میرزا یوسفخان وجدانی در جلد دوم و ناظم الحکامی علائی در جلد سیم و نبیل زاده در جلد چهارم و میرزا حیدرعلی اسکوئی در جلد پنجم و علوی خراسانی در جلد ششم و رمضانعلی بقائی در جلد هفتم و حاجی ابوالقاسم شیدانشیدی در جلد هشتم و اشراق خاوری در جلد نهم نه تنها اوصاف ایمانی و خدمات روحانی و فراز و نشیب حیات جسمانی خود آن نفوس محترمه را مجسم می‌نماید بلکه اوضاع و اطوار و اقوال و افعال و کیفیت تفکر معاصرین آنها از حاکم و رعیت و عامی و تاجر و کاسب و غنی و فقیر و مرد و زن را نیز مصور می‌سازد چنانکه فی‌المثل هر که سرگذشت شیدانشیدی را بخواند به اوضاع آن روزی مردمان یزد و کرمان و احوال روحی کل طبقات آن زمان پی می‌برد در صورتیکه اگر این چیزها در کتاب ضبط نشود صد سال دیگر که تحولات تدریجی زمانه کلیه شئون ماضیه را بصورت دیگر درآورد احدی را به تفصیل احوال گذشته دسترس نخواهد بود و هیچکس کاینبغی پی نخواهد برد که این نفوس مبارکه با چه سنخ اشخاصی سروار داشته و با چه مشکلاتی مواجه بوده‌اند و شاید محققین آینده با صرف اوقات طولانی و خرج مبالغ سنگین به عشر وقایعی که اکنون به نظر معدودی از قارئین این کتاب زائد به نظر می‌رسد صحیحاً دست نیابند و این به قطع نظر از آن است که ذکر همین تفصیل به مطالب چاشنی می‌بخشد و سرگذشت را شیرین و خواندنی می‌کند. ثالثاً اگر بعضی را سلیقه این است که شرح احوال رجال مصابیح مختصر باشد بعض دیگر که عددشان باضعاف مضاعف بیش است بلکه آن دو گروه من حیث العدد با یکدیگر فرق فاحش دارند دوست می‌دارند که ازین هم مفصلتر باشد من جمله مکتوب جناب ذبیح را که خواهان شرح بیشتری بودند ملاحظه فرمودید و نیز تنی از یاران در مکتوب تقدیرآمیز خود چنین نوشته است:

(صحیح است که منحصر به مبلغین امرالله است ولی درحقیقت یک تاریخ امری جامعی است که جزئیات حوادث را نشان می‌دهد) انتہی. قسم دوم- مکاتبات راجعه به چگونگی تالیف و مسائل متفرقه مکتوب اول

از محفل مقدس ملی به تاریخ 9 شهرالمشیه 111 مطابق 13 مهرماه 1333 نمره 5306 ناشر نفعات اللہ جناب عزیزاللہ سلیمانی علیہ بہاءاللہ. جناب شرح حال ابوی بزرگوار خود متصاعد الی اللہ جناب..... را مرقوم و تقاضا نموده‌اند در یکی از مجلدات مصابیح هدایت درج شود شرح حال مذکور به ضمیمه ارسال می‌شود تا هرطور صلاح و مقتضی بدانند مورد استفاده قرار بدهند. بدیهی است درج مقاله مزبوره در کتاب مصابیح هدایت همانطور که نسبت به سایر مقالات عمل شده موکول به تصویب لجه ملی نشریات امری و تائید این محفل خواهد بود متمنی است از وصول مقاله این محفل را مستحضر فرمایند. مزید تائیدتان را سائلیم- به جای منشی محفل کاظم کاظم‌زاده جواب

از تبریز به طهران به تاریخ 10/8/1333 محفل مقدس روحانی ملی بهائیان ایران شیدالله ارکانہ. رقمه کریمه 13/7/1333 5306 آن محفل مقدس به انضمام تاریخچه مرحوم واصل و به دقت مطالعه گردید اینک خاضعانه بعرض می‌رساند که چون حقیر درک خدمت جناب را نکرده بودم تا به اوصاف علمی و مزایای اخلاقی و خدمات تبلیغی ایشان شخصاً پی برده باشم و این چهار صفحه ارسالی بقلم فرزندشان هم معلوماتی در این زمینه بدست نمی‌دهد لازم دانستم اولاً از آن محفل مقدس سؤال کنم که آیا ایشان از نفوسی هستند که بتوان تاریخشان را در این کتاب درج کرد یا نه چه مصابیح هدایت مخصوص دو طبقه از نفوس است یکی مبلغین اعم از اینکه عالم باشند یا عامی. دیگر علمای دینی بهائی خواه رسماً به تبلیغ قیام کرده باشند و خواه نه و باقی طبقات ول در شئون دیگر صاحب مراتب شائخه و شخصیت عظیمه باشند درج سرگذشتشان در این کتاب محل ندارد بل چنانکه در صدر تاریخچه حضرت صدرالصدور که در اول جلد پنجم مصابیح درج شده بعرض احباب رسانده‌ام برای هریک از طبقات ممتاز دیگر که در امر منزلتی و در جامعه اهمیتی داشته‌اند شایسته است کتب جداگانه در شرح خدماتشان تدوین گردد و یقیناً به همت نویسندگان بهائی در آتیه این کار صورت خواهد گرفت ولی بنده را عمر و مجال این کار نیست. ثانیاً اگر آن هیئت مجلله بعد از این توضیح تشخیص دادند که درج تاریخ جناب در مصابیح صلاحیت دارد شایسته است مواد و مصالح کامل و مفصل با اسناد و شواهد معتبر در دست

داشتم موجب مسرت خاطر حزین گردید که فراموش نخواهم نمود ضمناً مذاکره شد که شرح زندگان پرمشقت والد مرحوم جناب بصر تهبه و تحریر نموده و بوسیله حضرت آقای کاظم کاظم‌زاده ارسال شود حال تلوا تقدیم گردید که در مجلد مصابیح هدایت درج فرمایند عکس جناب بصر و بعضی از اشعار ایشان نیز در آتیه ارسال خواهد شد متمنی است وصول جزوه را اشعار فرمایند
فانی- دکتر فروغ بصری

صفحات 601 و 602 چاپ نشده است

6- رباعی (طفلی براه حق سروجان را نثار کرد) را مرقوم رفته است که جناب هدی سروده‌اند در صورتیکه جناب آقا سیداسدالله قی می‌گفتند من سروده‌ام و در بیت دومش (حیرت) را که تخلص ایشان بوده گنجانده‌اند و قدری با شعری که در این تاریخچه است فرق دارد اگر غیر از این است به
استناد مدرک مرقوم فرمائید.

7- در مطلع یکی از اشعار جناب بصر این مصراع درج شده (بیاری ساقیا آن می که باز این چرخ دون‌پرور) خواهشمند است مراجعه به اصل نموده ملاحظه فرمائید که آیا چنین است یا بغلط استنساخ گشته چه این مصراع به شعر شاعر زبردست نمی‌ماند بدلیل اینکه کلمه (ساقیا) معنایش ای ساقی است در این صورت کلمه ای زاید است و ممکن بود چنین باشد (بیاور ساقیا آن می که باز این چرخ دون‌پرور) باری مقصود مراجعه به اصل شعر است که شاید طور دیگر گفته شده باشد والا نباید اگر همینطور است تغییر داد چه تغییر کلمات اشخاص عبارت از وانمود کردن شخصیت آنان است بغیر آنچه بوده‌اند و این در مورد تاریخ از خیانت‌های فاحش است و چنانکه بر ضمیر منیر آن جناب پوشیده نیست این عمل ناستوده مخصوص به بعض مردمان جاهل و مغرور است بهر صورت بنده برای احتراز از این فعل ناروا هرگاه لازم شد که درجائی از کتاب خود عبارت کسی را درج کنم در آن هیچ تصرفی نمی‌کنم ولو ناقص و مغلوط باشد.

8- مرقوم فرموده‌اید (اگر بخوام جزئیات وقایع و حوادث مدت توقف در ارض اقدس هنگام شرف بعرض برسانیم سخن به اطناب انجامد بنده عرض می‌کنم در این موارد بهتر که سخن طولانی شود زیرا مزه تاریخ و حلاوت سرگذشت‌های امری در همین جزئیات است لهذا بسیار بجا است که آن جزئیات را مرقوم و ارسال فرمائید.

9- راجع بالوار بهائی ساکن بابل خواهشمند است تاریخ ورود و سکونت و علت مهاجرتشان را به آنجا اگر ممکن باشد مرقوم فرمائید.

10- مرقوم شده که در رشت به وسیله جناب بصر چند نفر از کشیشان مسیحی هم ایمان آوردند خواهشمند است مرقوم فرمائید نام و هویتشان چیست زیرا کشیشی که بهائی شده باشد از بزرگان امر

محسوب می‌گردد و باید البته نام و اگر معلوم باشد سرگذشتش در مصابیح هدایت درج شود.
11- ذکر شده است که جناب بصر بعد از صعود والده سرکار به امر حضرت عبدالبهاء مامور
مازندران شدند و با عائله حرکت به ساری نمودند نفهمیدم بعد از فوت آن محترمه عیال دیگر اختیار
کرده‌اند یا نه.

12- راجع به ایمان جناب میرزا محمد پرتوی که مرقوم می‌فرمائید در ساری مؤمن شده‌اند بنده در نظر
دارم که خود می‌فرمودند در طهران ایمان آورده‌اند و مخصوصا از حسن پذیرائی جناب امین امین که
در منزل ایشان با مبلغ آنجا مذاکره بعمل می‌آمده تجید می‌کردند حال اگر بشرحی است که مرقوم
فرموده‌اید برای رفع اختلاف و شبهه مدرک لازم است.

13- مرقوم رفته است که در منظومه اشاره بنزول قهر و سخط الهی و مرگ یحیای بی‌حیا در مصر
است توضیح فرمائید که مقصود کدام یحیی است.

14- از رؤیای خود در موقع امتحان چیزی مرقوم نفرموده بودید در صورتیکه بنده شرح تفصیلی آن را
طالبم به اضافه‌ی مختصری از تاریخچه حیات خودتان.

باری مستدعی است توضیح کافی درباره یک‌یک تمام آنچه نوشته شده مرقوم فرمائید تا این تاریخچه هم
کاملا صحیح و قابل اعتماد و هم جالب توجه از کار درآید زیرا یک شرح حال جامع و معتبر قیمت و
اهمیتش به مراتب بیش از یک کتاب بزرگ تاریخ است که به کلیات خشک و یکنواخت اکتفا شده
باشد بدیهی است عکس و اشعاری را هم که وعده داده‌اید نیز ارسال خواهید فرمود در خاتمه مزید
عزت و سعادت آن حضرت را از بارگاه الهی خواهان است.

ارادتمند - عزیزالله - سلیمانی

تنبیه- جواب بعضی این سئوالات از جناب دکتر بصری واصل گردید ولی چون مفصل بود از
درجش خودداری شد و شرح احوال حضرت بصر در جلد پنجم این کتاب مندرج است.

قسم سیم- مکاتیب تشویقی و تقدیری

مکتوب اول

محل مقدس روحانی ملی بهائیان ایران شیدالله بنیانه.

در سال 104 تاریخ بدیع کتابی به نام مصابیح هدایت شامل احوال حیات یازده نفر از قدماء و بزرگان
امر به قلم توانای جناب آقای عزیزالله سلیمانی منتشر گردید جامعه‌ی بهائی و علاقمندان به مطالعه‌ی
کتب امری بنا بوعده مؤلف محترم انتظار داشتند جلد دوم کتاب مزبور را هرچه زودتر زیارت کرده و
بزرگان امر را آن طوریکه شایسته است شناخته و از این راه بر معارف امری خود افزوده و عظمت قوه
مسخریه امرالله را حسب استعداد خویش شناخته و در نتیجه به استقامت و جانفشانی خود در راه

خدمت به امرالله متأسفانه انتظار که یک نوع عذاب الیم روحی است از حد گذشت ولی به دیدار موعود توفیق دست نداد اگر چه بنده نه از ارباب قلم هستم و نه از علم و دانش بهره دارم تا بتوانم نسبت به تألیفات دانشمندان جامعه‌ی ممتاز بهائی اظهار نظری که دارای ارزش باشد بنمایم شاید تعریف جاهلی مانند بنده از عالمی نظیر جناب سلیمانی در پیشگاه علما و فضلا بجای مدح قدح محسوب شود لذا از این قسمت صرفنظر کرده فقط عقیده و نظریه خود را محض تصحیح و تنقید به پیشگاه آن محفل مقدس عرضه می‌دارم. میان سلیقه شرح حال نویسان شرق و بیوگرافی نویسان غرب فرق فاحش است. اگر نویسندگان شرق در نوشتن شرح حال هرکس سعی می‌کنند یا از لحاظ حب موارد قابل ستایش وقایع ایام حیات آن کس را به تشخیص خود برشته تحریر درآورده و از ذکر نقاط ضعفش خودداری نمایند و یا از جهت بغض به تمیز خویش فقط به ترقیم معایب اکتفا کرده از ذکر محاسن صرفنظر نمایند و در نتیجه نه تنها نتوانسته‌اند اشخاص را آنطوریکه مطابق واقع است بجامعه معرفی نمایند بلکه گاهی نتیجه هبرعکس عایدشان شده مثلا اهل تشیع در مقام مدح از حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام آن بزرگوار را به خونریزی و آدم کشی خارج از حد آن نیز به طور حمله و هجوم نه دفاع و مسائل مشابه آن می‌ستایند غافل از اینکه در نزد اهل خرد و بصیرت دشمنان جانی آنحضرت در مقام افترا و تهمت قادر نبودند بیش از این به آن یگانه فدائی امر الهی توهین کنند ولی بیوگرافی نویس غرب با مدح و قدح و موارد ستایش و نقاط ضعف کاری ندارد فقط سعی می‌کند جزئیات زندگانی شخصی را هرچه هست ذکر نموده و از اظهار نظر و ابراز عقیده شخصی خودداری کرده آن طوریکه هست او را به جامعه معرفی نموده و قضاوت را به عهده خواننده واگذار می‌کند. با عرض مقدمه فوق راجع به شرح احوال زندگانی مشاهیر امر الهی که از قلم نویسندگان بهائی تا حال تالیف و تصنیف شده و بنده خوانده‌ام کتاب مصابیح هدایت اولین کتابی است که از لحاظ بیوگرافی و ذکر تمام جزئیات زندگانی و صحت مطالب و فصاحت کلمات و بلاغت جملات و سلاست عبارات و حلاوت بیان و سهل الفهم بودن آن دارای مزیت زیاد می‌باشد و باید اقرار کنم پس از خواندن کتاب مزبور معرفتم نسبت به بزرگواری و فداکاری و جانبازی و عظمت شأن اشخاص مورد بحث کتاب اقلا صد برابر بیشتر گردید در صورتیکه عرایض بنده مورد تصدیق و تأیید آن محفل مقدس قرار گیرد چقدر خوب و بجاست که از جناب آقای سلیمان تقاضا فرمایند که از این نیت خیر برنگشته و شیفتگان قلم شیوای خود را بیش از این نگذارند

این	در	انتظار	نگذارند
بارجای	تأیید-	عبدالعلی	علائی
جواب	محفل	مقدس	ملی:

15 شهرالجمال 106 مطابق 22/2/1328 نمره 203 جناب عبدالعلی علائی علیه بهاءالله

رقیمه کریمه مورخه هیجدهم شهرالجلال سنه جاریه واصل و زیارت گردید چندی قبل شرحی بلجنه ملی نشر آثار امری مرقوم و تقاضای تکثیر جلد دوم کتاب (مصباح هدایت) گردیده است امیدواریم بزودی جزء ثانی این کتاب نفیس نیز زینت بخش مطبوعات امری گردد و یاران الهی از آن کاملاً استفاده نمایند. سواد مرقومه آن جناب به مولف محترم جناب سلیمانی ابلاغ شده. مزید تائیدتان را سائلیم

منشی محفل - علی اکبر فروتن
جواب مؤلف:

از تبریز به طهران به تاریخ 15/3/1328
توسط محفل مقدس روحانی ملی بهائیان ایران شیدالله ارکانه
محبوب عزیز گرامی حضرت آقای عبدالعلی علائی زید عزه اخیراً از جانب محفل مقدس روحانی ملی ایران شیدالله ارکانه سواد نامه آن حضرت که راجع به کتاب مصباح هدایت مرقوم فرموده بودید به این بنده بینوا ابلاغ گردید اولاً از آن جناب که در تمجید این کتاب شرح مبسوطی مرقوم فرموده‌اید کمال تشکر و امتنان را دارم هرچند توصیف تحسین یاران الهی بنده را مشتبه و از حد خود خارج نمی‌کند و مانند پیش بعجز و مسکنت خویش در مضمار علم اعتراف و به محویت خود در ساحت ارباب قلم اقرار دارم لکن این قبیل قدردانی‌ها از امثال آن حضرت که از اهل دانش و فضل هستند و اظهاراتشان ارزش اهمیت دارد سبب تشویق است و در تشویق اثری است معجزآسا که هر که را در هر مقامی باشد بخدمتی که از دستش برمی‌آید تحریک می‌نماید از خدا باید خواست که حق جل جلاله همه ما اهل بها را موفق فرماید تا همگی مشوق یکدیگر گردیم و از معایب و مثالب جزئیة همدیگر که هیچ بشری از آن خالی نیست چشم پوشیم. ثانیاً ابلاغ سواد نامه سرکار از طرف مقام مقدس محفل ملی به نظر فدوی دال بر این بوده که بنده بر طبق درخواست آن جناب دنباله این کتاب را بنگارم لهذا خاطر شریف را سمتحضر می‌دارم که محفل مقدس ملی آنچه لازمه آقائی پدری بوده در این خصوص بجا آورده‌اند و مخصوصاً در ضمن مرقومه‌ی شریفه مورخ 19/9/26 7000 که آن را زیب و زینت تاریخچه زدگانی خود قرار داده‌ام فدوی را به این خدمت تحریض ترغیب فرموده‌اند و اینکه طبع و نشر جلد دوم و مابعدش به تعویق افتاده فقط بسبب این بوده که مقدار زیادی از جلد اول بفروش نرسیده و سرمایه بلجنه نشر آثار امری را که مانده معهدا این ایام جلد دوم آن در جریان تکثیر قرار گرفته جلد سیم آن هم از دو سال پیش حاضر بوده و گمان می‌رود که متعاقب جلد دوم نسخه‌اش را از فدوی بطلبند و تکثیر فرمایند البته اگر فضل و عنایت الهی شامل شود و عمری باقی باشد برای تالیف مجلدات دیگر نیز اقدام خواهد شد چه سعادت از این بالاتر که انسان بادنی خدمتی بعتبه مقدسه الهیه نایل آید و

آن خدمت مقبول احبای خدا گردد. اید کم الله و ایانا علی ما یحب و یرضی. ارادتمند- عزیزالله سلیمانی

دوم

مکتوب

28/8/1332

تبریز-

به

طهران

از

العنوان

بعد

بدینوسیله لازم می‌دانم بنام یک فرد بهائی صمیمانه‌ترین تشکرات خود را از زحماتیکه آن جناب در نگارش سه جلد کتاب مصابیح هدایت متحمل شده‌اید تقدیم حضورتان نمایم هرچند کوچکی مقام و شخصیت این عبد در وهله اول مانع از نوشتن این نامه بود ولیکن عواطف و احساسات روحانی مرا برانگیخت که قلم سر از اطاعت عقل فروبچد و در ظل همان عواطف روحانی بنگاشتن این وجیزه همت نگارد امید است که مورد قبول واقع گردد. کتاب مصابیح هدایت که با قلبی شیوا و متین نگارش یافته اثر عجبی در جامعه ما نموده است علاوه بر تما مزایای تاریخی و آشنائی با قدمای امر و شرح فداکاریها و از خود گذشتگی‌های آنان - تحکیم روح ایمان و رسوخ و ثبوت بر امرالله که در جامعه‌ی بهائی بخصوص جوانان ایجاد می‌نماید دو چندان بر عظمت و جلالش می‌افزاید. جامعه‌ی فعلی ما که مادیات از هرطرف آن را احاطه نموده و عواطف روحانی را اسیر خود ساخته نام (مصباح هدایت) روزنه‌ی امید است که وحشت زدگان عالم مادی را متوجه حقیقت تازه‌تری می‌نماید و دل‌های مرده‌ی ما را بنوائی جدید زنده می‌سازد و افکارمان را با نفحه‌ئی بدیع طراوت و لطافت می‌بخشد و بالاخره نفحات جانبخشش روحی جدید در ابدان خمود و مغمومان می‌دمد لذا باید اعتراف کرد که نگارش مجلدات بعدی در احیای روح ایمان بخصوص در طبقه جوان سهم عمده‌ئی را خواهد داشت. از آستان مولای خون حضرت ولی امرالله سائلم که در راه نیل به این هدف عالی موفق و مؤید باشید.

کشاورزی

مهندس

گابریل

سیروس

قربانت

جواب

20/9/1332

تاریخ

به

طهران

به

تبریز

از

بعداالعنوان

رقیمه شریفه مورخ 28/8/32 زیارت گردید و عواطف وجدانیه آن بزرگوار راجع به مجلدات مصابیح هدایت کمال امتنان حاصل گشت. این عبد بار دیگر پیشانی سجود بر پیشگاه رب ودود نهاده واجبات شکر و سپاس را بجای آوردم که او جلت عظمته این حقیر فقیر را بطریقی رهبری کرد که سبب تسریر قلوب اهل ایمان شده و بنگارش وقایع و حقایقی توفیق بخشید که مقبول ساحت دوستان و مطبوع طباع یاران راستانش افتاده بدرجه‌ئی که اغلبشان لساناً و پاره‌ئی کتباً این ناچیز را با اظهار قدردانی بادامه‌ی این خدمت و ادار می‌فرمایند زهی سعادت که بنده موفق به اقدامی گشته باشم که جمیع افراد

بهائی یا اکثرشان آن را بحسن قبول تلقی فرموده باشند امید است که با انتشار سه جلد دیگر که تاکنون از تالیفش بحول الله فارغ شده‌ام خاطر آن وجود گرامی و سایر احبای عزیز بیش از پیش مسرور گردد و از آستان ملایک پاسبان حضرت ولی امرالله ارواحنا فداه رجا دارم فدوی را بنوشتن مجلدات دیگر و آن جناب را بحصول آمال روحانی خویش مدد فرماید. عزیزالله سلیمانی ارادتمند-

مکتوب
از حیفا به تبریز به تاریخ 17 نوامبر 1954
بعد
العنوان

سرور معظم پس از عرض محویت و فنا و نیستی بساحت اقدس حضرت ولی محبوب عزیز امرالله معروض می‌گردد. غرض از تصدیع آنکه خواستم در این موقع پس از مطالعه سه جلد (اول و دوم و سوم) مصابیح هدایت شما را که با آن قلم شیوا و شیرین خود مرقوم نموده‌اید تشکر نمایم من بسهم خود راستی راستی از شما خیلی ممنون و متشکرم جلد سوم آن را دو روز پیش با یک عشق مفروطی تمام کردم انشاءالله موفق شده یا می‌شوید که جلد چهارم و غیره آن را نیز در دسترس دوستان بگذارید و این عبد ناچیز هم موفق به زیارت و خواندن آن خواهم شد ایکاش این عبد می‌توانستم که هریک از فصول این سه جلد را خلاصه نموده به انگلیسی ترجمه نمایم برای دوستان غرب. ولی افسوس که نمی‌توانم شاید اگر صلاح بدانید و محفل مقدس روحانی تصویب بفرمایند یکی یا بیشتر از دوستان در طهران یا جای دیگر خلاصه‌ئی از فصول آنها را به انگلیسی سلیس و ساده ترجمه نمایند گان می‌کنم بد نباشد ایکاش این شرح احوال اشخاص را که مرقوم نموده‌اید با عکس آن اشخاص همراه بود دیگر خیلی بهتر می‌شد در هر صورت از شما و خدمات شما در این راه جمع‌آوری شرح حالات و چگونگی تصدیق و غیره اشخاص که مرقوم داشته‌اید صمیمانه تشکر می‌نمایم امیدوارم که موفق خواهید بود که در این راه ادامه دهید و حالات اشخاص دیگر از قدما را نیز مرقوم و منتشر نمائید اگر ممکن با عکس آن اشخاص دیگر بهتر- سرور قلبی و سعادتتمندی شما را از آستان الهی خواهانم- ارادتمند عبد فانی دکتر لطف الله حکیم

از تبریز به حیفا به تاریخ 29/9/1333

بعدالعنوان

رقیمه کریمه مورخ 17 نوامبر 1954 زیارت گردید و از ابراز لطف و عنایت راجع به سه جلد کتاب مصابیح هدایت که از نظر شریف گذشته و مندرجاتش مطبوع خاطر آن بزرگوار گشته و دعا فرموده بودید که مجلدات دیگر هم نگاشته شود کمال مسرت و نهایت ممنونیت رخ داد آنچه سرور قلب را

مضاعف ساخت این بود که حقیر ارزومند بودم از هر جلدی یک نسخه به ساحت اقدس نیز تقدیم شود بامید اینکه شاید وقتی محتویاتش کلاً او جزئاً از لحاظ انور حضرت ولی امرالله ارواحنا فداه نیز بصرف اراده‌ی مبارک بگذرد تا مقبولیت این تالیف یا عدم آن را در پیشگاه مولای عزیز دانسته باشم لکن هیچگاه عرض عریضه در این باره و اشغال وقت مبارک حضرتش را ولو ساعتی باشد برای این خدمت ناقابل بخود اجازه نداده‌ام بلکه علی‌الرسم چون می‌بایست ارسال کتب بوسیله محفل مقدس روحانی ملی بهائیان ایران شیدالله ارکانه انجام گیرد حتی به آن هیئت مجله نیز در این باره رسماً چیزی عرض نکرده‌ام و پیش خود گفته‌ام اگر صلاح و مقتضی باشد خودشان خواهند فرستاد و حال از مرقومه آن حضرت معلوم شد که نسخه هر سه جلد در ارض مقصود هم موجود است ولی دانسته نشد که آیا این سه جلد از طرف محفل مقدس مخصوص ساحت ادس ارسال شده است یا بوسیله دیگر سرکار واصل گردیده. دیگر آنکه جلد چهارم پنجم و ششم این کتاب نیز تالیف گشته حتی جلد چهارم بتصویب لجنه نشریات امری نیز رسیده و بیش از دو سال است که محفل مقدس روحانی طهران درصدد تکثیر آن است جلد پنجمش نیز در لجنه نشریات تحت مطالعه می‌باشد. اینکه مرقوم فرموده بودید اگر عکس اشخاص هم در تاریخچه‌ی هریک می‌بود بهتر می‌شد صحیح است بنده هم با کوششهای بسیار عکس اکثرشان را بدست آورده‌ام ولی لجنه نشر آثار به ملاحظه گران شدن قیمت کتاب از درج عکس منصرف شده بودند اما اینکه مرقوم داشته بودید کاش خلاصه فصول آن به انگلیسی ترجمه می‌شد بعرض آن جناب می‌رسانم که این کار با اختیار تشکیلات است در صورتی که به میل خودشان باشد نه با پیشنهاد حقیر آری هرگاه تشکیلات امریه در این باره رای فدوی را دخیل مشورت را در این خصوص که با بنده صلاح بدانند عرض می‌کنم ترجمه مصابیح هدایت بالسنه‌ی دیگر خوب بلکه لازم است چه این کتاب هدیه‌ی ناچیزی است از شخص کوچکی به جامعه احبای تمام عالم اما به شرطی که هریک از فصولش بالتمام ترجمه شود نه بطور خلاصه زیرا خلاصه کردنش لطایف سرگذشت و حلاوت مطالب را از بین می‌برد بدیهی است هر شخص یا هر هیئتی که متصدی ترجمه می‌شود شایسته است در صنعت حسن الترجمه هم که از اصعب امور است ماهر و بزبان فارسی و لسانی که به آن ترجمه خواهد شد کاملاً واقف و مسلط باشد. باری از آن حضرت ملتمس است که اوقات تقبیل عتبات مقدسه علیا و هنگام تشریف به محضر منور مولای اهل بها با لسان قلب برای این عبد ذلیل طلب تائید فرمایند تا به آنچه رضای مبارک و لایق این ایام است موفق گردد.

فانی- عزیزالله سلیمانی

مؤلف

وصیت

1- از اعضای محترم تشکیلات بهائی رجا دارم هر موقع لازم شد که برای نشرهای بعدی مجلدات

مصایح هدایت اقدامی بفرمایند مقرر دارند از جلد اول تا جلد چهارم با نسخه نشر دویم هریک از مجلدات مزبوره که تجدید نظر در آن بعمل آمده است دقیقاً مقابله گردد. قید دقت برای این است که قبلاً مقابله‌هایی که بعمل می‌آمده سطحی بوده شاهدش اینکه نشر اول جلد دویم این کتاب در غیاب فانی صورت گرفته و فاقد غلطنامه بود چه که متصدیان کار به اطمینان اینکه در مقابله دقت بعمل آمده و تمام اغلاط ماشینی آن برداشته شده است کتاب را منتشر ساختند بعد که یک نسخه‌اش از طهران به تبریز برای خودم رسید ناچار شدم ده دوازده صفحه غلطنامه برایش ترتیب بدهم و در اول جلد سیم که هنوز منتشر نشده بود بگنجانم. هرچند این قضیه مربوط به سنوات اولیه تاسیس مؤسسه مطبوعات امری بوده و الحمدلله سال به سال در کلیه اوضاع و احوال بهتر شده و می‌شود معهذاتذکار این مطلب ضرری بجائی نمی‌رساند. باری نشرهای بعدی سایر مجلدات یعنی از جلد پنجم به بالا کافی است که با نشر اول هریک از همان مجلدات بدقت مقابله و منتشر گردد زیرا سرگذشتهای مندرج در مجلدات اخیره هیچیک ناتمام نمانده است که لازم به اكمال باشد در مطالب و عباراتش نیز از جانب مقامات رسمی امری دقت کافی به عمل آمده و دیگر محتاج به تجدید و حک و اصلاح نیست لذا هنگام تجدید طبع و انتشار جز مقابله دقیق با نسخه‌های نشر اول کار دیگر ندارد. البته شایسته است غلطنامه هیچکدام از مجلدات نه گانه هم از نظر محو نشود یعنی قبلاً به موجب غلطنامه اغلاطش تصحیح و مطالبی هم که بعداً بقلم مولف در آخر بعض مجلدات راجع به برخی از سرگذشتهای اضافه شده است هریک در جای خود گنجانده شده بعد از رویش عمل تجدید نشر صورت گیرد.

2- غالباً مشاهده می‌شود که بعضی از نفوس در نوشته‌های دیگران دست برده بظن خود آن را اصلاح می‌نمایند و حال آنکه مردمان فهمیده و ملل عریقه‌ی در علم و راقیه‌ی در ادب چنین عملی را علامت جهل و عین خیانت می‌شمارند و کله‌ئی از آثار نویسندگان خود را تغییر نمی‌دهند حتی اگر دسترس به مسوده‌ی آن پیدا کنند در حفظش می‌کوشند تا سندی باشد برای تحولات فکری و تطورات ذهنی و اوج و حضیض قلبی نویسنده‌اش ولی در ایران ما با چنان گذشته پرافتخار چنین نیست و مع‌الاسف آثار ادبی شعرا و نویسندگان دستخوش جهال می‌شود بشدتی که هرگاه اهل تحقیق بخواهند بدانند فی‌المثل اصل فلان غزل حافظ یا فلان عبارت گلستان سعدی که در هر چاپی بنحوی نقل شده چیست در کار خود درمی‌مانند و برای پی بردن به آن هیئت‌ها تشکیل می‌دهند و نسخه‌ها از قدیم حدیث گرد می‌آورند عاقبت هم آنچه نظر بدهند بحدس و تخمین است نه به حقیقت و یقین نگارنده‌ی ناچیز مطمئن است که آئین نازنین بهائی ضمن اصلاح احوال جهان خلق ایران را هم تربیت و بتدریج کل را بحسن و قبح هر عملی واقف می‌سازد ولی هنوز که حتی جامعه امر هم به آن مرحله نرسیده است احتیاط را نمی‌توان از دست داد لهذا خواهشمند است دوایر معارفی تشکیلات بهائی که حافظ امین میراث ادبی

اهل بها هستند نگذارند کسی تصرفی در جمل و عبارات این سلسله تالیف و سایر آثار قلبی حقیر بنماید. خود فانی هم در وقت عرضه داشتن کتب و مقالات خویش برای تصویب به مقامات ذیصلاحیت امری هیچگاه موافقت نکرده‌ام جمله یا عبارتی را که دیگری پیشنهاد می‌کند در نوشته‌ی خود بگنجانم بل هر موقع که لازم بوده است مطلبی از وسط مطالب دیگر حذف و جمله قبل از عبارت محذوفه جمله بعد آن وصل گردد بطوریکه خلاء در معنی و خلل در لفظ پیدا نشود خود این کار را صورت داده‌ام. ایضاً اگر اقتضاء کرده است مطلبی بر مطالب کتاب افزوده شود شخصاً آن را نوشته و جای آن را در موضع مناسب یافته و در همانجا گنجانده‌ام و در این کار خود را مصیب می‌شمارم بدلیل اینکه اختلاط عبارتهای دیگران با عبارات کتاب خواه من حیث السلاسه و الفصاحه دون انشای خود کتاب باشد و خواه فوق آن جایز نبود چه اگر کتاب را فی‌المثل به نسیمی از کتاب تشبیه کنیم دخول عبارت ناشیوا در آن مانند وصله‌ی کرباسی می‌شد که به آن دوخته شود. ایضا ورود عبارت زیبا در آن مثل رقعہ حریری بود که به آن بخیه زده گردد و در هر دو صورت جمله‌ها از تناسب می‌افتاد و عبارات از اسلوب مستقیم منحرف می‌گشت و به تعبیر دیگر کتاب از سبک طبیعی خارج می‌شد پس بقول شاعر.

کهن جامه‌ی خویش پیراستن
 به از جامه‌ی عاریت خواستن

بدیجهت در تمام این کتاب (به استثنای عباراتی که عین انشای دیگران و مواضع کل آنها معین است) یک کلمه از دیگری وجود ندارد. خوب یا بد. زشت یا زیبا. هرچه هست متعلق به خود حقیر است. راضی هستم در آتیه اهل ادب و ارباب قلم هر ایرادی که دارند وارد سازند و درهامش این کتاب (نه در متن آن) یا در کتب و مقالات جداگانه هر قدحی و ذمی و جرحی که بنظرشان می‌آید آزادانه بنگارند ولی رضایت نمی‌دهم حرفی از آن را بردارند یا کلمه‌ئی بر آن بیفزایند تا چه رسد باینکه فصول آن را کم و زیاد یا پس و پیش نمایند. بگذار در آینده بگویند سلیمانی آدم بدسلیقه‌ئی بوده که فلان مطلب را به چنین کیفیتی نگاشته یا مرد بی‌سوادی بوده که مثلاً بجای انگشتی و صوت و صحیفه و زوجه و عامل و طالب و چارپادار و پاتابه و ناوخدا انگشتر و صدا و صفحه و عیال و عمله و طلبه و چاروادار و پاتاوه و ناخدا و نوشته است.

3- در مورد ترجمه هر چند رای حقیر در جواب نامه‌ئی که به جناب دکتر لطف الله حکیم نوشته‌ام و قبلاً ملاحظه فرمودید معلوم شد معهدنا من باب تاکید عرض می‌کنم که اختیار ترجمه این کتاب به تشکیلات بهائی واگذار می‌شود نه به افراد آنهاً باین شرط که هر مجلدی یا لااقل هر سرگذشتی تماماً ترجمه شود نه تلخیصاً و خلاصه‌چه که این اوقات در ایران و بعضی ممالک دیگر چنین رسم شده که بسیاری از کتابهای معارف رجال را نفوسی برمی‌دارند و در اولش می‌نویسند اثر (مثلاً) افلاطون یا فلامیون ترجمه و تلخیص فلانکس. یا اینکه اثر (مثلاً) لامارتین یا پوشکین اقتباس و نگارش فلان

شخص و آنوقت خدا می‌داند که چه بر سر آن اثر می‌آورند و تا چه حدی روح صاحب اثر را می‌آزارند. اما بنده رضایت نمی‌دهم که احدی در مورد مصابیح هدایت و سایر آثارم باین قبیل کارها اقدام نماید ایضاً راضی نیستم تشکیلات بهائی اذن تلخیص و اقتباس و نگارش و امثال ذلک درباره‌اشا به کسی بدهند بلکه شایسته است چنانکه ذکر شد در موقع ترجمه تمام کتاب به لغت دیگر برگردد یا در صورت لزوم یک یا چند شرح حال ولی هر شرح حالی یعنی هر تاریخچه‌ئی کاملاً و تماماً من البدو الی الختم صحیحاً ترجمه و منتشر شود آری هر فرد و هر هیئتی در صورت لزوم می‌تواند از هر موضع کتاب مصابیح مطلبی را در نوشته خود بگنجاند ولی بشرطی که بعین عبارت مصابیح و با تعیین جلد و صفحه‌اش باشد. باری لاجل محکم کاری از جمیع احبای الهی در کل اقطار عالم هر کدام که به مطالعه این کتاب راغب هستند رجا دارم که هر یک در هر زمان اطلاع یافتند که نفسی یا هیئتی بر خلاف مندرجات این وصیت عمل کرده یعنی یا در متن فارسی کتاب دخل و تصرفی بعمل آورده یا در ترجمه بغیر صورتی که مذکور گردید معمول داشته است و یا مطلبی از کتاب را نه بعین عبارت و بدون ذکر شماره جلد و صفحه‌اش در تالیف خود آورده است برای جلوگیری از آن عمل و اعاده کتاب بصورت اول فوراً قضیه را به سمع مقامات ذی صلاحیت امری و در صورت لزوم من باب دادخواهی و تنبیه مرتکب بعرض عالیترین مقام و مقدسترین مرجع اهل بها یعنی بیت العدل اعظم الهی برسانند و با ابراز این علاقتندی سبب ترویج روح این فقیر گردند.

و السلام علی من اتبع الحق والهدی. عزیزالله سلیمانی اردکانی
فهرست جلد نهم مصابیح هدایت

مقدمه

1. جناب عبدالحمید اشراق خاوری
2. جناب سلیمان شکبیا
3. جناب محفوظ الحق علمی
4. جناب علی آذری
5. جناب عباس محمودی
6. جناب احمد یزدانی
7. امة الله قدسیه خان اشرف
8. جناب میرزاتقیخان قاجار (بهین آئین)
9. جناب عبدالوهاب ذبیحی

33. جناب آقا سيد محمد ناظم الحكاء - علائى
34. جناب آقاى ميرزا محمد ناطق اردستانى
35. جناب آقا ميرزا محمود فروغى
36. جناب آقا ميرزا على محمد سررشته دار
37. جناب استاد على اکبر شهيد يزدى
فهرست جلد چهارم مصابيح هدايت
38. جناب آقا ميرزا مهدى اخوان الصفا
39. جناب آقا مشهدى عبدل قره باغى
40. جناب آقا ميرزا عبدالله مطلق
41. جناب آقا ميرزا منير نبيل زاده
42. جناب آقا ميرزا عبدالكريم اشراق
43. جناب ملا بهرام اخترخاورى
44. جناب حاجى مهدى ارجمند همدانى
45. جناب آقا ميرزا موسى خان حكيمباشى قزوينى
46. جناب ملا عليجان ماهلروزكى ملقب بعلى اعلى
47. جناب آقا ميرزا آقا حاجى آقا رحمانيان سنگسرى
فهرست جلد پنجم مصابيح هدايت
48. حضرت صدرالصدور همدانى
49. جناب آقا ميرزا عبدالمجيد حكيم مراغهئى
50. جناب آقا سيد يحيى سيرجانى (نورالشهداء)
51. جناب حاجى واعظ قزوينى
52. جناب صديق العلمائى شهيد
53. جناب آقا ميرزا حيدرعلى اسكوئى
54. جناب حاجى شيخ زين العابدين ابرارى
55. جناب آقا محمد حسين الفت

56. جناب حاج محمد طاهر مالمیری
57. جناب آقا حسن فؤادی
58. جناب زین المقرین نجف آبادی
59. جناب آقا میرزا محمد باقر بصار رشتی
- فهرست جلد ششم مصابیح ہدایت
60. جناب میرزا یوسفخان وحید کشفی
61. جناب آقا سید حسن متوجہ
62. جناب آقا میرزا حسن رحمانی نوش آبادی
63. جناب آقا سید عباس علوی خراسانی
64. جناب آقا میرزا محمد ثابت شرقی
65. جناب آقا شیخ محمد علی قائنی
66. جناب حاجی میرزا حسین معلم یزدی
67. جناب آقا سید اسد اللہ حیرت قہی
- فهرست جلد ہفتم مصابیح ہدایت
68. جناب شیخ محمد کاظم سمندر قزوینی
69. جناب آقا میرزا اسد اللہ فاضل مازندرانی
70. جناب مرزا علی اشرف عندلیب
71. جناب ملارمضانعلی بقائی تیلکی
72. جناب آقا رمضانعلی بقائی
73. جناب علی ممتازی (فاضل یزدی)
74. جناب ملا محمد صادق مقدس خراسانی
75. جناب شیخ رئیس ابوالحسن میرزا
76. جناب آقا عزیز اللہ جذاب خراسانی
- فهرست جلد ہشتم مصابیح ہدایت
77. جناب دکتر عطاء اللہ بخشایش
78. جناب آقای میرابوطالب

79. جناب آقا سيد محمد رضا شه‌پرزادى (بقية السيف)

80. جناب ملايوسف بيك نخعى خوسفى

81. جناب سليمانخان تنكابنى ملقب بجمال الدين

82. جناب آقا ميرزا محمود زرقانى

83. جناب آقا سيد مصطفى شهيد رومى

84. جناب ميرزا محمد عليخان بهائى

85. جناب آقا غلامحسين آصفى

86. جناب حاجى ابوالقاسم شيدانشيدى
بنا به شرحى كه در اول جلد بعدى خواهد آمد اين كتاب دنباله دارد و جلد دهم آن كه آماده شده است ان شاء الله بزودى منتشر خواهد گشت.